

سمفونی

عادلہ حسینی





دست هایم را درون جیب پلیورم فرو می کنم. از شانه به دیوار کنار
پنجره تکیه می دهم. برگ ریزان حیاط این خانه تحولی است که هیچ وقت
جذابیت خودش را از دست نمی دهد. رقص برگ ها برایم حکم استادانه

ترین پایکوبی ها را دارد. برگ هایی که برای لمس زمین عجولند. این معاشقه را دوست دارند و هر سال چه بی مقاومت به آن تن می دهند.

شانه ام با قرار گرفتن چیزی سنگین می شود. سر می چرخانم دستان مادر جون مشغول مرتب کردن شل بافت روی شانه هایم است. دستم را عقب می برم و روی دستش می گذارم:

-سرد نیست قربونت برم. عادت داری نگران من باشی ها.

مهربان نگاهم می کند:

-سرد که هست تو نمی خوای مراقب خودت باشی. این ساختمون قدیمی که مثل آپارتمان های خودتون پنجره ی دو جداره نداره. از لای تمام درو و پنجره ها ش باد میاد .

اعتراض دیگری نمی کنم. دستم را بر می دارم و او باز هم با وسواس شل را مرتب می کند. در دلم می شمارم. می دانم نهایتا به عدد چهار می رسم. یک، دو ، سه،...

-نمی خوای باهاشون حرف بزنی؟

لبخند می زنم. کمی اشتباه محاسبه کرده بودم. قبل از اینکه به عدد چهار برسم مادر جون به حرف افتاده و در نقش همیشگی اش که واسطه شدن بین ما سه نفر بود فرو رفته بود . حرکت نمایشی یک برگ نارنجی را دنبال می کنم:

-دیشب حرفا رو زدیم. شما هم که بودی و شنیدی.

دست مادر جون از روی شانه هایم تا بافت موهای مشکی ام می رود:.

-نگرانتن قربونت برم

یکی از شانه هایم را کمی بالا می اندازم. بی قید جواب می دهم:

-آره ظاهرا یکم زیادی نگرانن .

دلجویانه می گوید:

-این اختلاف سلیقه ها خیلی عادی مادر من. تو فکر می کنی آقاجون خدا
بیمارزت کم با بابات درگیر بود؟ همایون فقط یه بار موتور یه دوستشو
گرفته بود و تا سبزه میدون رفته بود. اگر تو بدونی توی همین خونه ای که
تو عاشقشی چه محشر کبری راه افتاد؟

از روی سر شانه نگاهش می کنم:

-پس این خصلت ارثیه. این ژن غالبو آقاجون پیش کش کرده!

چین های کنار چشمش از خنده ی مهربانش بیشتر می شود:

-آره مادر ارثیه. فقط فرقش اینه که بابات یه چشم می گفت و قائله ختم
میشد .

نگاهم را به جای قبل بر می گردانم و مادر جون ابرو بالا انداختنم را نمی
بیند:

-حیف شد. این چشم گفتن مثل اون گیر دادن، برای نسل بعد از بابا ارثیه
نشده. ظاهرا این ژن تا قبل از من غالب بوده. چشم گفتن اونم وقتی قرار
حرف زور بشنوم خیلی با منطق من یکی جور در نیامد.

-داری سختش می کنی دخترکم. بابات اونقدر منطق داره که با حرف زدن هم مشکل بینتون حل بشه. این بحث های بین شما خیلی بی معنی. این دوری کردن تو ازشون...

صدای داد و فریاد دوقلوها باعث می شود که جملات تکراری عزیز جون نصفه بماند و من زحمت تکمیل کردنش را در دل بکشم:

-دل اونا رو میشکنه!

صدای نگران مادر جون بلند می شود:

-من برم ببینم اون دو تا دارن چیکار می کنن.

می رود و من با خودم فکر می کنم واقعا این همه نگرانی برای چه ؟ این سرو صداها از سمت مینو و مینا چرا برای بقیه عادی نمی شود؟!

در جایم جا به جا می شوم و شب قبل را مرور می کنم. هر چقدر می گردم کمتر پیدا می کنم. طرف صحبت من عمو هادی بود. من فقط یک سوال کرده بودم .

-هادی هنوزم با اون رفیقت که موزیسین در ارتباطی؟

دلیلی نداشت که بابا به جای هادی جواب بدهد:

-نیایش خانم فکر می کردم این بحث بین من و شما تموم شده!

هادی با خواهش داداش زیر لبی گفته بود. بابا کف دستش را بالا آورده بود و من خونسرد جواب داده بودم:

-ولی بابا من هر جوری که فکر می کنم می بینم بعید بحثای بین و من شما تموم بشه. هادی کلافه چشمانش را روی هم فشار داده بود و من حتی لحظه ای چشم از روی چشمان پر از دلخوری بابا برنداشته بودم. حتی سنگینی نگاه مامان هم نگاه پر از جدیتم را کات نکرده بود. در نهایت بابا بود که نگاه برداشته بود و برای وضو گرفتن از خانه بیرون رفته بود. چشمانم را به سمت حوض می چرخانم. همان جایی که بابا شب قبل کنار آن نشسته بود و قبل از وضو گرفتن چند بار مشتش پر از آبش را به صورت پاچیده بود. همان حوضی که بابا بعد از وضو گرفتنش در کنارش ایستاده بود. یک دستش را به کمر زده بود و به آسمان خیره مانده بود. هلال ماه را تماشا کرده بود یا از ناخلف بودن من با خدایش درد و دل کرده بود؟ صدای دوقلوها باز هم بالا می رود. از تماشای برگ ریزان دل می کنم و از دیوار فاصله می گیرم

بافت را از روی شانه هایم بر میدارم و بافت موهایم را عقب می اندازم. از اتاق بیرون می زنم و به سمت هال قدیمی خانه می روم. همزمان به حکمت اینجا بودن دوقلوها فکر می کنم. دقیقا بعد از چهارم آقاجون قرار بر این بود که من و دوقلوها به نوبت در این خانه ی بزرگ و عمارتی شکل بمانیم تا مادر جون تنها نماند. قرار نبود هفته هایی که من هستم دوقلوها به بهانه ی در کنار من بودن آرامش من و مادر جون را بهم بزنند. یعنی واقعا عمه نمی دانست این پیرزن بیشتر از تنهایی از حضور بی ملاحظه ی این دو اذیت می شود؟

صدای جیغ مینو بلند تر به گوشم می رساند:

-مینا فقط دلم می خواد چکت کنم ببینم ست من تنته. یعنی ریز ریزت می کنم. شک نکن.

مینا بی تفاوت و با صدایی به بلندی صدای مینو جواب می دهد:

-خب می خواستی وقتی خریدی دو تا بخری. اینکارو کردم درس عبرتی باشه برای دفعه ی بعدت.

-نظرت چیه من همین الان درس عبرتو روت پیاده کنم.

به قدم هایم سرعت می دهم تا زودتر این دو موجود خارق العاده را از هم جدا کنم. قبل از اینکه فشار مادر جون بالا برود.

*

صفحه ی پیام هایم را بالا و پایین می کنم و از کنار گوشی نگاهی به دوقلوها می اندازم. رو به روی لپ تاب دمر دراز کشیده اند. پاهای مینا در هوا تاب می خورد و دست هایش دو طرف صورتش ا قاب گرفته. مینو برعکس او سرش را روی ساعدش قرار داده و با تمام وجود غرق تماشای فیلم است. نیم ساعت است که قائله ی بینشان خاتمه پیدا کرده. مسالمت آمیز در کنار هم دراز کشیده اند و خودشان را با یکی از آن فیلم های ترکی آبکی و مورد علاقه شان مشغول کرده اند. صدای مینو پر از اشتیاق گوشم را پر می کند:

-جوون چه برگ آسی رو شد

پشت لب تاب به من است اما ندیده هم می دانم منظورش از برگ آس همان
پسرهای پفکی و قد بلند داخل فیلم هاست. وارد کانال موسیقی می شوم. با
دیدن فایلی از آخرین و به روزترین آهنگ سالار عقیلی لب هایم انحنای
گیرند. فایل را دانلود می کنم و در حالیکه به کامل شدن خط آبی دور دایره
نگاه می کنم با خودم فکر می کنم کدام قسمت از این آهنگ می تواند
مخالف حکم و خواسته ی خدا باشد؟

-مینو قبول کن شبیهش!

مینو سرش را روی ساعد می چرخاند و نگاه عاقل اندر سفیه ای به مینا
می اندازد:

-حرف مفت میزنی ها. مایه بار تو تاریکی هوا دیدیمش. والا من نمی
تونستم تشخیص بدم دختره یا پسره. اونوقت تو چطور تشخیص دادی که
طرف شبیه این بازیگره است؟!

هندزفری را به پایین گوشی ام وصل می کنم. مطمئنا با وجود این شرایط
گوش دادن آهنگ کمی غیر ممکن به نظر می رسد. صدای مینا را در
حالیکه گوشی را درون گوشم فرو می کنم می شنوم:

-از بس خنگی. من با نگام اتمو میشکافم اونوقت چه طور میشه تشخیص
ندم اون پسره چه شکلی بود. ضمن اینکه تو یه بار دیدیش من بیشتر از یه
بار این همسایه ی عجیب و بی سروصدای مادر جونو دیدم.

صدای سالار عقیلی جای تمام صداها را پر می کند.

قدم هایم را با احتیاط بر می دارم. هر موسیقیِ متنی که از این حرکت زیر پاهایم ایجاد می شود را با تمام وجود می شنوم. برگ های زرد، سنگ فرش های قدیمی این خانه ی قدمت دار را پوشانده اند. گاهی باد ملایمی در بین این حرمسرا خودی نشان می دهد. برگ ها را بلند نمی کند اما به قدر اندکی جا به جایشان می کند. انگار قصد دارد زهر چشمی بگیرد. نشان دهد که اگر بخواهد هیچ برگی توان مقابله با قدرت غالب او را ندارد.

سرم را بلند می کنم و نگاهم را در حیاط باغ مانند و بزرگ خانه می چرخانم. هنوز یک سال هم نشده که دست آقاجون از هرس کردن شاخه های درخت انگور کوتاه شده. هنوز یک سال نشده که دیگر آقاجون نیست تا پشت آن پنجره های کنگره ای و رنگ رنگی بایستد و دستوری بگوید:

(- هادی وقتشه خر مالو ها رو بچینی. یادت نره سهم گنجیشکا رو روی درخت بذاری.)

نفسم را محکم آزاد می کنم. دلم برای اخم های همیشگی اش تنگ است. برای آن نگاه درهمش به موهای بیرون زده از شالم و آن لا اله الله گفتن های مفهوم دارش.

خودم را بغل می کنم و کنار حوض پر از برگ می ایستم. تصویرم کامل درون آب نمی افتد. برگ ها این تصویر را نصفه و نیمه کرده اند. چرا هیچ وقت به آقاجون نگفته بودم دوستش دارم؟ چرا هیچ وقت به من نگفته بود که دوستم دارد؟ این ابراز نکردن احساسات ظاهرا ارثی بود که برخلاف ارث های دیگرش این یکی را بیشتر از بقیه به من به ارث داده بود.

قدمی به عقب بر می دارم و از تصویر نصفه و نیمه ام دل می کنم. سر بلند می کنم و از این نما به ساختمان تمام قد رو به رویم چشم می دوزم. این ساختمان بی نهایت قدیمی را دوست دارم. لبخند می زنم. به این لبخند می زنم که ارثی را که از آقاجون گرفته ام شامل حال این جسم خشت و گلی نمی شود.

پاهایم را ضربدری در کنار هم چفت می کنم. این ساختمان دقیقا در وسط حیاط باغ مانند قرار دارد. دو طرف ساختمان خانه دو راه باریک راهرو مانند است که شبیه به کوچه باغ به حیاط پشتی ساختمان متصل می شود. مکث می کنم و همان راه های کوچه باغ مانند را برای ادامه ی قدم زدن انتخاب می کنم. مسیری که با همه ی باریکی اش هیچ وقت از توجه آقاجون دور نمانده بود. پیچک های سبز رنگ روی دیوار های سیمانی از همان توجّهاتی است که مختص آقاجون بوده. همان هایی که هادی تنها یکبار به آن اعتراض کرده بود):

-من نمی دونم آقاجون چه فرقی می کنه که حیاط باریک ها و حیاط پشتی هم گل و گلکاری بشن؟ اصلا مگه تو مسیر دیدن؟)

نگاه قاطع آقاجون هادی را ساکت کرده بود. هر چند که فقط به همین نگاه اکتفا نکرده بود: (-شما جوونا خیلی چیزا رو نمی دونید. فقط حیفا که نمی دونید که نمی دونید).

هادی سر به زیر سکوت کرده بود. من مخالف نظر هادی بودم همان طور که مخالف لحن آقاجون بودم. چرا بزرگترها گاهی از بزرگتر بودنشان به بدترین شکل ممکن استفاده می کردند؟ این سوالی بود که هنوز هم برای من سوال است.

وارد حیاط باریک می شوم. حیاطی که شاید عرض آن به سه متر هم نرسد. پیچک ها به اندازه ی بقیه ی طبیعت باغ تن به خزان نداده اند. شاید چند روز دیگر یا شاید یک هفته ی بعد قرار بود پاهایم را روی تن به خواب رفته ی آن ها بگذارم. بی هیچ عجله ای حیاط باریک را پیش می روم. عجله ای ندارم. مادر جون به جلسه ی روضه رفته بود و دوقلوها مدرسه بودند. به قسمت خاصی از حیاط باریک می رسم و برخلاف همیشه کمی مکث می کنم. به سمت راستم می چرخم و در مقابل در آهنی و زنگ زده می ایستم. این در همیشه اینجا بوده. سال هاست که در آن باز نشده و شاید هیچ وقت خیلی هم من را درگیر خودش نکرده است. در میان خاطرات کودکی ام پیرزن و پیرمردی را به یاد دارم که در همسایگی خانه ی آقا جون بودند. خیلی نه. ولی تصاویر محوی در حافظه ام خودی نشان می دهند. آنقدر که به یاد داشته باشم که این در، زمانی باز میشد و ارتباط بین دو همسایه بود. رفت و آمدها در خاطرات کمرنگ من جا ندارد. فقط یک خاطره ی کمرنگ و تلخ نقش خودش را از دست نداده. قدم زدن هایم در کنار استخر قدیمی این خانه، سر خوردنم و نجاتم توسط همان پیرمرد همسایه. چیزی که برای همیشه پای من را از آن ساختمان برید. چند سال بعد پیرمرد فوت شد و بعد زمانی که من تازه با مفهوم نوجوانی آشنا شده بودم همسرش به او پیوست. آن خانه متروکه شد. این در آهنی زنگ زد و هیچ رنگی از زندگی در آن باقی نماند. تنها وارث خانه دختری بود که به خاطر شغل همسرش ساکن شمال ایران بود.

بیشتر به در آهنی نزدیک می شوم. یکی از دست هایم را روی آن قرار می دهم و بی توجه به کثیف شدن دست هایم تسلطم را به محوطه ی باغ مانند خانه بیشتر می کنم.

این خانه هم دقیقاً با معماری ای شبیه به معماری خانه ی آقاجون ساخته شده. همان ساختمان، همان فضای باز. فقط با این تفاوت که به جای استخر آن باغ، این باغ حوض بزرگ و شش ضلعی دارد. البته اگر بشود تفاوت های دیگر را در نظر نگرفت. مثل علف های هرزی که سال ها به امان خدا رها شده اند و بیشتر حکم نهال را دارند. مثل چراغ های پایه دار سطح حیاط که حالا یک حباب سالم هم ندارند. متروکه برای این فضا واژه ی مناسبی است. سال هاست که کسی در این خانه را باز نکرده. لحظه ای مکث می کنم اطلاعات ذهنم را یکبار مرور می کنم. بین حرف های دوقلوها چیزی شنیده بودم. چیزی شبیه حضور یک عضو جدید در این خانه. نمی دانم درست شنیده ام یا نه هر چند که ظاهر این خانه هیچ نشانی از هیچ حضوری ندارد. دستم را از روی در بر می دارم و کمی عقب می روم. زنگ زدگی های روی در به خورد دستم رفته است. انگشتان دستم را بهم می مالم. صدای در آهنی خانه باعث می شود حواسم از سوال های شکل گرفته در مورد ساختمان کناری پرت شود. مسیر رفته را بر میگردم. شاید هادی از ماموریت برگشته باشد.

*

سینی چای را روی میز چوبی قرار می دهم. روی کاناپه ی رنگ و رو رفته ی کنار هادی می نشینم و از روی شانه به نحوه ی خستگی در کردنش نگاه می کنم. به اینکه از نبود مادر جون نهایت استفاده را برده و

پاهایش را روی کاناپه ی بغل قرار داده، به اینکه گردنش را در بر
جستگی پشتی کاناپه قرار داده و از خستگی چشم بسته .

-دیگه با بابات حرف نزدی؟

این سوال را با همان چشمان بسته و لحن خسته می پرسد. خم می شوم و
استکانم را بر می دارم. آنقدر نزدیک صورتم می گیرم که بخارش روی
پوستم می نشیند:

-تو به اره دادن و تیشه گرفتن ما میگی حرف زدن؟

چشم باز می کند و سرش را به سمت می چرخاند:

-تو خیلی سخت می گیری نیایش. یکم از موضعت بیا پایین.

مکت می کند و جمله اش را اصلاح می کند:

-یعنی فعلا از موضعت بیا پایین. این همه اصرار تو و انکار همایون فقط
داره فضای بینتونو متشنج می کنه!

کمی از چایم را مزه می کنم و بعد واژه ی متشنج را زمزمه می کنم.

هادی خودش را کمی به سمت می کشد. انگار قصد دارد با این نزدیکی
تاثیر کلامش را بیشتر کند:

-نیایش تو خوب می دونی که همایون سر سختی آقاجونو نداره. میشه
باهاش کنار اومد. یکم سیاست و صبوری این مسئله رو حل می کنه. چرا
داری با رفتارت گره ی کور به این مشکل می زنی؟

سوالی و با آرامش سر تکان می دهم:

-گره یکور؟! تو توی رابطه ی من و بابا طناب بی گره هم دیدی؟ هادی
چی رو می خوای عادی نشون بدی این همه تفاوتو؟ فکر نمی کنی از سن
گول زدن من گذشته؟ چند روزپیش خود تو اون شال ترکمنو به مناسبت
تولدم خریدی. لازمه تکرار کنم بیست و یک سالمه؟

دست هادی روی دست آزادم می نشیند:

-عزیزدل من این اختلافات خیلی عادیه. باور کن.

-عادیه یا برای هممون عادی شده؟

لبخند می زنم و سر کج می کنم:

-من میگم عادی شده. از بس توی همین خونه آقاجون از همه چی ایراد
گرفت و همه ملزم به رعایت بودن. هادی من نمی فهمم چرا باید زیر بار
چیزی بریم که بهش اعتقاد نداریم.

استکانم را روی ران پایم می گذارم و با دست نگهش می دارم:

-هادی کی گفته یه سری چیزا درس عبرته؟ بابا یه عمر اخلاق آقاجونو
دیده، اذیت شده و الان پا گذاشته جای پاش.

هادی پلک هایش را روی هم فشار می دهد. خسته است و مطمئنا برای
قانع کردن من هم انرژی زیادی می سوزاند:

-همایون عین آقاجون نیست. خودتم خوب می دونی!

لب هایم را روی هم فشار می دهم و به معنی تایید سر تکان می دهم:

-دقیقا، بابا عین آقاجون نیست. ورژن آپدیت شدشه. آقاجون اونقدر با
خشونت می گفت اون کار گناهه و معصیت نکن که خود به خود هر چی
ثواب و مستحباته جلوی چشم خودتو و آبا و اجداتت ردیف میشد. بابا خوش
اخلاق می‌گه نیایش خانم مطربی شایسته و برازنده ی شما نیست. اون
تارهای روی اون گیتار اگه تکون بخوره تنتو توی گور می لرزونه.

هادی پوفی می کشد. در جا می چرخد. کف پاهایش را روی زمین قرار
می دهد. آرنج هایش را روی ران پایش می گذارد و با کف هر دو دست
پیشانی اش را می پوشاند. این عموی جوان چقدر بد بین ماها گیر افتاده
است:

-نیایش داری سختش می کنی.

-راحتش چیه؟ اینکه خدای من و بابا این همه با هم فرق داره قسمت راحت
ماجر است؟ قسمت سختش چیه؟ اینکه باید من از خواسته ام بگذرم چون
بابا و اعتقاداتش این طور صلاح می دونن؟

هادی متاسف سر تکان می دهد و من استکان نیمه خورده شده ام را روی
سینی قرار می دهم:

-میرم چاییتو عوض کنم. تو هم سعی نکن بین من و داداشت قرار بگیری.
رابطه ی پر از تنش ما با اذیت شدن تو درست نمیشه.

گوشی را با شانه نگه می دارم و با موس صفحه ی مورد نظرم را روی
دسکتاپ باز می کنم:

-صبر کن مرجان بذار این سایت چک کنم. اطلاعاتش آپدیت شده اس شاید چیز بدرد بخوری گیرمون بیاد.

مرجان پوفی می کشد:

-بی خیال نیایش استاد گفت منبع موثق. تو باز سرتو کردی تو سایتا. همون بذار فردا بریم کتابخونه مرکزی این چند تا منبعی که اسمشونو پیدا کردیم بررسی کنیم شاید این پروژه ی وامونده تموم شد.

نگاه سرسری به اطلاعات درون سایت می کنم. واقعا آپدیت شده است؟ صفحه را می بندم. صدای مرجان شمرده و با تاکید در گوشی می پیچد:

-فقط نیایش یادت نره ها. فایلی که برات فرستاده بودم بریزی تو لپ تاپ. لپ تاپ من بدبخت که همچنان توی تعمیرگاهه. گوشیم هنگ کرده بود دادم ریست کارخونه کردن. تو برای اطمینان هم توی گوشت فایلو داشته باش هم توی لپ تابت.

به صندلی ام تکیه می دهم و گوشی را با دست نگه می دارم:

-اکی. مرجان فردا هادی خونه است. ماشینشو می گیرم میام دنبالت بریم کتابخونه. فقط ساعتشو شب باهات هماهنگ می کنم.

لحنش جان می گیرد و گوشه ی لب من به بالا کشیده می شود. جملات بعدش به شکل فوق العاده ای قابل پیش بینی است:

-اوم خدایی راضی نیستم تو توی زحمت بیفتی. همون هادی بیاد هم کار من راه می افته و پروژه ی ما با موفقیت به پایان می رسه.

ابرویم را بالا می اندازم:

-حرفی نیست فقط کتابخونه مثل حیاط پشتی خونه ی مادر جونم نیست. آدم های اونجا هم مثل من نیستن که هر چی دیدن به روی خودشون نیارن. از ته دل می خندد. من کنایه زده ام ولی ظاهر را زیادی به مذاقش خوش آمده است:

-چقدرم که تو به روی خودت نمیاری چی دیدی !

با صندلی گردانم به سمت پنجره ی اتاق می چرخم:

-به جاش تو اونقدر شرمنده و خجالت زده ای که تا مدت ها تو روی من نگاه نمی کردی.

واژه ی بچه پررو را بین خنده های مستدامش می شنوم. ترجیح می دهم او را با همین حال خوشش تنها بگذارم و به بقیه کارهایم برسم:

-کاری نداری؟

-نه.فقط یادت نره اطلاعاتو بریزی تو لپ تاپ.

اکی می گویم و ارتباط را قطع می کنم. برای پیدا کردن کابل و وصل کردن گوشی ام به لپ تاپ نگاهی به میز مقابل و وسایل رویش می اندازم. این میز و بقیه ی وسایل این اتاق همگی بعد از فوت آقاجون و ماندگار شدن من در این خانه به اینجا منتقل شده بود. هر چند که قرار بر این بود که من سه روز در هفته را در این خانه بگذرانم و برای حضور سه هفته ایم احتیاج به اسباب کشی نبود . در مقابل این قرار گذاشته شده سکوت کرده بودم . کم کم سه روزم را به چهار روز و پنج روز رسانده بودم و

حالا بعد از یکسال گاهی به شکل مهمان به خانه ی خودمان می روم.
دوقلوها هم کم کم شیوه ی من را در پیش گرفته بودند. حضورشان آرامش
ناب این خانه را در هم می شکست. مادر جون اعتراضی نداشت. من
داشتم اما اعتراضم را برای خودم نگه داشتم. دوقلوها همان شیوه ی من را
در پیش گرفته بودند و من نمی توانستم برای انقلابی که خودم آن را
رهبری کرده بودم معترض باشم.

در اتاقم با صدا باز و نگاه من از روی میز بالا کشیده می شود. مینا در
کمال اعتماد به نفس وارد اتاق می شود. حوله ی تن پوشی که به تن دارد
نشان می دهد که تازه از حمام آمده است. طبیعتا الان باید در اتاق
مشترکش با مینو باشد.

لبخند ژکوندی به سمت می زند و یک راست به سمت دراور لباس من می
رود. لبم را تر می کنم:

-اونی که الان بازش کردی اسمش دره. اینیم که باهاش لبه ی حولتو نگه
داشتی اسمش دسته که از قضا پنج تا انگشت داره. فقط یکی از اون پنج تا
برای اینکه به اون در ضربه بزنه کافیه.

به روی خودش نمی آورد که چه شنیده. روی دو زانو می نشیند و کشو را
بیرون می کشد. نگاهش را باریک می کند و به محتویات درون کشو می
دوزد:

-میگم نیایش تو یه شلوار جذب سفید داشتی نه؟

با آرامش پلک می زنم:

-هنوزم دارم.

لبخند مسخره اش را تکرار می کند:

-چه خوب پس پیداش کنم. می خواستم تو باغ چند تا سلفی از خودم بگیرم
گفتم اون شلوار تو با اون تاپ لیمویی مینو رو بپوشم .

چشمش را درشت می کند:

-اون تیپ با فضای الان باغ عالی میشه. قبول داری؟

نگاهم را از رویش بر می دارم و مشغول خاموش کردن لپ تاپ می شوم:

-بد نمیشه. منتهی حواست باشه وقتی داری سلفی می گیری با یه دستت لبه
ی شلوارو نگه داری. وگرنه فضای باغو باید با لباس زیرت ست کنی.

به آنی بادش می خوابد:

-من گفتم اون شلوارت کشه ساینز منم میشه.

لپ تاپ را می بندم. لب هایم را روی هم فشار و سری تکان می دهم:

-اتفاقا چون کشه تو پای من کش اومده و ساینز خورده.

از جا بلند می شوم. از گوشه ی چشم نگاه متاسفش را روی پایین تنه ام می
بینم:

-اونوقت میگن خدا عادلّه آخه این عدالته سهم من و مینو میشه دو تا

استخون اونوقت این نیایش خوش شانش میشه جنیفر گمنام؟

به سمت پنجره می روم و در حال باز کردن قفلش می گویم:

-می خوام پنجره رو باز کنم. اگه فکر می کنی سرما می خوری برو تو
اتاق.

صدای بسته شدن پر حرص کشوی دراور بلند می شود و پشت سر آن
صدای در اتاق. هوای باغ را با چشم بسته نفس می کشم. نمی دانم چرا
فکر می کنم چیزی را فراموش کرده ام.

قصه ی عشقت باز تو صدامه

یه شب مستی باز تو نگامه

یه نفس بیشتر فاصلمون نیست

چه تب و تابی باز...

آهنگ قطع می شود. نگاهم را از روی جاده بر می دارم. مرجان در
حالیکه به سمت سیستم ماشین خم شده مشغول رد کردن این ترک است
اعتراضش هم به همان شکل به گوشم می رسد:

-عمو و برادر زاده هر دوتاشون خز گوش بده ان!

از آینه ی وسط به عقب نگاهی می اندازم:

-یه آهنگ خوشگلا باید برقصن هم بود تو این فلش منتهی شایعه شد
خواننده اش تو تصادف مرده خوشگلا افسردگی گرفتن هادی هم پاکش
کرد.

آهنگ مورد نظرش را پلی می کند و صاف می نشیند:

-مسخره بازی در نیار بابا. منظور مو فهمیدی. چیه بابا این آهنگا آدم
افسردگی می گی...مراقب باش نیایش

با آرامش از میان دو ماشین و با حداقل فاصله عبور می کنم. دست مرجان
روی قلبش می نشیند. نگاهی به سمتش می اندازم. انگار نه انگار که
چیزی شده باشد می گویم:

-خب داشتی می گفتی با این آهنگا آدم افسرده میشه؟
چهره اش در هم می شود:

-خیلی احمقی به خدا. رسماً داشتی جوون ناکاممون می کردی.
واژه ی ((جوون ناکام)) را معنی دار زمزمه و از گوشه ی چشم نگاهش
می کنم. در میان حال بدش به خنده می افتد:

-خب هستم دیگه. والا اون چند تا کام سطحی رو هم که تو هربار سر به
زنگاه رسیدی و کوفتمون کردی.

گوشه ی لبم را به دندان می گیریم. سطحی؟!!

به ماشین جلویی چراغ می دهم. پسر جوانی است. از آینه ی وسط نگاهم
می کند. لبخند می زند ولی ماشینش را کنار نمی کشد. فاصله ی ماشین
هایمان را کمتر می کنم و همزمان مرجان را مخاطب قرار می دهم:

-هنوزم با محمد درگیری؟ دیگه حرف نزدید؟

پوزخندش صدا دار است و به گوش منی که چشم باریک کرده ام و بازی
مسخره ی ماشین جلویی را زیر نظر گرفته ام هم می رسد:

-مگه گوش شنیدنم داره؟ تا وقتی می تونه فحش بده و هوار بزنه چرا باید گوش بده؟ تورو خدا اینقدر نجسبون به ماشین جلویی

اگر مرجان را نمی شناختم حتما به دروغ بودن این جمله فکر می کردم. خانواده ی مرجان دقیقا وقتی که من ده سال داشتم در آپارتمان ما ساکن شده بودند. فقط یک طبقه با ما فاصله داشتند. یک طبقه آنقدر فاصله به شمار نمی رفت که من روی محمد شناخت نداشته باشم. که ندانم فحش دادن و هوار زدن، بیش از حد با شخصیت محمد تضاد دارد. اما این تضاد وجود داشت محمد هوار می زد و فحش می داد.

پسر جوان در آینه چشمتی می زند و من ابروهایم را در هم می کشم:

-حرف حسابش چیه؟

نفس عمیقی میگیرد:

-حرفش که حسابی نداره. یه مشت حرف مزخرف و تکراری. فقط میگه نه. یه زمانی با هم نامزد بودید اون موقع بابا زنده بود اختیار تو داشت اجازه داد. الان دو سال بابا فوت کرده اختیار دارت منم. منم صلاح نمی دونم که با اون آدم ازدواج کنی.

مخالفت های محمد با این نامزدی از همان شب خواستگاری شروع شده بود. یا نه درستش این بود، از قبل از آن مخالف بود. وقتی فهمیده بود که هادی در رفت و آمد به خانه ی ما به خواهرش دلبسته است. محمد با هادی مشکل داشت. دلیلش را فقط خود محمد و البته هادی می دانستند. اما به هر حال این نامزدی با وجود علاقه ی بین مرجان و هادی اتفاق افتاد. پدر مرجان در یک تصادف فوت کرد و این دو به احترام او تا یک سال بلاتکلیف ماندند.

فوت آقاجون باعث تدوام این بلا تکلیفی شد. حالا دو سال گذشته است. مخالفت های محمد علنی شده است و روابط هادی و مرجان محدودتر. مادر جون به شدت مخالف این رابطه ی نامشخص است. از نظر او، هادی یا باید تکلیف دختر مردم را مشخص کند یا اسمش را از روی او بر دارد و هادی نه توان دارد که با وجود درگیرهای بالا گرفته اش با محمد تکلیفش را مشخص کند و نه دلِ دلِ کندن دارد. این رابطه یک رابطه با پایانی نامعلوم است.

پسر جوان در داخل آینه بوسی می فرستد. پایم را روی پدال گاز فشار می دهم. فاصله ی کم را کمتر می کنم. سپر جلوی ماشینم با سپر عقب ماشین او برخورد اندکی می کند. ماشینش کمی هل داده می شود و بعد کمی، سرعتم را کم می کنم.

-نکن دیوونه.

به جای نگاه کردن به سمت مرجان به چهره ی ناباور پسر نگاه می کنم. اخم هایش بلافاصله در هم می شود. با حرص چیزی می گوید و ماشینش را کنار می کشد. با لبخند از کنارش می گذرم. مرجان عصبی از بحث پیش آمده و کار عمدی من به سمت می چرخد و می توید:

-تو یه کله خراب احمقی.

به ساعت ماشین نگاه می کنم. خوب است سر وقت به کتابخانه می رسیم.

دست های مادر جون نرم و ماهرانه بین تارهای مویم حرکت می کند. با آرامش می بافد و افکار من همزمان روی چند موضوع مانور می دهد.

اینکه باید یک نفر برای رابطه‌ی مرجان و هادی کاری کند، هر چند که مطمئناً آن یک نفر من نیستم. اینکه طبق گفته‌های مینو دیروز دقیقاً زمانی که من در کتابخانه بودم مامان و بابا اینجا بودند. ظاهراً صحبت هایشان با مادر جون حول من و رفتارهایم بوده هر چند که مطمئناً من از نتیجه‌ی مذاکره‌ی یک به علاوه‌ی دوی دیروز نخواهم پرسید. شاید هم به قول مرجان من یک موجود خارق العاده و کشف نشده بودم که نه از سوال کردن از اطرافیانم لذت می‌بردم و نه خودم را ملزم به جواب دادن می‌دانستم.

-لا حول ولا قوه الا بالله

و این جمله‌ی کوتاه و تکراری عربی نشان از این دارد که کار مادر جون تمام شده است و طبق روال قرار است در وصف خوشگلی من و از نگرانی‌هایی که بابت چشم نظر دارد بگوید. قبل از آنکه شروع کند من سرم را از روی شانه به سمت او می‌چرخانم. قانونم در مورد نپرسیدن را زیر پا می‌گذارم و سوالی را که هیچ ربطی به دو موضوعی که الان به آن‌ها فکر می‌کردم ندارد؛ می‌پرسم:

-مادر جون

کمی مکث می‌کنم و ادامه می‌دهم:

-مادر جون اون دری که توی حیاط باریکه هست و بین ساختمون ما و ساختمون بغله چرا هست؟ چرا باید دو تا ساختمون اینجوری بهم راه داشته باشن؟

وقتی جوابی نمی گیرم کف دست هایم را روی زمین می گذارم و در جایی می چرخم. حالا دو زانو رو به روی مادر جون و نگاه متفکرش نشسته ام:

-اون در از اول بوده، یعنی وقتی ما اینجا رو خریدیم هم بود.

سوالی به چشمانم نگاه می کند:

-حالا چی شده که اون در برات سوال شده؟

دست دراز می کند و دسته ای از موهایش را پشت گوش می زند. موهایی که یک سال است نه رنگ و نه حتی حنا به خودش ندیده. یک سال عزا نگه داشتن کمی زیاد نبود؟

این سوالم را نادیده می گیرم و افکارم را راحت به زبان می آورم:

-خب چرا بعد از خریدن شما اون در از بین دو تا ساختمون حذف نشد؟ آقاجونی که به هر چیزی سخت می گرفت چطور اجازه داد که اون در باز بمونه و تازه رفت و آمد هم ازش بشه.

مادر جون لبخند می زند. با هر لبخندش چین های دور لب و اطراف چشمش بیشتر می شود. نمی دانم این لبخند نتیجه ی کدام حرفم بوده. خودش دلیلش را می گوید:

-الان دختر من داره در مورد اون در سوال می کنه یا از سخت گیر بودن آقاجونش انتقاد می کنه!

با انگشت کوچک تنها تارموی بازیگوشی را که در مسیر چشمانم قرار دارد کنار می زنم. برای جواب دادن به خودم سخت نمی گیرم:

-سخت گیری آقاجون چیزی نیست که وقتی خودش نیست بخوام ازش حرف بزنم. آقاجون سخت گیر بود، توی پیچیدن به پرو پای بچه هاشم ید طولانی داشت. این چیز جدید و ناشناخته ای نیست که من الان بخوام ازش بگم. ضمن اینکه حتی اگرم جدید بود انتقادو اونایی باید می کردن که بهشون سخت گرفته شده بود نه من. دخالت کردن تو چیزی که به من مربوط نیست خیلی کار مسخره ایه. حرف من اصلا این چیزا نیست. با صبوری و حوصله می پرسد:

-حرف تو چیه مادرمن؟

لب هایم را به هم می سابم. جمله بندیم را در ذهن ردیف می کنم. نگاهم را از گوشه ی چشم به گل های قالیچه ی کرمانی و قرمز رنگ می دهد:

-اینکه چرا اون در حذف نشد؟ چرا ازش رفت و آمد میشد؟

خب سوالم تکراری است اما من امید دارم جواب تکراری نگیرم. مادر جون کمی فکر می کند. انگار می خواهد ذهنش را به خیلی قبل ببرد:

-اون در تنها قسمتی از این خونه بود که باعث شده بود آقاجونت توی خریدن این خونه مردد باشه. خدا بیامرز وقتی دید چشم من این خونه رو گرفته ولی هیچی نمی گم تو سکوت اومد و قولنامه اش کرد اولین چیزی هم که گفت این بود که اون درو می کنم و جاش دیوار می کشم.

چشمانم را به چشمانش می دهم. باریکشان کرده. انگار می خواهد همه چیز را درست به خاطر بیاورد و تعریف کند:

-فقط دو شب بود اومده بودیم . همایون مریض بود تب شدید داشت. هر چی پاشویه اش می کردم فایده نداشت. آقا جونتم ترسیده بود ولی خب کاری از دستش بر نمی اومد. اون موقع ها این منطقه ها بیشتر بیابون بود. غیر از این خونه و خونه ی بغل شاید سه چهار تا خونه ی پراکنده اطرافمون بود. ما از هر امکاناتی دور بودیم. ماشین نداشتیم که بتونیم تا درمانگاهی، بیمارستانی چیزی خودمونو برسونیم. بچه هی داغ تر میشد منم جوون بودم و همایون بچه ی اولم بود. تجربه ای نداشتیم. ترسیده بودم گریه می کردم. آقا جوننت حسابی بهم ریخته بود. بچه رو از توی بغلم کشید و بدون اینکه چیزی بگه رفت سمت حیاط. پرسیدم آقا کجا میری جوابمو نداد. خب اخلاقتش بود که برای کاراش توضیحی نده. دنبالش دویدم تا اومدم بهش برسم دیدم همایون فرو کرد توی حوض آب و در آورد. من جیغ زدم. بچه ترسیده بود و نفسش رفته بود. بچه ی خیسو از حوض کشید بیرون. دویدم بچه رو گرفتم. همون موقع از سمت اون در یه مردی صدامون می کرد. من بچه رو گرفتم تو بغلم و نشستم لبه ی حوض به گریه کردن. آقا جوننت رفت سمت اون در. نفهمیدم چی شد اما وقتی اومد به من گفت پاشو لباس بپوش با ماشین همسایه میریم تا درمانگاه.

مادرجون سکوت می کند. من کف هر دو دستم را روی ران های پایم فشار می دهم و کمی به سمت مادرجون خم می شوم:

-خب بعدش چی شد؟

لبخند می زند. انگار عادت دارد من را در حالت بی تفاوتی ببیند. تمایلم برای دانستن برایش جالب است. برای خودم هم جالب است:

-هیچی مادر چی می خواستی بشه؟ اون شب به لطف آقا حبیب همایون از تب و تشنج نجات پیدا کرد. دو شب بعد ما برای تشکر رفتیم خونشون و دو هفته ی بعد به خواست آقا جوننت دعوتشون کردیم.

لب هایم را به هم فشار می دهم و بعد از کمی جمع بندی ذهنم را شمرده به زبان می آورم:

-این اتفاق استارت رابطه ی دو خانواده شد و اون در برای همیشه سر جاش مونده. نه؟

مادر جون دستش را تکیه گاه بدنش می کند و در حالیکه به سختی بلند می شود جواب می دهد:

-آره دیگه مادر. خب یه جورایی نمک گیر هم بودیم. اینجا توی این منطقه از خانواده هامون دور بودیم. لیلا زن حاج حبیب فقط دو سال از من بزرگتر بود. اونم مثل من فقط یه بچه داشت. یه دختر که از همایون پنج سالی بزرگتر بود. تنهاییمون و شرایط مشابهمون باعث شده بود که روزا از اون در بریم و بیایم و شبا هم که مردامون می اومدن توی باغ عمارت اونا یا همین باغ دور هم باشیم.

از جایش بر می خیزد و نفس پردردی می کشد. زانوهایش خیلی درد می کند و با هر بار بلند شدن و نشستن همینقدر اذیت میشود. نگاهش را دورال بزرگ خانه می چرخاند و بعد روی یکی از پنجره ها و شیشه های رنگی اش ثابت نگه می دارد:

-خدا حبیب و لیلا رو بیمارزه خیلی زود قید این دنیا رو زدن و رفتن. وقتی آمنه تنها دخترشون شوهر کرد و رفت شمال خیلی تنها موندن. انگار دیگه دلیلی برای موندن نداشتن که یکی یکی رفتن.

نگاهش خیس و دلتنگ می شود:

-هر چند آقاجون خدابیمرزتم که دورش شلوغ بود گذاشت و رفت. اون سه نفر رفتن. اون در برای همیشه بسته شد و کلیدش افتاد توی اون کشو ته انباری

به سمت در آشپزخانه می چرخد. چهار انگشتم را روی پیشانی می گذارم و رفتنش را نگاه می کنم.

#5

قاشق را از برنج های زعفرانی پر می کنم و با تزئین دیس برنج مشغول می شوم. دو قلوها با چند قدم فاصله از من ایستاده اند. اما صدایشان دقیقا داخل حلزونی گوش من می چرخد:

-خاک عالم تو سرت مینو با اون ژله در آوردنت. گفتم باید قالبو یه لحظه بذاریم تو آب جوش تا راحت در بیاد. الان راحت شدی گند زدی توش؟

-اون روشی که میگی به درد آدم سبک مغزی مثل تو می خوره. بالاخره باید یه فرقی بین من و تو باشه.

مینا دست به سینه در جایش می چرخد. با حرص تکیه اش را به کابینت پشتش می دهد:

-بفرمایید خانم سنگین مغز. فرقتو نشون بده.

مامان وارد آشپزخانه می شود. از گوشه ی چشم نگاهش می کنم. با لبخند حال و روز دوقلوها را از نظر می گذراند و به من نگاه می کند. همان گوشه ی چشم را هم بر می دارد و من دیس بعدی برنج را جلو می کشم. حضورش را دقیقاً در کنارم حس می کنم:

-نیایش خانم دقت کردی برای مادر جونت یه پا دختر خونه و کمک دستی اونوقت تو خونه ی خودمون حسرت یه کیک درست کردنو به دل من گذاشته بودی؟

دست دیگرم را هم به کمک می گیرم تا زعفران ها آن طور که دلخواهم است برنج ها را تزئین کند:

-بهتون حق می دم حسادت عروس به مادرشوهر ریشه در تاریخ داره. می خندد. آرام و متین. از همان خنده هایی که فقط مخصوص خودش است و دلچسب بابا.

-اونوقت توی اون تاریخی که شما مرور کردی جایی ننوشته که کم لطفی دختر خانما به مامان هاشون هم ریشه داره یا منقرض شده؟

کمرم را صاف می کنم و اطراف را از نظر می گذرانم:

-هنوز تمام واحدهای تاریخیو پاس نکردم ولی تا اینجا یی که خوندم نوشته دخترا نمی تونن کم لطف باشن دخترا فقط سرکش و حاضر جواب و

ناخلف میشن. به خاطر همین اعراب برای زنده بگور کردنشون اصرار داشتن.

-خرابش کردی احمق شکلش خراب شد.

دیس برنج را بر می دارم و به سمت در آشپزخانه می روم. نه به دوقلوها و درگیری شان نگاه می کنم نه به مامانی که مطمئنا متاسف و درمانده نگاه می کند.

*

-یه لیوان آب برای من میریزی؟

این جمله از سمت بابا است و مطمئنا مخاطبش من هستم. سر سفره وقتی مینا کنار من قرار گرفته و بابا با خنده گفته بود(یه امشب دست از سر دختر من بردار) خیلی چیزها قابل پیش بینی بود.

مینا ابرویی برایم بالا و پایین کرده بود و در طرف دیگر سفره جاگیر شده بود و بابا جایش را پر کرده بود. ظرف خورشت کنار دست من بود. لزومی نداشت بابا به بشقاب من بچسباندش. سیب زمینی سرخ کرده روی بشقاب هم سهم همه بود دلیلی نداشت روی بشقاب من را از آن پر کند.

سرم را پایین انداخته بودم. موهایم صورتم را از دو طرف قاب گرفته بود. پس حتی نگاه گوشه ی چشمی هم به کارم نمی آمد. همان طور که بابا نمی توانست چهره ی من را ببیند. دستم بسته بود اما این محدودیت هم باعث نمی شد تا به یقین نرسم که مذاکره ی یک به علاوه ی دو دیروز تصمیم گیری و سیاست های متفاوتی با خودش به دنبال داشته. مطمئنا باید تا آخر شب منتظر سورپرایزهای دیگری هم می ماندم.

-نیایش خانم با شما بودم من. یه لیوان آب میریزی؟

دست دراز می کنم و لیوان را از آب پر می کنم. واقعا پارچ آب به من نزدیک تر است یا بابا؟

لیوان را کنار بشقابش می گذارم و قاشق و چنگال را دوباره در دست می گیرم. صدای بابا از موهایی که صورتم را احاطه کرده می گذرد و به تارهای شنوایی ام می رسد:

-دستت درد نکنه خوشگل خانم.

خواهش می کنم را طوری زمزمه می کنم که حتما به گوشش برسد. اصلا دلم نمی خواهد مثل درخواستش برای یک لیوان آب دوبار تکرارش کند. تکرار این جمله ها و اضافه شدن کلمات خانم و خوشگل نمی تواند باعث بشود که من فراموش کنم که دو روز پیش خیلی اتفاقی صحبت های تلفنی هادی را با بابا شنیده بودم:

-)آخه داداش من چرا اینقدر بهش سخت می گیری؟ نیایش کی یه رفتار سبک سرانه داشته؟ کدوم دفعه تحت تاثیر جو دانشگاه یا هر جای دیگه یه رفتاری کرده که تو رو شرمنده کنه؟ چرا بهش این همه سخت می گیری؟ بهش فشار میارین؟ نگرانی من به دلش باشم و برم پیش رفیقم؟ کمکش کنم که بخواد وارد موسیقی بشه؟ اکی من نمیرم. اما تو رو به اون خدا یکم بشین فکر کن. نشو آقا جون دوم. آقا جون به من سخت گرفت، من در ظاهر سرکشی نکردم اما...)...

هادی ادامه نداده بود. آن اما نصفه مانده بود، من نفهمیده بودم باطن سرکش او چه کرده اما این را خیلی خوب فهمیده بودم که بابا برای مقابله

با من خیلی هم رو بازی نمی کند. دست های من خالی بود. جز سکوت و دوری کردن راه مقابله ی دیگری نداشتم. این همه تاکتیک های متنوع و استفاده از دیگران برای مقابله با دستان خالی من برای چه بود؟

قاشق و چنگال را درون بشقاب رها می کنم. قبل از اینکه بابا وقت کند و با یک موصوف زیبا بپرسد (چرا غذاتو نخوردی؟) مادر جون را مخاطب قرار می دهم و بلند می گویم:

-مرسی مادر جون خیلی خوشمزه بود. فقط کاش اون حلوای خوشمزه رو غروب درست نمی کردی که الان بتونم بیشتر بخورم.

مادر جون نگاه هاج و واجی به من و بعد به بشقابم می اندازد. می دانم این کلمه با ده علامت سوال در سرش دور می خورد. (حلوا؟)

از جا بلند می شوم و به بهانه ی روشن کردن تلویزیون به سمت آن می روم. فقط دو ماه بعد از فوت آقاجون هادی این تلویزیون را جایگزین تلویزیون بیست و یک اینچ قبلی کرده بود. در این خانواده جایگزین کردن و متحول شدن کمی غیر قابل قبول است.

مینا تنگاتنگ من روی کاناپه می نشیند. تقریباً یکی از پاهایش روی ران پای من قرار می گیرد و من قبل از هر اعتراضی تمام تلاشم را می کنم تا بتوانم فنجان چای را کنترل کنم و خودم را نسوزانم. فنجان چای که در

میان دستانم ثابت می شود اولین حرکت این است که برگردم و فقط نگاهش کنم. می دانم که

می بیند و به روی خودش نمی آورد که دیده. به جای آن سرش را نزدیک تر می کند و بی خیال و سرخوش می گوید:

-میگم نیا دایی چیکار کرده که رفته تو فاز منت کشی؟

همان نگاهم را بر می دارم و به تلویزیون می دهم. برنامه ی جذابی ندارد اما بهتر از تماشای موجود کنار دستم است. من مطمئنم که یک روز این بشر و البته قل همسانش از شدت روی زیاد اور دوز می کنند:

-حرفش بد بده.

ذوق صدایش واضح است. اینکه فکر می کند قصد دارم با او درد دل کنم برایش جالب است. این ناپرهیزی از سمت من برایش جالب است:

-تو رو خدا؟ چی گفته مگه؟

گوشه ی لبم آنقدری به بالا کشیده می شود که فقط خودم حسش می کنم. نگاهم را از روی تلویزیون بر نمی دارم اما با آرامش جواب میدهم:

-البته خب یه جورایی هم حق داشت. موضوع نگران کننده بود.

صدایش دقیقا شبیه آدمی است که گیج می خورد و پروانه دور سرش می چرخد:

-یعنی چی؟ بالاخره تو به دایی حق میدی یا ازش دلخوری که این همه باهش سر سنگینی؟

استکان چایم را محکم تر نگه می دارم. سرم را به سمتش می چرخانم و صورتم را تا حد امکان عقب می گیرم. لبخند کمرنگم تفکر چهره ام را کمرنگ تر می کند اما من بعید می دانم این دختر با این درجه ی کنجکاوی متوجه ی آن باشد:

-یعنی تو می گی دلخور نباشم؟ خب بابا میگه خیلی نذار دوقلوها دور و برت باشن جلف بازی و سبک سری هاشون به پای تو هم نوشته میشه. درست حدس زده بودم. دستش به سمت صورتم پرت و جمله اش پر از حس بیان می شود:

-واقعا که. دایی امکان نداره از این حرفا بزنه. این تلخ بودن فقط مختص تو ی عتیقه خانمه.

-آی آی مینا خانم دختر منو اذیت می کنی؟ نداشتیما!

چهره ی مینا آویزان می شود. همان قدر که لبخند من پر پر می شود. مینا کمی در جایش می چرخد و من پایم را از زیر تنه اش آزاد می کنم:

-دایی این دختر شما یه تنه جماعتیو حریفه. تو رو خدا شما نشین ستاد پشتیبانی.

بابا با صدا می خندد و به سمتان می آید. مذاکره ی بین بابا و مامان و مادر جون ظاهرا علاوه بر تاکتیک رفتاری روی روحیه اش هم اثر گذاشته است. جلوی کاناپه ی ما می ایستد خم می شود. یک دستش را روی دسته ی کاناپه می گذارد و دست دیگرش را روی شانه من قرار می دهد. چشمانش روی چشمان مینا ثابت می ماند و نگاه من روی تارهای سفید اما کم تعداد شقیقه اش که در میان تارهای سیاه خودی نشان می دهند. بابا

صدایش را پایین می آورد. مخاطبش مینا است و او صد درصد همان دری است که به آن کوبیده می شود تا دیوار خوب بشنود:

-مینا خانم یادت باشه وقتی پای یه دونه دختر من وسطه ستاد پشتیبانی که هیچ ستاد جان بر کف هم می زنم براش .

چشمانم را برای لحظه ای روی هم فشار می دهم. می شنوم که مینا به اعتراض چیزی می گوید و نمی شنوم. انگشتان حلقه شده ام بیشتر دیواره ی استکان را فشار می دهند. تمام این ها فقط برای این است که زبانی که پشت حصار دندان ها زندانی شده حکم آزادی نگیرد و نگوید:

-[جدا؟ اونوقت توی این مجمع ستادهاتون ستادی که طبق اون به شعور و حق انتخاب یه دختر بیست و یک ساله ی دانشجو احترام گذاشته بشه هم هست؟ ستاد مدیریت بحران هم دارید که با یه جمله ی سوالی من از هادی نگران میشید و به هادی زنگ می زنید؟]

نفسم را از بینی آزاد می کنم. ریسک باز کردن دهانم را نمی کنم. به جای آن چشم باز می کنم و از جایم بلند می شوم. دست بابا از روی شانه ام سر می خورد.

-کجا میری نیایش جان بابا؟

نمی گذارند. نمی گذارند که دهان من بسته بماند:

-میرم چاییمو بریزم دور. یخ کرده. بعضی چیزا تا داغه مزه میده. وقتی نداشتن مزشو بچشی میریزیش دور و وایمیسی نگاه می کنی می بینی با اون زندگیتم ریختی تو چاه!

صدای نچ گفتن مینا را می شنوم. احتمالا به جای من شرمنده ی این زبان تند و تیز است. از سمت بابا هیچ صدایی نمی آید. حتی صدای نفس هایش. بابا احتمالا به پنبه شدن هر آنچه در مذاکره ی سه نفره یشان بافته بود فکر می کند. کاش در میان افکارش این را هم جا بدهد که گول زدن یک دختر بیست و یک ساله به اندازه ی نابود کردن آرزوهایش راحت نیست. کاش بابا بداند این محبت های برنامه ریزی شده نمی تواند غلط گیر بشود و تصویر شکستن آن گیتار گوشه ی اتاقم را محو کند.

*

مادر جون اتو را روی چادر مشکی اش حرکت می دهد و همزمان حرف هایش را با ملایمت و احتیاط بر زبان می آورد:

-اون روزی که حبیب و لیلای خدا بیامرز برای آمنه دخترشون پیانو خریدنو خوب یادم میاد. هدی چند سالی از آمنه کوچیک تر بود اما با این حال وقتی برای اولین بار پیانو رو خونه ی اونا دید و وقتی فهمید قراره یه معلم خصوصی توی خونه به آمنه درس بده غصه دار شد. هدی مثل تو عاشق موسیقی نبود ولی خب نوجوون بود دیگه. دیلینگ دیلینگ اون دکمه ها توجهشو جلب کرده بود. منتهی نگفته می دونست که عکس العمل آقاش چیه. هیچ وقت هیچ حرفی از اینکه اونم دلش می خواد امکانات آمنه رو داشته باشه نزد اما هیچ وقتم مثل تو خودشو اذیت نکرد.

موس را روی برنامه ی اتو کد جا به جا می کنم و در دلم جمله ی سانسور شده ی مادر جون را اضافه می کنم ((هیچ وقت مثل تو مامان و باباشو اذیت نکرد))

مادر جون اتو را روی پایه قرار می دهد و چادرش را روی بالشت که زیر آن قرار دارد جا به جا می کند. آرنجم را روی ران پایم قرار می دهم و چانه ام را روی مشتم. همان طور که نگاهم روی صفحه ی مقابلم است عادی می گویم:

-الان نتیجه گیری اخلاقی چی شد مادر جون؟ اینکه منم باید عین عمه هدی سکوت کنم و خواسته هامو توی دلم نگه دارم؟ الان شما از این ناراحتی که من چرا یه هدی دوم نشدم؟

صدای مادر جون کمی بلندتر و شاید معترض می شود:

-نه مادر من. کی گفته تو باید بشی یه هدی دیگه؟ اصلا زمانه زمانی نیست که جوونا بخوان حرفشونو نزنن. ضمن اینکه من همون موقع هم جیگرم برای بچه هام کباب بود که چرا هیچ وقت جرات ندارن خواسته هاشونو به آقاشون بگن. چرا باید الان بخوام که تو از خواسته هات بگذری؟

لب هایم را کمی جمع می کنم و روی هم فشار می دهم:

-پس لطفا خودتون نتیجه گیری اخلاقی حرفاتونو بگید. می تونید مصوبات اون مذاکره ی سه نفرتونو هم اضافه کنید بهش.

نفسش خیلی عمیق است. انگار از اعماق وجودش بلند می شود:

-اون به قول تو مذاکره هر چی بود توش نفع تو بود. هیچ کدوم ما سه نفر نمی تونیم غیر از منفعت تو رو بخوایم. اما حرف من این چیزا نیست. حرف من اینه که بهترین روزای جوونی تو داره با دلخوری از چیزایی که می خوای داشته باشی و مادر و پدرت نمی دارن، می گذره. بابا و مامانت به جای لذت بردن از داشتن دختری مثل تو سر سخت به موضعشون

چسبیدن. این چیزی که داره منو اذیت می کنه. من نمی خوام یه روزی برسه که تو یا همایون و فرشته حسرت این روزا رو بخورین.

ابروهایم را در هم می کشم و فلش روی صفحه را زیر جمله ی انگلیسی مقابلم حرکت می دهم. بعد از ترجمه کردنش از کنار لب تاپ نگاهی به مادر جون می اندازم. نگاهش منتظر، خیره ی من است. نگرانی اش را نمی خواهم. اذیت شدنش را هم. به نگاه نگران و خیره اش چشمکی می زنم:

-اذیت چی قربونت برم. بی خیال من و آدمای دور و برم باش. مشکل ما مشکل ماست همینجوری هم با هم ادامه میدیم. همینجوری که تا حالا ادامه دادیم.

سرش را غمگین تکان می دهد. چروک های صورتش چروکیده تر به نظر می رسند:

-این حرف یعنی چی نیایش؟ یعنی قراره من آرزوی لب خندون شماها کنار همو به گور ببرم؟

چشمانم را روی هم فشار می دهم. بعد از کمی باز می کنم و از جا بلند می شوم. به سمتش می روم. در مقابل پایش روی دو زانو می نشینم. با تمام وجودم می گویم:

-خواسته های من هیچ کدوم چیز زیادی نیستن. من می خوام یکم به شعورم احترام بذارن و متوجه باشن که من می تونم درست و غلطو تشخیص بدم. اونقدر به بلوغ فکری رسیدم که قرار نباشه توی فضای موسیقیو تئاتر به بیراهه برم. اما اگر قرار باشه ته خواسته های منطقی من

این بشه که شما حرف از آرزو و گور بزنی قید هر چی خواسته و علاقه است میزنم. میشم همون چیزی که اونا می خوان. اینو مطمئن باش مادر جون.

لبخندش تلخ است. به تلخی درام زندگی من. دستش مهربانانه یک طرف صورتم را می پوشاند:

-داری منو میسوزونی؟

شانه بالا می اندازم و در ظاهر بی تفاوت می خندم:

-دارم عادی حرف میزنم. شما امروز فازت فاز غصه است ها. دقت کردی؟

صدای زنگ بابلی خانه بلند می شود و من نفس راحتی می کشم. از جا بلند می شوم. چه خوب که این بحث همین جا کات می شود. هر چند که مطمئنا یک روز دیگر یک جای دیگر ادامه پیدا می کند. این بحث مدت هاست که مثل سریال های دنباله دار قصد تمام شدن ندارد. به سمت وسایلم می روم. خم می شوم و در حال خاموش کردن لپ تاپم می گویم:

-بدو خانم خانما. بدو که اومدن دنبالت .

بلند می شود. امروز اول ماه است و مثل هر ماه روضه و آتش خانه ی سادات خانم براه است.

-پس مادر خودت حواست هست دیگه. وسایل الویه پخته و آماده است. خودت بقیه ی کاراش رو بکن. تا یه ساعت دیگه سر و کله ی دوقلوها هم پیدا میشه.

خیالت راحتی می گویم و دعا می کنم مادر جون زودتر برود. قبل از اینکه سردرد وحشتناکی که سراغم آمده به چشم هایم بریزد و با قرمز شدنشان مادر جون را از رفتن منصرف کند.

صدای در حیاط که بلند می شود خودم را روی کاناپه ی سه نفره رها می کنم. صدای قیژ قیژش بلند می شود. چشم می بندم و یک دستم را از کاناپه آویزان می کنم. نمی خواهم بخوابم. حتی به فکر آرام کردن سردردم هم نیستم. چشم بسته ام تا تمرکز کنم. تا بتوانم درست فکر کنم. به اینکه همه چیز از کجا شروع شد؟ چرا روابط من و مامان و بابا از آن نوع روابط فرزند و پدر و مادری نشد که همه می گویند و خودم هم بارها دیده بودم. سرچشمه ی این اختلاف نظرها و دلخوری ها از کجا بود؟ شاید از اولین دانه ی موئی که در شانزده سالگی از زیر ابرویم برداشته بودم. چیزی که از نظر خودم هم خیلی به چشم نمی آمد اما ظاهرا خیلی واضح به چشم بابا آمده بود. یا شاید اولین تولد همکلاسی ام در کافی شاپ، چیزی که بقیه ی دوستان هفده ساله ام خیلی راحت اجازه ی شرکت در آن را داشتند و من تمام آن شب در سکوت محض در خانه ماندگار شده بودم. یا شاید هم همه چیز به اولین تماس آن هم دانشگاهی ام مربوط میشد. پسری که من نمی دانستم شماره ام را از کجا پیدا کرده اما با تماس بی مقدمه اش آن هم در حالی که من در ماشین در کنار بابا بودم همه چیز را بهم ریخته بود. شاید آن تماس حصارهای بابا و مامان را به دورم تنگ تر و بلند تر کرده بود. دست آویزان شده ام را تاب می دهم و چشمانم را بیشتر فشار می دهم. همان طور که منتظرش بودم سردرد به چشمانم رسیده است. باز هم فکر می کنم. به دوسال پیش. به اولین ترم دانشگاه و حضور من و مرجان در

محوطه ی دانشگاه. گروه فیلم برداری که داخل محوطه مشغول فیلم برداری بودند آنقدر چیز جدید و جالبی نبود که بخواهد تمام توجه من و مرجان را جلب کند. آن روزها اولین روزهای نامزدی مرجان و هادی بود. مطمئنا حرف های مرجان جذابیت بیشتری داشت. اینکه نگاه کارگردان آنقدر روی نیم رخ من ثابت مانده بود که من از سنگینی اش سر برگردانم تقصیر من نبود. اینکه با نگاه خیره ام به سمت آمده بود. بی تعارف و بی مقدمه از ویژگی های چهره و اندام گفته بود و از اینکه ویژگی های ظاهریم دقیقا به درد کاراکتر فیلم بعدی او می خورد در هیچ کدام من مقصر نبودم.

شماره خواسته بود. دلیلی برای مخالفت ندیده بودم و شاید همین تنها تقصیر من شده بود. همان تماس مخالفت های نامحسوس بابا با خواسته های من را علنی کرده بود.

مخالفت هایی که تا آن موقع فقط توسط مامان و با پیغام و پیغام به گوشم می رسید ماهیت خودشان را از دست داده بودند. بابا روبه رویم ایستاده بود و ((نه)) قاطعانه اش را بی واسطه به گوشم رسانده بود. حساسیت های بابا از همان جا شروع شد. انگار حرف های همان کارگردان که حتی به سراغ خودش هم رفته بود باعث شده بود که چهره و اندام من بیشتر به چشمش بیاد. سخت نبود فهمیدن اینکه وقتی در خیابان های انقلاب در مقابل کتاب فروشی ها قدم می زدم حضورش را با کمی فاصله پشت سرم حس کنم. سخت نبود که بفهمم گوشی موبایل مدام چک می شود و پیام هایش گاهی قبل از خوانده شدن توسط من خوانده می شود. اینکه بفهمم و به روی خودم نیاورم چندان کار راحتی نبود. اما عقل به این حکم می کرد که سکوت کنم و اجازه بدهم این اعتماد آنقدر جلب شود که تمام این کنترل

شدن ها کم کم حذف شود. اشتباه می کردم. حکم عقل اصلا درست نبود. حساسیت ها نه تنها کم نشد بلکه وقتی من خواسته ای را که بنا به شرایط مدت ها بود ناگفته باقی گذاشته بودم بر زبان آوردم چند برابر شد. کلاس موسیقی از نظر خودم خواسته ی نامعقولی نبود اما تعبیرهای بابا چیزی متفاوت از نظرات من بود. مطربی صفتی بود که به هنر موسیقی نسبت داده شد. گناه کبیره و قهر خدا هم به آن اضافه شد و من هاج و واج مبهوت این بودم که خدا به خاطر این هنر می تواند قهر کند؟!!

اینبار مثل بار قبل نبود. موسیقی تئاتر و سینما نبود. کسی خواهان من نشده بود من خودم به این هنر گرایش داشتم. در مقابل مخالفت ها اینبار سکوت نکردم. در ظاهر کسی سر کسی داد نمی زد. مخالفت ها در قالبی از احترام ارائه می شد اما واقعیت این بود که با هر بار مخالفت ، من و بابا بیشتر از یک قدم از هم دور میشدیم. مامان در جبهه ی بابا بود. مادرانه هایش سر جایش بود ، سعی اش آرام کردن من بود و هدفش به کرسی نشاندن حرف بابا.

من تنها بودم. هادی در جبهه ی من بود اما او هم اولویت اولش نگه داشتن احترام برادر بزرگش بود. شیوه ی بابا را نمی پسندید اما ترجیح می داد مسالمت آمیز این مشکل حل شود .

دستم در کنار کاناپه ثابت می شود و ناخن هایم در کف آن فرو می رود. باید فشار این قسمت از افکارم را به شکلی تخلیه کنم. من عادت به داد زدن ، حتی در خلوت خودم ندارم.

-اولین گیتار با پس انداز خودم خریده شد. مهم نبود که صبح های زمستان منتظر اتوبوس مانده و بی خیال شخصی و گرمای بخاری اش شده بودم. حتی این هم مهم نبود که پول یکی از کتاب های گرانم را کنار گذاشته و کتاب مرجان را در شب هایی به غیر از شب امتحان گرفته بودم، تا صبح بیدار نشسته و خوانده بودم. نت برداشته بودم تا شب امتحان بدون داشتن کتاب مشکل چندانی نداشته باشم. لمس تارهای اولین گیتاری که برای خودم بود به تمام آن ها می ارزید. هادی اولین نفر گیتارم را دیده بود و من چه مظلومانه، مخفیانه او را در جشن یک نفره ام شرکت داده بودم. هادی داوطلب گفتن به بابا شده بود. مطمئناً با احتیاط و آرام گفته بود. ولی بابا بعید ترین رفتار ممکن را از خودش نشان داده بود. در اتاقم بی اجازه باز شده بود. بابا نفس نفس زنان برای پیدا کردن گیتار سر چرخانده بود. کنار تختم پیدایش کرده بود. چند ثانیه ی بعد گیتار چند تکه شده در مقابل پاهایم قرار گرفته بود. من فقط نگاه کرده بودم. بابا همچنان نفس نفس زده و هادی با هر دو دست سرش را گرفته بود.

با سرعت روی کاناپه می نشینم. حرکتی غیر ارادی است اما انگار برای پس زدن آن روز باید کاری بکنم. سردردم به هیچ قسمتی از سر و چشمانم رحم نکرده. در تمام آنها پخش شده تا این سبزه به گل نیز آراسته شود. بی هدف به سمت پنجره ی اتاق می روم و حیاط باغ مانند و خزان زده را از نظر می گذرانم. مادر جون از آرزو و گور گفته بود و من نگفته بودم که آرزوهایم زنده به گور شده اند. مادر جون از سکوت عمه هدی گفته بود و نمی دانست که سکوت های من رکوردی بیشتر از عمه زده است.

دستم را روی چارچوب آهنی پنجره ستون می کنم. نمی دانم چرا اما به خانه ی بغل فکر می کنم به زن و مردی که فرهنگشان یک دنیا با دنیای

آقاجون فرق داشته اما توانسته بودند با این مرد پر از دیسیپلین رابطه برقرار کنند. به بابا و عمه و هادی فکر می‌کنم که سخت‌گیری‌های آقا جون را در کنار نرمش حبیب آقا نسبت به تک‌دخترشان دیده بودند و دم‌نزده بودند. سعی می‌کنم فضای آن خانه را در حالی که دختری گوشه‌ی آن نشسته و پیانو می‌زند تصور کنم. کمی موفق می‌شوم البته به شرطی که داخل آن خانه هم مثل این ساختمان باشد. زبانم را روی لبانم می‌کشم و بعد با فکری درگیر گوشه‌ی لبم را به دندان می‌گیرم. یعنی هنوز هم همان پیانو داخل آن ساختمان است؟ مادر جون که گفته بود آن خانه به همان شکل به حال خودش رها شده. دستم را پایین می‌آورم باز هم فکر می‌کنم. ظاهراً کسی داخل آن خانه نیست. شاید خیلی هم ایراد نداشته باشد که...

روی فکری که نطفه گرفته مکث می‌کنم. آن خانه متروکه است. اما واقعاً درست است که به صرف متروکه بودنش به حریم آن پا گذاشت.

یک نه در ذهنم زیادی منطقی است. اما نمی‌دانم چطور دیدن آن خانه آن هم با این سرعت این همه جذابیت برایم پیدا کرده است.

سعی می‌کنم با دیدی دیگر نگاه کنم. با این دید که قرار نیست با حضور من اتفاق خاصی داخل آن بیفتد. هنوز هم تردید دارم. با این همه سعی می‌کنم به این فکر نکنم که کارم درست نیست و به جای آن روی این سوال تمرکز کنم که مادر جون گفته بود کلید دقیقاً در کدام قسمت انباری است؟!

کلید بزرگ و زنگ زده کف دستم قرار دارد. نگاهش می‌کنم. این کلید آن در آهنی زنگ زده و آن خانه‌ی متروکه و خالی است. فضایی که کمی ناگهانی وسط دغدغه‌هایم سبز شده و فکرم را مشغول کرده است. شاید

هم بر عکس به دغدغه هایم اضافه نشده ، بلکه کنجکاوی در مورد آن خانه کمی حواس جمع من را از آشفته بازار اطرافم پرت کرده است.

دستم را مشت می کنم و کلید را در میان آن حبس می کنم. دست دیگرم را روی پیشانی می گذارم و روی یک پایم کمی می چرخم. باغ را از نظر می گذارم. هنوز هم از کارم مطمئن نیستم. وارد شدن به حریم خصوصی دیگران؟ بلافاصله خودم را قانع می کنم و زیر لب نجوا می کنم:

-کدوم دیگران؟ وقتی کسی اونجا نیست به حریمش هم تعدی نشده. من فقط می خوام فضای خونه ی اون آدمای متفاوتو ببینم.

دسته ای کلاغ از بالای سرم عبور می کنند. قارقارشان سکوت سرد و سخت باغ را در هم می شکند. سر بلند می کنم و در هوای آسمان ابری تماشایشان می کنم باز هم زمزمه می کنم:

-شرمنده که خرافاتی نیستم و فکر نمی کنم الان باید منصرف شم.

کلاغ ها دور می شوند. آنقدر نگاهشان می کنم تا از مسیر دیدم خارج شوند. همان دستی را که کلید در میان آن حبس شده درون جیب سویشرتم فرو می کنم و به سمت کوچه باغ به راه می افتم.

کلید زنگ زده در میان قفل نمی چرخد. اصلا چیز عجیبی نیست. این در سال هاست که باز نشده مهمان و باد و باران بوده.

تلاش بیشترم هم جواب نمی دهد. این در قصد باز شدن ندارد. نچی می کنم و به اندازه ی یک قدم عقب می ایستم. یک دستم را به کمر می زنم و بی اهمیت به کثیف بودن دست دیگر ، موهایم را پشت گوش می زنم. کمی فکر می کنم. شاید این قفل کمی روغن کاری نیاز دارد. شاید که نه حتما.

ولی نه من می دانم روغن دان کجا است و نه وقتی برای این کارها دارم.
تا آمدن دوقلوها خیلی نمانده است.

نگاهم روی قلوه سنگی که با دو سه متر فاصله از در افتاده می نشیند. به
نظر گزینه ی خوبی می آید. به سمتش می روم و برای برداشتنش دولا می
شوم.

لبم را به دندان می گیرم و اولین ضربه را به کلید می زنم. کلید در جایش
هیچ تکانی نمی خورد. ضربه ی دوم را دقیق تر و محکم تر می زنم و...
و برخلاف تصورم کلید در جایش می چرخد. لبخند می زنم. لبخندی عمیق
به نشانه ی پیروزی. در باز شده است.

آرام در را هل می دهم و پا به حیاط بغل می گذارم.

در نگاه اول هیچ چیز جدید و دیده نشده ای به چشم نمی خورد. من بارها
این حیاط را از پشت نرده های در آهنی دیده ام. همان علف های هرز بلند
که حکم نهالی را دارند و همان استخر پر از خاک و آشغال. پایم را روی
علف ها می گذارم و با قدم های آرام جلو می روم. همزمان سر می
چرخانم و همه جا را از نظر می گذرانم. اکثر درخت های این باغ خشک
شده اند. تنها چند درخت سبز و زنده وجود دارد که مطمئنا مدیون باران
هایی است که همیشه شامل حال مناطق شمالی تهران می شود.

باز هم جلو می روم. نگاهم را از روی چراغ های پایه دار و شکسته ای
که در چندین جای باغ تعبیه شده بر می دارم. در ذهنم و خاطرات اندک
کودکی ام هیچ کدام از این ها را به خاطر نمی آورم. تنها خاطره ی باقی
مانده استخر این خانه، پرت شدنم درون آن و نجات پیدا کردنم توسط
مردی بود که حالا می دانم حبیب نام دارد.

صدای خش خشی از پشت سر باعث می شود که با سرعت و وحشت زده در جایم بچرخم و دستم را روی قلبم قرار بدهم. گربه ای که از میان علف ها در جهت مخالف من در حرکت است نفسم را آزاد می کند. احتمالا آرامشش را خیلی بد بهم زده ام.

می چرخم و اینبار قدم هایم را کمی تند تر بر می دارم. در عین نا امیدی و در مقابل چشمان ناباورم در خانه راحت باز می شود. من تصور می کردم باید فضای داخل آن را از پشت شیشه های رنگ رنگی و مشابه خانه ی مادر جون ببینم.

در با صدا باز می شود. بدون در آوردن کفش هایم پا به درون خانه می گذرام و حریم صانه نگاهم را در اطراف می چرخانم. هوای ابری بیرون، فضای خانه را نیمه تاریک کرده. ساختمان عینا شبیه ساختمان کنار است. انگار سازنده ی هر دو یک نفر بوده. تمام فضای خانه مبل شده است و با پارچه هایی که ظاهرا زمانی سفید رنگ بوده پوشانده شده. هر چند که پارچه ی بعضی از مبل ها رویشان نیست و در اطرافشان افتاده. باز هم جلو می روم ساعت ایستاده کنار خانه به خواب رفته. پرده های قدیمی لوسترهای برنز فرش های دست باف همگی خاک گرفته از مقابل چشمانم رد می شوند. به پشت می چرخم. آشپزخانه دقیقا پشت سرم قرار دارد. تنها بخش متفاوت این خانه با ساختمان بغل. آشپزخانه این است. نگاه سر سری به وسایل آن می اندازم. قبل از آنکه نگاهم را بر دارم ابروهایم بالا می پرد. شارژر موبایل درون برق و دقیقا روی این است. خیلی نیاز به فکر کردن نیست به جای آن با سرعت در جایم می چرخم و با دقت بیشتری جزئیات را از نظر می گذرانم. میز گردی که بین مبل ها قرار گرفته برای

ثابت نگه داشتن نگاهم کافی است. جعبه ی پیتزا، شیشه ی خالی آب معدنی، قوطی کنسرو...نفسم را نصف و نیمه رها می کنم اما یک پیام کامل به مغزم مخابره می شود((اینجا خیلی هم متروکه نیست))

باید برگردم. این چیزی است که به آن مطمئنم. فقط یک قدم بر داشته ام که چیزی که به خاطرش پا به اینجا گذاشته بودم نگاهم را پر می کند. پیانویی که داخل اتاق تاریک قرار گرفته اما از داخل هال خانه دید دارد.

لبخند کم جانی روی لب هایم طرح می اندازد. برای لحظه ای حواسم از تصمیم مبنی بر رفتن پرت می شود. جلو می روم و در آستانه ی در اتاق می ایستم. هیچ پنجره ای ندارد و این باعث شده که فضایش خیلی تاریک تر از هال خانه باشد. گوشی ام را از جیب در می آورم چراغ قوه اش را روشن می کنم. فضای اتاق روشن می شود و پیانو در روشنایی کامل در مسیر چشمانم قرار می گیرد. گوشی را روی میز کنسولی که در حد فاصل اتاق و هال قرار دارد می گذارم. داخل می روم. کنار پیانو می ایستم. نوک انگشتانم را به هم می سابم. لبخندم پر رنگ تر می شود. دستم را جلو می برم و کلیدها را لمس می کنم. صدای بلند و نامتعارفش این سکوت سنگین را در هم می شکند. همین کافی است تا متوجه ی موقعیتم شوم. عقب می کشم به سختی نگاه می گیرم و با قدم هایی تند از اتاق بیرون می زنم. تمام باغ را می دووم. چرایش را خودم هم نمی دونم. فقط حالا مطمئنم وارد یک فضای خصوصی شدم. فضایی که تا ساعتی قبل آن را متروکه می دانستم و خودم را برای پا گذاشتن به آن قانع کرده بودم. از در آهنی بیرون می زنم. در را می بندم و به دیوار کنار آن تکیه می دهم. چشمانم را روی هم فشار می دهم و نفس های در هم پیچیده ام را کنترل می کنم. وضعیتم که نرمال می شود تکیه ام را بر می دارم. نگاه آخری به در

آهنی می اندازم و از کوچه باغ به سمت باغ جلویی می روم. همزمان در باز می شود و دوقلوها با سرو صدای همیشگی‌شان وارد باغ می شوند. مینا از همان فاصله مخاطبم قرار می دهد:

-به به نیایش خانم اومدی استقبال؟

جوابش را نمی دهم و به جای آن می پرسم:

-دیر کردین؟

و بلافاصله به خودم اعتراف می کنم که مزخرف ترین سوال دنیا را پرسیده ام. من حتی دقیق نمی دانستم ساعت چند است. برای فهمیدن دستم را روی جیب سویشرتم می گذارم. دستم روی جیب خالی ام خشک می شود. نبود. گوشی موبایلم نبود.

با قاشق نخودهای درون سالاد الویه را کنار می زنم. از نخود بدم نمی آید ولی الان آنقدر ذهنم آشفته است که باید به طریقی مشغول باشم. اینکه نتوانسته ام بلافاصله به آن خانه برگردم و گوشی ام را بردارم؛ تمام آرامشم را بر هم زده است. دوقلوها از لحظه ی رسیدنشان، لحظه ای دست از سرم برنداشته و اطرافم را خالی نکرده اند. اینکه می دانم برخلاف تصورات این مدتم، یک فرد داخل آن خانه ی به ظاهرا متروک رفت و آمد دارد و من پا به حریم خصوصی آن شخص گذاشته بودم اصلا خوب نیست؛ اما بدترش آن است که من گوشی ام را داخل همان حریم شخصی جا گذاشته بودم. گوشی ای که تمام تحقیق ها و اطلاعات جمع آوری شده

ی من و مرجان در آن قرار دارد و من با وجود سفارش های اکید مرجان این اطلاعات را به لپ تایم منتقل نکرده بودم.

نچی که می گویم را فقط خودم می شنوم. باید بر گردم و گوشی را بردارم. این چیزی است که به آن مطمئنم. اما با وجود حضور دوقلوها، این کار اصلا کاری راحتی نیست. اینکه پا به آن خانه بگذارم؛ طوری که این دو چیزی متوجه نشوند؛ چیزی است که برای عملی کردن آن باید منتظر موقعیت مناسبی باشم. شاید یکی دو ساعت دیگر و وقتی که این دو مشغول تماشای فیلم می شوند وقت مناسبی باشد. قاشق را درون بشقاب رها می کنم. شاید نه، حتما باید تا یکی دو ساعت دیگر گوشی را برگردانم.

-چرا نمی خوری پس؟

این سوال را مینا در حالی می پرسد که مشغول پر کردن لیوانش از نوشابه است. نگاه کوتاهی به سمتش می اندازم.

:- سیرم. شماها بخورید و اگر صلاح دونستید ظرف هاشم بشورید. یکم خجالت آورده که ماها بخوریم و مادر جون بیاد وایسته پای ظرف شویی.

-اونوقت چرا خودت نمی شوری؟

نگاه جدی ام را به صورت مینو می دوزم. بلافاصله مشتش را مقابل دهانش قرار می دهد. در حال فرو دادن لقمه اش شستش را به علامت لایک به سمتم می گیرد.

:- اکی چون تمام هفته تو شستی. خب خواسته ات غیر منطقی نیست. مینا میشود.

مینا معترض می شود و من تنها لحظه ای، پلکم را روی هم فشار می دهم. فعلا دلایل بیشتری برای بهم ریختن دارم. از جا بلند می شوم و فقط برای اینکه سر خودم را گرم کنم تا زمان بگذرد و دوقلوها مشغول شوند؛ به سمت اتاقم می روم.

از اتاقم آهسته خارج می شوم و آهسته تر در را می بندم. هیچ صدایی از سمت اتاق دوقلوها نمی آید و این یعنی حتما سرشان گرم است. لباسم خیلی گرم نیست اما ترجیح می دهم وقتم را با عوض کردن آن از دست ندهم. از حال که خارج می شوم؛ قدم هایم سرعت می گیرد. تمام مسیر حیاط تا در آهنی را می دوم. نفس نفس زنان پشت در می ایستم و کلید را درون قفل فرو می کنم. در راحت باز می شود و من در میان دم و بازدم بهم ریخته ام، نفسی جهت نبود این مشکل آزاد می کنم. وارد حیاط آن خانه می شوم. قدم اول به دوم نرسیده پاهایم قفل می شود. برق خانه روشن است و در هوای ابری و غروب پاییزی این روشنایی خیلی واضح به چشم می خورد. صاحب خانه برگشته است. از این واضح تر نمی شود. براق دهانم را قورت می دهم و همزمان از لعنت کردن خودم غافل نمی شوم. قدم رفته را بر می گردم در حالیکه حس می کنم کار سخت تر از چیزی است که به نظر می آید.

وارد حیاط خودمان می شوم و در را پشت سرم می بندم. دستم را مشت می کنم و روی دهانم می گذارم. باید چه کار کنم؟ شاید بهتر باشد به خانه برگردم، پوششم را کامل کنم و از در حیاط خانه ی خودمان بیرون بزنم. در خانه ی کناری را از داخل کوچه بزنم و گوشی را از صاحب خانه...

این فکر کامل نشده خط می خورد. باید به صاحب خانه چه بگویم؟ بگویم ببخشید که بی اجازه و از دری که در میان خانه هایمان قرار گرفته وارد خانه تان شدم و گوشی ام را جا گذاشته ام؟

حتی فکر کردن و کامل کردن این ایده هم مسخره به نظر می رسد. مشتم را پایین می آورم و چند ضربه ی آرام روی ران پایم می زنم. صاحب این خانه چه کسی می تواند باشد؟ یک زن؟ کمی بعید به نظر می رسد. اوضاع نابسامان خانه نمی تواند خبر از حضور یک زن بدهد. شاید یک مرد آن خانه را خریده و گاهی به آن سر می زند. این فکر منطقی تر به نظر می رسد؛ هر چند که کار من را سخت تر می کند.

کلافه سرم را در اطراف می چرخانم و بعد راه خروج از حیاط باریک را در پیش می گیرم. صدای قار قار کلاغ ها از بالای سرم باز هم به گوشم می رسد. سر بلند نمی کنم که نگاهشان کنم. تا عمر دارم از هر چه کلاغ و قار قار است بیزار شده ام!

وارد خانه می شوم. مینا روی کاناپه ی جلوی تلویزیون دراز کشیده و پایش را روی آن پا انداخته. لبه ی کنترل را روی لب هایش قرار داده است. بدون آنکه نگاه را بردارد می پرسد:

-کجا بودی تو؟ مرجان زنگ زد به تلفن خونه گفتم تو حیاطی بیای میگم زنگ بزنی.

در را می بندم. حتی پلک نمی زنم. با سرعت از او می پرسم: - به گوشیم زنگ زده؟

سر می چرخاند و متعجب نگاه می کند: - لابد دیگه. من نمی دونم. چی شده حالا؟

قدمی به سمت تلفن بر می دارم. باید به مرجان زنگ بزنم و همین سوال را از او بپرسم. بلافاصله چیزی به ذهنم می رسد. در جا می ایستم و کامل به سمت مینا می چرخم:

-تو می دونی توی خونه ی بغل کی زندگی می کنه؟

چشمانش برای درشت شدن ثانیهای می زنند. انگار قضیه برایش جالب است که بلافاصله صدای تلویزیون را کم می کند و در جا می نشیند:

-تو هم دیدیش نیایش؟

این سوالی که در جواب سوال من پرسیده؛ برای من پر از برداشت است. اینکه کسی که در آن خانه زندگی می کند؛ حتما معرف حضور مینا است. در دل آرزوی زن بودن صاحب خانه را یادآوری می کنم و می پرسم: - دارم از تو می پرسم. می دونی کیه؟

شانه هایش را بالا می اندازد ولی لب هایش می خندد: - دقیق نه ولی دارم تلاشم می کنم بدونم.

هیچ چیزی نفهمیده ام. چهره در هم می کشم: - یعنی چی؟

شیطننت در کلامش موج سواری می کند: - یعنی قصد آشنایی دارم. منتهی طرف اونقدر نامحسوس میاد و میره که نخ ی رو که می فرستم نمی بینه که بگیره.

لبم را تر می کنم. توضیحات مینا حتی در همین حد هم نشان می دهد که صاحب خانه بی شک یک مرد جوان است. شاید یکی از همان تیپ پسرهای مورد پسند او و قل همسانش. یکی از همان هایی که موهایشان صاعقه زده است و شلوارشان هر لحظه امکان افتادن دارد.

مینو کی آمده که من نفهمیده ام؟ روی میز چوبی وسط می نشیند و با هیجان مینا را مخاطب قرار می دهد: - اوف مینا داری از اون تیکه ی خونه بغلی می گی؟

قبل از اینکه مینا وقت کند تا جوابی بدهد. انگشت اشاره و شستش را بهم می چسباند و روی لب هایش قرار می دهد. بوسه ی صدا داری به نوک انگشتانش می زند و هیجان زده می گوید:

-پسر نگو. بگو باقلوا. لامصب هوش از سر من یکی برده. از اون پسرای که تو فانتزیم همیشه بهم تجاوز می کنن .

مینا معترض او را خطاب قرار می دهد و نگاه من پر از درماندگی از این اطلاعات ناقص، بینشان دور دور می کند.

-مینو قبول کن خوشگل نیست ولی اونقدر جذابه لعنتی و جذبه داره که من یکی هر چی نخ و طناب و سیم بوکسل فعلا از تو دست و پاش جمع کردم تا به وقتش ببینم با چی میشه ازش جواب گرفت.

مینا با چهره ای موافق و پر از ذوق در جایش جا به جا می شود. ظاهر حضور و سوال من را به کل فراموش کرده اند.

-وای آره موافقم. پریروز با موتورش اومد از خونشون بیرون. موتورشو تا سر خیابون همون جوری خاموش برد. پشت سرش راه افتادم گفتم بالاخره شاید از صدای پاشنه ی کفشم یواش تر بره تا بهش برسم.
-خب خب .

مینا چینی به بینی اش می دهد:

-لامصب یواش تر که نرفت هیچ وقتی تو خیابون اصلی داشت موتورشو روشن می کرد و دید من دارم نگاهش می کنم اخماشو کشید تو هم راهشو گرفتی و رفت. یکم بهم برخورد اولی بعد گفتم بی خیال مرام پسر همسایه دختر همسایه برداشته، نمی خواد...

-میشه این بحث جذابتونو بذارید برای بعد و جواب منو بدید؟

کلام مینا قطع می شود و متحیر نگاهم می کند. مینو قبل از او می پرسد: - مگه تو چیزی پرسیدی؟

دیگر احتیاجی نیست بپرسم چه کسی داخل آن خانه زندگی می کند. بیشتر از آنچه لازم است می دانم. سوال مهم تر را می پرسم: - از کی توی خونه ی بغل کسی زندگی می کنه؟

مینو متفکر به مینا نگاه می کند و با تردید می گوید:- نمی دونم بیست روزه یا یه ماهه. همین حدودا ولی.

چشمانم تا حد ممکن درشت میشود. باورم نمی شود. دستم را سوالی در کنار بدنم می چرخانم:

-بیست روز یک ماهه کسی توی اون خونه است؟!!

لب هایش را روی هم فشار می دهد و عادی سر تکان می دهد:

-آره دیگه همین حدودا. حالا این سوالا برای چیه؟ با هم برخورد داشتید؟

عصبی چشمانم را می بندم و انگشتانم را روی پیشانی فشار می دهم. هر دو سوالش را بی جواب می گذارم و آخرین سوالم را می پرسم:

-این آدم کیه؟

-من که آقا حبیب و لیلا خانومو نمی شناسم ولی از مادر جون پرسیدم گفت پسره، پسر آمنه ست. نوه ی اونا. گفت از شباهتش به اونا فهمیده. هر چند که با اینجا بودنش هم مشخصه طرف کیه.

کلافه ام، عصبی ام، ناباورم. گندی که زده ام را باور ندارم و راه جمع کردنش را نمی دانم.

-نیایش نمی خوای بگی چی شده. خدایی نگرانم کردی.

چشم باز می کنم. میگردن با سرعت نور در تمام سرم عرض اندام می کند. چشم از روی چشمان منتظرشان بر می دارم و به سمت تلفن می چرخم. باید با مرجان حرف بزنم. باید بپرسم به گوشی ام زنگ زده است یا نه؟ هرچند که هیچ جای امیدواری وجود ندارد.

تکیه ام را به درخت گردو می دهم و از همین فاصله به سرخی ذغال ها چشم می دوزم. بلال های روی ذغال ها توسط هادی و مینا چرخانده می شوند و مینو با کمی فاصله و با سرو صدای زیاد چیزی برای عمه هدی تعریف می کند. مامان و بابا به همراه مادر جون و آقا محسن، شوهر عمه

هدی داخل خانه اند. همه با هم مشغولند و من در عین تنها بودن از همه مشغول تر. ذهنم مشغول خطایی است که نمی دانم باید چطور جبرانم. فکرم مشغول تماسی است که با مرجان داشتم و با یک جمله ی کوتاه از گم کردن گوشی ام گفته بودم. هوارهای مرجان اصلا کوتاه و تموم شدنی نبود. البته که حق داشت و البته که من جز سکوت در مقابل شماتت هایش، چیز قابل عرض دیگری نداشتم. فقط شش روز تا روز ارائه پروژه وقت داریم و آن هم در حالی که تمام اطلاعات و تحقیقاتی که یک ترم کامل من و مرجان را درگیر خودش کرده بود؛ در رم آن گوشی است.

کمرم را روی تنه ی درخت جا به جا می کنم و یک دستم را روی بازویم بالا و پایین می کنم. شالم سر می خورد و روی شانه هایم می افتد. به اطلاعاتی که از حرف های بعد از ظهر دوقلوها گرفته ام؛ نظمی می دهم. یک پسر جوان در آن خانه زندگی می کند. پسر آمنه نامی که من هیچ از او در یاد ندارم. معمولا خیلی روی حرف های دوقلوها حساب باز نمی کنم، بی سروته حرف زدن و برداشت های بی منطقشان از رفتارهای اطرافیان ثابت شده است. پس هیچ زمینه ای از ویژگی های اخلاقی آن پسر در ذهنم ایجاد نمی شود.

-تنها و ایستادی.

صدای بابا رشته ی افکارم را پاره می کند اما باعث نمی شود که نگاهم را از روی ذغال های سرخ بردارم.

:- تنها نیستم. این همه آدم توی این خونه است.

مطمئنا نگاهش روی شال سر خورده من است. جمله ی بعدی اش می تواند تذکری در مورد حضور آقا محسن باشد یا با سیاست همین گفت و گو را ادامه بدهد.

-اما تنها آدمی که با بقیه هم صحبت نمیشه تویی.

لحن پر از ملایمتش و البته تلاشش برای ایراد نگرفتن به شالم ستودنی است. استراتژی اش این روزها در برخورد با من عجیب متحول شده است. البته که چیز عجیبی نیست. هادی من را به دوست موزیسینش معرفی نکرده بود و همین برای راضی نگه داشتن مرد کنار دستم کافی است.

-حرفی برای گفتن باشه حتما منم با بقیه هم صحبت میشم.

حس می کنم نزدیک تر می شود. برای نگاه کردن به رو به رو اصرار دارم. دستش روی همان دستی می نشیند که روی بازویم نشسته. یا دست من زیادی سرد است یا دست او بیش از حد گرم. مطمئنا سرمای دست من در سرمای یک شب پاییزی عادی است. شاید او تب دارد.

:- نمی خوای نگاه کنی؟

نگاهش می کنم. عادی و بدون هیچ سردی یا نرمش اضافه بر سازمانی. لب هایش را به هم می سابد و نگاهم را می گردد. با تردید می گوید:-
مامانت میگفت حس می کنه تو امشب یه چیزیت هست. می خواست بیاد باهات حرف بزنه من نداشتم. گفتم خودم میام سر وقتت. می دونم که تو اصلا با من راحت نیستی اما من اونقدر دوستت دارم که شانس نداشتمو امتحان کردم و اومدم اینجا تا ازت بپرسم تو امشب چته؟

یکی از ابروهایم را بالا می فرستم. بخش بخش جمله ی طولانی اش تأمل برانگیز است اما همان یک کلمه ی سوالی آخر جمله من را بس است. «چمه؟» الان باید دقیقاً در جواب این جمله چه بگویم؟ مثلاً سر به زیر بیاندازم و شرمنده از اول بگویم؟ بگویم پا به حریم و خانه ی یک پسر جوان گذاشته ام؟ گوشی را جا گذاشته و حالا مثل همان حیوان معروف در گل گیر کرده ام.

گوشه ی لبم به بالا کشیده می شود. حتی فکر کردن به این توضیحات هم به اندازه ی طنزهای چارلی چاپلین تلخ است. هنوز نگاه های مشکوکش را بعد از تماس هم دانشگاهی ام به خاطر دارم. هنوزم یادم می آید که چقدر پشت به پشتم، خیابان های انقلاب را گز کرده بود بلکه بتواند مچم را سر بزنگاه بگیرد. واقعا این مرد توقع دارد که من از این سوراخ برای بار چندم گزیده شوم؟!

لبخندم برایش جای امیدواری دارد. لبخند می زند. عمیق و پر از رضایت. جلوتر می آید. عطر ملایمش زیر بینی ام می پیچد. دست دراز می کند. هیچ عکس العملی نشان نمی دهم. شالم را از روی شانه هایم بالا می آورد و با دقت روی سرم می کشد.

:- خب من می شنوم.

اعتراضی نمی کنم و آرام پلک می زنم: - اتفاق خاصی نیفته. یعنی چیزی که بتونه شما و مامانو نگران کنه نیفتاده. تو کوچه و خیابون کسی مزاحمم نشده، هیچ کدوم از استادای دانشگاه عاشقم نشدن و خدا رو شکر توی این مدت هیچ خواستگاری هم نداشتم. از همه مهم تر اینکه اونقدر درگیر

پروژه ی دانشگاهم که شبا بی هوش میشم و خواب اون گیتار شکسته رو هم نمی بینم. باور کنید اتفاقی که بتونه شماها رو نگران کنه نیفتاده. جا می خورد و سرش را کمی عقب می کشد. نامم را دلخور بر زبان می آورد.

:- نیایش!

سر تکان می دهم و باز هم عادی می گویم: - بله؟

انگشت وسط و شستش را روی پیشانی می گذارد و فشار می دهد. تمام تلاشش را می کند تا شمرده حرف بزند و کنترل لحنش را در دست داشته باشد: - من و مامانت نگران خودتیم. خیلی سخته باور نگرانی ما؟ نمی خوای یکم ما رو درک کنی؟

به معنی نفهمیدن سر تکان می دهم: - چرا باید سخت باشه و درک نکنم؟ مگه من حق درک نکردن هم دارم؟

چشمانم را به تایید باز و بسته می کنم: - نگران نباشید بابا. شما و مامان قابل درک شدن هستید. درک نشدن ممکنه شامل حال خیلی ها بشه ولی مطمئنا در مورد شما و مامان صادق نیست.

نگاهش رنگ غم می گیرد و من مردمک هایم را در عین بی تفاوتی از این نگاه غمگین بر می دارم. از کنارش می گذرم و به سمت هادی می روم. هیچ عذاب وجدانی از این همه تلخ بودن ندارم.

کلید را اینبار با تردید درون قفل جا می گیرد. در را با احتیاط باز می کنم و اولین قدمم را سنگین به داخل حیاط خانه می گذارم. اینبار با علم به اینکه این خانه متروکه نیست؛ پا به درون آن می گذارم. اینبار می دانم که کارم حتی از بار پیش هم اشتباه تر است اما هیچ گزینه ای جز رفتن روی میز نیست. گوشی لعنتی ام جا مانده و من به خاطر اطلاعات درون آن نمی توان قید آن را بزنم.

آرام پیش می روم و همزمان چشمانم، روی تمام قسمت های حیاط با سرعت می چرخد. هیچ اثری از موتور صاحب خانه به چشم نمی خورد. حیاط هیچ نشان خاصی از یک حضور خاص ندارد. به مقابل در می رسم. کف دستم بی ربط به سرمای یک عصر پاییزی عرق کرده است. دستم را هیستریک روی شلوار لی مشکی رنگم می کشم و از پشت شیشه های رنگی رنگی، مضطرب، داخل خانه را از نظر می گذارم. ظاهراً کسی نیست. دیگر نمی توانم با اطمینان از خالی بودن این خانه بگویم. اطمینان بار قبلم در دسر ساز شده است.

دستگیره را آرام پایین می کشم. جمله ی «مرگ یکبار شیون هم یکبار» در میان زمزمه ی تکراری این روزهایم گم می شود.

:- خدا لعنتت کنه نیایش

در را باز می کنم و با قدم های سنگین وارد می شوم. میز کنسول اولین جایی است که به سمتش قدم تند می کنم. قلبم تند می زند اما سرعتش به اندازه ی قدم هایم نیست. در یک متری میز کنسول با چشمان مات شده می ایستم. نفسم را گم می کنم. دستم برای پوشاندن دهانم بالا می آید و «نه»

ناباوری را که تا پشت لب هایم پیش روی کرده ؛ حبس می کنم. گوشی نیست.

مردمک هایم به اندازه ی پاهایم می لرزند. از همان جا و با همان اندک نور داخل خانه به پیانوی داخل اتاق نگاه می کنم. این بار ریسک نمی کنم و قدم به آن فضای لعنتی نمی گذارم.. آنجا هم نمی بینمش.

با سرعت سر می چرخانم. شاید جای دیگری گذاشتمش. این جمله ای است که حتی به اندازه ی سر سوزنی امیدوارم نمی کند. نتیجه را خوب می دانم و مذبوحانه تلاش می کنم. نگاهم با عجله در اطراف می چرخد و لبم مهمان دندانم می شود. روی میز خاک گرفته ی وسط سالن، روی کانتر شلوغ و کثیف خانه، حتی روی مبل ها. نبود، گوشی لعنتی ام نبود.. هیچ کجا گوشی موبایلم را نمی بینم. من بار قبل همین جا ایستاده بودم. بعید است گوشی را جای دیگری گذاشته باشم. کلافه سر تکان می دهم ولی چاره ای جز در نظر گرفتن ضعیف ترین احتمالات ندارم. نزدیک ورودی آشپزخانه و دقیقا قبل از اینکه وارد آن شوم صدای قیژ قیژ در خانه در سالن می پیچد. قلبم یک ایست کامل می کند. تمام بدنم منقبض می شود و عرق سرد از شقیقه ام سرازیر می شود. پاهایم بیشتر از بقیه اعضای بدنم کم کارند. باید فرار کنم؟ درست ترش این است باید فرار کنم! جرات ندارم سر جایم بچرخم. سایه ای بلند کنار سایه ام می افتد و صدای مردانه ای پر ابهت تمام این فضا را پر می کند:

-دنبال این می گردی؟

و سایه ی گوشی در حالیکه در میان دستان مرد تکان داده می شود؛ به سایه ی لرزان من و سایه ی بلند او اضافه می شود.

زیر پایم پر از سیاه چاله هایی می شود که برای پایین کشیدن من کمر همت را بسته اند. سرم هیچ تمایلی ندارد که به سمت منبع صدا بچرخد، دقیقا مثل پاهایم که تسلیم نیروی جاذبه اند و به زمین چسبیده اند. سایه جلو می آید و بزرگتر می شود. حالا دیگر همجوار سایه ام نیست. مردمک های لرزان من این پیش روی را می بینند و جز لرزیدن توانی ندارند. حتی پلک زدن هم از دایره المعارف توانایی هایشان حذف شده است. بین سایه هایمان فاصله زیاد می شود و فاصله ی صدای او با گوش من به حداقل می رسد. صاحب صدا دقیقا پشت سرم ایستاده:

-سرک کشیدن توی زندگی دیگران ظاهرا اونقدر برات جذابیت داشته که حواستو از خیلی چیزا پرت کنه .

صدایش پر از قدرت است. بدون ذره ای نرمش. انگار برای محاکمه کشیدن فرد خطاکاری که پشت به او ایستاده با تمام توان به میدان آماده.

-از خانواده ی حاج کریم جور دیگه ای شنیده بودم. تو از خانواده ی حاج کریم نیستی یا توی اون خانواده استثنا هم پیدا شده.

حرارت از گوش هایم بلند می شود و لبم زیر ساطور دندان هایم قرار می گیرد. او با توهین کردن قصد ادامه دادن دارد و من لعنتی آنقدر خطاکارم که خفه شدن چاره ی اول و آخرم است. قدم هایش سرعت دیگری به خودشان می گیرند و مرا دور می زنند . دقیقا مقابلم می ایستد. باید سر به زیر بیاندازم. اما چون اصلا آدم اینکار نیستم؛ نگاهم را از کنار بدنش عبور می دهم و بی هدف به میز بهم ریخته ای میدهم که در مسیر دیدم است. تمسخر هم به قدرت نمایی کلامش اضافه می شود:

-با این حساب میشه استثنا رو تحویل قانون داد فکر کنم.

نفسم در میان سینه بوکس و باد می شود و سرم تا حد امکان بالا می آید.
در تاریک روشن خانه چهره اش را می بینم. همین نور اندک هم برای به
نمایش در آوردن چهره ی جدی اش کافی است. هیچ نشانی از دست
انداختن در حالت چهره اش نمی بینم. تک تک اعضای صورتش سخت
شده است و نگاهش سر سخت تر از همه. قلبم خارج از ریتم می کوبد اما
تمام سعیم را می کنم تا ضعف در میان کلام خودی نشان ندهد:

-سوتفاهم شده!

یک ابرویش بالا می پرد اما هنوز هم جزء جزء صورتش بدون انعطاف
است:

-رفعهش کن. ثابت کن که برای سرک کشیدن پا تو خونه ی من نداشتی

گوشی را تا کنار سرش بالا می آورد و تکان می دهد:

-ثابت کن که این مال تو نیست .

چشمانم را برای لحظه ای روی هم فشار می دهم و بعد از باز کردنش
تغییر دیگری در چهره اش می بینم. حالا گوشه ی لبش هم بالا رفته است.
تمسخر همچنان در میان کلامش عرض اندام می کند:

-ثابت کن که مال تو نیست تا همین الان زیر پام خردش کنم و تا دم اون
در آهنی که بازش گذاشتی و اومدی اینجا بدرقه ات کنم.

تجربه کردن چند حس هم زمان، مثل فرو رفتن در آب صفر درجه بعد از
بیرون آمدن از آب جوش است. توهین شنیدن و سکوت کردن ناممکن

ترین اتفاق در زندگی من است. اینکه تمسخر شوم و عکس العمل نشنیده شدن باشد؛ در باور خودم هم نمی گنجد. حماقت من را به این ناممکن ها رسانده است. بزاقم را قورت می دهم و چشمانم را از روی نگاه تیزش بر می دارم. شمرده و سخت می گویم:

-اون گوشی مال منه. اما دلیل اینجا بودنم اون چیزی نیست که شما فکر می کنی.

-چه جالب. پس میشه با دلایل قانع کننده بدون اجازه رفت تو خونه ی مردم. من تا الان اینو نمی دونستم.

دستم را در کنار بدنم مشت می کنم و تمایلم برای کوبیدن آن روی تخت سینه اش را نادیده می گیرم. کلماتم رنگ غیظ می گیرند:

-من فکر می کردم این خونه خالیه،متروکه است.

می بینم که پاهایش را به عرض شانه باز می کند. یک دستش که بالا می آید ناخودآگاه سرم را عقب می کشم و نگاهش می کنم. دستش زیر چانه می نشیند و نگاهش رنگ تفکر می گیرد:

-همیشه همینقدر احمقانه فکر می کنی؟ چند سالت؟ هیجده؟ نوزده؟ باید به بلوغ فکری رسیده باشی دیگه. یا شاید تو این مورد استثنایی.

چهره ام را در هم می کشم. آن گوشی و اطلاعات درون آن چقدر می ارزد؟ به اندازه ی غرورم؟ تمام آن را فدای شخصیتم می کنم و مراعاتی را که تا الان به جبر به آن تن داده ام نادیده می گیرم:

- شما چی؟ همیشه همینقدر متوهمی؟ زندگی شما چه جذابیتی برای من می تونه داشته باشه که باید بخوام توش سرک بکشم. میگم نمی دونستم کسی توی این خونه هست. باور نکردنتون ذره ای برام مهم نیست.

قدمی به عقب بر می دارم:

- حالا با خیال راحت اون گوشی رو بندازید زیر پاتونو خردش کنید.
احتیاج به بدرقه ام نیست خودم راهو بلدم.

تمام تلاشم را می کنم تا نگاه پر از حسرتم روی گوشی ننشیند. به سرعت به پشت می چرخم و سعی می کنم حال و روز وحشتناکم روی تعادل قدم هایم تاثیری نگذارد.

- از خانواده ات خیلی شنیدم. باید دختر همایون باشی نه؟

یک فلج کامل؛ این توصیف خوبی است برای حالت تمام اعضای بدنم. بدنم به قدر اپسیلونی توان حرکت ندارد و من حتی نفس هایم را هم گم کرده ام. این مرد یک نابغه است یا من رکورد بدشانس ترین موجود دنیا را زده ام. از بین تمام مجازات ها چرا اشدش شامل حال من شده است.

فهمیدن بابا؟!!

قدم هایش باز هم به سمت من است و من نمی فهمم چرا در این میان گوش های لعنتی ام به فعالیتشان ادامه می دهند. اینبار پشت سرم نمی ایستد. وقت را تلف نمی کند. راهم را سد می کند. چه اصراری دارد بردش را بیشتر به رخ بکشد؟!!

-سوالم جواب نداشت؟

تحکم کلامش تمامی ندارد. قدرتمندِ نفرت انگیز صفت فوق العاده ای است برای مردی که ظاهراً منتظر جوابش است. من باخته ام و چیزی برای از دست دادن ندارم. این نتیجه دردناک است اما برای روشن کردن تکلیفم کفایت می کند. چشمانم را روی هم فشار می دهم و آخرین تقلاها را برای نجات غرور خدشه دارم می کنم:

-بله من دختر همایونم. ادامه ی محاکمتونو بذارید با وجود بزرگترِ یه دختر نابالغ ادامه بدید .

جان می دهم اما می گویم. این جمله مثل یک خون آشام خون و جانم را با هم می مکد. دانستن بابا حتی از خرد شدن آن گوشی هم درام تر به نظر می رسد. چشمانم را باز می کنم. نگاهم تا گردنش پیش می رود. ارتعاش صدایم را خودم هم می فهمم. قرار نبود ضعف نشان بدهم اما توانی برای پایبندی به این قرار باقی نمانده است:

-حالا هم برید کنار. اینبار حواسم هست اون در آهنیو ببندم.

از جایش تکان نمی خورد. کلماتم در میان سایش دندان هایم ادا می شود:

-برید کنار تا برای خرد کردن اون گوشی و رفتن پیش بابام وقت کافی داشته باشید.

برخلاف تصورم خیلی راحت کنار می رود. برای لحظه ای جا می خورم و بعد بلند ترین قدم زندگی ام را بر می دارم. دستم دستگیره ی در را لمس کرده که صدایش باز هم فضا را پر می کند. محکم، بدون نرمش و باز هم نفرت انگیز:

-فقط بچه جون یه چیزی رو یادت باشه. وقتی قراره گوشیتو جایی جا بذاری حتما قبلش یا قفلش کن یا سلفی های لب استخرتو پاک کن.

گردنم با حرکت اسلوموشن به سمتش می چرخد. دهانم باز مانده و پلک هایم برای پاره شدن اصرار دارند. او چه گفت؟ نگاهی از بالا به پایین به سمتم می اندازد و بعد بی هیچ عجله ای گوشی را به سمتم می گیرد:

-اون در آهنیو طوری قفل کن که دیگه هیچ جوری باز نشه.

مرده بودم؟ مرده ام؟ خواهم مرد؟ نمی دانم حال من مربوط به کدام زمان است. با نایی که چیزی از آن نمانده گوشی را از میان دستان او بیرون می کشم و به قدم هایم برای برداشته شدن التماس می کنم. از در بیرون می زنم و در حال احتضار به این شبه جمله فکر می کنم:

-قدرتمندِ نفرت انگیز.

به پهلوی می شوم. کف هر دو دستم را روی هم قرار می دهم و زیر صورتم می گذارم. آفتاب کم جان صبح پاییزی از پنجره گذر کرده و تا وسط اتاق پیش آمده است. تمام دیشب در تختم جا به جا شده بودم. لحظه ای چشم بر هم نگذاشته و به تکرار یک جمله ی کابوس وار فکر کرده بودم:

-تو دختر همایونی؟

هر بار عصبی چشم روی هم گذاشته و هر بار با خودم فکر کرده بودم این جمله صرفاً یک جمله بوده یا یک هشدار پشتوانه دار. هر بار کلافه با ساعد چشمانم را پوشانده و سعی کرده بودم در تاریکی مطلق چهره ی آن

پسر را به خاطر بیاورم و بعد از حالات چهره اش تشخیص بدهم که تهدید شده یا مورد تمسخر قرار گرفته بودم. هر بار از بار قبل ناموفق تر بودم. نمی دانم رعبی که از حضور ناگهانی و مچ گیرانه ی پسر نصیبم شده بود یا تمرکز نداشتن خودم؛ کدامشان باعث شده بود که من نتوانم چهره اش را در ذهنم بازسازی کنم. تنها چیزی که از این تلاش مستمر نصیبم شده تصویر پسری بود که پاهایش را به عرض شانه باز کرده بود و دستش را زیر چانه متفکر جمع کرده بود. طاق باز و به سقف خانه خیره می شوم. عجیب این است که هیچ ایده ای در مورد چهره اش ندارم اما جدیت صدا و چهره اش در حافظه ام کنده کاری شده است.

تمام دیشب صدایش در سرم پژواک شده بود. شاید دلیلش تبحر فوق العاده اش در انتخاب کلمات باشد. اینکه با هر جمله اش قدرت نمایی کرده بود. صدایش آنقدر با جزئیات در ذهنم ضبط شده که حالا با گذشت یک شب از آن غروب منحوس می توانم با اطمینان از کلافگی نامحسوسی بگویم که در میان خشم و قدرت کلامش بود.

مثل تمام دیشب مذبوحانه تلاش می کنم فقط به همین ها فکر کنم و مانع از تکرار یک جمله در ذهن زلزله زده ام شوم:

—فقط بچه جون یه چیزی رو یادت باش. وقتی قراره گوشیتو جایی جا بذاری حتما قبلش یا قفلش کن یا سلفی های لب استخرتو پاک کن.

بلافاصله با چهار انگشت دهانم را می پوشانم و چشمانم را با تمام قدرت فشار می دهم. کم لطفی است اگر با واژه ی تکراری ((لعنتی)) خودم را مستفیض کنم. من لایق بدترین هایم. منی که گاهی حماقت را به انتها می

رسانم. خاطره ی آب تنی آن روز حالا برایم حکم یک تراژدی دردناک را دارد.

حدودا یک ماه قبل بود. استاد نیامده و دو کلاس پشت سر همی که با او داشتیم کنسل شده بود. هر کدام از بچه ها پیشنهادی برای این چهار ساعت آنتراک داشتند. پیشنهاد نازگل دلچسب تر از بقیه بود. در حالیکه دستش را روی بند کوله محکم می کرد؛ به سمت ما چرخیده و قدم هایش را بی احتیاط به پشت سرش برداشته بود:

-بچه ها خدایی برنامه ی تکراری کافی شاپو بذارید برای وقت هایی که تایممون کمه. این چهار ساعت جون میده برای اینکه بریم خونه ی ما آب تنی.

هر کس نظری داده و در نهایت نازگل پیشنهادش را با بهانه هایی مثل)) راه دوره))و ((مایو نداریم))پس نگرفته بود. این بچه مایه دار حریف اکیپ پنج نفره مان شده بود و ما چند دقیقه ی بعد سوار بر شاسی بلند او به سمت یکی از اعیانی ترین نقاط تهران رفته بودیم. تاپ و شلوارک هایش جای مایوهای نداشته مان را گرفته بود و من مطمئنا بدشانش ترین و احمق ترین فرد اکیپ بودم که کوتاه ترین شلوارک را پوشیده بودم. آن روز وقتی بچه ها ادای پسرهای هیز را در آورده و به اشکال مختلف در مورد اندام حرف زده و مزه پرانی کرده بودند فقط یک لبخند کج زده بودم. حالا فقط یک ماه از آن روز گذشته بود ولی حال من به اندازه ی دنیایی با آن روز فرق داشت.

دست دیگرم را مشت می کنم و کنار بدنم چند بار روی تخت می کوبم. دلم می خواهد به جای این کارها شانه بالا بیاندازم و بی تفاوت بگویم:

-حالا شده دیگه. کاریش نمیشه کرد.

اما نمی توانم این همه ساده لوحانه به این ماجرا نگاه کنم. گوشی من توسط یک پسر جوان واریسی شده و با بدترین پوشش در مقابل چشمان او به تماشا در آمده بودم. درست است که من در مقابل سخت گیری های بابا تمام قد، قد علم کرده ام اما این یک واقعیت بود که خط قرمزها برای خودم هم قرمز و پر رنگ بودند. و این تازه قست خوب ماجرا است. قسمت بدترش این است که او می تواند با عکس ها...

با سرعت در جابجایی می نشینم. زانوهایم را جمع و انگشتانم را در میان موهای لختم فرو می کنم. موهایم کشیده می شود و من در نهایت بد بینی، اصرار به خوش بینی دارم. ((نمی تونه این همه وقیح باشه، اون پسر سر سفره ی پدر و مادر بزرگ شده، نه نمی تونه))

تقه ای به در اتاق می خورد و من، تنها دست هایم را پایین می آورم. صدای در زدن مادر جون را می شناسم. وارد اتاق می شود. چادر مشکی بر سر و نگاهش رنگ کمرنگی از نگرانی دارد:

-تو خوبی مادر؟

سعی می کنم لبخند بزنم. نمی توانم. صدایم خش دار است:

-جایی می رین؟

نمی دانم حواسش هست سوالش بی جواب مانده یا نه. چین های پیشانی اش که بیشتر می شود با اطمینان با خودم زمزمه می کنم ((موهاشو تو آسیاب سفید نکرده که))

-چیزی شده نه؟ آخه تو هیچ وقت تا این ساعت تو رخت خواب نمی
موندی!

کلافه موهایم را پشت گوش می زنم و نگاهم را به گل های پتویی می دهم
که تمام دیشب بلا استفاده زیر پاهایم قرار داشت:

-یکم بی حوصله ام.

دروغ نگفته ام فقط کامل نگفته ام. بی حوصله ام، عصبی ام، بهم ریخته ام
اما تمام این ها در مقابل نگرانی هایم بی اهمیت است. من نگران حماقتی
بودم که اگر تبعات داشته باشد...

-پاشو دخترم. پاشو. هادی صبح زود رفته برات حلیم خریده بعد رفته
سرکار. پاشو گرمش کن بخور.

دست هایم را ستون بدنم می کنم و خودم را به سمت لبه ی تخت می کشم.
تمام تنم کرخت است:

-شما کجا داری میری؟

-میرم زعفرون بخرم. تموم شده. می خوام شب جمعه ای برای اموات حلوا
بپزم.

تنها سر تکان می دهم. مادر جون از اتاق بیرون می رود و من، عصبی
باز هم موهای وقت شناسم را پشت گوش میزنم.

ادکلن را زیر شالم اسپری می کنم و نگاه آخری به سمت آینه می اندازم.
آرایشم مثل همیشه ملایم است. هر چند که این چهره ی رنگ پریده و

چشمان بی حال یک گریم کامل می خواهد تا اوضاع نابسامان صاحبشان را به نمایش نگذارند. بی اهمیت به شرایط می دارم و از اتاق خارج می شوم. بوی حلوا تمام فضای خانه را پر کرده.

وارد آشپزخانه می شوم. برخلاف تصورم هیچ اثری از ظرف های یکبار مصرف حلوا روی کابینت های قدیمی نیست. مادر جون را در مقابل یخچال پیدا می کنم.

-نیایش جان مادر داری میری؟

با نگاهم اطراف را از نظر می گذرانم:

-کم کم. پس حلواها که پختید کو؟ هادی اومده پخش کرده؟

قوطی رب را از داخل یخچال بر می دارد و به سمت گاز می رود. بالای سر قابلمه می ایستد:

-نه مادر هادی که اینقدر زود نمیداد. دیدم این سری کم پختم به چهار تا همسایه بیشتر نمی رسه گفتم تا داغه خودم ببرم پخش کنم. بشین تا نرفتی یه کم بیارم بخوری .

به معنی فهمیدن سر تکان می دهم و قدمی به عقب بر می دارم:

-دیرم میشه مادر جون. باید زودتر برم راپیدهایی که سفارش دادمو بگیرم. شما چیزی بیرون احتیاج نداری؟

قاشق رب را درون قابلمه خالی می کند:

-نه مادر همه چی داریم. فقط زحمت اون یه بشقابو بکش بده در خونه ی همسایه.

و با سر به تنها ظرفی که روی کابینت قرار دارد و از دید من مخفی مانده اشاره می کند. به سمتش می روم:

-مادر من، وقتی افسانه خانم نیست چرا هی خودتو اذیت می کنی می بری برایش. خب همش خونه ی بچه هاشه دیگه.

-افسانه خانم بود مادر. اتفاقا بچه هاشم خونه اش بودن دو تا ظرف دادم بهشون. گفتم عیالوارن یکی یه قاشق حداقل بهشون برسه. این برای نوه ی لیلای خدابیامرزه. یه بار بردم نبوده. الان تو حیاط بودم صدای موتورش اومد.

دستم نرسیده به ظرف در هوا خشک می شود. مادر جون همچنان ادامه می دهد:

-ماشالا چه پسر آقا و با شخصیتی هم هست. یکی دوبار برخورد داشتم حض کردم. دست آمنه درد نکنه با این پسر بزرگ کردنش.

نگاهم به در خانه ی بغل. فاصله ام تا حد ممکن زیاد است. در خانه شان چیزی نیست که برای اولین بار دیده باشم اما نگاهم با هر بار فرق می کند. این در خانه ی رنگ و رو رفته برای اولین بار است که تپش های قلب من را بالا برده است. برای بار اول است که نگاهم به آن به بی تفاوتی نگاه های قبل نیست. حالا به این در به عنوان در یک خانه ی متروکه و بی سر و صاحب نگاه نمی کنم. چشمانم طوری روی آن دودو می زند که انگار می خواهد با تپش های قلبم هماهنگ شود. صدای زنگ دار صاحب خانه

از دیشب لحظه ای مرا به حال خودم نگذاشته است. تکرار همان صدای زنگدار پاهایم را برای پیش رفتن و زنگ زدن می بندد .

بشقاب را درون دستم جا به جا می کنم و چهره ام را بیشتر در هم می کشم. انگشت شستم با محتویات بشقاب کمی چرب می شود ولی نمی تواند حواس من را از این پرت کند که آدمی که هر روز و هر شب از این در گذر می کند به بدترین شکل ممکن پا روی غرور و شخصیت من گذاشته است. مقصر بودم. در این شکی نیست اما در وقاحت فرد مقابل هم شکی نیست. اینکه به بدترین شکل ممکن مجازاتم کرده و اینکه اضطراب ادامه داشتن این مجازات را برای من باقی گذاشته بود. شاید تنها چیزی که از سنگینی این فشار کم می کرد تکرار این جمله در ناخودآگاه ذهنم بود:

- حالا با خیال راحت اون گوشی رو بندازید زیر پاتونو خوردش کنید.
احتیاج به بدرقه ام نیست خودم راهو بلدم.

این جمله که در آن خودم بودم. نیایش جسور همیشگی. نیایشی که پای غرورش وسط باشد پای خیلی چیزها را قطع می کند.

شانه ام را کمی بالا می دهم تا کوله ام که تا بازویم سر خورده به سر جایش بر گردد. همزمان نگاهم را به اطراف می دهم. هیچ جنبه ای نمی بینم. زبانم را روی لبم می کشم و به سمت سطل مکانیزه قدم تند می کنم. ظرف را با اطمینان داخل سطل پرت می کنم و زمزمه می کنم:

-مادر جون اگه اسراف کارا برادرای شیطانن اونایی که تو گوشی یه دختر سرک می کشن خود شیطانن.

از سطل فاصله می گیرم و قدم تند می کنم. تلاش می کنم بیشتر از این به اتفاقات شب قبل فکر نکنم. فکر کردن به مسیری که باید پیاده بروم تا به خیابان برسم گزینه ی خوبی است. به اینکه این مسیر پر از درخت که به خیابان درختی مشهور است هیچ وقت من را خسته نکرده. نگاهم را به درخت های پیر و سالخورده ی اطرافم می دهم و سعی می کنم به این فکر نکنم که واقعا حواسم پرت شده است؟

**

در کنار خیابان می ایستم و نگاهم را به ماشین هایی که این خیابان یک طرفه را طی می کنند و از مقابلم می گذرند می دهم. پسری کنارم می ایستد و از بغل چشمانش نگاهی به سمت من اندازد. نامحسوس مانتویم را کمی از بدنم آزاد می کنم و اخم هایم را در هم می کشم. کش آمدن لب هایش محسوس می شود و من چشمانم را از حرص روی هم فشار می دهم. نمی دانم کی و کجا شنیده ام:

-اگر پسر امون خراب شدن به خاطر بی حجابی دختر هامون.

تا کسی در مقابل پایم می ایستد. بدون اینکه خم شوم با حرص مسیرم را می گویم. مرد با تعجب نگاهم می کند و بعد از کمی با گفتن مسیرم نیست به راه می افتد.

دستم را روی پیشانی فشار می دهم و قدمی به عقب بر می دارم.

-سلام

با شنیدن صدای بلند و آشنایی به سرعت سرم را به همان جهتی می دهم که پسر جوان ایستاده است. محمد برادر مرجان از ماشینش پیاده شده و بین

در ماشین ایستاده. دستش روی سقف ماشین است و نگاهش به همان پسر جوانی که حالا سر به زیر انداخته. بدون آنکه به من نگاه کند می گوید:

-بیا بالا می رسونمت

دلیلی برای تعارف کردن نمی بینم. تکان کوچکی به سرم می دهم و به سمت ماشینش می روم.

-نگاهش طبق معمول حتی ذره ای به سمت من نمی چرخد. اما لحنش لحن همیشگی نیست. کمی شاکی است یا شاید من اینطور فکر می کنم:

-خیلی وقته بغل جاده و ایسادی؟

بر عکس او من به نیم رخش نگاه می کنم:

-ده دقیقه حدودا. چطور؟

که اینطوری که زیر لب می گوید را می شنوم. اما نه او چیز بیشتری می گوید نه من بیشتر می پرسم. حالت چشمانش من را عجیب یاد مرجان می اندازد. همان چشمان گرد با همان اندازه درشتی. با این تفاوت که مرجان اصرار زیادی بر این دارد که در هر صدم ثانیه یکبار چشم درشت کند و نگاه این پسر همیشه همینقدر عادی و آرام است.

نگاهی به آینه ی وسط می اندازد و با کمی مکث و شاید تردید می گوید:

-اسنپ برای منطقه ی شما هم فعال شده نه؟

ابرویم را بالا می اندازم و اینبار کمی به سمتش می چرخم:

-طبیعتا ما وسط تمدن زندگی می کنیم.

گوشه ی لبش چین می خورد و باز هم برای نگاه نکردن به من اصرار دارد:

-بر منکرش لعنت.

کوله ام را روی پاهایم جا به جا می کنم:

-بر منکر چی؟ منکر اونیکه که میگه ما وسط تمدن نیستیم یا اونیکه میگه اسنپ توی منطقه ی ما فعال نشده؟

لب هایش بیشتر کش می آید:

-اونیکه حماقت می کنه با شما کل کل می کنه و از دفعات قبل درس عبرت نمی گیره.

شیشه را کمی پایین می دهم. باد پاییزی با سرعت شالم را به بازی می گیرد و به موهایم آزادی می دهد:

-تقصیری ندارید.

شما هادی را دیدید با اون دوز بالای کم حرفی و مظلومیت هر بار یادتون میره روحیه ی دختر برادرش باهاش فرق داره.

با عمدی ترین حالت ممکن بحث را به هادی کشانده ام. مطمئنا او هم متوجه شده که با تاخیر و زیر لبی جواب می دهد:

-مظلوم؟!!

جوابش پیش بینی شدنی بود. اما مطمئنا ادامه دادن من خیلی در پیش بینی اش جایی ندارد.

-هادی مظلومه. این شناختی که من ازش دارم. شما چطور شناختینش؟
بگید شاید شناخت منم عوض شد.

-شیشه رو بدید بالا سرما می خورید.

شیشه را بالا نمی دهم و باز هم خیره به نیم رخش می گویم:

-سرما خوردن من به اندازه ی آینده ی دو تا آدمی که بلاتکلیف موندن اهمیت نداره. داره؟

اینبار برای لحظه ای به سمت نگاهی می اندازد. همان نگاه لحظه ای فقط روی چشمانم می نشیند و بعد از کمی برداشته می شود:

-تکلیف اون دو تا آدم مشخصه. خودشون اصرار دارن که نشون بدن بلاتکلیفن. شما خیلی جدیشون نگیرید.

سری تکان می دهم. موهای بیرون زده از شالم تا نزدیک چشمانم پیش می آید:

-شما به جای هردوشون برای اون تکلیف، تصمیم گرفتید نه؟

لب هایش را روی هم فشار می دهد. شیشه را از سمت خودش بالا می دهد و تقریبا لب می زند:

-من اونقدری که شما فکر می کنید بی فهم و شعور نیستم. مطمئنا برای اصرارم برای تموم شدن این رابطه دلیل دارم.

به تایید حرفش سر تکان می دهم و از شیشه ی بغلم نگاهم را به بیرون می دهم:

-البته که نیستید. ولی مطمئنا اونا هم برای با هم بودن دلایل خودشونو دارن. من بیرون این گودم چون این گود و میدون جای من نیست. آدمایی که باید وسطش باشن کسای دیگه ای هستن. ولی چیزی رو که مطمئنم اینه که هر آدمی صلاح خودشو خیلی بهتر از بقیه می دونه. خیلی بهتر از یه برادر یا برادر زاده.

صدای نچ گفتنش را می شنوم. طبیعتا با نظر من کاملا مخالف است. اینکه چرا بیشتر اعتراض نمی کند جای سوال دارد. و بیشتر از آن این سوال جا پای خودش را محکم می کند که واقعا چرا باید محمد مخالف باشد؟

ماشین را کنار خیابان می کشد و دقیقا مقابل مغازه ی مورد نظر من توقف می کند. چند ماه پیش هم خودش من و مرجان را برای خرید به اینجا آورده بود. ظاهرا حافظه ی خوبی دارد.

-منتظرتون می مونم

در ماشین را باز می کنم:

-اینجا به تمدن نزدیکه اسنپ داره.

لحنش پر از خنده است:

-یعنی اگر اینو نمی گفتید جای تعجب داشت.

پیاده می شوم و کمی به سمت شیشه ی ماشین خم می شوم:

-اگر مادر جون بدونه منو بردید و آوردید و شام نیومدید اونجا تعجب نمی کنه دلگیر میشه.

نفسش را با صدا بیرون می دهد و نگاهم می کند:

-باشه برای یه وقت دیگ...

بلافاصله چشمکی می زنم:

-وقت دیگه شاید هادی شب کار نباشه

بلافاصله سر به زیر می اندازد هر چند که من قبل از آن خندیدن چشمانش را هم دیده ام:

-زودتر خریدتونو بکنید تا دنبال مرجان هم بریم دیر میشه.

ابرویی بالا می اندازم. از ماشین فاصله می گیرم و به سمت مغازه میچرخم.

دستکش های مشکی رنگ خاکی را با دقت دست می کنم. بیلچه ی کوچک را از روی زمین بر می دارم و داخل زمین فرو می کنم. چند تریچه ی نقلی در میان خاک های زیر و رو شده مشخص می شوند. دست دراز می کنم، برشان می دارم ، تکان کوچکی به آن ها می دهم و بعد داخل سبد چوبی کنار دستم قرار می دهم. کارم را تکرار می کنم و فکرم را درگیر حضور امروز بابا می کنم. نیم ساعت پیش آمده بود. در را به رویش باز کرده بودم. سلامم را مثل همیشه جواب نداده بود. شاید سرد، شاید هم کم حوصله تر از همیشه. خودم را کنار کشیده تا وارد شود و همزمان پس

لرزه ای را در دلم تجربه کرده بودم. ممکن بود این خوب نبودن به من و اتفاق دو روز پیش مربوط باشد؟

بابا که راهش را کشیده و به سمت خانه رفته بود خوشبینانه خودم را یک ((امکان ندارد)) مهمان کرده و به سمت گلخانه ای کوچکی که دو سال پیش با آقاجون درست کرده بودیم رفته بودم. این خوشبینی از جایی نشأت می گرفت که می دانستم اگر بابا چیزی بفهمد عکس العملش چیزی خیلی بیشتر از سردی یا بی حوصلگی است. مشغول شده بودم آن هم در حالیکه دلم اصلاً گواهی خوبی نمی داد.

صدای زنگ بابلی خانه که بلند می شود سر بلند می کنم. نگاهی به در هال می اندازم و وقتی خارج شدن مادر جون و بابا را نمی بینم از روی دو زانو بلند می شوم. دستکش هایم را در نمی آورم. فقط با نوک دو انگشت هر دو دستم، شالم را از روی شانه تا روی سرم بالا می کشم و به سمت در میروم. بلند می پرسم:

-کیه؟

-باز کن

دستم روی قفل در خشک می شود. صدا آشنا است یا من توهم زده ام؟ تردید دارم و با همان تردید در را باز می کنم. رونمایی از فرد پشت در دلیل تردیدم را مشخص می کند. خودش است. شاید چهره اش را خوب به یاد نداشته باشم اما باز هم مطمئنم که این آدم همان قدرتمند نفرت انگیزی است که ندیدنش را آرزو دارم.

سعی می کنم چشم درشت نکنم. دندانم روی لب ننشیند و بزاق دهانم را قورت ندهم. سعی می کنم خودم باشم. خودم را نبازم. نیایش بمانم. اما می دانم این تلقین ها و تدبیرها نمی تواند مانع از پریدن رنگم باشد. صدایم را کمی بالا می برم تا از هر لرزش احتمالی جلوگیری کنم. تا ابهت این سوال زیر و رویم نکند!! اینجا چه می کند!!)

-امرتون؟

نگاه سردش رنگ آشنایی می گیرد. ابرویش بالا می رود و از بالا به پایین نگاه می کند. من را شناخته است، شک ندارم.

-با تو عرضی نیست.

اینکه لب هایم به هم ساییده می شود خیلی در کنترل اختیارات من نیست. بابا در خانه است، این آدم اینجاست و ظاهرا من را خیلی خوب به یاد دارد. خودم را بغل می کنم تا احيانا لرز و ضعفم به نمایش گذاشته نشود. اخم هایم را جمع می کنم، تکان کوچکی به سرم می دهم و خیره اش می شوم:

-اگر اشتباه نکنم پشت در خونه ی مایید. طبیعتا باید با ما کار داشته باشید.

گوشه ی لبش به بالا کشیده می شود. حالت هایش دقیقا مشابه با همان روز لعنتی است. انگار از عمد قصد دارد آن روز را برایم تداعی کند.

-آره منطقیش اینه. منتهی مشخص نیست اونایی که تا توی خونه ی مردم بدون اجازه میرن با کی کار دارن.

بلافاصله چشمانم از روی نگاه سردش سقوط می کند. نگاهم می میرد و دستم با وجود دستکش خاکی بازویم را چنگ می زند. من اگر در وضعیتی

غیر از الان بودم شاید می تونستم به این فکر کنم که لب هایش چقدر برجسته اند و در میان صورت ته ریش دارش به چشم می آیند. اما من اصلا خوب نیستم.

حالتی شبیه رعشه در میان سلول هایم می پیچد و من چه خوب بهم ریختم را درک می کنم. باید قبل از اینکه بدتر بشوم اینجا بودن این پسر تمام شود. باید بروم و من بمانم و خاکی که نمی دانم از غلطی که کرده ام باید چطور بر سر بریزم.

نگاهم حالا پایین تر آمده. گردنش در مسیر دیدم است. کمی تمرکز می کنم تا خودم را پیدا کنم. تمام تلاشم را می کنم تا لحنم ضعف نداشته باشد:

-میرم مادر بزرگمو صدا کنم.

-باباتو صدا کنم. با ایشون کار دارم.

صاعقه ی کلامش تمام تنم را خشک می کند. پاهایم را بیشتر از بقیه. باید فرار کنم. پناهندگی بگیرم. باید طوری بروم که ردپایم با هیچ ذره بینی به چشم بابا و این آدم نیاید. نفسم پر حرارت روی پوستم می نشیند و من در عین درماندگی سر بلند می کنم و به چشمان مرد مقابلم نگاه می کنم. عسلی های بی حالتش باز هم بی حالتند. برعکس لب هایش که حالتی از سرخوشی دارند. این مرد سادیسم دارد یا من گزینه ی خوبی برای شکنجه شدن هستم. حالتش دقیقا شبیه سلاخی است که به قربانگاه می رود. کلمات در کوچه پس کوچه های ذهنم گم می شوند. هرچند که بودنشان هم بی فایده است. من کاربرد درستشان را نمی دانم. من نمی دانم که در این شرایط چه باید بگویم. هیچ راه پس و پیشی در کار نیست و اینجا همان نقطه ی انتحاری است. چشمانم را بر نمی دارم. او هم تصمیمی برای برداشتن

نگاهش ندارد. سخت است اما قدمی به عقب بر می دارم. دم دستی ترین کلمات را پیدا می کنم و باز هم تلاشم را برای گرفتن ارتعاش صدایم می کنم:

-میرم صداشون کنم.

قدم هایم خیلی نظم ندارند. یکی بلند برداشته میشود و آن دیگری کوتاه. رفتن و نرفتن دو راهی است که هیچ کدام برایم نفعی ندارند و من بدون هیچ دلیلی می روم. در حال را باز می کنم. نگاه مادر جون و بابا همزمان به سمت می چرخد. کنار هم روی کاناپه ی سه نفره ی رو به روی در نشسته اند. چهره ی بابا در هم است و چهره ی مادر جون پر از آرامش همیشگی. بابا روی صورتم دقیق می شود. چهره اش بیشتر در هم می شود و سوالی چشم باریک می کند:

-نیایش جان بابا تو چته؟

نگاهم را می دزدم تا بیشتر از این رسوا نشوم. نفسم درون سینه گردباد می شود و بعد بریده بریده آزاد میشود:

-دم در با شما کار دارن

و این جمله دقیقاً بالا رفتن یک نفس یک جام شوکران است. نمی خواهم چهره ی بابا را بعد از شنیدن حرف های آن قدرتمند نفرت انگیز تصور کنم. نمی خوام به بعدش فکر کنم. مطمئناً بعدش خیلی بد خواهد بود. بلند شدن بابا را می فهمم.

-کی با من کار داره؟

دستم را مشت می کنم تا بالا نیاید و روی قلبم ننشیند. زبانم هم با حد و مرز آزاد می کنم. آزادی بیش از حدش می تواند کار دستم بدهد. می تواند باعث شود که فریاد بزnm(من نمی دونم. یه موجود حال بهم زن که من هم نمی شناسمش)

اما به جای آن در کلمات صرفه جویی می کنم و در حالیکه عصبی دستکش هایم را در می آورم می گویم:

-ظاهرا پسر همسایه ی کناره

صدای مادر جون جان می گیرد و نگاه من به سمت او کشیده می شود. مخاطبش باباست:

-همایون مادر ،پسر آمنه رو میگه

چهره ی بابا شگفت زده از هم باز می شود:

-مگه پسر آمنه تو خونه ی بغل زندگی می کنه؟

-آره مادر . یکی دوماهی میشه اومده اینجا. البته فکر کنم بیشتر برای جای خواب از این خونه استفاده می کنه چون منم زیاد نمی بینمش.

توضیحات مادر جون خیلی عادی است اما من با هر جمله اش بالا آمدن چیزی از سمت معده ام را می فهمم. بابا به سمت در قدم بر می دارد و دست من گلویم را فشار می دهد. بابا از در بیرون می زند و من حس می کنم آدم اینجا ماندن نیستم. به پشت می چرخم و من هم به سمت حیاط می روم.

بابا به سمت در می‌رود و من به سمت گلخانه ی کوچکم، راه کج می‌کنم. مطمئناً انگشتان بی‌حسم قصد چیدن تربچه ندارند، ذهن سردرگم، قدم‌های بی‌هدفم را به آن سمت می‌کشاند. باز هم روی دو زانو می‌نشینم و برای حفظ تعادل نوک انگشتانم را روی خاک، ستون بدنم می‌کنم.

سرم تا حد امکان به سمت بابا و قدم‌هایش می‌چرخد. چند دقیقه ی بعد قرار است قدم‌های عصبانی‌اش به سمت من برداشته شود؟

بابا در پیش‌شده را باز می‌کند. سلام فرد پشت در، پرده ی شنواییم را می‌لرزاند و سلام گرم بابا در میان ارتعاشات گوشم شنیده می‌شود. بابا بلافاصله مسیر این گفتگو را در دست می‌گیرد. حال مادر و پدرش را می‌پرسد و از علت تهران نیامدنشان سوال می‌کند. لحن پاسخ دهنده اش با لحنی که چند دقیقه ی پیش با من داشته زمین تا آسمان تفاوت دارد. لحنش خودمانی نیست اما محترمانه است:

-دیگه اونا هم مشغله های خودشونو دارن خیلی نمی‌رسن بیان تهران نحوه ی قرار گرفتن بابا به صورتی است که من تنها کمر او را می‌بینم و هیچ تسلطی برای دیدن فرد مقابلش ندارم.

-سلام منو بهشون برسون بگو همایون گفت ما خیلی مشتاق دیدار دوستان قدیمی هستیم.

باز هم صدا هست و تصویر نیست:

-بزرگواریتونو می‌رسونم. جناب آرمان...

مکثی ایجاد می شود و من نوک انگشتانم را بیشتر در خاک فرو می کنم.
فرو رفتن خاک در زیر ناخن هایم حس درد را القا می کند ولی درد من
بیشتر از اینهاست. درد من شبیه درد کسی است که به سیخ داغ شده ای
نگاه می کند. سیخی که بر فرض که در قلبش هم فرو نرود مطمئناً در
چشمش خواهد نشست.

-ظاهرا یه مشکلی هست.

چشمانم را محکم می بندم. شمارش معکوس این سقوط آزاد زود شروع
شده است. ده... نه... هشت...

-جانم، من در خدمتم

هفت... شش

-البته شاید خودتونم در جریان باشید منتهی منم لازم دیدم یه توضیحی بدم.
حس جاری شدن خون در زیر ناخن هایم حس قابل لمسی است.
پنج... چهار...

-ظاهرا " این برای شماست!

پلک هایم با سرعت نور از هم فاصله می گیرند. لای لب هایم باز می ماند
و باز هم چشمانم روی کمر بابا می نشیند. می بینم که دستش بالا و پایین
می شود. نمی بینم چه چیزی در میان دستانش است. گوینده ی جمله ی
بعدی باباست:

-برگه ی جریمه ی راهنمایی رانندگی؟

خون منجمد شده در میان رگ هایم آرام آرام شروع به ذوب شدن می کنند
و انقباض بدنم کم می شود. هنوز هم انگشتانم درون خاک است فقط از
فشاری که روی آن ها بوده کمی کم شده است.
-بله و متاسفانه اولیش هم نیست .

حس خودم را نمی فهمم. حس آدمی را دارم که نیروی جاذبه ی زمین خیلی
توان جذب کردنش را ندارد. در آسمان قدم می زند. زنجیرهای دور قلبم
یک به یک پاره می شود. قلبم مکثی می کند. می تپد. اول آرام و با احتیاط.
انگار باور ندارد که آن نفرت انگیز همچنان نفرت انگیز برای اینکار به
سراغ بابا آمده باشد. در میان این ناباوری ها توضیحات بابا را می شنوم:
-اتفاقا من منتظر برگه ی جریمه بودم. این مدت برای یه کاری زیاد توی
طرح می رفتم احتمالا خیلی بیشتر از این دوبار قراره برام نامه بیاد.

بابا در جایش جا به جا می شود تنه اش به در می خورد و در بیشتر باز
می شود. فرد مقابلش در تیررس نگاهم قرار می گیرد. توجهش به باباست.
سر و گردنی از بابا بلند تر است و همین مرور کردن چهره اش را راحت
می کند. موهای مشکی رنگش را بالا زده است. هر چند که چند تار مو
عمد یا غیر عمد روی پیشانی اش تاب می خورند.

روی زانوهایم جا به جا میشوم. شاید همین تغییر وضعیتم است که توجهش
را جلب می کند. او هم از بالای شانه ای بابا نگاهی به سمتم می اندازد و
بلافاصله همان نگاه را به صورت بابا می دهد. در همان نگاه چند ثانیه ای
و از همین فاصله هم بالا رفتن نامحسوس گوشه ی لبش برام ملموس
است. می خندد یا پوزخند می زند؟ من تمام تلاشم را برای مدیریت حال و
مخفی نگه داشتن بهم ریختگی هایم کرده ام. یا من ضعف مدیریتی دارم یا

او بیش از حد آدم شناس است. اینکه بابا به جای آدرس خانه ی خودمان آدرس اینجا را داده بود، اینکه از قضا این نامه به خانه ی بغل پست شده بود و اینکه دقیقا این اتفاق بعد از اتفاق وحشتناک چند روز پیش افتاده بود بیشتر از عدم مدیریت بد شانس من را القا می کند.

صدای مادر جون از سمت در هال بلند می شود:

-همایون مادر آقا مهیار رو تعارف کن بیان تو

بابا کمی می چرخد تا نگاهی به مادر جون بیاندازد. بلافاصله ی متوجه حضور من می شود. نگاهش با عجله روی روسری ام می نشیند. چشمانش رنگ آرامش می گیرد و دوباره به سمت فرد مقابلش می چرخد: -آقا مهیار دیگه دعوت رسمی شدی. بیا تو یه چایی در خدمت باشیم.

لحنش همچنان رسمی است:

-از مهمون نوازی خانواده ی شما کم نشنیدم. منتهی من باید تا یک ساعت دیگه جایی باشم

صدای تعارف های بعدی بابا را نمی شنوم. حتی جملات مادر جون را هم نشنیده می گیرم. دستم بدون دستکش به سمت بیل کوچک می رود. دسته اش را لمس و سرمایش را درک می کنم. حالا موصوف صفت هایی که به او نسبت داده بودم پیدا شده است:

-مهیار قدرتمند نفرت انگیز

در با صدای ناهنجاری همیشگی اش بسته می شود و بابا به سمت من می آید:

-دختر باغبون من چطوره؟

خوب هستم. این چیزی است که به آن اطمینان دارم. از خطایم رونمایی نشده و بدون تعارف این برای خوب بودن حالم کافی است.

اگر حضور آن پسر به خاطر اتفاق چند روز پیش بود نه من توضیحی برای دادن داشتم و نه بابا گوشی برای شنیدن. حضور من در آن خانه و بعد هم آن عکس ها! چه توضیحی می توانست بابا را توجیه کند؟ یک هیچ بزرگ و یک لرز آبی، پاسخ قاطعی به این سوال است.

بابا بالای سرم می ایستد:

-افتخار یه چایی خوردنو به من میدی خانم خانما؟

با مکث بیل را رها می کنم و از جایم بلند می شوم. حالم آنقدر خوب است که رد کردن این پیشنهاد کمی دور از ذهن است. شاید یک چایی با نقل های ارومیه مادر جان می توانست قند و فشار افتاده ی من را تنظیم کند.

بابا سرخوش از اینکه از پیشنهادش استقبال شده دست دور شانه ام می اندازد. موهایم را پشت گوش می زنم و بابا کنار همان گوشم می گوید:

-دیگه چه خبرا خوشگل خانم؟

منشی خوش رو آموزشگاه، نگاهش را از روی صفحه ی مانیتور مقابلش بر می دارد. سرش را کمی بالا می گیرد و کمی خودمانی من را مخاطب قرار می هد:

- عزیزم گفתי روزهای زوج می تونی بیای؟

دست به سینه می شوم و با آرامش جمله ی تکراری ام را به زبان می آورم: - بله روزهای زوج. سه به بعد

منشی همان نگاهش را به مانیتور می دهد و لب هایش را روی هم فشار می دهد. بعد از کمی می گوید:

-خب استاد اون ساعت هامون آقای ستوده هستن. یکی از بهترین اساتیدمون. ایشون...

دختر جوان همچنان توضیحاتش را ادامه می دهد و من درگیر اطلاعات خودم هستم. استاد ستوده، یک مرد چهل و پنج ساله با یک رزومه ی کاری فوق العاده. استادی که به اندازه ی تمام اساتید این آموزشگاه در موردش اطلاعات جمع کرده ام و حالا خوب می دانم که بهترین گزینه برای گیتار دست گرفتم همین آدم است. حتی واحدهای این ترمم را به گونه ای انتخاب کرده بودم که بتوانم ساعت های حضور این استاد در آموزشگاه باشم. حالا من اینجا هستم. پروسه ی ثبت نامم در حالی انجام می شود که هیچ کس حتی مرجان از قصدم آگاه نیست. اینکه قرار است این مخفی کاری چه سرانجامی داشته باشد؛ چیزی است که نمی خواهم به آن فکر کنم. این کارم همان «هرچه بادا باد» است. از آن هایی که نمی خواهی به پایانش فکر کنی چون آغازش به اندازه ی کافی دلخواهت است!

وقتی از آموزشگاه بیرون می زنم رسماً در آن ثبت نام کرده ام و یک لیست خرید درون کوله ام جای گرفته است. حال خوب نیست. یعنی آنقدری که فکر می کردم بعد از این ثبت نام خوب خواهد شد، خوب نیست.

ماشین هادی دست من است. سوییچ را از جیب کوله بیرون می کشم و ریموت ماشین را می زنم. به محض اینکه دستم روی در ماشین می نشیند؛ صدای زنگ گوشی ام بلند می شود. با سرعت روی صندلی جاگیر می شوم. اسم مینا روی صفحه ی گوشی جا خوش کرده است.

گوشی را با شانه ام نگه می دارم:

-دیگه چیه؟

صدایش آنقدر تیز و پر ذوق در گوشم می پیچد که چهره در هم می کشم.

-وای نیایش فهمیدم باید چیکار کنم.

-چیو چیکار کنی؟

نچی می کند و تند تند می گوید: - بابا مگه نگفتم دنبال یه راهم که مینو رو سورپرایز کنم؟ زنگ زدم بگم فهمیدم چیکار کنم که سورپرایز بشه.

خب بار قبلی که زنگ زده بود و البته بار قبلتر واقعا چیزی در مورد سورپرایز کردن مینو نگفته بود. بیشتر تماس گرفته بود که خبر بدهد قرار است پنجشنبه شب یک جشن کوچک برای مینو بگیرند و خواسته بود که حواسم باشد برنامه ای برای آن شب نگذارم. هضم اینکه تمام کردن اولین تابلوی رنگ روغن مینو می تواند بهانه ای برای یک جشن باشد به اندازه ی کافی مسخره و دور از ذهن است. این همه تماس گرفتن مینا و

اصرارش برای هیجان انگیز کردن این ماجرا من بی حوصله را کلافه تر هم می کند:

-خب خدا رو شکر که فهمیدی چطور سورپرایزش کنی. الان کارت صد آفرین می خوای؟

می خندد و من با خودم فکر می کنم چرا هیچ وقت در سن شانزده سالگی این همه پر از حس سرخوشی نبوده ام. من غیر عادی بوده ام یا دوقلوها؟ جهت فلش انصافم کمی به سمت خودم می چرخد. در حالیکه از پارک در می آیم کوتاه می گویم: - مینا من پشت فرمونم.

-نیایش می خواستم بگم اون کافی شاپی که می خوام توش جشنو می گیریم...

-فعلا

گوشی را با دست از بین شانه و گوشم آزاد می کنم. روی صندلی کنار پرت می کنم و با خودم فکر می کنم من که ثبت نام کرده ام پس چرا اصلا خوب نیستم.

*

ماشین را داخل پارکینگ مجتمع پارک می کنم. پیاده می شوم و راهم را به سمت آسانسور کج می کنم. با خودم فکر می کنم چند نفر شرایطی مشابه به من دارند؟ چند نفر آنقدر به خانه شان سر نمی زنند که مادرشان با دلخوری زنگ می زند و مثل یک مهمان دعوتشان می کند؟ این شرایط ناخوشایند می تواند شامل حال چند نفر باشد؟

تکیه ام را به دیواره ی آسانسور می دهم. آیینه ی مقابل یک نیایش پر از بی حسی را به نمایش می گذارد. هیچ حس غالبی ندارم. نه شادی نه غم. من پر از بی تفاوتی ام. پر از احساساتی که ویژگیشان بی حسی است. انگار به درجه ای رسیده ام که حتی ثبت نام در یک آموزشگاه موسیقی هم نمی تواند به یک «من خوبم» قاطع منجر شود. انگار این نیایشی که همچنان سازش مخالف است هیچ ساز شادی در زندگی اش نواخته نشده. انگار سال هاست که او را با احساساتش دفن کرده اند و از او این مومیایی رو به روی آینه را ساخته اند.

کلید می اندازم و در واحد را باز می کنم. بوی قورمه سبزی باعث ترشح اسید معده ام می شود و یادم می اندازد که نهار نخورده ام.

مامان خیلی زود از آشپزخانه بیرون می زند. دست هایش را از همان جا برای در آغوش کشیدنم باز می کند:

-وای چه عزیز دلی امشب خونمو روشن کرده.

سلام می کنم و یک دستم را به دور شانه اش می پیچم. بوی عطر ملایمش درون شامه ام می پیچد. عطری که فقط داخل خانه استفاده می کند.

:- سلام دخترکم. چه عجب افتخار دادی تشریف آوردی خونتون

در جملات شادش دلخوری هم به چشم می خورد. کمی فاصله می گیرم و کوله ام را از روی شانه پایین می آورم.

-من دوشنبه اینجا بودم.

ابروهای ظریفش را در هم می کشد: - بگو دوشنبه ی هفته ی قبل. ضمن اینکه فکر کنم امروز یکشنبه است.

نگاهم را به اطراف می دهم: - بابا نیومده؟

دست دراز می کند و کوله ام را از میان انگشتانم بیرون می کشد: - به خاطر تو امشب زودتر میاد. اول نماز می خونی یا چایی بیارم بخوری؟ امر به معروف کرده است؟ تمایل زیادی به پرسیدن این سوال دارم اما به جای آن تنها می گویم: - چایی نمی خورم. میرم یه زنگ بزنم.

آهانی که می گوید پر از حرف است اما من تنها همان «آهان» ساده معنایش می کنم و به سمت اتاقم می روم.

بابا در حداقل فاصله با من می نشیند. بلافاصله دستش را دور شانه ام می پیچد. هربار بر کمیت ابراز علاقه هایش افزوده میشود و من هر بار نمی توانم با خودم اعتراف نکنم که محبت هایش حتی با وجود مصلحتی بودن خوب است.

صدای تلویزیون را کم می کنم و کنترل را روی ران پایم می گذارم: - اون روز خونه ی مادر جون ناراحت بودید. نمی دونستم باید بپرسم چرا ناراحتید یا توی کاراتون دخالت نکنم. الانم که پرسیدم چون حس کردم امشب خیلی خوب نیستید.

پنجه اش بیشتر بازویم را فشار می دهد و نگاهش، پر مهر، نیم رخم را پوشش می دهد: - من الان نباید باد تو غیغ بندازم که یه دختر خانوم که از قضا شبیه عروسکه متوجه ناراحتی من شده ؟

صورت‌م را به سمتش می‌چرخانم اما نگاهم را بی‌هدف به حاشیه‌ی فرش.
:- ناراحتی شما خیلی واضح بود.

-این یعنی نگران نشدی؟

-این یعنی حس کردم وقتی واضح بروزش دادید مجوز دارم در موردش سوال کنم.

نفس عمیقی می‌کشد. از آن نفس‌هایی که باید کشید تا با آن کمی ناراحتی‌ات را فرو بدهی.

-نمی‌دونم فعلاً نیایش. شاید قرار باشه یه ماموریت کاری برم که خیلی دلخواهم نیست.

ابرو بالا می‌اندازم و چشمانم را تا روی صورتش جا به جا می‌کنم: - کجا؟

لبخند تلخ و کم‌جانی می‌زند:- کی و کجاشو وقتی قطعی شد بهت میگم. تو دعا کن که نشه.

کنترل را بر میدارم و شبکه‌ی تلویزیون را جا به جا می‌کنم: - حرفی نیست شما بخواین دعا می‌کنم منتهی اگر اشتباه نکنم قبلاً گفته بودید که دعای تارک‌الصلاه اجابت نمیشه.

من این حرف را بی‌منظور گفته‌ام. حداقل اینبار کاملاً بی‌منظورم اما ظاهراً بابا کاملاً با منظور برداشت می‌کند که نگاهش کمی کدر می‌شود. لب‌هایش را یکبار به هم می‌سابد و شمرده می‌گوید: - این چیزی نیست که من بگم. این یه واقعیه نیایش. با این همه من خیلی وقته پای این بحث

ها رو نکشیدم وسط نمی دونم چرا خودت اصرار داری با هر بهانه ای
ازش حرف بزنی!

کف دستم را چند بار روی دسته ی مبل می کوبم. ترجیح می دهم بحث را
همین جا کوتاه کنم.

-: بله مثل همیشه حق با شماست

از گوشه ی چشم می بینم که چشمانش را برای لحظه ای روی هم فشار
می دهد و بعد با آرامشی که تمام تلاشش را برای حفظش گرفته می گوید:

-ببین نیایش من نمی دونم چی باعث شده که تو این همه سر سختی کنی.
منم چونم چرا خوست میاد برای هر چیزی که بخواد یکم به دین و دیانت
ربط پیدا کنه عکس العمل نشون بدی اما یه چیزی رو خوب می دونم اونم
اینه که خدای ما خیلی مهربونه. اونقدر که این همه دوری کردن تو خیلی
در حقش ناحقیه. خدا من و مامانت نیست. حیفه که بخوای ازش دور بشی.
به تایید سری تکان می دهم و یک پایم را روی پای دیگه می اندازم: - بله
و دقیقاً همین خدا گفته لا اکر اه فی الدین. نگفته؟

صدایش کمی فقط کمی شاکمی می شود: - از کل آیه های قرآن فقط همین
یکی رو بلدی مگه نه؟

گردنم را کامل به سمتش می چرخانم و با لبخند و آرامش می گویم: - اینم
بلد نبودم استثنایایی شنیدم یادم موند.

اینبار چشمانش را طولانی روی هم فشار می دهد و نفسش را فوت می
کند. از اینکه کمرش کمی از مبل فاصله دارد استفاده می کنم. طی یک

حرکت نادر دستم را روی کمرش قرار می دهم. سرم را کامل کج می کنم.
موهایم آبشار گونه می ریزند. سعی می کنم کمی تلخ نباشم.

:- بیاین قبول کنیم که شما از بچه شانس نیاوردید و این بحثو همین جا
کوتاه کنیم.

لا اله الا اللهش فقط کمی با ناراحتی است. کم کم خنده روی لب هایش جا
می گیرد و سر تکان می دهد .

من هم می خندم. من هم در ظاهر می خندم.

روی صندلی کافی شاپ جا به جا می شوم. جمعی که دور این میز بزرگ
را گرفته اند از نظر می گذرانم. مینا و مینوهای این جمع زیادند. شانزده
ساله های پر شر و شوری که با بهانه و بی بهانه هیجان زده می شوند. به
هر چیزی می خندند و هر چیز کوچیکی در نظرشان خاص و قابل توجه
است. کف دستم را پشت دست دیگرم می گذارم و آرنج هایم را روی میز
قرار می دهم. مینا و دونفر از دوستانش سرشان را تا نزدیک هم پیش برده
اند. پیچ پچی می کنند و بعد شلیک خنده شان آنقدر بلند آزاد می شود که
توجهی میز های دورتر هم به اندازه ی میزهای نزدیک جلب می شود.
متأسف سری تکان می دهم و بعد نگاهم را از روی شانه به شیشه ی
سرتاسری که نمای بزرگی از خیابان ولیعصر را به نمایش گذاشته است؛
می دهم. نمی دانم برای خودم متأسفم یا این جمع. نمی دانم باید برای خودم
افسوس بخورم که ساعتی را که می توانستم در تنهایی و آرامشم بمانم در
این جمع می گذرانم یا برای این جمع که از طریق مینا پیغام فرستاده بودند
که باید حتما من هم در این دورهمی حضور داشته باشم. من تنها پنج سال

با این جمع فاصله سنی دارم اما این فاصله خیلی بیشتر از این حرف ها به چشم می آید. من جوانی نمی کنم یا این ها نهایت بهره را می برند؟ حضور دختر بچه ای پشت شیشه ی کافی شاپ توجهم را جلب می کند. دو دستش را دو طرف صورتش قرار داده و به شیشه چسبانده. رد نگاهش را می گیرم. به بشقاب پای سیبی که در مقابل سمیرا قرار دارد می رسم. باز هم به دختر بچه نگاه می کنم. سر و وضعش شبیه یکی از همان کودکانی است که کار نامیده می شود. نگاهی به بشقاب دست نخورده ی خودم می اندازم. دستم را لبه ی میز قرار می دهم تا بلند شوم. به محض اینکه نیم خیز می شوم حضور زنی را کنار بچه می بینم که ظرف اسفند در دست دارد. بازوی دختر را با قدرت می کشد و او را به دنبال خود می کشد. از درد چشم می بندم و به صندلی ام بر می گردم. صدای کشیده شدن پایه های صندلی بلند می شود. چشم باز می کنم. مینا از جا بلند می شود و از میز فاصله می گیرد. نورا همکلاسی و دوست چند ساله شان او را مخاطب قرار می دهد:

-پس مینو کی میاد؟

مینا در حالیکه به سمت من می آید پاسخ او را می دهد:

-گفتم هفت اینجا باش. اگر تاخیر نداشته باشه و تو ترافیک نمونه باید چند دقیقه ی دیگه برسه.

نورا جوون کشیده ای می گوید و من کاربرد این لفظ چندش آور را بعد از جواب مینا نمی فهمم.

مینا کنار صندلی ام می ایستد. یک دستش را پشت صندلی ام قرار می دهد و کمی به سمت خم می شود. نگاهش نمی کنم. جمله اش کنار گوشم با ذوق ادا می شود:

-سورپرایزو دیدی؟

لیوان شیک شکلات را کمی جلو می کشم. نی را داخل دهانم می گذارم و کمی از محتویاتش می خورم. احتمالاً منظورش از سورپرایز این کافی شاپ فوق مدرن است که با سبک خاص نورپردازی اش در شب توجه هر سخت پسندی را جلب می کند. به صندلی تکیه می دهم و سرم را کمی به سمت او می چرخانم:

-کافی شاپو میگی؟ آره احتمالاً مینو رو خوشحال می کنه.

لبخند در صورت استخوانیش پخش می شود. چشمانش برق می زند:

-صاحب کافی شاپو می گم.

ابروهایم را به علامت نفهمیدن در هم می کشم و با دو انگشت نی را نگه می دارم:

-صاحب کافی شاپ؟ مگه میشناسیش؟

-آره بابا تو هم احتمالاً میشناسیش. دارم تمام تلاشمو می کنم اون منو بشناسه.

تکان کوچکی به سرم می دهم. قبل از اینکه باقی شیک شکلات رو بخورم خیال خودم و مینا را از اینکه تا ته داستان را خوانده ام راحت می کنم:

-اکی سورپرایز میشه. مینو حتما با این گزینه های فشن بیشتر از اون کیککی که مثلا قرار بوده شبیه پالت رنگ باشه خوشحال میشه.

سرش را بالا می گیرد و با صدا می خندد و من را ازگفته ام پشیمان می کند. خنده اش که ته میکشد شال سر خورده اش را از روی شانه تا روی سرش می کشد. آقا محسن هیچ وقت در مسائل اعتقادی حد و مرزی برای این دو دختر مشخص نکرده و این دو هم دلیلی برای رد نشدن از مرزها ندارند:

-یعنی با تیکه حرف نرنی نیایش نیستی. حالا قیافه ی کیکو ول کن نیا. بیشتر روی من خم می شود. من نی را داخل دهانم می گذارم و او با ذوق بیشتری می گوید:

-نیایش باورت میشه اون هفته با سمیرا اومدیم اینجا. سمیرا داشت تو پارکینگ اینجا ماشینشو پارک می کرد. یه پسر با موتورش تو جای پارک بعدی پارک کرد. من داشتم به سمیرا می گفتم موتورش کپی موتور پسر همسایه ماست که یهو کلاه کاسکتشو در آورد دیدم...

محتویات درون دهانم آنقدر با قدرت به گلویم می پرد که به عنوان اولین و مفید ترین کار با دست دهانم را می پوشانم تا سرفه ی صدا دارم توجه ها را جلب نکند.

-هیچ چی شدی تو ؟ خفه کردی خودتو؟

سرفه های خفه ام نمی تواند از تاثیر بلایی را که سرم آمده است کم کند.

مینا هل شده نورا را مخاطب قرار می دهد:

-یه لیوان آب بده نیایش خفه شد.

صدای چی شده گفتن نگران بچه ها بلند می شود. چند نفری دورم جمع می شوند.

-مینا به نیایش چی گفتی که اینجوری شد ؟

مینا با لحنی نگران و دستی که حالا به جای ضربه زدن کمرم را دورانی ماساژ می دهد می گوید:

-باور کن هیچی. شیک شکلاتش پرید گلوش اصلا ربطی به حرف من نداشت. من داشتم عادی تعریف می کردم که اتفاقی متوجه شدم پسر همسایمون تو این کافی شاپ کار می کنه. مینو هم بدتر از من چشمش این پسر رو گرفته گفتم امشب اینجوری سورپرایزش کنم.

سرفه هایم تک تک و با فاصله می شوند. لیوان را با دستم عقب می زنم و سرم را روی ساعدم می گذارم. اشک هایی که نتیجه ی سرفه هایم هستند از گوشه ی چشمم سر می خورند.

کم کم دست مینا از کار می افتد و من فراموش می شوم.

-آخه منگل دو تا خواهر با هم چشمتون یه نفرو گرفته؟ اومدیم از یکیتون خوشش اومد اون یکی می خواد چه غلط اضافه ای بکنه؟

لحن مینا پر از پیروزی است:

-میگم نمی فهمی قبول کن که نفهمی! دو قلوی همسان بودن همین خوبی رو داره دیگه. جامونو عوض می کنیم مشترک استفاده می کنیم .

همگی به این شوخی می خندند و من با خودم فکر می کنم باید از جا بلند شوم و قبل از اینکه به چشم آن آدم بیایم اینجا را ترک کنم. قبل از اینکه تصور کند برای دیدنش و از عمد اینجا هستم. آن هم در حالیکه گند بار قبل مطمئناً همچنان در ذهنش حک شده و این باور را دارد که حضور من در خانه اش با علم به حضور او انجام شده است.

-حالا کدوم پسر هست؟ اون مو بلنده که اون طرف وایساده و لباس فرم تنشه؟

این سوال را کتایون می پرسد و مینا با حرص جواب می دهد:

-نه احمق از اون مدلا که همه جا فراوونه. من دارم اون پسر رو میگم که تیپ اسپرت داشت. یه لحظه اومد پشت پیشخوان و رفت. احتمالا تو ندیدیش. فکر کنم مدیریته!

سرم را آرام بلند می کنم و بدون آنکه سر بلند کنم تا به این جمع نگاه کنم کنار پایم دنبال کیفم می گردم.
-چه حیف شد من ندیدمش.

نورا حس کریستف کلمب را دارد وقتی می گوید:

-وای منم همون لحظه که پشت پیشخوان بود دیدمش. داشت به نیایش نگاه می کرد.

دستم نرسیده به دسته ی کیفم خشک می شود. سرم را می چرخانم و ناباور به نورا نگاه می کنم. کتایون باز سوژه ی خنده پیدا کرده است:

-مینا برات متاسفم که با نیایش همسان نیستی و نمی تونی مشترک باهاش استفاده کنی.

-ا...انگار مینو هم اومد بدوید برید سرجاهاتون اون شمع ها رو هم صاف کنید .

دخترها با این جمله ی هیجانی سمیرا متفرق می شوند و من می مانم و زمینی که انگار فقط گردی اش نصیبم شده است.

کیک بریده می شود و من فقط در میان این جمع، حضور فیزیکی دارم. هدیه ها باز می شود. با هر هدیه صدای ذوق زده و بدون ملاحظه ی مینو بالا می رود و با باز کردن هدیه ی من یک "عاشقتم" غلیظ هم به مجموعه ی ذوق زدگی هایش اضافه می شود. کیف پول چرم دست دوز گزینه ی خوبی برای این دختر مارک پوش است. تنها سر تکان می دهم. و باز من می مانم و خودم و افکاری که احتیاج به نظم دادن دارند. اینکه آیا واقعا آن پسر من را دیده یا نوراً اشتباه دیده است؟ اینکه او اینجا بودن من را به چه ربط می دهد؟ برداشتش از اینجا بودنم چیست؟

گارسون با یک میز چرخدار به میزمان نزدیک می شود. کیک بزرگ این جشن کوچک حالا در میان ظرف های شیک تقسیم شده است. به بشقاب کیکی که در مقابلم قرار می گیرد خیره می مانم. من آدمی هستم که قضاوت های اطرافیانم برایم در درجه ی اولویت نبوده است. حتی اینکه آن آدم اینجا بودن من را عمدی تصور کند نمی تواند خیلی ذهن من را مشغول کند. مشغولیت الان من چیز دیگری است. اینکه این پسر در دیدار قبلی اش با بابا موضعش را برای گفتن و نگفتن مشخص کرد. نشان داد که

از مسئله ی حضور من در خانه اش گذشته است. نمی دانم اینجا بودن
اتفاقی من و تصور او از عمدی بودن این حضور می تواند از این نگفتن
پشیمانش کند؟

چنگال کنار بشقاب را بر می دارم و بی هدف خامه ی روی کیک را کنار
می زنم. سعی می کنم اسم پسر را به خاطر بیاورم. مادر جون گفته بود
مهدیار؟ نه این نبود. لبم را تر می کنم و حس می کنم آن روز نامش را
مهیار شنیده بودم.

نگاه آن روزش از بالای شانه ی بابا و آن گوشه ی لب بالا رفته ای که با
همه ی نامحسوس بودنش به چشم من آمده بود نشان از آن داشت که متوجه
ی اضطراب من شده. نمی دانم نگفتنش را باید پای چه چیزی بگذارم.
اینکه آنقدر برایش این مسئله مهم نبوده که بخواهد بگوید یا آنقدر از
خانواده ی ما شنیده که بداند این موضوع می تواند چه سونامیای به راه بی
اندازد. کنار انگشتم به بغل کیک می گیرد. دست دراز می کنم و از روی
جعبه ی روی میز یک دستمال بیرون می کشم. محکم و کلافه روی
انگشتم می کشم. پاک شده است اما انگار دنبال بهانه ام که از جا بلند شوم.
این سکون به کلافگی ام دامنم می زند. مینا بلند شدنم را با تعجب نگاه می
کند و در میان شلوغ پلوغ کردن بچه ها به سختی صدایش را به گوشم می
رساند:

-کجا میری؟

با سر به پشت سرم اشاره می کنم:

-میرم دستمو بشورم.

-بلد نیستی که کجاست اونقدر که این کافی شاپ پیچ در پیچه. بذار باهات
بیام .

کف دستمو به سمتش می گیرم:

-به مهمونات برس، سوال می کنم.

اولین گارسونی که در مسیر راهم است خیلی مودبانه و با حوصله مسیر
سرویس های بهداشتی را توضیح می دهد. ظاهرا یک سرویس داخل
ساختمون و یک سرویس داخل محوطه ی سرسبز بیرون است. مطمئنا
مورد دوم برای حال الان من گزینه ی بهتری است. راهم را به سمت
مسیر خروجی کج می کنم .

مشتم را پر از آب می کنم ولی بدون آنکه به صورتم بپاشم بین انگشتانم را
فاصله می دهم. دستم خالی می شود و من همان دست خیس را از میان
بازی شالم روی گردنم می کشم. خنکای پاییز و سردی آب برای فکر
مشوش من هم نسخه ی خوبی است. صاف می ایستم و شالم را مرتب می
کنم. چه حیف که باز باید به همان فضا برگردم. بدون هیچ عجله ای از
محوطه ی باز عبور می کنم. وقت کشی می کنم. شاید احتمال دیدار دوباره
ی من و آن آدم با اینکار کم شود. با دیدن سه نفری که دقیقا از رو به رو به
سمتم می آیند نچی می گویم. خودش است به همراه یک زن و مرد جوان و
این یعنی احتمالات مزخرف ترین واحدی درسی بوده که تا الان پاس کرده
ام.

باید به قدم هایم سرعت بدهم و از کنارش بگذرم اما چون آدم نشان دادن
ضعفم نیستم با همان قدم های آرام ادامه می دهم و همزمان به خودم و تمام

عادت هایم لعنت می فرستم. حالا صدای مردی که در کنارش راه می رود واضح است.

-خلاصه مهیار تو منو با این کافی شاپت اسیر کردی. بابا خب نمی گم جنوب شهر ولی لامصب حداقل یه شعبه توی مرکز شهر بزن. ما بدبخت بیچاره ها برای راضی کردن دل اهل و عیال مجبوریم یه جفت کفش پاره کنیم.

زن همراهش بدون اینکه نگاهش را از روی مهیار بردارد با ناخن هایی کاشته و بیش از حد بلندش تصعنی بالای ابرویش را می خاراند:

-مهیار اهمیت نده. آدم بی کلاسو جون به جونش کنی بی کلاسه. این بهراد باید بره تو همون قهوه خونه سر خیابون بشینه چایی قند پهلو بخوره.

مخاطبش بی آنکه نگاهش را از روی زمین بر دارد لبخند کم جانی می زند و فرد بهراد نام را خطاب قرار می دهد:

-به بهرام بگو یه سر بهم بزنه کارش دارم.

آنقدر نزدیکشان هستم که ترجیح می دهم نگاهم را به زمین بدوزم. هر چند که قدم هایم هنوز همان قدم هاست.

صدای خداحافظی گرم زن و مرد را با او می شنوم. خیلی معمولی جوابشان را می دهد. در میان جمله اش یک مکث می کند و بعد به همان شیوه جمله اش را کامل می کند. در حالیکه دعا می کنم این مکث به خاطر این نباشد که متوجهی حضور من شده. از کنارش می گذرم. چند قدم فاصله می گیرم که صدایش را از پشت سر می شنوم.

-وایسا

درستش این است که فرض را بر این بگذارم که من را خطاب قرار نداده و به راهم ادامه بدهم. اما مطمئنم که این فرضیه رد شده است. می ایستم و در جا می چرخم.

یک دستش را در جیب شلوارش فرو می کند و بدون هیچ عجله ای به سمت می آید. نگاهش را از روی صورتم بر نمی دارد. من هم بی تفاوت نگاهش می کنم و سعی می کنم اولین سوالش را حدس بزنم و اولین جوابم را آماده کنم.

در مقابلم می ایستد. قد خوبی دارم ولی مطمئنا در مقابل این آدم کوتاه به نظر می رسم. نگاهش آنقدر وزن دارد که نگاهم کمی عقب نشینی کند. فقط کمی. مثلاً تا روی ته ریش و چانه ی گردش.

-منو صدا کردید؟

بوی عطرش اغراق گونه مشامم را پر می کند. صدایش غیر از محکم بودن ویژگی خاص دیگری ندارد. نه تمسخر نه عصبانیت:

-اینجا بودند تو پای چی بذارم؟ پای اینکه نمی دونستی صاحب اینجا کیه؟ من ترجیح می دم اینجوری فکر کنم نمی دونم تو ترجیح می دی چطور عمل کنی؟!

دست به سینه می شوم. کمی اخم هایم را در هم جمع می کنم و قبل از اینکه جوابی بدهم این فکر از سرم می گذرد که الان باید خوشحال باشم که ایده ی آگاه نبودن من از ذهنش گذشته یا ناراحت این باشم که تمام قد در مقابل آدمی ایستاده ام که جسارت کرده و در گوشی من سرک کشیده و من

متفاوت را دیده. سعی می کنم به بخش اول فکر کنم تا آرامشم را از دست ندهم و این قضیه را برای همیشه حل کنم. مثل خودش از فاز قدرت بلند می شوم:

-ترجیحتون درسته. من نمی دونستم شما صاحب یا در هر حال نیروی این کافی شاپ هستید. به دعوت فرد دیگه ای اینجا ام. هر چند که اگر اطلاعی از اینجا بودن شما داشتم اون دعوت هم رد میشد. چون تمایل به این ندیدن فقط از سمت شما نیست.

خونسرد جواب می دهد:

-خوبه. خیلی خوبه. خوبه که خوشت نمیاد منو ببینی.

به شیوه ی خودش کمی گوشه ی لبم را به سمت بالا می کشم. خیلی نامحسوس. آنقدر که نگاهش به همان نقطه کشیده می شود:

-بله خوبه و امیدوارم که برای همیشه یادتون بمونه که تمایل به این ندیدن همیشگیه و اگر باز هم جایی همو دیدیم فقط می تونیم اسم اتفاق بذاریم روش و با افسوس سر تگون بدیم که تقدیر گاهی خوشش میاد بی مزه بازی راه بندازه.

نگاهش از گوشه ی لبم بالا می آید روی چشمانم زوم می شود و زمزمه می کند:

-اتفاق

از بین دو صندلی خودم را به سمت صندلی عقب می کشم. کوله ام کنار گیتارم جا خوش کرده است. لبخندم کم جان و دردناک است. اولین بار است که توانسته ام تارهایش را به صدا در بیاورم و چه بد که نمی توانم حال نسبتاً خوب این اولین بار را با هیچ کدام از افراد خانواده ام شریک شوم. چه بد که دوست دانشگاهی ام من را می رساند تا گیتار را با خودش به خانه شان ببرد تا این ابراز به اصطلاح لهو و لعب به سمع و نظر خانواده ی من در نیاید و سرنوشتی مشابه با قبلی پیدا نکند. با درد پلک می زنم و کوله ام را به سمت خودم می کشم.

-نازگل نمیای تو؟

-نه قربونت. منم زودتر برم تا قبل از اومدن بابا و اون زنیکه بچیم توی اتاقم. نه اونا ریخت منو ببینن نه من لاس زندای اونا رو.

روی صندلی درست می نشینم و نگاهی به نیم رخ به ظاهر بی تفاوتش می کنم. سه سال است که مادرش به رحمت خدا رفته و او دقیقاً دو سال است که سعی می کند پدر و زن جوانش را نادیده بگیرد. عمل کردن بینی و پیرسینگ ناف از نظر دیگران نتیجه ی زیادی بی مشغله بودنش است. اما من خوب می دانم که این دختر به هر دری می زند تا سرش را آنقدر گرم کند که وقت آزادی باقی نماند. حتی اگر لازم باشد مثل امروز من را به کلاس موسیقی می رساند و تمام مدت در ماشین منتظر می ماند. دستم را روی دستگیره ی در می گذارم. اهل دلداری دادن که نیستم پس شاید رفتنم بهترین گزینه باشد:

-فعلاً

از ماشین که پیاده می شوم باز صدایم می کند:

-نیایش

به سمتش می چرخم و خم می شود. با ناخن های کاشتهی مشکی رنگش دسته ای از موهایش را از روی چشم کنار می زند و بعد با تکان سر به صندلی عقب اشاره می کند:

-به خاطر این دلدارتم که شده گاهی بیا خونه ی ما. دیگه فکر نکنم برای تو لازم باشه از تنها بودنم بگم.

نفسی می گیرم. نمی گویم که اگر بابا فقط یکبار او را با این ظاهر ببیند باید منتظر عواقبش باشیم. تنها سر تکان می دهم و به مسیر رو به رو اشاره می کنم:

-برو دیگه تا به ترافیک شب نخوردی.

او به راه می افتد و من به دنبال پیدا کردن کلید در خانه دست در جیب کوله ام می برم.

از حیاط می گذرم. پشت در خانه دو جفت کفش مردانه ی هم سایز وجود دارد و این یعنی بابا و هادی هر دو خانه هستند. بدون آنکه شالم را جلوتر بکشم وارد می شوم و در حال بستن در سلام می کنم. مادر جون در حال صحبت با تلفن، مهربان چشمانش را برایم باز و بسته می کند. هادی با لیوان چای در دست به سمت می آید. دستش را فشار می دهم و او بلافاصله بعد از آزاد شدن دستش ضربه ای زیر بینی ام می زند:

-دماغ قرمزی زشت

صدای اعتراض بابا بلند می شود:

-خودتی هادی

بی اهمیت به این دعوای زرگری به سمت بابا می روم. دستم را به سمتش
دراز می کنم. دستم را می گیرد و مرا به سمت خودش می کشاند. برای
اینکه نیفتم کنارش می نشینم:

-مامان نیومده؟

دستش را دور شانه ام می پیچد. این روزها این کارش عجیب تکراری
شده:

-بدونه تو اینقدر دلتنگشی میاد.

خوبه ای می گویم و نگاهم بی هدف روی استکان چایی مقابلم می نشیند.

-خسته نباشی دخترکم.

لبخندی واقعی به مادر جونی که تلفنش تمام شده می زنم و " ممنونم " کمی
غلیظ تر از واژه های قبلم می شود. استکان چایی در مسیر نگاهم قرار می
گیرد. به بابا نگاه می کنم و او با اشاره ی چشم به استکان اشاره می کند.
سر تکان می دهم:

-دستتون درد نکنه. برای خودم می ریزم.

-دستم درد نمی کنه. منم چایی ریختم بد نیست.

لیوان چایی را می گیرم و ضمن اینکه تشکر زیر لبی می کنم متوجه
صحبت بین مادر جون و هادی می شوم.

-فکر کنم بار دوم این مدته که زنگ زده نه؟

مادر جون دستش را در هوا تکان می دهد و به سمت کاناپه ی سه نفره می رود:

-مادره دیگه. وقتی میگن گرگ بیابون بشو مادر نشو الانو میگن. اینکه آمنه ی بیچاره خودش اون سر کشور دلش اینجا پیش بچشه.

هادی خم می شود و استکان خالی اش را روی میز وسط می گذارد:

-خب این همه نگرانه چرا نمیاد تهران؟ دیگه الان باید شوهرشم که بازنشست شده باشه!

مادر جون در حال پوست کندن سیب می گوید:

-چه می دونم مادر من. لابد اونم به همون شهر عادت کرده. ضمن اینکه آمنه تو حرفاش هم اشاره کرد که مهیار خواسته تنها باشه.

سعی می کنم با خوردن چایی کمتر نشان بدهم که تمام توجهم به این گفت و گوست. با خودم تعارف ندارم این پسر یک علامت سوال بزرگ برایم شده است که گرچه ندیدیش جز تمایلاتم است اما ترجیح می دهم در موردش بدانم. شاید حداقل برای اینکه بدانم با چه آدمی دچار اصطحاک شده ام.

-چرا تنها؟

مادر جون سیب را در یک بشقاب تمیز قاچ می زند:

-من نپرسیدم مادر. آخه به من پیرزن چه ربطی داره. خب جوونه دیگه لابد خواسته مستقل بشه.

بابا وارد بحث می شود و هادی را مخاطب قرار می دهد:

-ولی بچه ی خوبی به نظر میاد. احتمالا کار و بارش اینجاست.
حیف که خیلی نزدیک بابا نشسته ام و گرنه یک پوزخند جانانه به شدت در
خور این نظریه است. بچه ی خوب؟!!

مادر جون دستش را به زانو می گیرد و به سختی از جا بلند می شود. هادی
لب هایش را روی هم فشار می دهد و بعد با چهره ای متفکر جواب بابا را
می دهد:

-آره کارش که اینجاست. چند روز پیش تو کوچه حرفی شدیم. ظاهرا تو
ولیعصر یه کافی شاپ درست درمون داره. قبلا خودش شمال بوده ماهی
یه بار می اومده سر می زده الان اومده موندگار شده خودش کار رو دست
گرفت .

مادر جون بشقاب سیب را در مقابل بابا می گذارد. بابا معترض می شود:

-مادر من ،من نمی تونم خودم پاشم بردارم بخورم که پا میشی راه می
افتی؟

مادر جون تنها در صورتش لبخند می زند و بعد به ادامه ی این بحث می
رسد:

-حالا هر چی. چه کار و بارش اینجاست چه همینجوری تهران موندگار
شده. آمنة بچشو سپرده دست من. منم اونقدر زیر دین حبیب آقا و لیلای
خدا بیامرز هستم که بی سفارش آمنة هم هوای اون جوون رو داشته باشم.

نچم بدون اجازه ی من بر زبانه جاری می شود. بابا حواسش به جمله ی خودش است و متوجه نمی شود:

- عزیز من شما خودت مریضی نمی تونی هوای اون پسر رو داشته باشی که. اونم ماشالا یه مرد تموم عیاره از پس خودش بر میاد. به نظرم آمنة یکم اشتباه کرده از شما توقع کرده.

مادر جون به سمت آشپزخانه می رود و در همان حال آخرین جمله ی این بحث را به زبان می آورد:

-من مریض دارم برای آدمای این خونه غذا می پزم چه ایرادی داره یکم بیشتر بپزم و برای اون جوون هم ببرم. وقتی آمنة پشت گوشی گریه می کنه که بچه اش زخم معده داره و نباید هر آت آشغالی رو بخوره اما می خوره من وجدانم قبول می کنه اینجا بوی غذا راه بندازم و اون بچه اونور از این سوسیس کالباس ها بخوره؟

بابا خم می شود و تکه ای از سیبش را بر می دارد:

-چی بگم والا .

استکان خالی را روی میز بر می گردانم. کمی مکث می کنم و بعد کوله ام را بر می دارم و به سمتم اتاقم می روم. سعی می کنم خوش بین باشم و به این فکر کنم که این رفت و آمدهای مادر جون نمی تواند برخوردهای من و آن آدم را زیاد کند. و بلافاصله آن پوزخندی که چند دقیقه ی پیش امکان آزاد شدنش نبود در جواب این خوش بینی آزاد می کنم. Adelleh.

(Hoseini سمفونی):

19#

بوی قورمه سبزی تمام فضا را پر کرده است. دوقلوها مشغول پهن کردن سفره هستند و استثنا اینبار به خاطر من با حداقل سر و صدا این کار را انجام می دهند. سرم را به پشتی کاناپه تکیه می دهم. چشم می بندم و سعی می کنم آخرین بند جزوه ی مقابلم را برای خودم تکرار کنم.

-گلوکوکورتیکوئیدها نقش های گوناگونی در بدن دارند از جمله کاهش التهاب، تخفیف واکنش های ایمنی تاثیر بر سوخت و ساز و افزایش قند خون که در تمام این...

صدای هشدار گوشی هادی دقیقا در لحظه ای که تمام تلاشم را برای جمع ماندن تمرکز می کنم مثل یک ضد حال بی نقص است. چشمانم را روی هم فشار می دهم به سه گزینه فکر می کنم. لعنت کردن هادی و اصرارش برای اینکه جزوه ام را بر دارم، از اتاقم دل بکنم و امشب را کنار او در هال باشم. لعنت کردن خودم که در بدترین زمان ممکن و شب سخت ترین امتحانم حرف گوش کن شده بودم و گزینه ی آخر لعنت کردن مرجان که قرار است فردا همین درس را امتحان بدهد اما بی شک گزینه ی چت کردن با هادی خود اوست. چشمانم را باز می کنم و سرم را همان طور که به پشتی کاناپه تکیه دارد به سمت هادی می چرخانم. خنده ی پهن شده روی لبش حدسم را در مورد گزینه ی سوم به یقین تبدیل می کند.

-والا اگر من توی اتاقم هم میشستم تو می تونستی چتو بکنی!

هادی متعجب چشمانش را به سمت می دهد:

-هان؟

بروبر نگاهش می کنم. به خنده می افتد:

-آهان .

صورتش را تا نزدیکم پیش می آورد و چشمک می زند:

-رفیق تو دیگه کاریش نمیشه کرد.

جزوه را روی میز مقابلم رها میکنم:

-والا اگر اسمش رفیق باشه. بیشتر شبیه دشمنه که فردا قراره سر امتحان
عین خرس کوالا ازم آویزون بشه.

غش غش خنده اش به هوا می رود و بایک "بچه پررو" مستفیضم می
کند. موهایم را پشت گوش میدهم و همزمان با صدای مینا سر می
چرخانم:

-نیایش، دایی بیاین تا غذا یخ نکرده .

مادرجون بشقاب خورشت درون سفره را جا به جا می کند و کاسه ی
ترشی را از مقابل دست مینو بر می دارد:

-تو سبزی بخور باهات مادر هنوز تک و توک سرفه می کنی.

مینو اعتراض می کند اما حواس من پی لحن مادرجون است. کسل است یا
من اینطور فکر می کنم؟

-هادی مادر بیشتر بکش. یه شب که شیفت نیستی درست و درمون غذا
بخور.

دستم را روی دستش می گذارم:

-چرا خودتون نمی کشید هیچ کس اینجا بچه نیست.

آه کمرنگی قبل از این جمله اش وضوح دارد:

-می خورم مادرم می خورم. تو شروع کن.

نگاهم که روی صورتش طولانی و نگران می شود صورتش را کامل به سمتم می چرخاند. کم جان اما مثل همیشه مادرانه لبخند می زند.

-چیزی شده؟

تردید دارد اما با وقفه جواب می دهد:

-هیچی نشده مادر غصه دار اون بچه ام.

کلمه ی بچه را با خودم زمزمه می کنم "کدوم بچه؟"

مینا در حالیکه لیوان دوغ را پر می کند سوال من را می پرسد:

-کدوم بچه؟

مادر جون کفگیری برنج برای خودش می ریزد:

-مهیاری میگی پسر آمنة.

توجه دوقلوها همزمان با هم جلب می شود. نج من آزاد و سر هادی بلند می شود. هادی است که می پرسد:

-خب مگه چی شده مهیاری؟

مادر جون دستش را به معنی ندانستن کنار بشقابش می چرخاند:

-چی بگم. یکی دوبار برایش غذا بردم. اول که قبول نمی کرد. بعد آخرش برای اینکه روی من پیرزنو زمین نزنه قبول کرد اما مودبانه خواهش کرد

دیگه از این کارا نکتم. خودش گفت که با مادرش تماس می گیره و خیالشو راحت می کنه که شرایط زندگیش رو به راهه تا هی مزاحم من نشه.

سعی می کنم لحنم را بدون غرض کنم. سعی می کنم از حرص چشمانم را روی هم فشار ندهم:

-خب این کجاش بده؟

-اینکه اون بچه مشخصه اوضاعش رو به راه نیست اما آمنه زنگ می زنه و ازم می خواد دیگه غذا برای پسرش نبرم. انگار پسر زده به مادرش حسابی تندی کرده.

مکثی می کند و بعد غصه دار ادامه می دهد:

-من نپرسیدمو آمنه هم توضیحی نداد اما انگار یه مشکلی چیزی توی این خانواده هست که آمنه این همه غیر عادی نگرانه و مدام پشت گوشی اشک می ریزه.

مینو ذوق زده خودش را جلو می کشد و با چشمانی براق مادر جون را مخاطب قرار می دهد:

-خب میگم هر وعده دعوتش کنیم اینجا. هان؟ چطوره؟ اینجوری اونم تنها نیست.

برای اینکه نتیجه ی ایده ی مسخره اش را ببیند به چهره ی تک تکمان نگاه می کنم و با دیدن چهره ی جدی و پر از غضب هادی بلافاصله عقب نشینی می کند:

-البته باز هم هر چی نظر جمعه.

نگاه هادی تغییر حالت می دهد و با آرامش به مادر جون دوخته می شود.
امیدوارم جمله ی او آخرین جمله ای باشد که در مورد این بحث می شنوم.
امیدوارم هادی این بحث را برای همیشه تمام کند:

-مادر من، عزیز من، من می دونم چقدر با پدر بزرگ و مادر بزرگ این
پسر خونه یکی بودید. می دونم مادرش زیر دست خودت بزرگ شده اما
شما دیگه تمام تلاشتو کردی. اون پسر اینجوری راحت تره. مادرش هم
اخلاق پسرش دستشه دیگه وظیفه ای گردن شما نیست هر چند که از اولم
نبود و شما الکی خودتو اذیت می کنی.

لیمو ترشی را روی برنج فشار می دهم. از طعم لیمو ترش روی برنج
بیزارم. فقط برای اینکه کاری کرده باشم خودم را مشغول می کنم. کاری
به غیر از حرف زدن.

-حساب یه سری چیزا دودوتا چهارتا نیست هادی جان. قرار نیست من یه
قدم بردارم وقتی نشد بگم وظیفه ای نداشتم ولی بازم لطفمو کردم. حساب
اینه که یه روزی من جوون بودم اینجا تنها و غریب بودم. لایلا خواهری
کرد اونم در حالیکه وظیفه ای نداشت. ولی می دید که نمی تونم از پس
نگهداری همایون بر بیام و هیچ کسی نیست که راه و چاه زندگیو نشونم بده
خودش جای همه رو برام پر کرد. خودش کس و کار داشت اما کمتر می
رفت تا من اینجا نفهم غربت چقدر سخته. الان دست لایلا از این دنیا
کوتاهه. آمنه تنها مونده. منم نمی دونم چی به چیه اما می تونم حس کنم
زندگی آمنه اون زندگی آروم چند سال پیش نیست. آمنه یه غمی داره که

صدایش اینجوری غمباد کرده. وقتی با التماس میگه هوای بچه ی منو اینجا داشته باشید منظورش فقط به خورد و خوراک نیست. نگرانش بیشتر از این حرفاست که به خواهش افتاده.

حس می کنم لحن مادر جون علاوه بر غم دلخوری هم دارد. ظاهرا هادی هم همین را حس می کند که درصدد دلجویی بر میاد:

-من که چیزی نگفتم. فقط نخواستم شما اینجوری تو خودتون باشید همین.

مادر جون نگاهش را روی بشقاب های غذایمان می چرخاند:

-غذاتون یخ کرد که. مینو تو که باز داری ترشی می خوری.

هادی نگاهی به سمت می اندازد. کسب تکلیف می کند. می داند که بیشتر

از همه روی حساسیت های مادر جون حساسم. می دانم که دانستن

ناراحتی مادر جون راحتش نمی گذارد. نگاه می دزدم. هادی از در مانده

ترین آدم این جمع کمک می خواهد. شاید اگر ملاحظه ی حضور

مادر جون نبود نظرم را خیلی راحت به زبان می آوردم. اما ناراحتی

مادر جون دقیقا آخرین چیزی است که به آن فکر می کنم. حتی اگر حس

کنم که حضور کلامی آن آدم در این خانه حکم یک شبه فاجعه را دارد.

-خیلی خب.

هادی این جمله را بی مقدمه می گوید و بعد با اطمینان کاملش می کند:

-خیلی خب حالا که این قضیه این همه داره شما رو اذیت می کنه یه فکری

به حالش می کنیم.

صدای ایول گفتن مینا را فقط می شنوم و چشمانم ناباور روی هادی و
چهره ی مصممش دو دو می زند.

-الانم یه بشقاب از این قورمه سبزی رو بکشید من ببرم اون حیاط.
چهره ی مادر جون فقط کمی جان می گیرد. حالا به نوعی دیگر نگران
است:

-الان نه مادر من. الان که خودت سر غذایی نه.

-تا مینو غذای منو گرم کنه برگشتم.

مینو با سرعت نور از جا می پرد پر از انرژی جواب می دهد:

-آره دایی تا شما بیای غذاتم گرمه.

با چشمانم به هادی التماس می کنم. نمی بینید. ببینید هم نمی تواند حرف
نگاهم را بخواند. منتظر می ماند تا مادر جون یک ظرف غذا بکشد. مینا
برای آوردن یک سینی از جا بلند می شود.

هادی با سینی که حالا علاوه بر غذا با یک لیوان دوغ و یک ظرف سبزی
کامل شده به سمت در می رود. دستش دستگیره ی در را لمس نکرده که
مادر جون صدایش می کند:

-هادی جان.

-جون دلم.

مادر جون نفس راحتی می کشد و جواب می دهد:

-سعی کن با این پسر رفاقت کنی

چشمانش به معنای اطاعت آرام باز و بسته می شود. همین نگاه خاطر مادر جون را جمع و خاطر من را بهم می ریزد.

هادی می رود. تمام آب لیمو ترش روی برنجم پخش شده است. حالا اشتهایم کور و چهار انگشتم مهمان پیشانی شده است

چراغ قرمز را رد می کنم و متوجهم که صدای غیر عادی که از سمت راست جلو ماشین به گوشم می رسد بیشتر شده است. راهنما میزنم و از لاین سرعت به سمت راست خیابان ماشین را هدایت می کنم. همزمان به یاد اصرار و نگرانی هادی می افتم:

-وقتی این همه اصرار می کنم که امشب نری به خاطر خودته. به ماشین من اصلا اعتباری نیست. کارت هر چی هست بذار برای فردا. منم تا غروب ماشین سالمو به دستت می رسونم.

و من نمی توانستم بگویم که شرمنده که کلاس های موسیقی من روزهای زوج است و ماشین تو فردا به کارم نمی آید. نگاهی به ساعت ماشین می اندازم. ساعت هشت یک شب پاییزی سرد است و من حتی با وجود این وضعیت امید ندارم راه نیم ساعته را یک ساعته طی کنم.

مانعی که در مسیرم است را می بینم و سرعت کم را کمتر می کنم. با احتیاط از روی مانع می گذرم اما حتی با وجود این دقت و ملاحظه هم ماشین صدای بد و وحشتناکی از خودش تولید می کند. ماشین کناری برایم بوق می زند. شیشه را پایین می دهم و به راننده ی سن و سال دارش نگاه می کنم:

-دخترم ماشینت پلوس خورد کرده. از صداش مشخصه. جلوتر یه تعمیرگاهه برو نشون بده و گرنه اگر کامل خرد بشه دیگه راه نمی ره.

به عنوان تشکر سر تکان می دهم. راننده گازش را می گیرد و می رود و من همان سر را به نشانه ی تاسف برای خودم تکان می دهم. احتمالا امشب از آن شب های کذایی است. ماشین را پارک می کنم تا شماره ی هادی را بگیرم. دو تماس بی پاسخ از او داشته ام. ظاهرا آنقدر درگیر اوضاع ماشین بوده ام که متوجه نشوم. با اولین بوق جواب می دهد:

-تو کجایی دختر؟ می دونی ساعت چنده؟

خب طبیعتا می دانستم ساعت چند است. نمی دانستم باید چطور به هادی بگویم که پیشبینی اش در مورد بی اعتبار بودن ماشین درست از کار در آمده است.

-هادی ماشین خیلی صدای بدی میده. منکه سر در نمیارم ولی الان یکی اینجا گفت پلوس خرد کرده.

صدای ای بابا گفتنش را می شنوم. باید توبیخم کند اما نمی کند به جایش با نگرانی می پرسد:

-الان دقیقا کجایی؟ می تونی باهاش تا خونه بیای؟

کف دستم را دوبار آرام روی فرمان می زنم و از شیشه ی بغل، خیابان نسبتا خلوت را نگاه می کنم:

-نمی دونم بشه یا نه، یعنی تقریبا بعیده که بشه. صداش بیشتر شده. من نگرانم بیفتم تو اتوبان اونجا خراب بشه راه پس و پیش نداشته باشم.

صدایش نگران تر می شود و جملاتش سرعت می گیرد:

-ماشین به درک نیایش. قفل فرمون بزن یه آژانس بگیر بیا.

چشمانم را روی هم فشار می دهم و در همان حال شمرده می گویم:

-هادی جایی که من هستم نه آژانس هست نه اونقدر امنیت داره که من ماشین تو رو ول کنم و پیام.

صدایش پر از حرص می شود:

-مگه تو کجایی دختر؟ مگه نرفتی انقلاب کتاب بخری؟

من هیچ وقت نگفته بودم که برای خرید کتاب به انقلاب می روم. دروغ گفتن از آن ویژگی های اخلاقی است که اعتقاد دارم مربوط به انسان های ترسوست. من اصلا توضیحی در مورد مقصدم نداده بودم. این اطلاعات غلط یعنی هادی برای کسب اطلاعات به سراغ مرجان رفته و او دم دستی ترین دروغ ممکن را سرهم بندی کرده است. سکوت ایجاد شده یعنی هادی منتظر گرفتن جواب هر دو سوالش است و من تنها سوال اولش را جواب می دهم:

-تو بیا هادی. آدرس حدودی رو برات می فرستم. نزدیک شدی زنگ بزن دقیق بگم کجام.

*

گوشی را قطع می کنم و روی صندلی شاگرد پرتش می کنم. سومین بار است که هادی زنگ زده تا جای دقیق من را بداند. صدایش پر از نگرانی است و در هر بار تماس از اینکه مشکل خاصی ندارم پرسیده و من هر

بار کوتاه جواب داده بودم که مشکلی نیست و سوالی که هر بار برایم ایجاد شده بود برای خودم نگه داشته بودم. اینکه چرا هر بار صدای هادی غیر عادی و در میان کلی سر و صدا به گوشم می‌رسد.

سرم را مثل یک ساعت گذشته به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و چون می‌دانم باید منتظر رسیدن هادی باشم از آئینه ی وسط عقب را نگاه می‌کنم. فقط چند لحظه بعد یک موتور تصویر آئینه را پر می‌کند. یک موتور گران قیمت و آشنا. صاف می‌نشینم و باز هم از داخل آینه عقب را نگاه می‌کنم. هادی از پشت او از روی موتور بلند می‌شود. دستی به بازوی او می‌زند و با سرعت به سمت ماشین قدم تند می‌کند. صمیمیت بینشان اصلاً عجیب نیست. دو ماه است که این رفاقت شکل گرفته. دقیقاً از همان روزی که هادی برای خاطر دل مادر جون با ظرف غذا مهمان خانه ی این پسر شد کم کم روابط این دونفر پیشرفت کرده بود. من چیزی نمی‌پرسیدم ولی دلیلی نداشت که با وجود شواهد متوجه نباشم که این رفاقت در حال عمق گرفتن است.

قفل ماشین را می‌زنم ولی قبل از اینکه دستم دستگیره در را لمس کند در از بیرون باز می‌شود.

-خودت خوبی؟

سر بلند می‌کنم و به هادی که به سمت خم شده نگاه می‌کنم. موهای بهم ریخته و چشمان نگرانش عامل یک لبخند بی‌موقع می‌شود:

-هادی چپ که نکردم. ماشین پلوس خرد کرده.

خدا نکنه اش از ته دل و کمی عصبی است. دستش را روی چارچوب در می گذارد و بیشتر به سمت خم می شود. حالا که خیالش از سلامت و امنیت راحت شده نگاهی رنگ شماتت می گیرد:

-یعنی یه وقتا دلم می خواد یا گوش تو رو بیچونم یا سر خودمو بکوبم به دیوار.

دست به سینه می شوم و با سر به پشت سرش اشاره می کنم:

-با این چرا اومدی؟

چهره در هم می کشد:

-ببخشید که ماشین دیگه ای نداشتم و آژانس هم تا یک ساعت دیگه ماشین نداشت و به قول تو "این" به دادم رسید. حالا هم برو اون ور ببینم این ابوقراضه چه مرگشه.

هر دو دستم را ستون بدنم می کنم و خودم را به سمت صندلی شاگرد می کشم. همزمان از آینه ی وسط نگاهی به عقب می اندازم. همچنان روی موتور نشسته است. یک پایش روی زمین و پای دیگرش روی پدال است. دستش را از آرنج تا کرده و روی ران پایش گذاشته است. سرش به سمت جاده چرخیده و نگاهی به حرکت ماشین هاست.

هادی استارت می زند. ماشین روشن می شود. لب به دندان می گیرد و با احتیاط پایش را روی پدال گاز می گذارد. ماشین آرام به راه می افتد. یک متر شاید هم دومتر جلو می رود و بعد کامل توقف می کند. مشتش را روی فرمان می کوبد و می غرد:

-پلوشش کامل خرد شد. دیگه راه نمیره .

نفسم را پر صدا بیرون می دهم. اتفاقی که نباید، افتاده است. اینکه ماشین دیگر حرکتی ندارد و مطمئناً حالا باید منتظر امداد خودرو شویم. اشتباه کرده که هشدار هادی را جدی نگرفته بودم. سرم را به سمت هادی می چرخانم و تاسفم را راحت به زبان می آورم:

-دردسر درست کردم هادی. متاسفم.

در میان اوج کلافگش اش لبخند کم جانی می زند:

-دردسر که این ماشین مشتی مندلیه، تو فقط یه عروسک خیره سری که من نگران بودم خودت برات مشکلی پیش بیاد. اونجوری هم خودم بدبخت میشدم هم همایون دودمانمو به باد میداد.

صدای زنگ گوشی اش زیر صدای لحن کلافه اش می شود:

-الو مهیار...نه همون که گفتم پلوس خرد کرده.

چشم باریک می کنم و نگاهش می کنم. با دو انگشت چشمانش را فشار می دهد:

-آره احتمالاً باید زنگ بزنم امداد خودرو بیاد. تو برو دیگه. دمتم گرم.

نمی دانم در جواب این جمله چه می شنود که دستش را پایین می آورد و از آئینه به پشت نگاه می کند:

-آخه بودنتم کاری از پیش نمی بره. خسته ام بودی. تو برو خونه تکلیف ماشین روشن بشه یه دربست می گیرم ما هم میایم.

ظاهر را مخاطبش قانع نمی شود که هادی " خیلی خب " ناراضی می گوید و ارتباط بینشان قطع می شود. گوشی را پایین می آورد و در حالیکه شماره ی دیگری می گیرد کوتاه توضیح می دهد:

-دعا کن امداد خودرو نزدیک باشه.

کاپوت ماشین باز است. نمی توانم هادی و مرد امدادگر را ببینم. بعد از تماس هادی و در کمتر از یک ربع خودشان را رسانده بودند و حالا مشغول بودند. برای دهمین بار از آئینه به عقب نگاه می کنم. سرنشین موتور همچنان منتظر روی آن نشسته است. روشنایی خیابان اجازه نمی دهد مسیر دقیق نگاهش را تشخیص بدهم ولی سرش به سمت ماشین است و به احتمال زیاد توجهش به هادی است. لب هایم را تر می کنم و طی یک تصمیم آنی در را باز می کنم. فقط یک لحظه مکث می کنم و بعد از ماشین پیاده می شوم و به سمت او می روم. من شاید یکدنده باشم و در نهایت آن کاری را بکنم که خودم می خواهم ولی مطمئنا می دانم که باید تبعات اشتباهم را گردنم بگیرم و عذر خواهی از این آدم گوشت تلخ یکی از تبعات سنگین اشتباه من است .

سرش که به سمتم متمایل می شود یعنی توجه جلب شده. در فاصله ی کمی از موتورش می ایستم و حالا در همین نور کم می توانم نگاهش را ببینم.

-فکر کنم شما برید بهتر باشه. معلوم نیست کار ما تا کی طول بکشه.

لحظه ای مکث می کند و بعد از کمی در حالیکه نگاه دقیقش روی من است عادی جواب می دهد:

-با هادی در موردش توافق کردیم.

نمیگویم توافق زیادی یک طرفه است. هادی هم از بودندت معذب است. به جایش با لحنی که امیدوارم مراتب قدردانی ام از این همسایه ی دوست نداشتنی را نشان بدهد می گویم:

-بله متوجه شدم. ولی اینجا بودن شما وقتی با بودندتون کار خاصی از پیش نمیره درست نیست.

دستش را از ساعد خم می کند و روی تنه موتور می گذارد. خودش را جلو می کشد. چشمانش روی چشمانم قرار داد بسته است. نگاهش خواندنی نیست. این مرد ناخواناست:

-خیلی کارای اشتباه ترم انجام میشه و به هیچ جای دنیا بر نمی خوره. بذار یه کار نسبتا اشتباه هم من اضافه کنم.

جمله اش منظور دار است. به طرز واضحی به اشتباه من اشاره می کند. نگاهم را به خیابان می دهم و سعی می کنم با این جمله این بحث را خاتمه بدهم و به ماشین بر گردم:

-در هر حال من یه تشکر بهتون بدهکار بودم. نباید به خاطر من این وقت شب به دردمر می افتادید که متاسفانه افتادید.

می گویم و به همان شکل یک قدم به عقب بر می دارم. می بینم که یک ابرویش بالا می پرد. این کار عادتش است؟!:

صدایش فضای بینمان را پر می کند:

-بیشتر از یه تشکر یه عذر خواهی به عموت بدهکاری. اون آدمی که تا بهت برسه به خدا رسید مستحق این بود که باهات هر

برخوردی بکنه. یا اون زیادی با فرهنگه یا من بی فرهنگ ترین موجود
دنیا.

نگاهش از بالا تا پایینم را چک می کند و باز به سر جایش بر می گردد:
-شک نکن اگر کوچکترین نسبتی با من داشتی و با این تیپ و ظاهر این
وقت شب وسط یه خیابون پرت بودی اتفاق خوبی برات نمی افتاد.
لبخند می زنم. با آرامش و از ته دل:

-خوشحالم کردید. حس خوبی دارم که باهاتون نسبت ندارم.

گوشه ی لب او هم به بالا کشیده می شود:

-خوشحالم که خوشحالی.

صدای هادی از پشت سر به گوشم می خورد:

-بچه ها تمومه.

سر می چرخانم. ماشین هادی در حالیکه توسط امداد خودرو بوکسل می
شود به راه می افتد.

زیر نگاه مستقیم فرد مقابلم کامل به پشت می چرخم و قدم هایم را بی هیچ
عجله ای به سمت هادی بر می دارم. مطمئنا که لحظه ی آخر طرحی از
لبخند روی لب هایش به چشم خورده است

سکوت همچنان در ماشین برقرار است. هادی در فکر است و من هم حرفی برای گفتن ندارم. بیشتر ترجیح می‌دهم از این سکوت استفاده کنم و به موتورسواری فکر کنم که پشت سر ماشینی که هادی در بست کرده در حرکت است. به اینکه من می‌خواستم این آدم را نبینم، بی‌شک او هم به ندیدن من تمایل دارد و هر بار بهانه‌ای پیدا میشود تا این توفیق اجباری نصیب هر دویمان نشود.

-به چی فکر می‌کنی؟

به سمت هادی می‌چرخم. منتظر خیره‌ی من است. نگاهم را از روی او بر می‌دارم و از شیشه‌ی جلوی ماشین به بیرون می‌دهم. واقعیت را می‌گویم:

-به رفیق جدید و آماده به خدمت تو

چهره‌اش را نمی‌بینم ولی صدایش پر از تعجب است:

-به مهیار؟ چرا؟

قبلا از اینکه افکار بی‌اساس در ذهنش پا بگیرد جواب می‌دهم:

-خودمم نمی‌دونم چرا. حس می‌کنم آدم نرمالی نیست.

کمی سکوت برقرار می‌شود و بعد هادی با لحنی که زیادی سوالی است می‌گوید:

-یعنی چی؟ چی ازش دیدی که میگی آنرماله؟

عادی نگاهش می‌کنم. ابروهایش کمی در هم است. طبیعتاً نمی‌توانستم بگویم یک آدم نرمال سر در گوشی کسی فرو نمی‌کند. چون در آن حالت

امکان زنده ماندنم وجود ندارد تا منصفانه ادامه بدهم که البته من هم به اندازه ی او آنرمال هستم که پا به حریم خصوصی اش گذاشتم. افکارم را برای خودم نگه می دارم. شانه بالا می اندازم و چیزی را که خودم هم به آن اعتقاد ندارم به عنوان جواب تحویل می دهم:

-چیزی که تو فکر می کنی نه، ندیدم. ولی خب آدمی که صاحب یه کافی شاپ توی ولیعصره چرا باید یه موتور زیر پاش باشه و تو خونه خرابه ی مادر بزرگش زندگی کنه؟

نفشش به شکل محسوسی عادی آزاد می شود ولی لحنش همچنان متعجب است:

-موتور داشتن اون آدم دلیل آن نرمال بودنش شده؟ اولاً موتور اون بیشتر از ماشین من قیمت داره ضمن اینکه شاسی بلند هم داره نمی دونم دلیلش چیه که دست رفیقش.

مکثی می کند و بعد با لحنی خاص می گوید:

-تو آدم قضاوت کردن دیگران نبودی نیایش.

نمی گویم من آدم زدن حرف های بی خود هم نبوده ام. راهی برای نشان دادن اعتراض به این دوستی پیدا نکرده ام که به سوال ها و جواب های احمقانه متوسل شده ام. جوابی برای دادن ندارم. سکوتم این را به هادی می فهماند. ماشین وارد خیابان درختی می شود. هادی راننده را راهنمایی می کند که باید تا اواسط این خیابان پیش برود. هنوز چند در حیات با خانه فاصله داریم ولی تشخیص مادر جون در حالیکه با چادر رنگی جلوی در ایستاده امکان پذیر است. از این فاصله حالت چهره اش مشخص نیست اما

پیش بینی اینکه این زن نگران و دلوایس منتظر من است اصلا سخت نیست .

پیاده می شویم. ماشین به راه می افتد. مهیار هم در مقابل خانه ی خودشان می ایستد و با خاموش کردن موتورش به سکوت کوچی دامن می زند. از همان فاصله سلام می کند و مادر جون با لحنی که پر از ضعف است جواب می دهد. قبل از هادی خودم را به مادر جون می رسانم:

-توی این سرما چرا بیرونید مادر جون؟

جواب این سوال را نمی دهد و با رنگی پریده سوال خودش را مطرح می کند:

-آخه تو کجایی دختر؟ نمی گی من جون به لب میشم تا بیای.

سعی می کنم همه چیز را عادی جلوه بدهم:

-خدا نکنه جون به لب بشید. اصلا مگه چی شده؟ خب من که با هادی بودم

هادی هم جلو می آید و کنارمان می ایستد. مادر جون چادرش را روی سر جا به جا می کند و با حالی که حتی با دیدن ما هم خوب نشده می گوید:

-من می دونم با هادی بودی ولی مگه قانع کردن بابات به این راحتیاست. به تو زنگ زده جواب ندادی. به من زنگ زد گفتم اینجوری شده. الانم تو با هادی. حسابی بهم ریخت و گفت خودش میاد ببینه چی شده.

با دستم دهانم را می پوشانم تا حرف بی ربطی نزنم. هادی نچی می کند و ای بابایی می گوید.

صدای در حیاط بغل می آید و بعد صدای او:

-هادی با من کاری نداری؟

هادی به سمتش می چرخد. اولین قدم را به سمت او بر می دارد:

-دمت گرم داداش امشب..

صدای ماشینی که از سر خیابان به گوش می رسد. حرف او را قطع می کند و صدای نگران مادر جون را بلند می کند:

-همایون اومد.

بر نمی گردم تا پشت سرم را نگاه کنم. بدون نگاه کردن هم می دانم چه در پیش دارم. تنها آرزویی که به برآورده شدنش امیدی ندارم این است که کاش مخاطب هادی منتظر گرفتن جوابش نماند. موتورش را بردارد و برود. کاش اگر قرار است بابا آن روی دیگرش را مثل تمام وقت هایی که عصبانی است؛ نشان بدهد فقط جمع همیشگی خودمان باشد نه هیچ غریبه ی بیش از حد غریبی.

صدای سلام و علیکی عجله ای که بین بابا و مهیار رد و بدل می شود می شنوم. روی یک پا می چرخم تا پشتم به بابا نباشد. مهیار انگار متوجه اوضاع است که با گفتن یک با اجازه با موتورش به سمت در حیاط می رود و بدون نگاه اضافه ای به جمع غیر عادی ما در را می بندد.

-اینجا چه خبره؟

بابا سوالش را با با لحنی شبیه به یک داد می پرسد. من باز هم یک آرزوی بی ثمر می کنم. "کاش صدایش را پایین بیاورد." هادی به سمتش می رود. مشخص است که قصد دارد اوضاع را در دست بگیرد:

-خبری نیست داداش. این ابوقراضه ی من باز بازی درآورده بود طفلک نیایش یکم اذیت شد باهاش.

بابا صورت پر از اخمش را به سمت او می گیرد:

-تو هنوز نمی فهمی نباید ماشین خرابتو بدی دست یه دختر بچه.

مثل همیشه است. همان بابایی که به موقع خشم چیزی به نام کنترل رفتار ندارد. از روزی که گیتارم خرد شده بود این اخلاق بابا در حافظه ی طولانی مدتم ثبت شده است. یک قدم به جلو بر میدارم. آرامشم ظاهری ترین حس دنیاست. خونسرد می گویم:

-من اصرار کردم ماشینو ازش گرفتم. هادی نمی خواست ماشینو بده. شما اگر اعتراضی دارید باید به من بگید هادی...

مادر جون بازویم را از پشت می کشد و با عجله به میان حرفم میاد:

-همایون مادر چرا وسط کوچه وایسادی بیا بریم تو. هوا سرده...

دلم به حال دست و پا زدن های بی فایده ی مادر جون و هادی میسوزد. دلم به حال خودم میسوزد.

بابا کف دستش را در مقابل صورتش می گیرد و مانع از ادامه دادن مادر جون می شود. نگاهش غضبناک به سمت من است و لحنش پر از سردی:

-در اینکه دختر من فکر نکرده تصمیم می گیره و اقدام می کنه که شکی نیست. از تو هم به وقتش سوال خیلی دارم. اینکه همیشه برای خرید کتاب شب راه می افتی تو خیابونا؟ اینکه من خیلی بی غیرتم یا تو خیلی بی عاری. اینکه اومدی اینجا به اسم تنهایی کنار مادر من باشی یا اومدی اینجا که بتونی ساعت نه شب توی خیابونای تهران با این مانتوییه وجبی و شالی که نبودنش بهتر از بودنش بچرخه؟

بازویم همچنان توسط مادر جون کشیده می شود و جمله ی التماس وارش نزدیک گوشم ادا می شود

-نیایش مادر جواب ندی ها. الان بابات عصبی.

هادی دستی به صورتش می کشد و با خواهش بابا را صدا می کند:

-داداش الکی داری سختش می کنی.

می دانم که قرار نیست هادی و مادر جون با این تلاش ها نتیجه بگیرند. آرام شدن بابا یک پروسه ی مشخص دارد. عصبی می شود، حرص می خورد، داد می زند همه چیز را به تهنش می رساند و بعد به زمان احتیاج دارد که آرام شود، به سراغ من بیاید و با یک عروسک بابا گفتن توقع فراموشی از من داشته باشد.

بابا با این جمله هادی عصبی تر می شود:

-تو زیادی راحت گرفتی که این شده تیپ دختر من و اینم وقت خونه اومدنش

بازویم را بدون اینکه مادر جون اذیت شود از دستش آزاد می کنم. هیچ قدمی به جلو بر نمی دارم. من نزدیک شدن به این مردی را که پدر نام

دارد نمی خواهم. من فقط می خواهم حرفم را بزنم و بروم. نه به شیوه ی بابا با داد و خشم. به شیوه ی خودم. نیایش وار. لحنم هنوز هم عادی است. تمام حال خرابم را برای خودم نگه می دارم:

_ شما به شیوه ی هادی عمل نکنید. شما خیلی راحت نگیرد. شما همچنان سخت بگیرید. تا حالا که ازش خوب نتیجه گرفتید .

دست هایم را دو طرف بدنم از هم باز می کنم. لبخند می زنم. لبخند می تواند رکود دار مزخرف ترین لبخند دنیا را به خودش اختصاص بدهد:

_ تا الان که سخت گرفتن هاتون خوب جواب داده. نگاه کنید هیچیمون شبیه پدر و دخترهای دیگه نیست. هیچ کدوممون از بودن هم لذت نمی بریم. من دلم می خواد برم یه جایی که دست شما به سایه ام هم نرسه و شما دنبال یه نیایش دیگه هستید. یکی که مانتوش زمینو جارو کنه و شالشو لبنانی دور سرش ببیچه. یکی که با بودنش نپرسید من بی غیرتم یا تو بی عاری.

خدا مرگم بده مادر جون با هیچ خدا نکنه ای جواب داده نمی شود. بازویم از سستی دست مادر جون آزاد می شود. بی خیال چشمان آتش گرفته ی بابا، فشار بالا رفته ی مادر جون و نگاه در مانده ی هادی می شوم. نمی مانم تا جواب بگیرم. به سمت حیاط قدم تند می کنم. قدم هایم هیچ کششی به سمت خانه ندارد. راهم را به سمت حیاط باریک کنار خانه کج میکنم. حیاط پشتی خانه مطمئنا خیلی بهتر از خانه ایست که قرار است من و بابا داخل آن مشترکا نفس بکشیم. گلوله ای راه گلویم را سد کرده، با نفرت پیش می زنم. با سماجت مسیرش را به سمت چشمانم تغییر می دهد. پشت دستم را روی لب هایم می گذارم .

لحظه ای که از جلوی در آهنی رد میشوم نگاهم به سمتش کشیده می شود. او در حال پارک کردن موتورش است. نمی دانم قدرت جاذبه ی زمین زیاد شده یا پاهای من بی رمق که سرعت قدم هایم کم می شود. متوجهم می شود. نگاهم می کند. نه سردی و نه تاسف، هیچ کدام در نگاهش نیست. نگاهش پر از جدیت و حرف به من دوخته می شود.

به این نگاه مستمر اهمیتی نمی دهم. به آبرویی که بی شک پیش این آدم ریخته شده هم. به قدرت جاذبه غالب می شوم و باز هم قدم تند می کنم

موهایم را به دور برس گرد می پیچم و سشوار را روی آن نگه می دارم. حالت دادن این موهای بی حالت و به شدت لخت یکی از مشغله های تکراری من است. کارم که تمام میشود موهایم تنها کمی از آن صافی بیش از حد خارج شده اند. عادت کرده ام. به لختی این موها مثل خیلی چیزهای دیگر عادت کرده ام. از اخم چهره ام داخل آئینه ی رو به رو خبری نیست. با یک دست موهایم را به سمت بالا هدایت می کنم. صدای در اتاق بلند می شود. احتیاجی نیست در مورد هویت فرد پشت در بپرسم. صدای صحبت کردنش را با مادر جون شنیده ام. شاید یکی از دلایلی که سشوار روشن کرده بودم تا بیشتر از این نشنوم همین بود. در قوطی کرمم را باز می کنم و می گویم:

-بفرمایید.

در اتاق آرام باز می شود. به احترامش بلند می شوم. طبق معمول این جور مواقع نگاهم به هر جایی سرک می کشد الا صورت فرد مقابلم. سلام می کنم و نمی پرسم کی آمدید؟ با مامان آمدید؟ امروز سر کار نرفتید؟ این

سوال ها دقیقا برای اوقات عادی است و دقیقا هیچ چیز عادی بین من و مرد رو به رویم وجود ندارد.

قدم هایش به سمت من است. مقابلم می ایستد. نگاهم تا گردنش مجوز دارد. نه بالاتر:

-چرا نمی شنید؟

و دست های گرمی ام را بهم می سابم. کمی محکم تر از حد مورد نیاز. به جای جواب دستش را به دورم می پیچد و من از درد چشم می بندم. این روال بیش از حد تکراری و هندی است. کنار گوشم زمزمه می کند:

-با بابا قهری؟

دست هایم دو طرف بدنم بی کار افتاده اند. لحنم به عادی بودن عادت دارد:

-مادر جون براتون دلمه کلم برگ کنار گذاشته

-قهری. وقتی جواب سوال من میشه یه جواب بی ربط. وقتی نگات تمام تلاشتو می کنه که نگام نکنه ،قهری.

من دلگیر بودم، لبریز بودم ، بریده بودم. این ها می توانست علت قهر باشد اما من قهر نیستم چون این کار هم مثل دروغ گفتن جز علائقم نیست. من دوری می کنم. پيله ام را محکم تر می تنم و در لاکم بیشتر فرو می روم .

سکوتم که طولانی می شود باز هم بابا به حرف می افتد. متکلم وحده بودنش در این جور مواقع یک قانون نانوشته بین من و اوست. یک قانون که بعد از هر تنش لازم الاجراست:

-من اشتباه کردم

مکت می کند. جمله ی بعدش را می توانم از حفظ بگویم.

-اشتباه کردم چون نباید وسط کوچه حرفمو می زدم. اون حرفا باید زده میشد اما نه وسط کوچه. باید توی این خونه بهت می گفتم که یه سری چیزا توی کتم نمی ره. اون تیپ تو هیچ جوهره تو کت من نمی ره. اون وقت شب بیرون موندنت با منطق من جور نیست .

لبخند می زنم. من در این کلاس بی شک شاگرد اول بودم که این جملات بدون جا افتادن حتی یک حرف اضافه و قبل از تکرار مکررات کردن بابا از ذهنم عبور کرده بود.

به بهانه ی کنار زدن موهایم خودم را عقب می کشم. تا الان دقت نکرده بودم موی لخت خیلی هم بد نیست. این سر کشی اش گاهی به کار می آید. بابا با عقب کشیدنم مخالفتی نمی کند. به جبرانش صورتم را با دست هایش قاب می گیرد و من خوب می دانم چشمانش روی چشمانم فیکس شده .

-نیایش این همه سر سخت نباش. یکم از موضعت بیا پایین. یکم به خاطر دل من خودتو تغییر بده. یکم از این انقباضت کم کن. من شدم مثل یه ماهی که برای نزدیک شدن به تو دائم تو خلاف جهت آب شنا می کنه. با مصیبت بهت نزدیک میشه و با یک موج حتی از جای قبلش هم عقب تر میره .

دستم هنوز گیر موهایی است که پشت گوشم جا گرفته اند و چشمانم از روی گردن بابا تغییر موضع نداده اند. اینبار جوابم خیلی هم بی ربط نیست:

-متاسفم

مردد می پرسد:

-برای چی؟

گوشه ی لبم کمی چین می خورد. این چین خوردگی جای بغضی است که خیلی اجازه ی خود نمایی ندارد. جای اشکی که مجوز جاری شدن ندارد. جای اخمی که میدانی برای عرض اندام پیدا نمی کند:

-برای اینکه اون چیزی نشدم که شما می خواستین. برای ناخلف بودنم. برای خواسته هایی که خواسته ی دل من و از نظر شما ناهنجاری.

شمرده و شاید کمی التماس وار می گوید و همزمان دست هایش هم روی گونه هایم بیشتر فشار داده می شود:

-تلخ نشو نیایش. من نگفتم تو ناخلفی. من فقط می گم تو زیادی جذابی زیادی تو چشمی. من نگرانتم. اینو بفهم.

با همان حال به سرم تکان کوچکی می دهم:

-بله متوجهم شما نگرانید. و خب این حس شما خیلی مهم تر خواسته ها و آرامش بقیه است.

تمام حسش را در صدایش جا می دهد:

-د بچه جون من دنبال آرامش توام که اون جوری جوش میارم. دنبال آرامشتم که میام و ناز تو می کشم.

گوشه ی لبم عمیق تر چین می خورد. اینبار به جای این جملات " جالب است. شما ناز می کشید، من درد می کشم. من آه می کشم، حیف که

هنرمند نیستم نقاشی نمی دانم که از خیلی چیزها دست بکشم. که بگذارم و بگذرم.

جملات خارج از چارچوب افکار من راه می گیرند:
-بله واضح که دنبال آرامش منید.

بوسه ی بابا عمیق روی پیشانی ام می نشیند و جمله ی بعدش آخرین جمله ی این گفت و گوی بی ثمر و تکراری می شود:

-هر چی میگم برای خودته. خواهش می کنم اینو درک کن. و من به عادت همیشه و به جبری که همیشه بوده و هست سکوت می کنم تا

بابا فکر کند هر چیزی که برای خودم می گوید حتما به منفعت من است.

نه سر تکان می دهم و نه چشم می بندم. مثل یک درخت سرو در اوج یخبندان وجودم می ایستم و اجازه می دهم این قصه ی تکراری بی هیچ نتیجه ای به پایان برسد

دستم را زیر گونه ام جا به جا می کنم. و همان طور که به پهلو روی تخت خوابیده ام خیره ی پنجره می مانم. چراغ های روشن داخل حیاط روی شاخه های لخت درختان منظره ی ساده ای ایجاد کرده اند که ظاهرا برای چشمان من جالب توجه اند. یا شاید چشمانم ترجیح می دهند درگیر یک

منظره ی ساده باشند تا ذهن بهم ریخته ام وقت آزادی برای نظم دادن به آشفته بازارش داشته باشد.

ساعت ده شب است. قانع کردن مادر جون برای اینکه سیرم و میلی به غذا ندارم اصلا راحت نبود ولی امکان پذیر شد. گفته بودم خسته ام می خواهم بخوابم. خسته بودم ولی خوابیدم خیلی در برنامه هایم جا نداشت. تقه ای به در اتاقم می خورد. با این آرزو که دوقلوها نباشند جواب می دهم:

_بفرمایید

چشمانم را از روی پنجره بر می دارم. هادی وارد میشود. به خودم تکانی می دهم تا از جایم بلند شود. دستش را به معنی صبر کن بالا می آورد:

-بخواب عمو جان راحت باش.

آرام به سر جایم بر می گردم. لبه ی تختم می نشیند. نگاهم می کند. زبانش را یک دور روی لبش می کشد و می گوید:

-شام نخوردی

جمله اش خبری است ولی مطمئنا منتظر توضیح است.

دوباره کف دستم را حد فاصل صورت و تختم می گذارم:

_میل نداشتم. فشار مادر جونو گرفتی؟

بالای ابرویش را می خاراند:

-یه کوچولو بالا بود. قرص خورد رفت بخوابه .

خوبه ی زیر لبی می گویم. من که حرفی برای گفتن ندارم سکوت می کنم
تا هادی حرف های را بزند:

-نیایش

کمی سکوت می کند و ادامه می دهد:

-مامان گفت امروز بعد از ظهر بابات اومده بوده اینجا. نمی دونم چی
بینتون رد و بدل شده ،چندان هم بهم ربط نداره که بخوام بدونم فقط دلم می
خواست به عنوان یه رفیق نه عمو یه چیز یو بهت بگم.

نگاهم باز هم به منظره داخل پنجره است. صدایم خالی از هر هیجانی:

-می شنوم

_اینکه بابات شیوه ی غلط آقاجون رو با غلظت کمتر در پیش گرفته ثابت
شده است اما چیزی که این وسط مهمه و مهم تر اونه که تو بهش اعتقاد
داشته باشی اینه که بابات هلاکته. جوونشو برات میده. اگر چیزی میگه
تندی می کنه چون نمی دونه باید حسشو نگرانیشو چطور نشون بده.

دلم می خواهد دولا شوم و پتوی نازکم پایین پایم را روی خودم بکشم.
حسش را ندارم. در عین بی حسی جواب هادی را می دهم:

_ممنونم که بهم گفتی

_اون دوستت داره

_اجرش با خدا

دقیقا بعد از گفتن این حرفم برق خانه می رود. من و هادی هیچ عکس
العملی به این اتفاق نشان نمی دهیم. حتی برای روشن کردن چراغ
اضطراری داخل اتاق اقدام نمی کنیم. هر چند که ترجیح من ادامه ندادن
است و مطمئنا با ترجیح هادی فرق دارد.

جواب های کوتاه و سردم طبیعتا باید هادی را از ادامه ی این گفت و گو
باز دارد ولی قرار نیست تمام اتفاق های طبیعی اتفاق بیفتد. او با لحنی که
سعی دارد مفاهیم را به من بفهماند ادامه می دهد:

_خب در کنار این علاقه و حساسیت جذابیت های تو هم در دسر شده. قبول
کن تو زیادی جذابی زیادی تو چشمی من توی مقام یه عمو نگرانتم همایون
به عنوان یه پدر و با طرز فکر قدیمی تر که جای خودشو داره.

نفسم را عمیق به بیرون می دهم:

_جراح های زیبایی عمل برعکس هم انجام میدن؟

پر از درد می خندد و اسمم را صدا می کند. سرم را کمی روی بالشت جا
به جا می کنم، آنقدر که بتوانم در نور کم حاصل از مهتاب او را ببینم:

_نه جدی میگم هادی. اگر قرار باشه محصول این به قول تو جذابیت بشه
حال الان من ، من عطای این جذابیتو به لقاش می بخشم.

دستش را محکم روی صورتش می کشد. آنقدر محکم که من مطمئنم
استخوان های گونه اش درد خواهد گرفت:

_گوش کن نیایش باید جای بابات باشی تا بتونی درکش کنی. اشتباهات و
تندی هاشو کاری ندارم ولی...

مکت می کند و من نهایت بهره را از این مکت کردن می برم:

_من حوصله ی جایگاه خودمم ندارم هادی .

صدای پیامک گوشی اش بلند می شود. ناراضی از بحث نیمه کاره مان ،در جایش جا به جا می شود و با دو انگشت گوشی را از جیب شلوارش بیرون می آورد.

دلم می خواهد مخاطبش مرجان باشد. مطمئنا تنها گزینه برای کوتاه شدن این بحث اوست.

ای بابایی که می گوید نشان از این دارد که دلخواه من اتفاق نیفتاده است .

_اینم منو گیر آورده ها

نمی پرسم کی.مشغول گرفتن شماره ای می شود. گوشی را به گوشش نجسبانده که صدای نج گفتنش بلند می شود. اینبار دلایلش را می پرسم:

_چی شده

_گوشیم خاموش شد .

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم:

_روی دیوار مهربانی باطری گوشی نمی دارن؟

به خنده می افتد:

_به جون نیایش هر روز میگم امروز عوضش می کنم. اصلا طلسم شده این کار

بی تفاوت می گویم:

_بده من فردا سر راه دانشگاه برات عوضش کنم .

دمت گرمی میگوید و نیم خیر می شود:

_برم با تلفن خونه یه زنگ بزنم

حس خوبی از کات شدن بحثمان دارم. چشم می بندم و می گویم:

_صرفا جهت

اطلاع تلفن خونه بی سیمی با برق کار می کنه.

ای بابا گفتنش این بار حرصی تر است .

ساده ترین ایده ای که به نظرم می رسد را می دهم:

_گوشی من رو میز کامپیوتر .

با چشم بسته نمی تونم علت تعللش را ببینم. اما بعد از کمی می گوید:

_اکی

بعد از سکوتی که ایجاد می شود. صدای صحبت کردنش را با مخاطبش می شنوم:

_سلام داداش شرمنده. این طرف منو کچل کرد از بعد از ظهر تا حالا.
می خواد جلوی خانواده ی زنش قپی بیاد هی به من زنگ می زنه و منم مزاحم تو میشم

نمی دانم مخاطبش کی است و چه جوابی می دهد. اما هادی شرمنده ادامه می دهد:

_قربونت برم. باور کن من از دیشب توبه کار شدم بهش گفتم رفیقم کافی شاپ داره. اینقدر یه آدم کلید میشه؟
چشمانم باز می شود.

_باور کن بهش گفتم شب جمعه اون میزی که خواسته اکی. ولی خب انگار یکم نگران ... دمت گرم داداش یه جوری بشه برات جبران کنم. فقط موقع حساب کتاب لطف کن مراعات نکن و طبق روال کارت حساب کن.
نگاهم را روی سه کنج دیوار نگه می دارم. هادی همچنان ادامه می دهد:
_نه شماره ی خودم نیست. این گوشی من تنش خورده به تنه ی ماشینم. این طرفم ول کن نبود با خط نیایش زنگ زدم. خب داداش کاری باری؟ فدای تو شبت خوش.

هادی ارتباط را قطع می کند و من در حالیکه همچنان به مخاطب او فکر می کنم دوباره چشم می بندم. یک فکر گوشه ی ذهنم مثل یک طفل نوپا اولین قدم را بر می دارد. "تقدیر بی مزه بازی در آورده است." ۲۳#
روی نوک پا بلند می شوم. در حالیکه تمام تلاشم را می کنم تا گوشی از حد فاصل شانه و گوشم نیفتد دستم را به سمت خرمالویی که روی پایین ترین شاخه جا خوش کرده دراز می کنم. مامان هنوز هم مشغول گلایه کردن است. هر چند که گلایه های او مثل شخصیت خودش پر از آرامش و متانت است:

-خب این هفته که نیومدی. منم اونقدر سرم شلوغ بود که نتونستم پیام خونه ی مادر جون. نیایش ده روز برای ندیدنت خیلیم.

خم می شوم و خرمالو را داخل سبد چوبی که روی زمین گذاشته ام قرار می دهم. صاف می ایستم. یک دستم را به پهلوی می زنم:

-من فکر می کردم شب جمعه مثل هر هفته بیاین اینجا.

صدای زنگ بابلی خانه ی بغل در حیاط خانه ی ما هم می پیچد. مامان لحظه ای سکوت می کند و با لحنی که رنگ محوی از دلخوری دارد جواب می دهد:

-پنجشنبه دهم برج بود. مثل هر ماه وقت دکتر داشتم.

نچ ضعیفی می کنم. نباید یادم می رفت. اصلا نباید یادم می رفت. سرم را بلند می کنم و خیره ی آسمان نیمه ابری می شوم:

-دکتر چی گفت؟

-همون حرفای همیشگی. اینکه اوضاع ریه هام اصلا خوب نیست. باید از تهران دور باشم و اضافه شدن یه مشت داروی دیگه.

صدای دوباره ی زنگ خانه ی بغل بلند می شود و من بی اهمیت برای چین خرمالوی بعدی دست دراز می کنم. آنقدر رسیده است که با برخورد دستم از شاخه جدا می شود:

-اگر دکتر هی حرف های همیشگیشو تکرار می کنه به خاطر اینکه شما یکبار شیوتونو عوض نمی کنید تا وضعیتتون بهتر بشه و نوع توصیه های دکتر هم تغییر کنه.

با تردید و شاید احتیاط جوابم را می دهم:

-اینکه میگم خیلی وقته ندیدمت و نتونستیم حرف های مادر و دختری بزنیم برای همینه. چون باید یه سری چیزا رو بهت بگم.
دستم که برای چیدن خرما لوی سوم دراز شده خشک و در هوا مشت می شود:

-چیزی شده؟

می خندد. آرام و ملیح. این زن تمثیل ملاحه است:

-نه چیزی که بخواد دختر تودار منو نگران کنه. یه وقتی خالی کن باید دوتایی حرف بزنیم.

فکرم مشغول شده است. اهل اصرار و پافشاری نیستم ولی نمی توانم دلشوره ای که حتی دلیلش برای خودم هم واضح نیست را نادیده بگیرم. سکوتم که طولانی می شود مامان به حرف می افتد:

-نگفتم که فکرتو مشغول کنم نیایش. قرارم نیست اتفاق بدی بیفته فقط دلم نمی خواد پشت گوشی در موردش حرف بزنیم.

در خانه ی بغل کوبیده می شود. سری تکان می دهم. موهایم سر می خورد و نیمی از صورتم را می پوشاند:

-باشه تو اولین فرصت حرف میزنیم.

-خوبه مراقب خودت باش. هوای مادر جونم داشته باش. راستی وقت کردی یه زنگ بزن حال باباتو بپرس.

می خندد. لحنش دلخور نیست:

-وقتی زنگ نمی زنی حال منو بررسی امکان نداره برای اونم زنگ بزنی.
من مادرم فرق دارم. باباها زود دلشون می گیره.

نمی دانم چقدر از تنشی که بین من و بابا ایجاد شده می داند. مامان هیچ وقت میان رابطه ی من و بابا قرار نگرفته. هیچ وقت واسطه نشده ،میانجی گری نکرده است. کنار ایستاده و اجازه داده تا اختلاف ها و عدم تفاهم هایمان را خودمان حل کنیم. حل کردنی که هیچ وقت اتفاق نیفتاده است. نهایت حضورش در میان رابطه ی نه چندان خوب من و بابا در همین حد است. سفارش برای یک زنگ زدن، یادآوری تولد بابا و ... مامان را بیشتر از این منتظر نمی گذارم:

-زنگ می زنم امروز.

جمله ی بعدی مامان در میان صدای زنگ خانه ی خودمان می پیچد. جمله ی " کاری نداری" را با وجود صدای بلند زنگ تشخیص می دهم:
-نه مراقب خودتون باشید.

ارتباط قطع می شود .

گوشی را در جیب شلوارم فرو می کنم و به سمت در حیاط می روم. شالم روی سرم نیست به خاطر همین از پشت در سوال می کنم:

-کیه؟

-میشه درو باز کنید؟

با شنیدن صدای زنانه در را باز میکنم. یک زن میانسال پشت در است که من هیچ شناختی در مورد او ندارم. سر تکان می دهم:

-سلام. امرتون؟

زن با نگاهی صورتی را می گردد. انگار به دنبال نشانی از آشنایی می گردد. بعد از کمی با تردید می پرسد:

-حاج خانم خودشون تشریف دارن؟

به زن نگاه دقیق تری می اندازم و مطمئن می شوم که او را نمی شناسم. ظاهرا آشنای مادر جون است:

-خیر نیستن. ببخشید شما؟

کیف چرمش را روی ساعد دستش جا به جا می کند. باز هم دقیق نگاهم می کند و بعد با احتیاط می پرسد:

-شما باید دختر همایون باشید نه؟

ابرویم بالا می پرید. همایون؟ کمی زیادی خودمانی نیست؟ خودش توضیح می دهد:

-من دختر همسایه ی قدیمی مادر بزرگ شما هستم. البته اگر درست حدس زده باشم و شما دختر همایون باشید.

و با دست خانه ی بغل را نشان می دهد. معادله ی مقابلم اصلا چند مجهولی نیست. همه چیز به شکل واضحی، واضح است. با دست موهایم را پشت گوش می زنم و برداشتم را از شخصیت او به زبان می آورم:

- شما باید آمنه خانم باشید نه ؟

لبخندش کمرنگ روی لب هایش طرح می خورد:

- پس از من شنیدید .

سر تکان می دهم و همزمان یاد کاری که باید انجام می دادم و ندادم می افتم. کمی از جلوی در کنار می آیم:

- معذرت می خوام. بفرمایید داخل.

معذب لحظه ای سکوت می کند و بعد با لحنی که شرمندگی در آن به چشم می خورد می گوید:

- ظاهراً پسر من خونه نیست. تلفنشو هم جواب نمی ده.

و با شنیدن این توضیحات مطمئن می شوم که این زن قرار است مهمان خانه ی مادر جون شود .

- خواهش می کنم بفرمایید داخل.

نگاهش از کنار سرم به داخل حیاط می افتد و ناراضی می پرسد:

- حاج خانم خودشون نیستن نه ؟

- برای نماز ظهر رفتن مسجد. کم کم بر می گردن .

زن تنها سر تکان می دهد و قدمی به داخل حیاط بر می دارد. در را پشت سرش می بندم. نفس عمیقی می گیرم و با ناخن بالای ابرویم را می خارانم. این زن واقعا مادر اوست؟

با دست کاناپه ی تک نفره را نشان می دهم:

-بفرمایید راحت باشید.

تشکر کوتاهی به زبان می آورد و مینشیند. برای لحظه ای چهره اش را آنالیز می کنم. صورت کشیده و چشمان روشنی دارد. حجابش شال و مانتو است اما حتی یک تار مویش هم مشخص نیست. لباس پوشیدنش شیک و البته پوشیده است. از آن سبک زن هایی که با دیدنشان به یاد زنهای متمول می افتم. نگاه زن دلتنگ و شاید کمی با استرس دور تا دور خانه را می گردد. برای دلتنگی اش می توانم دلیل پیدا کنم اما برای استرسش نه. کیف را روی پایش می گذارد ولی بند آن را رها نمی کند و در میان دستش فشار می دهد. برای اینکه چیزی گفته باشم به حرف می آیم:

-میرم به مادر جون زنگ بزنم.

باز هم لبخند کم جانی می زند و من به سمت آشپزخانه می روم. مادر جون گوشی اش را جواب نمی دهد. هر چند که امید چندانی هم به جواب دادنش نیست. هادی یک گوشی ساده برای او خریده بود که یا خاموش بود یا جواب نمی داد. حالت سومی وجود نداشت. با یک سینی چای از آشپزخانه بیرون می رزم.

-زحمت نکشید.

این جمله را زن در حالیکه روی کاناپه جابه جا می شود می گوید. تشکر می کنم و سینی را روی میز وسط می گذارم.

-مامان و بابا خوب هستن؟

کاناپه ی روبه روی او را اشغال می کنم. در حالیکه حس می کنم رنگش
حتی از دقایقی قبل هم پریده تر است می گویم:

-به لطف شما. ممنونم.

سری تکان می دهد و خدایا شکر زیر لبی می گوید. چشمم به گوشی
موبایلش که حالا روی میز وسط قرار داد می افتد. حدسش سخت نیست که
به پسرش زنگ زده و احتمالا جوابی هم نگرفته است. یا حداقل من که
صدای گفت و گویی نشنیدم. سکوت بینمان سنگین است. طبیعتاً حرفی
برای گفتن نداریم. صدای زنگ گوشیش بلند می شود. دست زن به طرز
واضحی می لرزد و گوشی را روشن می کند:

-جانم مامانم.

زن کف دستش را مضطرب روی ران پایش می کشد:

-آره من زنگ زده بودم...کار که نه...فقط...یعنی من تهرانم. پشت در
خونه ی عزیزجون.

نمی دانم آن ور چه می شنود که برای لحظه ای چشم می بندد و گوشی را
از گوشش فاصله می دهد. بعد از کمی باز گوشی را به گوشش می چسباند
و با لحنی خواهشی و پر از ضعف می گوید:

-می دونم می خوای تنها باشی ولی آخه من مادرم چطوری این همه مدت
نبینمت. خودت که نمیای سر بزنی توقع داری منم نیام ببینمت؟

زن سکوت می کند و بعد از کمی با صدایی افت کرده می گوید:

-نه کلید نداشتم. اومدم خونه ی مونس خانم.

زن گوشی را به گوش دیگرش می چسباند و لحنش را ملایم تر می کند:
-خب کجا می رفتم. اومدم اینجا به این امید که تو زودتر برگردی. حالا تا کی میای؟
نمی دانم چه جوابی می شنود که پلکش را با آرامشی بیشتر از قبل روی هم می گذارد:
-باشه مادرم. منتظرتم بیا.
تلفن را قطع می کند و رو به من می گوید:
-ببخشید مزاحم شما هم شدم.
خیلی عادی جواب می دهم:
-مراحمید. بفرمایید تا چاییتون یخ نکرده.

مادرجون برای بار چندم زن را می بوسد و دلتنگ صورتش را می کاود:
-نرو آمنه جان من هنوز ازت سیر نشدم.
آمنه خانم دستش را روی بازوی مادرجون فشار می دهد:
-منم به خدا. ولی دیدید که مهیار زنگ زد سر خیابونه. الان بیشتر از دو ماهه که ندیدمش.
-حق داری عزیزم حق داری. برو بچتو ببین. فقط قول یه شامو بهم بده تا هستی. بایدم با پسرت بیای.

غم روی صورت زن سایه می اندازد. حرف مادر جون که چیز بدی نداشته است !

-نمیاد مونس خانم. نمیاد. بچه ی من از دنیا بریده. اومده تهران که تنها باشه. اومدن منم براش خوشایند نیست. چه برسه که بخوام بهش بگم بیا بریم مهمونی.

مادر جون آه می کشد:

-از مشکل بچه ات نگفتی برام.

آمنه خانم لبخند تلخی می زند:

-گفتم که زیاده فقط الان وقتش نیست. یه روز باید بشینم و قد تمام این مدت براتون حرف بزنم.

-تا کی هستی آمنه جان؟

نفس خسته ای می کشد:

-نمی دونم خودمم مونس خانم. شاید تا فردا شایدم پس فردا.

رو به من می کند:

-دخترم امروز من خیلی مزاحم شما شدم.

همان طور که دست به سینه جلوی در حیاط ایستاده ام سر تکان می دهم:

-خواهش می کنم.

مادر جون را مخاطب قرار می دهد:

-هزار الله اكبر دختر همایون بدجور اسفند لازمه.

مادر جون با عشق نگاهم می کند و سر تکان می دهد. زن به سمت در حیاط می آید. کنار می ایستد. در را باز می کند و دوباره رو به مادر جون می کند:

-سعی می کنم تا هستم بازم بهتون سر بزنم. اونقدر دلتنگم که به این راحتی ها سیر نمیشم.

مادر جون پر مهر جوابش را می دهد:

-بیا مادرم قدمت سر چشم.

زن با من هم خداحافظی می کند و از در بیرون می زند. مادر جون خدایا شکری به زبان می آورد که من دلش را نمی فهمم. به سمت خانه می چرخد:

-مادر جان زودتر بیا تو هوا بدجور سرد کرده.

باشه ای می گویم. در حال بستن در حیاط نگاهی به کوچه ای می اندازم. مهیار روبه رویم است و دستان مادرش به دور گردنش حلقه شده است. چشمان مهیار محکم و شاید پر حرص روی هم فشار داده می شود. ۲۴# خم می شوم. یک زانویم را روی تخت می گذارم. مانتویی را که تازه از اتو شویی گرفته ام به چوب زده و در حال بستن دکمه هایش هستم.

"ببین نیایش این ماموریت خیلی یه دفعه ای برای بابات پیش اومد. خیلی این در اون در زد که یکیو جای خودش جایگزین کنه، اما نه نیروی جایگزین پیدا کرد نه مافوقش قبول کرد. مجبوره این ماموریتو بره. اینکه

بخوام باهانش برم یا نرم مختارم. برم دلم پیش تویی به خاطر دانشگاهت
مجبوری تهران بمونی و نرم دلم پیش باباته که اگر من نباشم نه اوضاع
خورد و خوراکش مشخصه نه حواسش به خودش هست"

مانتو را به چوب می زنم. به سراغ شلوارهایی می رم که صاف روی
تخت قرارشان دادم.

"نیایش منو بابات دو هفتست که بلاتکلیف موندیم. بابات به رفتن راضی
نیست اما چاره ای جز رفتن نداره. به من میگه با من نیا حواست به نیایش
باشه در حالیکه هر شب میگه قراره شیش ماه بدون تو چیکار کنم. من نه
می توئم اینجا بمونم نه می توئم برم. در هر حال میشم یه آدم نصفه که دلم
جاییه که خودم نیستم"

شلوارها را هم به رگال آویزان می کنم. در کمد دیواری را می بندم. دستم
را به پهلوی می زنم و بی هدف وسط اتاق می ایستم.

"بهت گفتم باید مادر و دختری حرف بزنیم چون حس کردم حفته که
بدونی. می تونی به من بگی مامان من بهت احتیاج دارم و من با جون و
دل موندگار بشم. می تونی مثل تمام این مدتی که ازم دوری کردی و
ترجیح دادی که فاصله ها برقرار بشه سکوت کنی و منو به این نتیجه
برسونی که بود و نبودم توی روند زندگی تو خیلی هم موثر نیست"

بی هدف به سمت میز کامپیوتر می روم. لپ تاب را روشن می کنم فقط
برای اینکه کاری کرده باشم. ویندوز کامل بالا نیامده که در اتاقم باز می
شود. نگاهم از روی لپ تاب به سمت در نمی چرخد، چشمانم با حرص
روی هم فشار داده می شود.

هویت فردی که خیلی هم به اجازه احتیاجی ندارد مشخص است. چندان هم فرق نمی کند کدام قل فاعل باشد .

-این اتاق حاجت می ده که بهش دخیل بستی

انگشتم روی موس می نشیند. باز هم نگاهش نمی کنم. تصویر زمینه ی دسکتاپ را ترجیح می دهم. یک درخت تنها وسط یک کویر بی انتها.

-آره شفا هم میده. تو چون شرایطت حاده بی نوبت بیا جلو.

مینا بی قید می خندد و کامل وارد اتاق می شود. از بالای لپ تاب نگاهش می کنم. در حالیکه نگاهش به پشت سر و داخل هال است در را می بندد.

-میگم نیایش

پنج انگشتم را زیر چانه قرار می دهم و پی دی اف مورد نظرم را باز می کنم. لحن پر از انرژی و حرف مینا نمی تواند حتی ذره ای برای شنیدن بقیه ی جمله اش مشتاقم کند. لبه ی میزم می نشیند و بی اهمیت به بی تفاوتی من با همان هیجان مخصوص خودش ادامه می دهد:

-میگم یعنی یه ذره هم کنجکاو نیستی بیای تو هال ببینی این خانم چی میگه؟

فونت فایل افتضاح است. ابروهایم را به هم نزدیک می کنم:

-اون خانم آمنه خانم دختر همسایه ی مادر جون که الان به خاطر دلتنگی عمه هدی اینجاست. در این حد می دونم که در همین حدشم برام کاربردی نداره.

حرص زده و تند می گوید:

-مگه باید همه چی کاربرد داشته باشه که آدم در موردش کنجکاو بشه. منو و مینو تو هال به دو قسمت مساوی تقسیم شدیم از بس که حرص خوردیم و نفهمیدیم چی به چیه.

فلش را زیر خطوط حرکت می دهم. با این شرایط تمرکز که ندارم حداقل خط را گم نکنم.

-افقی نصف شدین یا عمودی؟

به عادت همیشه با صدا می خندد و دهنت سرویسی می گوید. این دختر احيانا نباید پسر میشد؟ دولا می شود تا بتواند صفحه ی مانیتور را ببیند. با هیجان می گوید:

-وای نیایش من که می دونم یه خبرایی هست. اول که این آمنه خانم اومد با مامان کلی بغل و ابراز دلتنگی و لوس بازی. من با خودم گفتم الان میشینن از اون قدیم ندیما می گن و حالمونو بد می کنن بعد دیدم نه بابا اینجا انگار خبرای دیگه هم هست.

جمله ی مقابلم را دوبار می خونم تا مفهومش را در این بی تمرکزی بفهمم. صدای مینا بالا می رود:

-یعنی واقعا نمی خوای بررسی چه خبری؟

نگاهم همچنان متفکر به خط است:

-اگه بگی میری دیگه؟

در لپ تاب محکم بسته می شود. نگاهم که پر اخم به سمتش می چرخد
شانه بالا می اندازد و لب هایش تا حد امکان کش میاید:

-اگه بگم دلت می خواد بمونم و بقیشم بگم.

با دست موهایم را بالا می زنم. به اندازه ی کافی فرد مقابلم با اعصابم قصد یک قل دوقل دارد. لختی این موها چه از جانم می خواهد.

-گوش کن نیایش. نمی دونم اون خانم برای مامانم چی تعریف کرد که هم اشک خودش در اومد هم مامانم قیافه اش رفت توهم. اونقدر یواش حرف می زدن که من و مینو آخرم نفهمیدیم موضوع صحبتشون چیه. ولی من مطمئنم هر چی هست به اون هلو برو تو گلوی حیاط بغلی ربط داره. من مطمئنم اسمشو شنیدم. اونم نه یکبار

شمرده و با غیظ کلمات را ادا می کنم:

-ممنونم از اطلاع رسانیت. مشعوف شدم. مصدع اوقات نباشم یه وقت با دستش به دستم ضربه می زند:

-لوس نشو بقیشو گوش کن. مینو می گفت آمنه خانم هی اسم رفیق و بدبختی و اینا آورده. می دونی نیایش من و مینو یه حدسایی می زنیم.

نفس عمیقی می گیرم. به پشتی صندلی گردانم تکیه می دهم. می گویند در این مواقع تا ده بشمارید، یک لیوان آب بخورید و یک نفس عمیق بکشید. این روش برای تمدد اعصاب توصیه شده است. اما من تنها راه آخر را امتحان می کنم. شمردن و آب خوردن وقت گیر است و من ترجیح می دهم موجود ناشناخته و عجیب الخلقه ی مقابل حرفش را زودتر بزند و برود. نگاه خیره و توجهم خوشحالش می کند. ولوم صدایش را کمی پایین می آورد:

-من و مینو می‌گیم به احتمال غریب به یقین پای یه تجاوز گروهی وسطه.
این خوشگله با رفیقاش یه گند جمع نشدنی زدن که مامانش عین یتیم غوره
ها اشک می ریزه.

نگاهم نمی تواند رنگ حیرت نگیرد. این دختر و قل همسانش در نوع
خودشان پدیده ای هستند. او با انرژی بیشتری ادامه می دهد:

-نیایش تو هم قبول داری زیادی جذابه؟ من که میگم احتمال تو گروهه بین
دخترها دعوا سر این بود که مهیار به کدومشون تجاوز کنه .

دلم یکی از دیوارها را می خواهد. سر من و دیوار روبه رو قطعاً گزینه ی
فوق العاده ای هستند. اهل داد زدن نیستم. چشمانم را روی هم فشار می
دهم و کلمات را می جوم:

-می خوای پاشو برو بقیه ی کلمه هایی که می شنوی رو به هم بچسبون
شاید به قتل زنجیره ای، اختلاسی، اسید پاشی چیزی رسیدی.
-اه اونا که مثل تجاوز مزه ندارن.

چشم که باز می کنم نگاهش به تخت من است:

-فکرشو بکن با مهیار...

-نیایش

صدای داد زدن عمه حرف او را قطع می کند. نگاهش خشک می شود و
من به سرعت از روی صندلی بلند می شوم. این طور هوار زدن آن هم از
سمت عمه و داخل این خانه از غیر ممکن ها بوده است.

وارد هال که می شوم قدم هایم برای لحظه ای کند می شود و بلافاصله سرعت می گیرد. آینه خانه با دندان های کلید شده روی دسته ی مبل افتاده است.

عمه مضطرب و ترسیده جملات را طوری ادا می کند که اصلاً شبیه جمله نیست:

-نمی دونم چی...داشت حرف میزد. چشمش سفید...یعنی نمی دونم انگار...وای

و بعد به جای ادامه ی جمله اش با هر دو دست دهانش را می پوشاند. مادر جون خوددار تر از عمه تلاش می کند آینه خانم را به صندلی تکیه بدهد:

-مینو سریع یه شربت قند بیار. مینا تو کیف آینه رو نگاه کن هر چی قرص هست بیار نشون نیایش بده همین جوری اونجا واینسا.

دست هایم را روی شانه های عمه می گذارم و سعی می کنم او را روی کاناپه بنشانم. او هم وضعیت بهتری ندارد. همزمان مینو را مخاطب قرار می دهم:

-مینو آب قند نیار. یه لیوان آب خالی بیار. بعدم سریع زنگ بزن به اورژانس.

به سمت آینه خانم می چرخم. رنگش آنقدر سفید است که انگار ماه هاست خون از میان رگ های صورتش گذر نکرده است. مادر جون چه فکری پیش خودش کرده؟ اینکه یک لیوان آب قند و تجویز چند قرص از سمت دانشجوی دارو سازی اوضاع این زن را نرمال می کند؟

چهار انگشتم را روی پیشانی فشار می دهم. هر چقدر حرف های مینا نتوانسته بود فکرم را مشغول کند حال الان این زن تمام ذهنم را درگیر کرده است.

مادر جون تا دم در به بدرقه ی دکتر اورژانس می رود. عمه هدی همچنان کنار آمنه خانم نشسته است. حال و روز خودش هم تعریف چندانی ندارد. رنگی که به رو ندارد و چشمانی که قرار نیست کمی از حالت پر از غمشان تغییر ماهیت بدهند. چشمانش روی چشمان دوست قدیمی اش دخیل بسته و نفسش هر چند لحظه یکبار با تاسف آزاد می شود. نمی دانم از دوستش چه شنیده. مطمئناً شنیده هایش اصلاً خوشایند نبوده است. اهل پرسیدن نیستم والا شاید بدم نمی آمد دلیل این حال بد را بدانم. مطمئناً آنقدر نگاهم سطحی نیست که به تحلیل ها و حدسیات مینا دل بدهم. با ظرف خرما به سمتش می روم. روی دو زانو کنارش می نشینم. سرش را بلند می کند. با دیدنم غمگین لبخند می زند.

-بخورید عمه. اصلاً خوب نیستید.

به خوردن تمایلی ندارد. این از چهره اش مشخص است اما دستم را هم رد نمی کند. کوچکترین دانه ی خرما را بر می دارد:

-دستت درد نکنه دلسوزم.

مادر جون وارد خانه می شود. به سمت من و عمه می آید و بالای سرمان می ایستد. صدایش را تا حد ممکن پایین می آورد. نگران بیدار شدن آمنه خانمی است که با آرام بخش ها بخواب رفته است:

-هدی تو خوبی؟

عمه سر بلند می کند و به تایید چشم روی هم می گذارد. مادر جون ادامه می دهد:

-می رفتی یه زنگ به هادی می زدی. می گفتی به مهیار خبر بده.

عمه بدون اعتراض دستش را روی زمین می گذارد تا بلند شود. مینو از روی کاناپه مادر جون را مخاطب قرار می دهد:

-من میرم به دایی زنگ بزنم

عمه در حالیکه با قدم های سنگین به سمت تلفن می رود با لحنی که انگار پر از ضعف است می گوید:

-من هنوز نتونستم به تو یاد بدم چه جوری یه خبر عادی بدی. نمی خواد برای دادن خبرای بد پیش قدم بشی.

مینو چینی به بینی می اندازد. سرم را به سمت آمنه خانم می چرخانم. با آمدن اورژانس و به خواسته ی آن ها کیفش را چک کرده بودم. قرص های داخل کیفش برای لحظه ای به ذهنم یک استوپ کامل داده بود. یک مکث برای هضم دلیل مصرف این قرص ها.

صدای صحبت عمه را با هادی می شنوم. توضیحاتش برای اتفاقی که افتاده و تاکیدش برای خبر دادن به پسر این زن. تلفنش که قطع می شود مادر جون ناراضی او را مخاطب قرار می دهد:

- هادی جان مادر کاش به هادی سفارش می کردی یه جوری به مهیار خبر نده که بترسه. جوون نکنه با سرعت تو جاده بیاد یه کاری دست خودش بده.

عمه تقریباً خودش را روی کاناپه رها می کند. هر دو دستش را روی دسته ی کاناپه قرار می دهد و سرش را به آن تکیه می دهد:

- هادی عاقلتر از اون که احتیاج به سفارش داشته باش. خودش تا ماجرا رو فهمید گفت به مهیار میگه باهاش کار داره پاشه بیاد اینجا.

نفس مادر جون با صدا رها می شود. سرش به سمت آمنه خانم می چرخد و جمله اش را تقریباً همه ی ما می شنویم:

- خدایا خودت آرامشو به این دختر برگردون

پشت پنجره ی هال می ایستم. تاریکی تمام فضای حیاط را پر کرده و چراغ های پایه دار تنها روشنی حیاطند. دو ساعت از تماس عمه با هادی گذشته است. آمنه خانم همچنان تحت تاثیر تزریقاتی که داشته در خواب است. عمه سرش را روی پشتی کاناپه تکیه داده و چشم بسته. حدس من از این چشم بستن طولانی، خواب بودنش است. مادر جون سفارش هر دو را به من کرده و برای نماز به اتاق رفته است.

از دوقلوها خبری ندارم. نیم ساعتی می شود که در اتاقشان هستند. مینا با یک جمله دست مینو را گرفته و او را به سمت اتاقش کشیده بود:

-مینو چرا تمرگیدی اینجا، پاشویه دستی به صورتمون بکشیم. هیکلمون عین سو تغذیه هایبیاست، قیافمون که راه چاره داره.

نگاه محتاطی به عمه انداخته و با صدایی پایین تر ادامه داده بود:

-خدا رو چه دیدی شاید رفتیم تو لیست گروه بعدی تجاوز

صدای در اتاقشان که بلند شده بود نفس راحتی کشیده بودم. حداقل استرس بالا رفتن صدایشان بالای سر این دو زن خواب از گزینه ها حذف شده بود.

مانتوی جلو باز و شالم روی دسته ی یکی از کاناپه ها جا خوش کرده است. می دانم که تنها گزینه برای باز کردن در حیاط هستم. می دانم که برخلاف تمایل خودم و او قرار است باز هم با او رو به رو شوم. اما در کنار همه ی اینها این را هم می دانم که شرایط ایجاد شده ایجاب می کند که خیلی به تمایلاتم بال و پر ندهم. اولویت الان چیزی غیر از این هاست.

صدای گاز خوردن موتورش دقیقاً پشت در حیاط آنقدر واضح است که مانتو و شالم را چنگ بزنم و همزمان با بیرون زدن از در هال آن ها را به تن بکشم.

پشت در لحظه ای مکث می کنم. نفسی می گیرم، با دست لبه ی آزاد مانتویم را بهم نزدیک می کنم و بعد در را باز می کنم. دست به سینه به موتورش تکیه و پاهایش را مورب در مقابل هم قرار داده. موهایش کمی نامرتب روی پیشانی پخش شده. با دیدنم یکی از ابروهایش را بالا می

اندازد. انتظار دیدنم را نداشته. این تنها برداشتی است که از حالت چهره اش دارم. او شروع کننده است:

-فکر می کردم فقط هادی منتظرمه.

کنایه اش را می شنوم و نمی شنوم. خودم را کمی از جلوی در کنار می کشم:

-بفرمایید داخل

جا می خورد. بعد از کمی گوشه ی لبش هم مثل ابرویش بر خلاف جاذبه عمل می کند:

-ظاهرا از هادی هم مهمون نوازتری

تمایل عجیبی برای فشار دادن چشمانم روی هم دارم. هم صحبتی با این آدم برای من مثل حل کردن یک تست چهار گزینه ایست که هیچ گزینه ی قابل قبولی ندارد. سعی می کنم عادی نگاهش کنم. چشمانش بن بست چشمانم شده و نگاه من راهی جز قرار گرفتن در این مسیر ناخوشایند ندارد:

-بفرمایید داخل توضیح می دهم.

بدون اینکه تکیه اش را از روی موتور بر دارد یک دور از بالا به پایین نگاهم می کند:

-با کمال میل فقط یه سوال هادی در جریان این تعارف و توضیح دادنت هست ؟

کلمات با سرعت نور به هم می چسبند. جملات با دندان شکن ترین حالت ممکن ایجاد می شوند. تا پشت لب هایم می آیند. لب هایم بهم می خورند ولی از لرزش تارهای صوتی چیزی متفاوت جاری می شوند:

-حال مادرتون یکم بد شده بود.

تمام حالات چهره اش یک برگشت واضح دارند. گوشه ی لب بالا رفته اش خیلی تند به حالت عادی بر می گردد و ابرویش سر جای خودش قرار می گیرد. ناباور و شاید بی اعتماد می پرسد:

-یعنی چی؟

و همزمان تکیه اش را از روی موتور بر می دارد. تمام تلاشم را می کنم تا بدون در نظر گرفتن هویت فرد مقابلم و به کمک با ملاحظه ترین کلمات جملات را شکل بدهم:

-اورژانس خبر کردیم. الان خوبن

نمی پرسد که "مگه مادر من اینجا بوده" حواسش پی مهم تر از این سوال است. چند قدم را با ذهنی درگیر جلو می آید. خودم را کنار می کشم. دلیلی برای توضیح بیشتر نمی بینم وقتی هنوز سوالی نشنیده ام. اخم هایش بیش از حد مردانه است. در مقابلم می ایستد:

-می تونم ببرمش؟

سر تکان می دهم:

-نه فعلا خوابن می تونید ببینیدش .

با همان اخم چند لحظه نگاهم می کند و بعد اولین قدم را به داخل حیاط بر می دارد. پشت سرش در حیاط را می بندم و از پشت نگاهش می کنم. حس می کنم دستی که داخل جیبش فرو رفته مشت شده است. صدایش دو رگه است:

-می تونی به خانواده ات خبر بدی من دارم میام داخل؟

لب هایم را روی هم می مالم. تردیدم را کنار می زنم و با صدایی که به گوشش برسد می گویم:

-دکتر مشکل مادر تونو فشار عصبی و ناراحتی قلبی تشخیص دادن

می ایستد ولی به سمتم بر نمی گردد. ترجیح من هم همین است:

- چیزی که فراوان توی کیفی شون پیدا میشد قرص های اعصاب با دوز خیلی بالا بود اما هیچ اثری از قرص قلبشون نبود.

روی یک پا می چرخد. نگاهش باریک شده و ابروهایش بیشتر با هم درگیرند. در جواب جمله ی خبری اما پر از امای من سکوت می کند. منتظر توضیح بیشتر است و من چندان هم منتظر گرفتن جواب سوالم نیستم. این چهره ی معرف خوبی است برای نشان دادن ناآگاهی صاحبش. خودم را بغل می کنم و با قدم های آرام به سمت در حال قدم بر می دارم. نادیده اش می گیرم. آنقدر که باید گفته ام. دقیقاً لحظه ای که از کنارش می گذرم صدایش در گوشم می پیچد:

-نمی دونستم

در امتداد یک خط قرار گرفته ایم. من خیره ی روبه رو هستم و او خیره ی نیم رخ من. خودش ادامه می دهد:

-نه از بیماری قلبیش نه قرص های اعصابی که مصرف می کنه.

دلم نمی خواهد حتی در دلم توبیخش کنم. خیلی از روزی که روز دکتر رفتن مامان را فراموش کرده بودم نمی گذرد. در جایگاه قضاوت هم نیستم. حرف مهم تری برای گفتن دارم:

-قرص های اعصابشون به شدت عوارض داره. فکر کنم بد نباشه تحت نظریه دکتر بهتر تجویز داشته باشن

می گویم و بدون آنکه منتظر جواب شوم از کنارش می گذرم. قدم هایش را پشت سرم حس می کنم. دستم که روی دستگیره ی در می نشیند صدایش در نزدیک ترین فاصله ی ممکن گوشم را پر می کند. جدی و کلافه:

-به پشتوانه ی کدوم تخصصت داروهای تجویز شده ی مادر منو عوارض دار می دونی؟

دستم برای باز کردن در مکث می کند. از پشت شیشه های رنگی رنگی داخل هال را از نظر می گذرانم. دیدنمان در این وضعیت مطمئنا صورت خوشی ندارد. زمان ندارم اما نه آنقدر که این سوالش را بی جواب بگذارم:

-به پشتوانه ی چند واحد داروسازی که پاس کردم.

در را باز می کنم. قدمم را بلندتر بر می دارم تا فاصله را بیشتر کنم.

با ناخن روی شیشه ی کثیف تریای دانشکده طرح های نامفهوم می کشم. پیشنهاد چایی خوردن در این هوای سرد در اینجا از طرف من بوده و مرجان با تمام بهم ریختگی های امروزش ساز مخالفی کوک نکرده بود. همراهی کرده و داوطلب خرید چای شده بود. به صندلی ام تکیه می دهم

و از شیشه ی بغل به درختان لخت حیاط دانشگاه خیره می شوم. درخت گردو بیشتر از همه به چشم می آید. درخت پر خاطره ای است. حضور یک پسر که هر شنبه به آن تکیه می داد تا با نگاهش تا کجاها دنبال کند، شوخی بچه ها در مورد اینکه چراغ نفتی به جای برق من را گرفته و سکوت من در مقابل این نگاه و آن شیطنت ها. نمی دانم چرا هیچ وقت به بچه ها نگفتم که تشبیه او به عنوان چراغ نفتی به صرف قد کوتاه و چاق بودنش اصلاً تشبیه خوبی نیست. لبخندم پر می کشد. فقط می دانم که جای خالی او تکیه داده به آن درخت گردو تا ابد خالی است.

صدای کشیده شدن صندلی مقابلم می آید و بعد سوال مرجان:

-به چی فکر می کنی؟

لیوان یکبار مصرف چایی را به سمت خودم می کشم. دلیلی برای دروغ گفتن نیست:

-به مصطفی

لحظه ای نگاهش به میز میخکوب می ماند. انگار می خواهد مصطفی نامی را به یاد بیاورد:

-آهان فهمیدم کیو میگی. چند روز دیگه باید سالش باشه. فکر کنم سرطان داشت نه؟

تنها سر تکان می دهم. هر دو دستم را بدور لیوان حلقه می کنم و مراقبم تحت این فشار لیوان کم جان و شیشه ای را نشکنم.

مرجان می نشیند و بعد بی حوصله ادامه می دهد:

-بهتر مرد راحت شد.

جمله ی کوتاه بالا به اندازه ی یک مجموعه ی چند جلدی تفسیر ، مفسر
حال روحی مرجان است. کمی از چایم را مزه می کنم. آنقدر بی مزه و
بدون عطر است که برای دوباره مزه کردنش عجله ای ندارم:

-مراقب باش هیچ وقت با هیچ خانواده ی عزاداری ابراز همدردی نکنی.
قشنگ زمینه ی مردن و البته راحت شدنو داری.

دستش را با مفهوم برو بابا در هوا تکان می دهد:

—نه اینکه من ته شانسم بمیرم هم اون دنیا محمد میشه بادیگاردم تو جهنم.
مراقبه نرم سمت در بهشت از هادی آب خنک بگیرم.

نمی توانم لبخند نزنم. مرجان وقتی عصبی است به شکل فوق العاده ای
استعداد هنری پیدا می کند . مثال هایش فوق العاده اند:

-اطلاعات مذهبی ندارم ولی به نظرم جهنم بادیگارد نداره مامور عذاب
داره.

چهره اش را در هم می کشد. با حرص لیوان چایش را عقب می زند.
شانس می آورد که لیوان مقاومت می کند و نمی ریزد:

-بادیگارد، مامور جهنم، مسئول داغ کردن قیر، محمد پاش بیفته می تونه
همزمان تمام این مسئولیت ها رو گردن بگیره.

بی انصافی می کند ،این چیزی است که واضح است. سکوت می کنم و
همچنان خودش ادامه می دهد:

-می دونی نیایش دلم از چی میسوزه؟ از اینکه هادی این همه خوبه و محمد باهاش سر جنگ داره .

باز هم از جای بی مزه می چشم:

-محمد هم بدنیست!

-بد نیست ولی گاهی می تونه به طرز وحشتناکی بی منطق باشه و مرغش کلا پا نداشته باشه.

انگار یاد چیزی افتاده باشد با سرعت سر بلند می کند و با اخم نگاهم می کند:

-ببینم الان تو بین هادی و محمد طرف محمدو گرفتی؟

کف دودستم را لبه ی میز قرار می دهم و به صندلی تکیه می زنم. عادی جواب می دهم:

-وقتی پای هادی وسطه برای من جبهه ی دیگه ای وجود نداره که بخوام بهش فکر کنم چه برسه به طرفداری ولی به نظرم بخوایم خارج از رابطه ی تو و هادی رفتارهای محمدو بسنجیم به هیچ رفتار نامعقولی نمی رسیم. پس محمد نمیتونه آدم بدهی این قصه باشه.

خودش را روی میز جلو می کشد. کمی درمانده است:

-بلاخره این قصه یه آدم بده می خواد نمی خواد؟

-به نظرم بیشتر این قصه پیدا کردن یه جواب قانع کننده برای چرای ذهنمونو می خواد. اینکه چرا محمد باید با رفیق قدیمیش مشکل داشته باشه.

مرجان کلافه دستی به صورتش می کشد:

-نیایش این سوال شب و روز ذهن من. اینکه دیروز یک ساعت با هم بودن من و هادی چرا باید یه الم شنگه ای مثل دیشب به پا کنه؟ اینکه محمد چرا باید این همه از با هم بودن ما جری بشه؟

خوب در جریان اتفاق دیروز بودم. خرید رفتن دو نفره شان. اینکه هادی قصد خریدا داشت و مرجان را هم با خودش همراه کرده بود. اینکه من دقیقا در کوچه ی درختی و چند متری خانه ی مادر جون و با دیدن ماشین هادی فهمیده بودم این خرید سر از کجاها در آورده و مجبور شده بودم چیزی حدود یک ساعت کوچه را بالا و پایین کنم تا صفت سرخر خیلی برازنده ام نباشد.

-دارم کم میارم. ته این نامزدی مسخره قراره به کجا برسه نیایش؟
سر تکان می دهم و جمله ی "درست میشه" برای جاری شدن روی لب هایم خساست به خرج می دهد.

-بگذریم

این را مرجان می گوید و طبیعتا من هم با او موافقم. گذشتن از بحثی که مثل همیشه قرار بود بی نتیجه بماند عاقلانه است.

-دیگه چه خبر ؟

-از کجا؟

-از همسایه ی بغل و مادرش.

من چندان موافق شروع این بحث هم نیستم. هر چند که مرجان کمی از آن قدرتمند نفرت انگیز می داند. با وجود حرف های هادی و البته توضیحات اندک خودم، کمی بیشتر از بقیه:

-هیچی. اون روز بعد از اینکه مامانش به هوش اومد با خودش برد. فکر کنم بردش پیش یه دکتر جدید.

-هنوز تهران مادرش؟

نمی توانم بفهمم جذابیت این موضوع برای مرجان چیست:

-نمی دونم. فکر کنم.

چشمان بی حال مرجان کمی براق می شود:

-میگم نیایش دیروز دم در خونه ی مادر جون دیدمش. عجب تیکه ایه.

گوشی لبم به بالا کشیده می شود:

-مگه تو دیروز خونه ی مادر جون بودی؟

می خواهد نخندد، نمی تواند. خنده اش که صدا دار می شود از جا بلند می شوم و کوله ام را از روی صندلی بغل بر می دارم:

-والا محمد باید دور تو سیم خاردار با برق سه فاز بکشه که آخرش کار خودتو می کنی و اون بدبختو محکوم می کنی.

کوله ام را روی شانه می اندازم:

-چابیش که چایی نبود پاشو بریم ببینیم نازگل کجاست. با اون قراره برم کلاس . هادی ماشینو برده

مرجان به تایید سر تکان می دهد و از جا بلند می شود. با هم از تریا بیرون میزنیم. چشمانم به دنبال نازگل محوطه را می گردد و ذهنم چند روز قبل را مرور می کند.

همان روزی که آمنه خانم از حال رفته بود و زمینه ی هم صحبتی من و او فراهم شده بود.

آمدن او به داخل خانه ی مادر جون. نگرانی اش برای مادرش که پشت اخم صورتش مخفی شده بود، دلداری دادن مادر جون و سر تکان دادن های من باب ادب او، جلب توجه کردن دوقلوها ، چشم غره رفتن عمه، در سکوت به اتاق رفتن من، آمدن هادی و در نهایت رفتن او و مادرش. تمام این ها روی دور تند ذهنم مرور می شنود.

اینکه آن شب تا سر شام عمه در خودش بود مادر جون ذکر "راضیم به رضای تو" برداشته بود و هادی تا شب چند بار با تلفن جویای احوال مادر او شده بود. اینکه بحث خانه مان تا شب این مادر و پسر بودند و تمام جملات فاعلی چون مهیار و آمنه داشتند هم جز افکارم است. آن شب من در سکوت شامم را خورده بودم و به تکرار اسمش فکر کرده بودم و به این نتیجه رسیده بودم حداقل برای من یک نفر "او" همیشه "او" خواهد ماند.

قطعه ی خواسته ی شده ی استاد را می زنم. لبخند رضایت روی لب هایش
وضوح دارد. این مرد میانسال و خوش اخلاق حسش را به توانایی های
شاگردانش خیلی راحت بروز می دهد:

-عالی بود عالی. تو فوق العاده ای فکر کنم...

صدای زنگ گوشی ام برای بار سوم بلند می شود. دوبار قبل را جواب
نداده بودم. می توانستم حدس بزنم که نازگل است و همچنان اصرار دارد
که به دنبالم بیاید. استاد باز هم لبخند می زند:

-فکر کنم اگر جواب بدی بهتر باشه. اینجوری با تمرکز بیشتری به آموزش
جدید می رسیم. جای مخالفتی وجود ندارد. دولا می شوم و از جیب کوله ام
که روی زمین قرار دارد گوشی ام را در میارم. اشتباه حدس زده بودم.
تماس از طرف باباست. لب هایم را رو هم فشار می دهم و با مکث ارتباط
را برقرار می کنم:

-بله

-تو کجایی؟

نگاه زیر چشمی به استاد می کنم. نگاهش در ظاهر به تارهای گیتار
است. صدای بابا نرمش همیشه را ندارد یا حداقل من اینطور فکر می کنم:
-سلام بابا. بیرونم.

-خب کجایی؟ منم بیرون می خوام پیام دنبالت. ماشین که نداری.

نمی دانم چرا حس می کنم صدای اعتراض آمیز هادی را می شنوم.
-من میام خودم. نگران نباشید.

کی سکوت برقرار می شود و بعد بابا به گفتن یک اکی قناعت می کند.
لحنش حتی از شروع تماس هم خشک تر است. تماس قطع می شود. عذر خواهی می کنم و توجهم را به استاد می دهم.

از کلاس بیرون می زنم و وارد سالن آموزشگاه می شوم. خسته نباشیدی به منشی اش می گویم. لبخندی به رویم می زند و تشکر می کند. نگاهی به ساعت گرد روی دیوار می اندازم. به قدم هایم سرعت می دهم و از راهروی موسسه بیرون می زنم. پله ی اولی را که به خیابان مربوط می شود با سرعت پایین می روم. نگاهی به خیابان می اندازم. پایم روی پله ی دوم خشک می شود. قدم هایم هیچ تمایلی برای رسیدن به پله ی سوم ندارند. بابا دقیقا رو به رویم آن سمت خیابان ایستاده. از نگاهش آتش می بارد و یک دستش دهانش را پوشانده. هادی بدون فاصله کنار او ایستاده ، دست هایش را روی هم قفل کرده و روی سرش قرار دارد. برخلاف بابا چشمانش را محکم بسته. پاهایم هنوز هم برای پایین رفتن پله ی بعدی تصمیمی ندارند. بابا زودتر از من تصمیم می گیرد. قدم هایش بلند، محکم و پر خشمند.

زمان روی دور تند افتاده یا من قدرت زمان بندی را از دست داده ام؟ این را نمی دانم. دانستش هم چندان اهمیتی ندارد. باید کمی تمرکز کنم. بودنش را باور کنم و بعد به دلیل و چگونه اینجا بودنش فکر کنم. فکری شهابوار از کنج ذهنم جان می گیرد. سوالی که هفته ی پیش بابا با چشمان باریک شده پرسیده بود:

- "نیایش تو دیروز سمت غرب تهران بودی؟

جواب نامفهوم من:

-چطور مگه؟

-سعیدی همکار بایگانی اداره بهم گفت دختر تو اون سمت دیدم منم گفتم اشتباه دیدی دختر من اون سمت کاری نداره".

تصویر تمام قد بابا منظره ی چشمانم می شود و شهاب ذهنم زود به خاموشی می رسد. بابا پر از خشم و تاسف است:

-جواب اعتماد من این نبود!

نمی ایستد که جواب بگیرد. ظاهرا الان با من کاری ندارد. این را وقتی اولین قدم را به سمت آموزشگاه بر می دارد می فهمم. پر از ناباوری ام. خشم و نارضایتی مثل یک نطفه ی تازه بسته شده هنوز جایی برای عرض اندام ندارد. نمی فهمم چطور از کنارم می گذرد. نگاهم گیج و گنگ به دنبالش کشیده می شود. پله هایی را که من توان پایین رفتنش را نداشتم او با تمام توان بالا می رود و به سمت راهروی آموزشگاه قدم تند می کند. بزاخم برای فرو رفتن راهش را گم کرده و بهت جای تمام حس هایی را که بودنشان در این لحظه معقول است پر کرده. صدای هادی نگاهم را به رو به رو برمیگرداند. جای برادرش ایستاده، مثل او پر از خشم نیست، سر شار از درماندگی است. اینبار دستش به جای سرش هیستریک کنار صورتش تکان داده می شود:

-نیایش چیکار کردی؟ تو با ما و خودت چیکار کردی؟ باباتو نمی شناسی تو؟

وقت نمی کنم بگویم نه نمی شناسم. من آدمی را که خواسته و حق انتخاب دیگران برایش به قدر پیشیزی نمی ارزد نمی شناسم. چشمانم را به عادت

تمام وقت هایی که شرایط مشابهی داشته ام روی هم فشار می دهم. شاید کمی بیشتر، آنقدر که بتوانم خودم را پیدا کنم و جمع کنم:

-چرا گذاشتی بیاد اینجا؟ خونه هم می تونست صداشو بندازه رو سرشو همه چیو نابود کنه!

هادی نگاهی به پشت سر من میاندازد. نگاهش پر از نگرانی و تشویش است. نگران آبروی منی که بی شک حفظ کردنش خیلی در گزینه های بابا نیست:

-همون قدر که حریف تو میشم حریف اونم میشم .

می گوید و با سرعت از کنارم می گذرد. هنوز به پله ی آخر و منتهی به آموزشگاه نرسیده که بر می گردد و سوئیچ را به سمت پرت می کند:

-تو نیا نیایش. محض رضای خدا بدترش نکن. بلکه بتونم آرومش کنم و برش گردونم.

سوئیچ را در هوا می گیرم. هادی می رود. دست من به دور سوئیچ مشت می شود و دنده ی آن به جنگ پوست دستم می رود. حیف که شرایط خندیدن ندارم و گرنه برای این جمله ی هادی قهقهه هم کم است. آرام کردن و بر گرداندن این مرد آن هم در حالیکه که بخش عصبی مغزش فعال شده به اندازه ی رد شدن از مثلث برمودا غیر ممکن است. هر چند که روزگار من روزگار عجیبی است. کارم بیشتر از پیش بینی شاعر از گریه گذشته است و این خنده ها اصلا با حال الانم منافاتی ندارد.

پله های پایین آمده را بالا می روم. به سمت راهروی آموزشگاه قدم بر میدارم. باید بروم و کنده شدن تراشه های شخصیتم را به چشم ببینم. باید

باز هم طعم این زندگی زهرماری را با چشم باز بچشم. طعمی که با هیچ شیرین کننده ی مجازی شیرین نمی شود. در منتهی علیه راهرو و قسمتی که به سالن اصلی متصل می شود می ایستم. جایی که نه من به سالن دید دارم و نه کسی از سالن به من. تکیه ام را به دیوار می دهم و سرم را از پشت به آن می چسبانم. صدای بابا یکه تاز این سالنی است که حالا عجیب ساکت شده است:

-خانم محترم منم عرض کردم با شما کاری ندارم. لطفا به مدیر آموزشگاهتون خبر بدید بیان.

-جناب ظاهرا متوجه ی کلام من نشدید عرض کردم خدمتتون که مدیریت اینجا نیستن. شما امرتون رو بفرمایید من حتما خدمتشون عرض می کنم.

صدای هادی با کور سویی از امید شنیده می شود:

-موردی نداره خانم پس ما میریم یه وقت دیگ...

صدای بابا پر از قدرت و شاید تحقیر در فضا می پیچد:

-یعنی شما می گید آموزشگاه به این بزرگی الان هیچ مسئول پاسخگویی نداره؟ شمایی و یه آموزشگاه به این بزرگی؟

-اینجا چه خبره؟

صدای استادم دقیقا حکم تیر را دارد. حکم به انفرادی رفتن تک تک سلول های بدنم را. خط فاصله ی من و آخر دنیا تنها یک جمله است. اینکه استاد بگوید و بابا بفهمد که من تحت نظر استاد مرد، آموزش دیده ام. دستم کنار بدنم مشت می شود و لب هایم به حصار دندان هایم در می آید.

- شما مدیر اینجا هستید؟

منشی جواب سوال بابا را می دهد:

-ایشون یکی از اساتید مطرح اینجا هستن

چهره ی بابا را نمی بینم ولی بی شک طرح کمرنگی از تمسخر گوشه ی لبش را پر کرده است:

-بازم جای شکرش باقیه یه مسئول پاسخگو پیدا شد.

صدای قدم هایی در فضا می پیچد. استاد به سمت بابا می رود یا بعکس؟ هر چند که نتیجه ی این نزدیکی در هر حال یکسان است. دستم را به دور بند گیتاری که حالا روی شانه ام خیلی سنگینی می کند قفل می کنم.

-امرتون؟

بابا با مکث و محکم جواب می دهد:

-یه عرضی دارم و رفع زحمت می کنم. من پدر یکی از هنرجوهای شما هستم.

گوشه ی پلکم می پرد. مگر با چشم بسته هم گوشه ی پلک می پرد؟

-معذرت می خوام پدر کدوم هنر جومون؟

-نیایش آرمان.

کف پایم قصد سوراخ کردن زمین را دارد. بعید نیست موفق شود. صدای استاد پر از بهت است:

-شما پدر نیایشی.

کاش میشد بگویم به گوش هایم اعتماد ندارم. نمی شنوم که استاد به عادت همیشه با اسم کوچک صدایم می کند. مخاطبش تقریباً می گردد:

-خانم آرمان. پسر خاله شدن هم جز اصول آموزش مطربی تونه؟!!

هادی ناباور و شرمنده صدایش می کند و استاد با آرامش جواب می دهد:

-فکر می کنم لازمه منو و شما توی شرایط بهتری با هم حرف بزنیم.

_مطمئناً توی شرایط بهتر قرار نیست من کلاهمو بندازم بالا و دخترم...

نمی شنوم. نمی ایستم که بقیه اش را بشنوم. مغزم برای رفتن و گم شدن بر سر پاهایم هوار می زند. پله ها را می دوم و پایین می روم. نفس گر گرفته ام پر از خشم روی پوستم جا خوش می کند. در ماشین هادی را می زنم. گیتار را بی احتیاط و در اصل بی اهمیت روی صندلی عقب پرت می کنم. پشت فرمان می نشینم. سعی می کنم ترتیب کارهایی را که باید انجام بدهم بچینم. باید استارت بزنم پایم را روی پدال گاز بگذارم... یا نه باید آیینیه ی وسط ماشین را که به خاطر قد بلند هادی جا به جا شده در مقابلم صورتم تنظیم کنم، استارت بزنم پایم را روی پدال...

بیرون زدن بابا را با سرعت و خشم از آموزشگاه می بینم. هادی به دنبالش می دود. پای بابا به خیابان می رسد. نظم دادن را بی خیال می شوم. استارت می زنم و با تمام توان پایم را روی پدال گاز می گذارم. جیغ لاستیک ها نگاه هر جنبه ای را به سمت ماشین می کشاند و من می روم که بروم.

*

خورشید برای رفتن ناز می کند. یک قدم می رود. نگاهی به زیر پایش می اندازد. مکثی می کند و به رو به رو نگاه می کند. حضور کمرنگ و محو ماه را می بیند. دامنش را در دست جمع می کند و برای رفتن مطمئن می شود.

تماشای غروب از اینجا پر از جذابیت است. پر از جذابیت برای کسانی که به تماشای آن تا بام تهران آمده اند. برای من اینجا بودن تنها برای نبودن در جایی است که نباید باشم. من هم مثل مظهر روشنایی به آمدن و نماندن مطمئن بودم که حالا دست به سینه اینجا ایستاده ام و به تهران زیر پایم خیره ام.

چقدر گذشته؟ نیم ساعت؟ یک ساعت و یا شاید دو ساعت؟

نمی دانم. زمان را گم کرده ام. ساعتی روی مچ دستم پیچیده نشده و تلفن همراهم را دقیقاً زمانی که پشت فرمان ماشین و در جاده افتاده بودم خاموش کرده بودم.

حالا اینجا هستم. تنها در سکوت و پر از فکر. فرار نکرده ام، بریده ام. آمده ام تا به ادامهای فکر کنم که قرار است چطور ادامه داده شود. در جایم جا به جا می شوم. صدای خش خش خاک و سنگ ریزه زیر پایم بلند می شود خردشان نکرده ام اما صدای خرد شدنشان را بلند کرده ام.

از فکر کردن به صدای خرد شدنشان دل می کنم. بدون آنکه نگاهم را از رو به رو بر دارم دستم به سمت جیب کوله ام می رود. روشن کردن گوشی موبایل می تواند آخرین خواسته ام باشید به شرطی که بتوانم به نگرانی مادر جون فکر نکنم.

شماره اش را می گیرم. جواب نمی دهد. مثل همیشه. احتمالا او هم درگیر سناریویی است که بابا سکانس بعدی اش را آنجا ادامه می دهد.

دستم دکمه کنار گوشی را لمس نکرده که با دیدن پیامی که بالای صفحه ام می آید چشمانم برای درشت شدن سرعت می گیرد.

_می تونی نظرتو در مورد داروهای جدید مامانم بدی؟

پیام از بالای صفحه حذف می شود. مطمئن نیستم درست دیده باشم. جمله یکبار در ذهنم مرور می شود. "می تونی نظرتو در مورد داروهای مادرم بدی" نگاهم را متفکر از روی گوشی بالا می آورم و به رو به رو می دهم. ذهنم خیلی احتیاج به تفکر ندارد. پیام از طرف شماره ی ذخیره نشده ای ارسال شده است اما واژه ی دارو در کنار کلمه ی مادر ماهیت پیام رسان را مشخص می کند. اینکه به من پیام داده در حالیکه مطمئنا در مدت رفاقتش با هادی از سبک سنتی خانواده ی ما خبر دار شده چرای بزرگی است اما نه به بزرگی این سوال که این آدم واقعا از من کمک خواسته است؟

گوشی در دستم می لرزد. نگاهم به سمت آن بر می گردد. با پیامی که دوباره در بالای صفحه جاگیر می شود جواب سوال اولم را می گیرم:

-قبلا با هادی صحبت کردم. گفتم می خوام در مورد داروهای مادرم نظرتو بدونم. می تونی؟

حالا باید همزمان به چند موضوع فکر کنم. به اینکه این آدم برای کمک گرفتن از من حتی به هادی هم متوسل شده،اینکه بی شک هادی مشکلی در این قضیه ندیده که به او اجازه داده و این سوال که چرا هادی مشکلی

ندیده؟ آن هم در حالیکه بهتر از من برادرش را میشناسد. اما موضوعی که از همه ی اینها برجسته تر ذهن من را درگیر کرده است چیزی ورای همه ی این هاست. این فکر که واقعا اینبار برای آن زن چه دارویی تجویز شده؟ چه نسخه ای به جای آن آرام بخش های سرشار از عوارض پیچیده شده است؟

مکثی می کنم و به این فکر می کنم این آدم در میان فوران درگیر های ذهنی من، من را درگیر مشکل مادرش کرده. هر چند که اگر بخواهم منصفانه نگاه کنم شاید فراموشی لحظه ای از روزی که گذرانده بودم به منفعتم بود.

تلگرام را باز می کنم. وارد صفحه ی او می شوم و زیر هر دو پیامش مفید و مختصر تایپ می کنم:

-می توئم

فقط چند ثانیه زمان می برد تا پیامم تیک دوم را بخورد. چشمانم بالای صفحه منتظر تایپ کردن یا فرستادن عکس داروها می ماند. انتظارم بی فایده است چون صفحه ی تلگرام از مقابل نگاهم حذف می شود و گوشی در میان دستانم زنگ می خورد. شماره همان شماره ایست که از آن پیام دریافت کرده بودم. با انگشت اشاره و وسطم بالای ابرویم را لمس می کنم و به این سوال هم فکر می کنم:

-شماره ام را از کجا دارد؟

و به این سوال که چرا وقتی پیامش برایم ارسال شد به این فکر نکرده بودم.

از نظر من کمک دادن برای یک فرد بیمار اصلاً کار غلطی نیست اما مسئله این است که تعریف درست و غلط از نظر من با تعریف جماعتی که دورم را گرفته اند متفاوت است. تماس را برقرار می کنم. صدایش زود در گوشم می پیچد:

-سلام تو جاده ام پنج دقیقه دیگه دم خونتون هستم. داروها رو میدم دم در خونتون.

جلوی در خانه مان؟ لب هایم را روی هم می سابم. ابر و باد و مه و خورشید و فلک دست اندر کار شده اند که این آدم در شب های غیر عادی من خودی نشان بدهد. کلمات آبرو داری می کنند و طبق معمول عادی روی زبانم جاری می شوند:

-سلام من خونه نیستم. فکر کنم باید بذاریش برای یه وقت دیگه یا از یه نفر دیگه کمک بگیرید

سرو صداهاى اطرافش خیلی زیاد است. اگر نمی گفت هم واضح است که در خیابان است. برخلاف تصورم لحنش تغییری نمی کند. مثل خودم عادی جواب میدهد:

-اکی

ارتباط قطع می شود و من نمی فهمم این اکی یعنی برای یک وقت دیگری می گذارد یا به سراغ یک فرد دیگر می رود. با یک دست شال در حال سر خوردنم را کمی جلو می کشم و بعد زمان می گذارم برای حل این معادله که قرار است ادامه ی امشب به چه شکلی بگذرد. که من آدم شب بیرون خانه ماندن نیستم. همان طور که امشب آدم خانه رفتن نیستم. که

من می دانم این ابرشهر پر شده از ناهنجاری ها. گوشیم درون دستم باز هم زنگ می خورد. ناراضی از حواس پرتی ام و خاموش نکردنش چشم هایم را روی هم فشار می دهم و بعداز باز کردنشان برای بار دوم شگفت زده می شوم. باز هم همان شماره. این مرد امشب عزمش را جزم کرده که در مورد داروهای مادرش بداند؟ تا حالا کجا بوده؟ تماس را برقرار می کنم:

-بله

-کجایی

من مطمئنم نه شماره را اشتباه دیده ام نه این صدا را اشتباه گرفته ام. این مرد نه باباست نه هادی. این سوال کمی برای پرسیده شدن از دهن او بی مفهوم است.

-متوجه نمیشم

صدایش خسته اما خونسرد است:

-واضح تر از این نمی توئم بپرسم. کجایی؟

ناباور می خندم و سر تکان می دهم:

-اتفاق سواتون کاملاً نامفهومه. چی باعث شد که این سوالو بپرسید و فکر کنید جواب می گیرید؟!

-آدمای خیلی وقتاً فکر نکرده عمل می کنن. سوال کردن که چیزی نیست.

برای لحظه ای خشکم می زند. مردمک هایم روی یک چراغ قرمز پرنور ثابت می ماند و سلول های خاکستری ام روی این جمله که "او

میداند". کنایه اش دقیقا پر از مفهوم و واضح است. نفسم را طوری آزاد میکنم که صدایش داخل گوشی نیچد:

- علم دیگه کاریش نمیشه کرد. وقتی پیشرفت می کنه خبرها هم با سرعت می رسه.

اینبار حوصله ی بار قبل را ندارد:

- کجایی؟

- هادی اجازه ی اینم داده که سراغ جا و مکانمو بگیرید؟

می گویم و قدمی به عقب بر می دارد. دختر و پسری که بهم چسبیده اند و با صدا می خندد اجازه ی خوب شنیدن را از من می گیرند.

- نه اجازه نداده. یعنی وقتشو نداره. فعلا با بابات درگیره صداشون از پیشرفت علم هم بهتر اطلاع رسانی می کنه.

حسی شبیه به بی حسی از کف پایم جان می گیرد. درگیری بین هادی و بابا؟ این می تواند درست باشد؟ هادی آدم این کار نیست.

فرد پشت خط را بی حوصله کرده ام:

- کجایی؟

سوالش را می شنوم. اما جای دیگری هستم. شاید دقیقا وسط حیاط خانه ی مادر جون و بین دو برادر. دختر و پسر مقابلم باز هم قهقهه می زنند. من حتی صدای آن ها را هم می شنوم. من اینجا ام یا خانه ی مادر جون؟

-خیلی مسخره ای کامی بین الانم که اینجایی نمی خوای قبول کنی بام تهران از پل طبیعت قشنگ تره.

صدای بابا در اوج عصبانیت در گوشم می پیچد، صدای هادی در حالیکه می خواد از من دفاع کند، صدای آرام مامان در حالی که بابا را به اسم صدا می کند و می خواهد بعد از آرام شدن حرف بزند. صدای یا فاطمه ی زهرا گفتن پر از نگرانی مادر جون. صدای بوق گوشی که همچنان به گوشم چسبیده در گوشم می پیچد.

قدم هایم در مسیر برگشت جهت گرفته اند. می خواهم برگردم. اینجا ماندن دیگر خیلی کار من نیست. حداقل بعد از تماس او نیست. اینکه با تماسش فهمیده بودم تنش که بین من و بابا اتفاق افتاده بود برعکس هر بار آنی و لحظه ای نبوده این برگشت را رقم زده است. انگار بی قراری ام مانع از این میشود که با نگاه کردن به تهران زیر پایم که زیر برق برق لامپ ها و چراغ ها جا خوش کرده است؛ زمان بگذرانم. باید برگردم. اما به کجا؟ قطعاً خانه همان گزینه ایست که جز چهار گزینه ی انتخابی من نیست. اما مگر غیر از خانه جای دیگری هم دارم که به عنوان گزینه ی الف و ب به آن نگاه کنم. کلافه از این بلاتکلیفی قدمهایم را به سمت پارکینگ برمی دارم. نیم ساعت از تماس او گذشته و من تمام این سی دقیقه به این فکر کرده ام که امشب چطور تمام می شود. با دیدن ماشین قدم تند می کنم در حالیکه خودم هم دلیل این سرعت گرفتن را آن هم وقتی مقصدم مشخص نیست نمی دانم. انگار استرس در میان نفس هایم جا خوش کرده و با گردش خونم در تمام بدنم حرکت می کند. فقط چند قدم رفته ام که صدای گاز خوردن یک موتور از پشت سرگوشم را پر می کند. بدون دقت و تمرکز هم می توانم تشخیص بدهم موتور به سمت من می

آید. لبم را از داخل گاز کوچکی می گیرم و ذهنم یک دودوتا چهار تا به راه می اندازد. نگفته بودم کجا هستم. پس نمی تواند او اینجا باشد. موتور نزدیک تر میشود. بی آنکه ترسی از برخورد با من داشته باشد به احتمالی فکر می کنم که کم کم زیاد می شود. به اینکه خود اوست. در جایم می ایستم. کمتر از چند ثانیه ی بعد موتورش کنارم توقف می کند و مشغول برداشتن کلاه کاسکتش می شود. کامل به سمت او می چرخم و منتظر می مانم. کلاهش را بدون هیچ عجله ای روی گاز موتورش قرار می دهد و او هم خیره ی من می شود. دو برداشت آزاد از نگاه مستقیمش دارم. اول اینکه به شدت خسته است و دوم اینکه منتظر است من شروع کننده ی این مکالمه باشم. به انتظارش پاسخ می دهم. سوالی سر تکان می دهم و همزمان بر هر چه موی لخت است لعنت می فرستم:

-چرا اینجا هستید؟

از بالا به پایین نگاهم می کند. کمی بی تفاوت جواب می دهد:

-چون هادی خواسته.

چشمانم را لحظه ای روی هم فشار می دهم و بعد از باز کردنشان کلمات را میشمارم در حالیکه رگه هایی از حرص در کلامم جا خوش کرده:

-یعنی هادی منو دست شما سپرده؟

اشتباه نکرده ام صدایش خسته است. دستش را از ساعد روی ران پایش قرار می دهد و خودش را کمی به سمت من می کشد:

-نه منو از دست تو به خدا سپرده.

-چرا خودش نیومد؟

و سوال مهم تر را نپرسیده می گذارم. اینکه از کجا تشخیص داده است که من بام هستم؟!

-چون خودش تنها نمی تونست بیاد. باهاش می اومدن.

منظورش واضح است. از آمدن بابا به همراه هادی می گوید. چه بیچاره هستم که عمویم ترس برخورد دوباره ی من و نزدیک ترین فرد خانواده ام را دارد. نفسم را با صدا بیرون می دهم. نگاهم را آواره ی اطراف می کنم. نگاه به هر جایی غیر از چشمان پر نفوذ او.

-ممنونم ماموریتتون با موفقیت انجام شد. می تونید برگردید و به رفیقتون بگید من خوبم .

-ایده ات حرف نداره منم به شدت ازش استقبال می کنم فقط حیف که هادی ماموریت منو بیشتر از گزارش خوب و بد حالت گذاشته.

نگاهم با سرعت به سمتش می چرخد. کلماتم هم کمی سرعت می گیرند:

-خیلی خب هادی گفته برگردم ، برمی گردم. شما بفرمایید.

و این کاری است که مطمئنم انجام خواهم داد. قبل از اینکه این بساط بیشتر از این دامنه پیدا کند. هر چند که نمی توانم بفهمم اگر باید برگردم چرا خود هادی دنبالم نیامده است. جواب این سوالم را خیلی زود می گیرم.

یک ابرویش بالا می رود. نگاهش زیادی روی صورتم دقیق شده است:

-هادی گفته برنگردی. حداقل تا وقتی خودش زنگ نزده برنگردی.

لب هایم نامحسوس و بی اختیار بهم می خورند. کلمات کم جان جاری می شوند:

-یعنی چی؟

کمی مکث می کند. روی موتور صاف می نشیند و خونسرد می گوید:

-بعدا خیلی وقت داری اینو از هادی بپرسی.

مطمئناً کسی که از هادی شنیده که الان برنگشتم بهتر است دلیش را هم می داندو من دلیل نگفتنش را نمی فهمم. عصبی موهایم را داخل شالم می زنم. او ادامه می دهد:

-موتورمو کنار ماشینت پارک می کنم. پیشنهادتت کدوم کافی شاپ اینجاست؟

**

کمی از قهوه ام مزه می کنم. خوش طعم نیست. شاید اگر در شرایط روحی دیگری بودم چهره ی فرد مقابلم را آنالیز می کردم تا عکس العمل مدیریت یک کافی شاپ آنچنانی را در حال خوردن یک قهوه ی این چنینی بسنجم.

سکوت بینمان کمی طولانی شده است. حرفی برای گفتن نیست. او اینجاست چون هادی خواسته و من اینجا چون باز هم هادی خواسته. از این سکوت بهره می برم. آونگ ذهنم را به حرکت می اندازم. با هر ضربه ای که به ذهنم می زند سعی می کنم میزان عکس العمل بابا را تخمین بزنم و هر بار به این نتیجه می رسم که بابا همیشه بعد از هر تنش به سرعت آرام و گاهی پشیمان شده. از این محتاط گری اینبار هادی اصلاً بوهای خوبی به مشام نمی رسد.

شکرپاش کنار دستم قرار می گیرد. نگاهم عادی بالا می آید و به نگاهش دوخته می شود. کوتاه توضیح می دهد:

-طعمش برای تو زیادی تلخه

دست من نیست که لب هایم طرح تلخی از لبخند می گیرند:

-به این طعم عادت دارم.

می گویم و بلافاصله آرزو می کنم کاش مفهوم جمله ام را به نوشیدنی مقابلم ربط بدهد .

-هممون بهش عادت داریم. ذائقه مون بهش عادت داره چون هر روز مزه اش توی دهنمون می پیچه.

لب هایم را کمی روی هم می سابم و نگاهم را پایین می آورم. مردمک هایم روی پنجه های دستش که به دور فنجان حلقه شده ثابت می ماند. دست های مردانه و بزرگی دارد. دقیقاً منظور اصلی ام را گرفته که این جواب را داده. سکوت می تواند نقطه ی پایان این بحث تلخ از همین ابتدا باشد. راهکارم اشتباه است. او ادامه دهنده است.

-اینکه تو با بابات سر یه مسئله ای اختلاف داری و یکی مثل هادی رو داری طعمش تلخ نیست. تو هنوز تلخی رو تجربه نکردی. نمی تونی طعما رو از هم تشخیص بدی.

به صندلی ام تکیه می دهم. سکوت بینمان به بدترین شکل ممکن شکسته شده اما حیف که فرار کردن جز ترجیحاتم نیست. دست به سینه سر تکان می دهم:

- شما که قدرت تشخیص داری بگو تلخی چیه؟

چهره اش کمی سخت می شود. ابروهای پهنش به جای بالا رفتن حالا بهم نزدیک اند:

-اینکه برای هر چیزی دست و پا بزنی حتما بهش می رسی ولی وقتی بهش رسیدی اونقدر هزینه های گزاف در مقابلش دادی که چیزی به اسم لذت برات نمی مونه.

سرم را به تایید فرود می آید اما سوالم را با یک خنده ی بی معنی می پرسم:

-پس با این حساب قانون تلاش کردن و نتیجه گرفتن کاملاً نقض میشه. طعنه ام را راحت می گیرد. خودش را روی میز جلو می کشد و فاصله ی بینمان را کم می کند. خسته و شاید کمی کلافه می گوید:

-قانونا رو با هر چی تبصره و ماده می شناسی با هم بریز دور. قانونا برای پرکردن کتابا و پاس کردن واحدهاست. وقتی می نویسندشون حواسشون به جزئیات نیست. تو حواست باشه چیرو داری در ازای چی میدی.

-لابد اون جزئیات نوشته نشده میگه من باید دست از خواسته ام بردارم چون رضایت اطرافیانم توشه.

لحظه ای سکوت می کند. بعد چشمانش را باریک می کند. انگار می خواهد من را بخواند:

-خیلی کم تجربه ای برای اینکه بفهمی برای هر خواسته ای چند تا راه وجود داره. میشه از راه درست ولی طولانی تر بهش رسید. بعضی راه ها

بیراهه است. اون قانون تلاش کردن و نتیجه گرفتن خیلی کلیه. چه جوری تلاش کردن و نتیجه گرفتن چیزی که هیچ قانونی بهش نپرداخته.

با چشم به صندلی که روی آن نشسته اشاره می کنم:

-اون صندلی منبر نیست.

به سر جایش بر می گردد. چهره اش به حالت عادی و خونسرد دقایقی قبل بر می گردد:

-خیلی زوده بتونی نصیحت و تجربه رو از هم تشخیص بدی.

به جای جواب دادن فقط نگاهش می کنم. من این مرد رو به رویم را فقط نگاه می کنم. نگاه من و رای نگاه دختر میز کناری است که از لحظه ی نشستمان از صورت مرد مقابل من دل نکنده. نگاه من برای فهمیدن فردی است که به بدترین شکل ممکن اولین برخورد را با او داشته ام. ندیدنش را روزها آرزو کرده و حالا از طرف هادی به دستش سپرده شده ام.

او قهوه ی سرد شده اش را تمام می کند و من به واژه ی تجربه در میان جمله ی او فکر می کنم و به پر رنگی این سوال که حال آشفته ی مادر او می تواند با این واژه صنمی داشته باشد؟

صدای پیام گوشی اش بلند می شود. درگیر آن می شود و در بعد از چند لحظه گوشی را روی میز رها می کند:

-گوشیتو روشن هادی کارت داره.

همین کار را می‌کنم. اسم هادی خیلی زود روی صفحه‌ی گوشی ام شکل می‌گیرد.

-بله

-الو نیایش

صدایش به شدت خسته و درمانده است. انگار از یک کارزار برگشته است:

-گوش کن به مهیار پیام دادم. می‌رسونت خونه‌ی مرجان. امشب محمد نیست.

کف دستم را یک طرف صورتم می‌گذارم. سوالی را که امشب خیلی سوال شده می‌پرسم:

-چرا نباید برگردم خونه. آبرویی مونده که نریخته باشه؟ دادی مونده که نزده باشه؟ چرا نباید برگردم؟

می‌گویم و با سنگینی نگاه مرد مقابلم خودم تازه می‌فهم چه گفته‌ام. هر چند بدون گفتن من هم چیز پوشیده‌ای برایش باقی نمانده است.

-نیایش خواهش می‌کنم.

هادی تقریباً التماس می‌کند و من از عجز این مرد چشم می‌بندم:

-نیایش بحث سر بی‌آبرویی و داد

زدن نیست. داداش خشمش خوابیده ولی اونقدر بهم ریخته است که هر لحظه داره یه تصمیم غیر منطقی می گیره. امشب تو نباش بذار ببینیم چی پیش میاد.

نمی پرسم چه تصمیمی وقتی هم پیدا نمی کنم. وقتی به خودم می آیم که خداحافظی خسته ی هادی را کوتاه جواب داده ام.

**

در کنار هم به سمت پارکینگ ها به راه می افتم. کنار هم بودن من و این آدم از آن ناممکن هایی است که حتی با وجود ممکن شدنش هم مضحک به نظر می رسد. من خودم را بغل کرده ام و نگاهم متفکر به زمینی است که چیز جالبی برای دیدن ندارد و او یک دستش را در جیب شلوارش فرو کرده و اگر اشتباه نکنم خیره ی رو به رو است. به قسمتی که ماشین و موتور پارک شده اند می رسم.

-خونه ی دوستت کدوم سمت تهرانه؟

نمی دانم می داند یا نه که خانه ی مرجان دقیقا در ساختمانی است که خانه ی خودمان است. دلیلی برای توضیح آن هم نمی بینم. کوتاه آدرس را به زبان می آورم و با دزدگیر در ماشین را باز می کنم. در جوابم یک "خوبه" کوتاه می گوید. در حالیکه من نمی دانم دقیقا چی خوب است؟ این مسیر طولانی که احتمالا با ترافیک این ساعت طولانی تر میشود؟

-شما برید. نه من پیاده ام نه این مسیر، مسیر خلوتیه.

روی موتورش می نشیند و از بالای شانه نگاهم می کند:

-دلایلت خوب بود ولی کافی نبود.

به سمتش می چرخم. بی حوصله کف هر دو دستم را بالا می آورم:

-این قضیه ی بادیگارد داشتن واقعا از حوصله ی من خارجه

چشمانش یکبار از بالا به پایین مرور می کند و بعد جدی می گوید:

-بشین تو ماشین. اینجا تاریکه. مامورهایی که بیرون داشتن قدم می زدنم بیان تو کارمون بیخ پیدا می کنه. بدبختی اینه که بعد از بازداشت هم گردن پسره می خوابونن که دختررو بگیره. فکرشو بکن چه کلاه گشادی سر من میره.

فقط نگاهش می کنم. او کلاه کاسکتش را می گذارد و این رابطه ی چشمی را قطع می کند.

*

دقیقا پشت به پشت ماشین من با موتورش می آید. با هر بار نگاه کردن در آینه ی وسط می بینمش. هنوز هم بودنش هضم کردنی نیست. قرار بود ما سر راه هم قرار نگیریم. این قراری بود که خودش گذاشته بود و من با کمال میل امضای دومش را زده بودم. قرار نبود رفاقتی بین او و هادی به وجود بیاید و به واسطه ی آن برخوردهای من و او زیاد شود.

شاسی بلندی ماشینش را تا کنار ماشین من پیش می آورد. شیشه ی ماشینش پایین می آید. سرش به سمت من می چرخد. با وجود شیشه ی بسته ی ماشین خودم صدایش را نمی شنوم. تصویرش هم بعد از چند دقیقه قطع می شود. او بین ماشین هایمان قرار می گیرد. موتورش را کمی به سمت شاسی بلند می کشاند. شاسی بلند به سرعت خودش را به راست می کشاند، سرعت می گیرد و می رود. راهنما میزنم و داخل کوچه یمان می

پیچم. پیاده می شوم. با چند متر فاصله ایستاده. نگاهی به سمتش می اندازم و بعد زنگ خانه ی مرجان را می زنم. در باز می شود. نگاه دوباره ای به او می اندازم. وارد محوطه ی آپارتمان می شوم. صدای گاز خوردن و دور شدن موتورش بلند می شود.

مرجان در چهارچوب در منتظرم است. با سرعت چهره ام را از نظر می گذراند و خودش را عقب می کشد:

-چی شده؟

وارد میشوم و بستن در را به عهده ی خودش می گذارم. می دانم که باید به سوالش جواب بدهم و گرنه بارها همین سوال را به شکل های مختلف تکرار خواهد کرد. اما حالا نه. حداقل چند دقیقه برای با خودم بودن زمان احتیاج دارم. شالم را از روی سر می کشم و روی دسته ی مبل می اندازم:

-یه مسکن به من بده .

مشغول باز کردن دکمه های مانتویم می شوم. جوابی نمی گیرم اما متوجه میشوم که مرجان از پشت سرم به سمت آشپزخانه می رود. خودم را روی مبل رها می کنم. کش مویم را از دور موهایم می کشم. تارهای مویم از این بی ملاحظگی کشیده میشود و من سر به پشتی کاناپه تکیه می دهم. صدای قرار گرفتن چیزی روی میز باعث می شود که چشم باز کنم. مرجان یک لیوان آب را به همراه یک بسته ی قرص روی میز قرار داده است. خم می شوم و بسته را بر می دارم. یک قرص را از میان آلومینیوم نازکش بیرون می کشم. مکث می کنم و برای باز کردن دومین قرص اقدام می کنم.

-نمی‌خواهی بگی چی شده؟

دقیقا کاناپه ی رو به روی من نشسته. از حالت نشستنش مشخص است که برای دانستن بی طاقت شده. خودش را به سمت من خم کرده. کف هر دو دستش را کنار بدنش روی کاناپه قرار داده و مردمک هایش دو دو می‌کنن. هر دو قرص کف دستم را بالا می‌آورم و در مقابل صورتم نگه می‌دارم:

-هادی چقدر گفته؟ بگو من از ادامش بگم.

چهره اش کمی در هم می‌رود. ناراضی تکانی به سرش می‌دهد:

-هادی اول پرسید که محمد امشب هست بعدم فقط گفت نیایش شبو میاد اینجا.

لیوان خالی را روی میز قرار می‌دهم. خودش با تردید ادامه می‌دهد:

-باز با بابات به اختلاف خوردی؟

من تا به امروز فکر میکردم کلماتی که صفت فحش بودن به خودشان گرفته اند زشت و کریهتند. نمی‌دانستم کلمه ی "باز" می‌تواند با نوعی از کاربردش در ردیف این کلمات قرار بگیرد. با دست موهایم را به سمت بالا هدایت می‌کنم. آبشار وار به سر جایشان بر می‌گردند. عادی جواب می‌دهم:

-بابا اومد دم آموزشگاه. فهمید همه چیو. حرفاشو توی آموزشگاه زد ولی ظاهرا اروم نشده که بحثو به خونه ی مادر جون رسونده.

مرجان "هین" کشیده‌های می‌گوید و خودش را به عقب می‌کشد:

-کی راپورتتو داده؟

دستم را روی بازویم قرار می دهم:

-همکارش اون سمت منو دیده.

با عجله و نگران می پرسد:

-خب بعدش چی شد؟

سوالی نگاهش می کنم:

-الان بعدشه دیگه. من اومدم اینجا چون هادی احساس خطر می کنه.

نگرانه شرایط بدتر از اینی که هست بشه.

بروبر نگاهم می کند و بعد از کمی متفکر می پرسد:

-تو بعد از ظهر آموزشگاه بودی چه ربطی به الان داره؟ این چند ساعت کجا بودی؟

قبل از اینکه وقت کند جوابی بگیرد بینی اش را به حالت تند تند نفس

کشیدن چین می دهد و بعد به سرعت از جا بلند می شود:

-وای برنجم بوی دود گرفت.

می گوید به حالت دو به سمت آشپزخانه می دود .

در جا می چرخم و روی کاناپه دراز می کشم. تایم را روی شکم پایین

می کشم و دراز می کشم. ساعدم را روی چشمانم قرار می دهم. مطمئناً

مرجان چند دقیقه ی دیگر بالای سرم خواهد بود و سوالش را تکرار

خواهد کرد. من زمان کوتاهی دارم برای اینکه به این سوال فکر کنم که او

به نیت اطلاعات گرفتن از داروهای مادرش زنگ زده بود اما زمانی که

به خواست هادی به دنبال آمده بود هیچ سوالی در مورد داروها نکرده بود. فراموش کرده بود یا ملاحظه؟ کدامش به شخصیت این آدم نزدیک تر است؟

صدای در خانه بلند می شود و من آنقدر درگیر این سوال هستم که نخواهم بپرسم "مرجان کجا میری"

با صدای ای وای گفتنی بلافاصله دستم را از روی چشم بر می دارم و محمدی را می بینم که در حال پشت کردن به من و رفتن به سمت در خانه است. قانونش همین است. اینکه وقتی قرار باشد بیاید از در و دیوار می آید. کلافه از روی کاناپه بلند می شوم و شال و مانتویم را چنگ می زنم. به سمت اتاق مرجان می روم. صدای یا الله گفتن محمد را که با آن اجازه ی داخل شدن می خواهد با یک بفرمایید کم جان جواب می دهم و در اتاق مرجان را می بندم.

با نوک قاشق برنج را زیر و رو می کنم و برای چندمین بار سعی می کنم حال و هوای الان خانه ی مادر جون را تصور کنم. موفق نیستم. از گوشه ی چشم نگاهی به گوشی ام که روی میز قرارش داده ام می اندازم. به هادی پیام داده ام که محمد امشب به خانه برگشته. پیامم تیک خورده بود و من در عجب بودم که چرا هنوز جوابی دریافت نکرده ام. ظرف خورشت تقریباً به بشقاب برنج می چسبد و صدای محمد در گوشم می پیچد:

-برنج خالی چرا؟ قبول دارم دستپخت مرجان خوردن نداره ولی بی انصافیه که برنج خالی بخوری.

می فهمم که برای تلطیف فضا می گوید. نمی داند که چرا اینجا هستم ولی مطمئناً می داند که شرایط نرمال نیست. اینکه از شانس من دستگاه کارخانه شان از کار افتاده ، شیفیت شب تعطیل شده و او به خانه برگشته نشان از آن دارد که همچنان قرار است دایره ی دانستن آدم های اطراف من از ماجرای امروز گسترده شود. صدای اعتراض مرجان خیلی بلند است:

-صرفاً جهت اطلاع اون خانمی که الان بشقابو گذاشتی دم دستش فرق درست کردن قیمه و قورمه رو نمی دونه.

ابرویم بالا می پرد و نگاهش می کنم. خب من آدم آشپزی کردن نبودم اما مطمئناً نه در این حد. لبخند لج دراری می زند. محمد جوابش را می دهد:

-اینکه آدم فرق دو تا چیزو ندونه خیلی بهتر از اینکه که بدونه ولی هر دو را طوری درست کنه که لازم باشه بالای سر قابلمه یه تابلو غیر قابل شرب زد.

متحیر صورتم را به سمت محمد می چرخانم. نگاهش را که تا لحظه ای قبل به من بوده به بشقاب غذایش می دهد:

-آقا محمد الان خدایی شما از من دفاع کردید؟

همان طور سر به زیر می خندد:

-نیتم این بود. من بد گفتم یا شما اشتباه برداشت کردید؟

-والا واریز شما اشتباه بود مشکل از برداشت من نیست.

اینبار صدای خنده اش در میان صدای زنگ در می پیچد. محمد از جا بلند می شود و به سمت آیفون می رود. به محض دیدن تصویر روی آیفون اخم هایش در هم می شود:

-مرجان پاشو یه چیزی بپوش. هادیه!

گوشی ام را بر می دارم. دور و برم را برای جا نگذاشتن چیزی می گردم و بعد تازه به یاد می آورم که اصلاً چیزی همراهم نبوده است. یک گیتار که از بعد از ظهر روی صندلی عقب ماشین هادی رها شده و من با هر بار نشستن در ماشین تمام تلاشم را کرده بودم تا نگاهم به آن نیفتد. صدای محمد از جلوی در تلخ و سرد است. متفاوت از محمدی که چند دقیقه ی قبل سر سفره بود.

-اونقدر واجب بود که این وقت شب بیای دنبالش؟ مشکل اگر منه می رفتم امشبو یه جای دیگه.

صدای هادی هم با لحنی مشابه به محمد در فضا می پیچد:

-مشکل اینه ملت به نامزد خواهرشون اعتماد ندارن. دیگه فکر کنم اجازه ندادن الان من قابل درک باشه.

قدم تند می کنم تا از هال بگذرم.

محمد سرد جواب می دهد:

-گاهی اوقات برای بعضی کارا یه دلیلی هست. حتی اعتماد نکردن.

-گاهی اوقات هم سنگ انداختن میشه دلیل داشتن و صلاح دونستن.

-هادی تمومش کن جلوی دختر!!

هادی تندتر میشود:

-تو خون منو و اون دختر کنار دستتو با هم کردی تو شیشه جلوی کدوم دختر! می خوامی آبرو داری کنی؟

مکت می کند و بعد دوباره خودش ادامه می دهد:

-هر چند که منم الان با تموم کردن موافقم. ظرفیت امروزم بدجوری تکمیل شده

با سرعت از کنار محمد می گذرم و در نزدیکی چارچوب در کنار هادی می ایستم. مرجان با فاصله از هردو با دست دهانش را می پوشانده و درمانده به کارزار این دو نگاه می کند. دستم را روی بازوی هادی می گذارم و محمد را مخاطب قرار می دهم:

-من از هادی خواستم بیاد دنبالم وگرنه که اعتماد خانواده ی ما به شما خیلی بیشتر از این حرفاست .

نفس هادی پر حرص آزاد می شود و از انقباض چهره ی محمد کم می شود. خودم ادامه می دهم:

-بحث اصلا اومدن و نیومدن شما نیست. من در نهایت برای خواب باید می رفتم طبقه ی پایین. از هادی خواستم بیاد که اونجا تنها نباشم.

محمد دستی به صورتش می کشد و گذارا نگاهم می کند. به سمت مرجان سر می چرخانم:

-بابت قیمه ی آبکی و خوش نمکت هم ممنون. تمرین کن. در آینده که نسبتمون نزدیک تر شد و اینجوری آشپزی کنی شدت عمل خرج می کنم.

محمد دستی به پهلوی می زند و عصبی روی یک پا می چرخد. مرجان تلخ لبخند می زند و نگاهش را به هادی میدهد. هادی بی آنکه به کسی نگاه کند عقب گرد می کند و کوتاه می گوید:

-شب خوش.

کتری را آب می کنم و روی گاز قرار می دهم. فندک سر خود گاز را می زنم. کار نمی کند. به دنبال کبریت سر می چرخانم. نمی بینمش و در نهایت در یکی از کشوها پیداش می کنم. می چرخم، تکیه ام را به کابینت می دهم و دست هایم را از پشت روی آن ستون می کنم. مسخره است اما من برای درست کردن یک چای در خانه ی خودم بیشتر از حد معمول وقت صرف کرده ام. اینجا خانه ی من هست و نیست. من بی شک دختر این خانه ام اما سال هاست که اینجا نتوانسته مامن آرامشی برایم باشد. مشکل دقیقا کجاست؟ کجای کار می لنگد؟ یک جا، یا همه جایش؟

هادی با چهره ای به هم ریخته و به مراتب بی حوصله تر از دقایقی قبل وارد آشپزخانه می شود. پیراهنش را در آورده و تنها رکابی به تن دارد. بدون اینکه به من نگاه کند صندلی میز نهار خوری را عقب می کشد و می نشیند. می دانم بدون گفتن هم قراره یک حرف زدن دونفره داریم. نمی دانم کدامان قرار است اول شروع کنیم. از کابینت فاصله می گیرم و با یک دست لبه های پیراهنی را که روی تاپم پوشیده ام به هم نزدیک می کنم. هادی گوشی موبایلش را روی میز رها می کند و دست هایش را در هم قفل می کند. نگاهش را روی دست ها ثابت نگه می دارد:

-می شنوم نیایش

وقتی هادی اسمم را آخر جمله با تاکید می آورد یعنی برای شنیدن اصرار دارد. با ناخن بالای ابرویم را می خارانم:

-از کجاش بگم؟

کلمات را می شمارد:

-دقیقا از اولش. از اونجایی که چی شد که فکر کردی با مخفی کاری می تونی کار تو پیش ببری. از اونجایی که باباتو میشناختیو با شناخت کامل این بساطو درست کردی.

پاهایم را ضربداری در مقابل هم قرار می دهم:

-این اولش نیست هادی. این از وسطش هم گذشته. اولش اونجاست که من جلوی چشمشون گیتار می خرم و میارم توی این خونه و گیتارم خورد میشه. من نتیجه ی روراستی رو خیلی دیدم که مخفی کاری به نظرم منطقی اومده.

با سرعت سر بلند می کند. چشمانش سرخ است. خسته است، درمانده است و قطعا در میان درگیری های زندگی من و چه کنم های زندگی خودش بریده است. صدای خسته اش کمی بالا می رود. فقط کمی:

-به من گردن شکسته می گفتی. من لعنتی که بین تو و بابات تو جبهه ی توام.

هادی خیلی پر است. حق هم دارد اما این محق بودن او حق گفتن را از من می گیرد. عرصه را برایم تنگ می کند. نمی گذارد از پر پروازی که

ناعادلانه شکسته بگویم. و این دقیقا دلیل سکوت تمام این سال های من بوده است. اینکه آنقدر اولویت ها پررنگ می شوند که من برای گفتن و حرف زدن خودم هیچ اولویتی نمی بینم. من به نگفتن عادت دارم. اما به دلخوری این مرد نه :

-قرار نیست هر بار تو بین من و بابا باشی و حال و روز الانت بشه نتیجه ی این میدون داری .

چشمانش را برای لحظه ای روی هم فشار می دهد و بعد کلمات را می شمارد:

-نیستم؟ واقعا الان فکر می کنی بین تو و داداشم نیستم؟ فکر می کنی امشب کم از بابات شنیدم که عامل سرکشی های توام. می شنیدم و تمام مدت به این فکر می کردم حالا من بدبخت توی این شهر بی در و پیکر چه طوری پیدات کنم .

نگاهم رنگ مهربانی می گوید. رفیق مهربانم چه دیوار کوتاهی شده است:
-بالاخره چطوری پیدام کردی؟

پوزخند می زند:

-هه. صدای بالا رفتمون هر عیبی داشت این ویژگی رو هم داشت که مهیار قضیه رو بفهمه و بقیه ی ماجرا.

برای برداشتن قوری به سمت آبچکان می روم. ترجیح می دهم از سختی این فضا کم کنم:

-ولی جالب بودا. ناهنجاری ها وسط بحران هنجار میشن. منی که چندکیلومتریم یه پسر خمیازه بکشه بابا حس می کنه خواسته با من تیک بزنه بیشتر از یک ساعت با پسر همسایه تو کافی شاپ بودم.

صدایش شاکی میشود:

-نیایش به من انگ بی غیرتی نزن. کیو داشتم قد مهیار که بهش اعتماد کنم؟ که دختر برادرمو با این بر و رو بهش بسپارم.

به سمت میز نهار خوری می روم. قوری را روی آن قرار می دهم و یک دستم را روی دست های گره خورده ی او می گذارم. جمله ی آخرم بی غرض بود. هادی هم به این شوخی های من عادت دارد. کم جنبه شدنش را پای اعصابی می گذارم که برایش نمانده. که من مسببش هستم:

-منظوری نداشتم.

سرش را بلند می کنم. چشمانش در سایه ی ابروهای در هم فرو رفته اش جای سفیدی ندارد. سرخ سرخ است:

-بی منظور بودن تو نمی تونه چیزی از فشاری که روی منه کم کنه نیایش. همایون شده آقاجون و تو شدی تکرار من. مشکل من این نیست که میون شماها قرار گرفتم. درد من اینه که دارم می بینم یه اشتباه داره تکرار میشه و نمی تونم جلوشو بگیرم.

منظورش نامفهوم است. روی صندلی می نشینم. مهم نیست که کتری در حال جوشیدن است و من قصد چای دم کردن داشتم. لب هایم را روی هم می سابم:

-می خوام در مورد نگرانیت از این تکرار حرف بزنیم؟

سرش را به سمت سقف می گیرد. نفسش محکم تر از حد عادی بیرون می دهد:

-گوش کن نیایش دنبال تحلیل حرف های من نباش. به این فکر کن که هر خواسته ای چقدر می تونه عواقب داشته باشه. که نکنه اون خواسته بشه یه طوق و تو آینده گردنتو فشار بده. من کاری به علاقت به موسیقی ندارم. اصراری هم ندارم که ازش دست برداری. هر چند با شیوه ی رسیدن بهش مخالفم اما دلم نمی خواد این علاقه باعث بشه که با یه سری تصمیم لحظه ای و از روی عصبانیت بابات شرایطت سخت تر بشه.

دنیا یک توپ می شود. گرد و وزن دار. دقیقا جایی وسط سرم کوبیده می شود. هادی با یک زمینه چینی عالی حامل یک خبر نه چندان عالی است. این تنها برداشت من است. چشمانش روی دو دو نگاهم می نشیند. چشمان سیاه من ظاهرا رنگ انتظار گرفته که هادی را به گفتن مصر می کند:

-خوب گوش کن نیایش. بابای تو داداش منه. خیلی مسخره است که بخوام تعصب الکی پیش دخترش خرج کنم و نگم که وقت عصبانیت تصمیم هاش خیلی منطق و اصول نداره.

کف هر دو دستم را کنار بدنم و رو به هادی می گیرم. لحنم در ظاهر عادی است:

-از همین اول آخرشو بگو هادی. این زمینه چینی برای منی که آمادگی هر برخوردی رو دارم خیلی مسخره است.

-نمی خوام نگرانت کنم ولی...

-من نگران نمیشم چون ضد ضربه شدم. به وقتش غرورم شکسته با آبروم بازی شده جام تصمیم گرفته شده. تو حرفتو بزن من بدنم اونقدر مقاوم و استریل شده که از شنیدن اون چیزی که از گفتنش می ترسی بلایی سرم نیاد.

-بابات می خواد بیارتت اینجا.

یکبار جمله را در ذهنم مرور می کنم و روی کلمه ی آخر استپ می زنم. "اینجا"

-میگه فردا میره و برنامه ی ماموریتشو عقب میندازه. به اصطلاح خودش می خواد خودش بالای سرت باشه.

در میان این جمله هم یک کلمه برجسته تر است "بالای سرت"

نفسم تاتی می کند و بالا می آید اما من مطمئنم نگاهم آنقدر عادی است که هادی همچنان ادامه می دهد:

-مامان باهانش بحثش شد. همون حرفای همیشگی. اینکه داره تو رو از خودش دور می کنه و پا جای پای آقا جون گذاشته.

دلم فاکتور گیری می خواهد. یکی از آن فاکتورگیری های اساسی که از حرف های مادر جون و بابا و هادی با هم فاکتور بگیرد. یک علامت مساوی بگذارد و آخرش را بگوید. همان چیزی که به نتیجه گیری معروف است.

-حرف های مامان خیلی تاثیر نداشت اما بالا رفتن فشارش چرا.

چهره ام در هم می شود. هادی ادامه می دهد:

-همایون از اینجا آوردن تو منصرف شد اما...

این اما یعنی فشار بالای مادر چون هم تا حدی نتیجه داده است. پاهایم را روی زمین در هم قفل می کنم. نمی خواهم قفل دست هایم در معرض نمایش باشد.

-اما قرار بر این شد که داداش و زنداداش یه مدت بیان اونجا تو خونه باغ زندگی کنن. حداقل تا زمان ماموریت رفتن داداش.

لبخند می زنم. مسخره است اما این ری اکشن بعد از آن "اما" اصلا دست من نیست. بابا قرار است به خانه باغ بیاید تا بتواند از نزدیک کنترل فرزند ناخلفش را در دست بگیرد. باز هم می خندم و دستی به صورتم می کشم .
-متاسفم.

این را هادی می گوید و من تنها سر تکان می دهم. نه برای تاسف او برای درد خودم. درد این است که درد را نمی توان به هیچ کس فهماند .

هادی از جا بلند می شود. انگار او هم از این فضا فراری است:

-میرم یه دوش بگیرم. یه دست از لباسای راحتی داداش رو برام بذار
پشت در حمام.

جوابی نمی دهم و او می رود. سرم را روی میز نمی گذارم. به شکل دخترانه ای بغض نمی کنم. دست به سینه به صندلی تکیه می دهم و به بخاری که از کتری بیرون میزند نگاه می کنم. حتی دلم نمی خواهد به بعدا فکر کنم. دیروزی دلچسب نداشته ام، حالم مشخص است پس فکر کردن به آینده کمی مذبحانه به نظر می رسد. آرزویی ندارم که برای مستجاب

شدنش دست به دعا شوم. من کمی مردن کم دارم. دلم کمی فکر کردن به موقعیتی را که در آن قرار گرفته ام می خواهد. کمی حواس پرت.

صدای زنگ گوشی هادی بلند می شود. بهانه ی خوبی است. فکر می کنم که باید اسم مرجان را ببینم. اشتباه می کنم. اسم مهیار پر تکرار شده است. گوشی را به سمت خودم می کشم. دستم دایره ی سبز رنگ را لمس می کند. گوشی را به گوش می چسبانم اما چیزی نمی گویم. مخاطبم با حس برقرار شدن تماس به حرف می فهمد:

-الو هادی؟ مشکل حل شد؟ نیایش پیشته؟

صدایش مثل صدای کسی است که نیم چرتی زده است و برای کار واجبی قید خواب را زده. سکوتم برایش جای سوال دارد:

-الو؟

با انگشتم روی میز طرح های بی مفهوم می کشم:

-هادی نیست.

سکوت می کند و من ادامه می دهم:

-نباید گوشیشو جواب می دادم منتهی خواستم بگم...

دقیقا چه می خواستم بگویم؟ اینکه ممنونم که امشب خیال ناآرام هادی را کمی آرام کردید؟ گفتنش کمی سخت است. او هم در سکوت منتظر می ماند.

صدای شیر آب در گوشی می پیچد. فکرم را کمی جمع می کنم. داروهای مادرش! این تنها حرف مشترکی است که بین من و او قابل عرض است:

-نمی دونم کی بر می گردم خونه ولی دلم می خواد داروهای جدید
مادرتونو ببینم .

لحنش کمی نرم تر از قبل است یا من اینطور فکر می کنم:

-احتیاجی نیست. فردا قراره به چند نفر نشون بدم و وقتی از درست تجویز
شدنشون مطمئن شدم بفرستم شمال.

با انگشت خطی روی تمام چیزهایی که کشیده ام می کشم:

-خودم ترجیح می دهم داروهاشونو ببینم .

صدایش مطمئن می شود:

-فکر نکنم درست باشه من پیام دم خونتون.

درست نیست. حالا با وجود بابا دیگه اصلا درست نیست:

-من برای دیدن داروها میام در خونتون.

مکثی می کند. " اکی " می گوید و بعد ادامه می دهد:

-قبلش حتما با هادی هماهنگ کن .

باشه ای می گویم. تماس قطع می شود. به او فکر می کنم. به قدرتمنده
...قدرتمنده...

از پشت میز بلند می شوم. واژه ی نفرت انگیز در دهانم کمی سخت می
چرخد.

دو روز گذشته است. دقیقا دو روز است که من به خانه باغ برگشته ام آن هم در حالیکه می دانم بابا و مامان هم حداقل برای مدتی در آنجا ساکن خواهند بود. من در این دو روز متوجه شده ام که روزها هم می توانند وزن بگیرند و سنگین بشوند. می توانند همچنان با ماهیت بیست و چهار ساعته باشند و چیزی شبیه به چهل و هشت ساعت به نظر برسند. دقیقا دو روز است که حکایت من و بابا چیزی شبیه به آن جن و بسم الله معروف است. اینکه هر دو در یک خانه هستیم و حد الامکان با هم برخوردی نداریم کمی بچه گانه اما رضایت بخش به نظر می رسد. اولین بار است که بعد از یک تنش بابا پیش قدم ترمیم رابطه مان نشده است. تکلیف من هم که مشخص است. اصالت رفتاری ام را حفظ کرده ام و برای درست کردن چیزی که زیادی خراب است هیچ تلاشی نکرده ام.

سرم را به شیشه ی بغل تاکسی تکیه میدهم. مسیرها آشنا شده اند و این یعنی چند دقیقه ی دیگر باید پیاده بشوم و مسیر خیابان درختی را در پیش بگیرم. نفس گرم شیشه ی سرد را تارمی کند. این دو روز بارها کاسه ی چشمان مامان پر شده و فشار مادر جون بالا رفته بود. قرص فشار مادر جون را به خوردش داده بودم و وقتی مامان به بهانه ی قدم زدن به حیاط رفته بود هم پایش شده بودم. اما واقعا هیچ ایده ای برای درست کردن روابطم با بابا و خوب کردن حال این دو زن ندارم. من به عنوان یک طرف این رابطه کمی سر سخت و در عین حال درمانده ام. قسمت جالب ماجرا استراتژی جدید بابا است. اینکه قدمی به سمت من بر نمیدارد. اینکه برخلاف بارهای قبل بعد از داد و هوارهایش از رفتارش متاسف نیست. در سکوت در آن خانه مانده است با من حداقل برخورد را دارد. صبح ها تا قبل از بیرون رفتن من از خانه خارج نمیشود و غروب قبل از

آمدن من خانه است. همه چیز به شکل فوق العاده ای واضح است. اینکه بابا ساعت ها را طوری تنظیم کرده که رفت و آمد و ظاهر من را کنترل کند تمام برداشتی است که می توانم از شیوه ی جدیدش داشته باشم.

-ممنونم جناب پیاده میشم.

کرایه را حساب می کنم و بی هیچ عجله ای به سمت خیابان درختی قدم بر می دارم. صدای خش خش جاروی رفتگر محل در میان صداها ی افکار درهمم می پیچد. آخرین برگ های پاییزی از روی زمین جارو می شوند و من درگیر زمستانی هستم که زودتر از طبیعت در وجودم جاگیر شده است.

سر بلند می کنم و نگاهی به در خانه می اندازم. هر چند که قبل از آن نیم نگاهی نثار در خانه ی همسایه می اندازم. گفته بودم برای دیدن داروهای مادرش می آیم. دروغ نگفته بودم. یکبار به در خانه اش رفته بودم. نبود و من برای بار دوم اقدام نکرده بودم. دقیقاً به جلوی در حیاط خانه اش می رسم. حافظه ام درگیر شبی است که ساعت ها به خاطر هادی درگیر من شده بود. هادی حتماً از این آدم تشکر کرده بود. من هم که... دستم را به دور بند کوله ام محکم می کنم. می ایستم. باز هم به در حیاطشان نگاه می کنم. لبم را تر می کنم و فکر می کنم شاید بد نباشد برای بار دوم در خانه اش را بزنم.

زنگ را فشار می دهم. خیلی زمان نمی گذرد که در باز می شود. با دیدنم نگاهش رنگ تعجب می گیرد. موهایش نم دار روی پیشانی رها شده و بوی شامپویش خیلی سریع پرزهای بینی ام را تحریک می کند. مثل همیشه ته ریش دارد و من در عجبم که چرا در حالیکه نمی دانم باید

چطور این دیدار را شروع کنم به تحلیل چهره ی او پرداخته ام. سلام می کنم. جواب می دهد و با همان نگاه منتظر، خیره ام می ماند. شواهد نشان می دهد که فراموش کرده که قرار بوده برای دیدن داروها بیایم. نگاهم را از روی قهوه ای روشن چشمانش تا بالاترین دکمه پیراهنش پایین می آورم. خیلی معمولی می گویم:

-قرار بود پیام داروهای مادرتونو ببینم.

چهره اش را نمی بینم اما سکوتش باعث می شود ادامه بدهم:

-البته اگه تا حالا پستشون نکرده باشید.

نگاهش وزن دارد و ظاهرا قصدی هم برای جا به جا کردنش ندارد. بعد از کمی به حرف می افتد:

-پستشون نکردم.

این جمله ی خبری خیلی تکلیف من را مشخص نمی کند. سر بلند می کنم. نگاهمان در هم تلاقی می کند. کمی نگاهم را می گردد و بعد در حالیکه دو انگشتش را به دور دهانش می کشد سرش را به سمت راست می چرخاند. با تاخیر جواب میدهد:

-میرم داروها روبیارم.

او می رود. رفتنش را تماشا می کنم و به این فکر می کنم که یک ماه قبل فقط می خواستم در مسیر نگاه این مرد نباشم. مرا نبیند بلکه فراموش کند که بی اجازه پا به حریمش گذاشته ام. من را نبیند تا خطری از جانبش تهدیدم نکند. حالا خودم، خودم را در مسیر نگاه او قرار داده ام در حالیکه نمی دانم او چقدر درگیر اولین برخوردمان است

برای لحظه ای صدای آشنایی می شوم. فقط کمی دقت لازم است تا صدای صحبت کرن بابا را با مادر جون داخل حیاط خانه تشخیص بدهم. صداها کمی واضح می شود و این یعنی بابا به در حیاط نزدیک می شود. این روزها تمام تمایلم به این است که با بابا برخوردی نداشته باشم و حالا دقیقاً برخلاف تمایلم این اتفاق در حالی می افتد که من جلوی در خانه ی یک پسر مجردم. به قدر افسیلونی به خودم زمان برای تصمیم گیری می دهم. تصمیم می گیرم. وارد حیاط خانه ی او می شوم و در را می بندم.

فقط یک ثانیه زمان دارم که چشمانم را روی هم قرار بدهم. قبل از اینکه بتوانم به در پشت سرم تکیه بدهم صدای پارس کردن سگی چشمانم را تا آخرین حد ممکن باز می کند. هر چند که کمرم با شدت بیشتری به در می چسبد. سگ سیاهی که برای هجوم آوردن به سمت من قصد پاره کردن قلاده اش را دارد باعث می شود که دستم پشت کمرم برای باز کردن در سرعت بگیرد.

قبل از اینکه در باز شود صدای داد او را می شنوم:

-بشین.

در عین ناباوری سگ صدای کم جانی از خودش در می آورد. عقب می کشد و بر سر جایش می نشیند. نفس هایم تنظیم نیستند اما بدتر از آن نگاهی است که مطمئناً ترسم را به نمایش می گذارد. او در مقابلم قرار می گیرد. با چهره ای متفکر نگاهی به من و بعد به در بسته ی خانه می اندازد:

-چی شده؟

صدای در آهنی خانه مان بلند می شود. برخلاف تصورم خیلی زود ربط اتفاقات را می فهمد. تغییر حالت چهره اش این را می گوید. شرایط پیش آمده را دوست ندارم. من فقط نمی خواستم بد قضاوت شدنم یک ماجرای تازه داشته باشد. اینکه ضعیف شمرده شوم یا آویزان چیزی است که نباید اتفاق بیفتد. سعی می کنم خودم را جمع کنم. به دنبال دارو دست های او را می گردم. نمی بینمشان. لحنم را از هر اضطراب یا ضعفی پاک می کنم. در جایم جا به جا می شوم و مخاطبش قرار می دهم:

-پس داروها؟

لحنش ته مایه ای از تفریح دارد. یک دستش را در جیب فرو می کند و از بالا به پایین نگاه می کند:

-صدای مشکی رو شنیدم فکر کردم زودتر پیام به داد تو برسم. قبل از اینکه تو دارو لازم بشی.

سرم را تکانی می دهم. دلیلی نمی بینم ترسم را مخفی کنم:

-بله من ترسیده بودم. نمی دونستم توی حیاط سگ دارید.

و نمی گویم دوبار قبلی که به اینجا آمدم نداشتید.

یک ابرویش بالا می رود و این یعنی من احمق حتی اگر از "ف" نگویم این آدم تا فرحزاد می رود.

همه چیز به شکل بد و سریعی بد پیش رفته است. رفتن را ترجیح می دهم. به سمت در حیاط می چرخم:

-ظاهرا اینبار هم نشد که من داروها رو ببینم. لطف کنید بعد یه عکس ازشون بدید توی تلگرام هادی.

و با خودم فکر می کنم از اول چرا اینکار را نکرده ام؟ هنوز در را باز نکرده ام که دستش از کنار بدنم روی در می نشیند. نفسم حبس می شود و ناباور به سمتش می چرخم. فاصله مان کم است. از همین فاصله ی کم کمی به سمتم خم می شود و جدی می گوید:

-بابات هنوز تو کوچه است.

خیلی احتیاج به فکر کردن برای درک منطقی بودن کلامش نیست. این کوچه بی شباهت به یک خیابان فرعی نیست. خارج شدن از آن زمان بر است. لب هایم آرام بهم می خورند:

-صبر می کنم

با شنیدن جوابم با تاخیر دستش را عقب می کشد و صاف می ایستد:

-میرم داروها را بیارم

نگاه زیر چشمی به سگ می اندازم. از این نگاه های زیر چشمی و ترسیده بیزارم. سگ همچنان در جایش نشسته:

-خوبه

مکش نشان می دهد برای رفتن تردید دارد و من امیدوارم دلیل این تردید این نباشد که نگاه زیر چشمی من را دیده است. اولین قدم را بر می دارد. بر خلاف تصورم قدم هایش به سمت در خانه نیست. دقیقاً به سمت سگ

می رود. با چشمانم بدرقه اش می کنم. می خواهد چه کار کند؟ همان طور که پشتش به سمت من است صدایش را می شنوم:

-بیا اینجا.

چشمانم آنقدر باز می شود که برخورد مژه هایم را با پلکم احساس میکنم. طبیعتاً مخاطب او من هستم. می دانم ترس من را درک کرده است چیزی که نمی دانم این است. چرا باید به آن سمت بروم؟!

در چند قدمی سگ می ایستد. روی پهلوی به سمت من چرخد. حال و روزم را از نظر می گذراند. گوشه ی چشمش چین می خورد:

-این حیوون بسته است. اما اگر بازم باشه تا من هستم کاریت نداره.

یک خاطره از خیلی سال پیش در ذهنم عقب و جلو می شود. سیزده بدر ده سالگی ام. اینکه جلوی چشمان من یک سگ هادی را گاز گرفته بود. واکسن هایی که هادی در چند نوبت میزد. پانسمانی که مادر جون با اشک چشم برایش عوض می کرد و دیدن جای دندان های سگ روی ساق پای هادی مجموعه ای شده بود تا سگ از معدود گزینه هایی باشد که می تواند من را به وحشت بیاندازد. حتی اگر من سر نترسی داشته باشم:

-چرا باید پیام سمت اون حیوون؟

-برای اینکه اگر برخورد دوباره ای اتفاق افتاد نه این حیوون اینجا رو بذاره رو سرش نه تو بشی عین شیر برنج.

دلایلش قانع کننده نیست. مگر قرار است برخورد یا حضور دوباره ای از من در این خانه اتفاق بیفتد. با این همه، با قدم هایم آرام به سمت او می روم در حالیکه خودم هم نمی دانم چرا؟

او قدم هایم را می بیند که بیشتر پیش می رود. جلوی پای سگش می نشیند.
یک زانویش را روی زمین میزند و دستی روی سر او می کشد:

-می بینی پسر مهمونمون نسبت نزدیکی داره با اونی که گاهی که من
نیستم برات غذا میاره. اگر پسر بدی باشی شاید بد جریمه بشی.

با بهت قدم دیگری به جلو بر می دارم. دقیقاً پشت سر او و بالای سرش
می ایستم:

-هادی به این سگ غذا میدی؟ تا جایی که من می دونم از سگ ها بیزاره.
سرش را بلند نمی کند و همچنان به نوازش حیوان مشغول است:

-تا جای که منم می دونم با مشکی میونه ی خوبی داره.

مشکی؟ اسمش است؟ سگ راضی از این نوازش ها سرش را بیشتر پایین
می آورد .

سرم را کج می کنم. شالم تا نیمه ی سرم سر می خورد:

-جالبه هادی جدیداً چه چیزایی رو تجربه می کنه.

سر بلند می کند. نگاهش تا روی موهایم می رود و بر می گردد:

-بشین تو هم تجربه اش کن.

هنوز هم می ترسم. با خودم که تعارف ندارم اما حس می کنم تجربه
کردنش نمی تواند خیلی هم بد باشد. آرام می نشینم. کمی عقب تر از او.

سگش را مخاطب قرار می دهد:

-پسر آبرو داری که می دونی چیه؟

بعد همان طور روی زانو کمی به سمت من می چرخد:

-دستتو آروم بذار روی سرش. سعی کن دستت نلرزه و نفهمه که می ترسی.

لب هایم را با زبان تر می کنم. خودم را کمی جلو می کشم و همزمان نامحسوس مانتویم را کمی بیشتر روی ران پایم می کشم. دستم را کمی جلو می برم. در نیمه ی راه پشیمان می شوم. دستم مشت می شود. صدای زمزمه ی او را می شنوم:

-نذار ترستو درک کنه. داره تو چشمت نگاه می کنه.

بزاقم را قورت می دهم و این بازی ترسناک را ادامه می دهم. فکر کردن به اینکه چرا اینجا نشسته ام را برای بعد می گذارم و دستم را تا سر سگ پیش می برم. لرز دستم کم است اما خودم خوب متوجه میشوم. با همین شرایط دستم را آرام روی سر سگ می گذارم. اشتباه کرده ام سگ هم متوجه می شود که تکانی به سرش می دهد. هین ضعیفی می گویم و دستم را عقب می کشم.

بر عکس من او خیلی آرام و عادی می گوید:

-می فهمه که ازش می ترسی. اینه که عکس العمل نشون میده. آروم باش.

تنها سر تکان میدهم. دوباره و اینبار آرام تر دستم را پیش می برم. هنوز هم دستم لرز خفیفی دارد. دستم را روی سرش می گذارم و لحظه ای چشمانم را روی هم فشار می دهم. حس می کنم فشارم کمی پایین تر از حد عادی است. برای لحظه ای دست او روی دستم می نشیند. دستش بزرگ و گرم تمام دست من را می پوشاند. ناباور به نیم رخش نگاه می کنم. نگاه او

عادی به دست هایمان است. فقط چند ثانیه و بعد دستش را بر می دارد.
لرز دستم افتاده و بهت رفتار او جایش را گرفته. او همچنان عادی است:

-خوبه. الان خوبه

هنوزم در بهت رفتار او، ضعف خودم و ترسی که از موجود روبه رویم
کمرنگ تر شده اما وجود دارد، هستم. در حالیکه سعی می کنم ضعفم
مشخص نباشد نگاهم را از روی نیم رخ او بر می دارم و به رو به رو می
دهم:

-چرا سگ خریدین؟

-نخریدم. خیلی ساله داشتم. اینجا نبود. مجبور شدم بیارمش چون دیدم
ظاهرا وقت هایی که من نیستم رفت و آمد تو این خونه هست.

سرم با چنان سرعتی به سمتش می چرخد که رگ به رگ شدن گردنم را
به وضوح می فهمم. این آدم به خاطر حضور بار قبل من در خانه اش
سگ آورده است؟ نیم نگاهی به سمتم می اندازد. طرحی کمرنگ از لبخند
صورتش را پوشش داده:

-البته که یه حس فضولی و سرک کشیدن دختر بچه ها نمی تونه باعث بشه
من تا شمال برم و این حیوونو بیارم.

اخم هایم در هم می شود در حالیکه دستم آرام آرام سر حیوان را نوازش
می کند. کنایه ی این ادم نشان از این دارد که آن روز به همان اندازه ی که
در ذهن من ثبت شده در خاطر او هم جا خوش کرده است. من آن روز
اشتباه کرده بودم، این چیزی است که جای شکی در آن نیست اما بدتر از

اشتباه من این است که این آدم بی شک اینجا بودن من را به بدترین شکل ممکن برداشت کرده است. روی دو زانو کمی جا به جا می شوم و همزمان مراقبم تا موجود مقابلم را نترسانم. کمی زمان می خرم و تصمیم می گیرم. به سمت نیم رخ او سر می چرخانم. نگاه او به رو به رو است:

-من اون روز اشتباه کردم که پا به این خونه گذاشتم. ولی دلش اون چیزی نیست که شما فکر می کنید.

نگاهم نمی کند. چیزی هم نمی گوید. من این بی عکس العملی را به پای رضایتش می گذارم. نگاهم روی ته ریشش می نشیند. آدم خیلی توضیح دادن از شرایط زندگی ام نیستم. حتی اگر بدانم مخاطبم بیشتر از آنچه که باید می داند. نمی خواهم بگویم محدودیت ها برای داشتن یک آلت موسیقی من را به این خانه کشانده بود. اما با این همه سعی می کنم در لفافه ولی در عین واقعیت حرف بزنم:

-خب من از مادر جون شنیده بودم که توی این خونه یه پیانو هست. دیدنش برام جذابیت داشت. من نمی دونستم که کسی توی این خونه زندگی می کنه.

تکان کوچکی به سرم می دهم:

-یعنی در واقع اونقدر حواسم به اطرافم نیست که متوجه ی این باشه که کسی توی این خونه ساکن شده. مادر جون و دوقلوها می دونستن. اون ها هم چیزی بهم نگفته بودن. خب طبیعتاً می دونستن شاید دوستنش برام جذابیتی نداشته باشه پس نگفته بودن.

حالا او هم سرش را به سمت من چرخانده. نگاه من همچنان به ته ریش اوست. نگاه او به کجاست؟

-اومدم توی این خونه و با دیدن اوضاع خونه فهمیدم که کسی توش زندگی می کنه. همون موقع برگشتم. همین عجله باعث شد که گوشی را جا بذارم و مجبور بشم که دوباره برگردم.

ادامه اش را نمی گویم. خودش ادامه اش را خوب می داند. ضمن اینکه حرف زدن از آن گوشی آن هم با وجود آن محتویات مثل یک ریسک نامعقول است.

منتظر می مانم که در جواب توضیحات من چیزی بگوید. به دنبال قانع کردنش نیستم. اما دلم می خواهد عکس العملش را در هنگام شنیدن واقعیت ماجرا بدانم. نمی خواهم چشمانم را کمی بالاتر ببرم و چشمانش را ببینم. پس باید منتظر حرف زدنش باشم. برخلاف تصورم من بی هیچ عجله ای از جا بلند می شود. نگاه من هم به همراهش قد می کشد.

-میرم داروها رو بیارم.

فقط نگاهش می کنم. چهره اش همچنان جدی است. ابروهای من کمی به هم نزدیک میشود. یعنی فکر کرده من از خودم داستان ساخته ام؟

یک دستش را در جیب فرو می کند. چه عادت تکراری. نمی دانم دلیل تعللش برای رفتن چیست. از جا بلند می شوم. حالا دقیقاً رو به رویش هستم. لاله ی گوشش را لمس می کند و بعد خیره به چشمان منتظرم به حرف می افتد:

-از شمال اومدم اینجا چون دنبال تنهاییم. اصلا خوشم نمیاد وقتی تو خونه ام کسی دور و برم باشه. هادی جز اون استثناهاست که دیگه قرار نیست تکرار بشه. اگه می تونی اونقدر حواستو جمع کنی که وقتی که من خونه نیستم بیای اینجا و پای او پیانوبشینی، فکر کنم عیبی نداشته باشه اون در آهنی وسط گاهی باز و بسته بشه.

می گوید و همان طور دست در جیب روی پا می چرخد و به سمت در خانه می رود. لبخند کم کم جان می گیرد. لبخند می زنم. به این خاطر که توانسته ام از خودم رفع اتهام کنم. که به او بفهمانم من با علم و آگاهی پا به حریمش نگذاشته ام. که نمی توانم آن دختری باشم که او تصور کرده. جواب به دور از بحث او نشان از قانع شدن و تمام شدن این بحث دارد. او وارد خانه می شود. جملات لحظات قبلش را یکبار دیگر مرور می کنم. لبخندم نم نمک خشک می شود و یک علامت سوال لب هایم را از هم باز می کند. او چه پیشنهادی داده بود؟

کاهوهای دسته شده را روی تخته ی گوشت قرار می دهم و برش های باریک می زنم. آنجوری که خودم دوست دارم نه آنجوری که مینا درشت خورد می کند و با اصرار می گوید که اینجوری با کلاس تر است چون گیاه خوارها به این شیوه می خورند. بوی قیمه ی مادر جون تمام فضای آشپزخانه را پر کرده است. این شب جمعه هم به شیوه ی تمام هفته های قبل اعضای این خانه دور هم جمع هستند.

صدا های داخل هال زیادی بلند است و خیلی واضح به گوشم می خورد. بحث بین عمه و مینو زیادی بالا گرفته است. پیراهن لیمویی رنگی که

مینوبا دوستانش خریده اصلا به مذاق عمه خوش نیامده، هر چند که مینو هم از موضعش پایین نمی آید.

-مامان خدا وکیلی گیر میدی دیگه. رنگ به این خوشگلی. والا دو هفته پیش نیایش همین رنگو خرید قربون صدقه اش رفتی و اسفند دود کردی حالا من خریدم اه و پیف می کنی.

-من که نمی گم رنگش زشته میگم این رنگ مناسب رنگ پوست تو نیست. نیایش سفیده، رنگ چشمش تیره است این رنگ بهش میاد، تو که سبزه ای و رنگ چشمات قهوه ای روشن نباید بپوشی که.

مینو کلافه شده است:

-ای بابا من هر چی میگم تو یه چیزی میگی مامان. خواهشا بکش بیرون دیگه

صدای هیع گفتن بلند عمه را می شنوم و صدای بلند هادی را:

-مینو یکم بفهم چی میگی. تو تا کی قراره حرف زدن درستو بلد نباشی.

-تو دست و بالت چایی هست؟!!

با سرعت سر بلند می کنم . شالم سر می خورد و موهایم صورتم را قاب می گیرند. بابا دقیقا وسط آشپزخانه ایستاده است. چقدر درگیر سروصداهای داخل هال بودم که حضورش را نفهمیده بودم. اصلا این سوال چه اهمیتی دارد در مقابل سوال مهم تر. اینکه چند روز است مخاطبم قرار نداده است؟

از جا بلند می شوم وبا لحنی به شباهت همیشه به سمت شیر آب می روم:

-میریزم براتون.

دست هایم که از قید کاهوهای ریز چسبیده رها می شوند، به سمت سماور قدیمی مادر جون می روم. سنگینی نگاهش از لحظه ی بلند شدنم با من است. چای مثل همیشه ریخته می شود. کمرنگ، در استکان کمرباریک مادر جون در حالیکه می دانم استکان باید کمی سر خالی باشد. این سلیقه ی بابا در چای خوردن است. استکان پر شده در دستانم است و من نمی دانم باید با آن چه کار کنم. روی کابینت رهایش کنم یا به دستش بدهم؟ آدم لج کردن نیستم و گرنه شاید گزینه ی اول را انتخاب می کردم. به سمت بابا می روم در حالی که چشمانم مسیر رو به رو را در پیش نمی گیرند. مقابلش می ایستم و استکان را کمی به سمتش می گیرم:

-بفرمایید

هر دو دستش کمی بالا می آید. هر دو تا نزدیکی پهلوهای من می آیند و بعد یکی از دست هایش می افتد. در کنار بدنش مشتش می شود و دست دیگر استکان را از من می گیرد. نوش جانی نمی گویم. عطر پدران اش را کمی ذخیره می کنم و به سمت کاهوهای نصفه رها شده که الان بهانه ی خوبی برای رفتن هستند می روم. من دلتنگم. این واژه بی تعارف در ذهنم تولید مثل می شود اما دلخور هم هستم. خیلی زیاد.

می نشینم و مشغول می شوم. بابا همچنان در جایش ایستاده است. دلم نمی خواهد از لای تارهای مویم نگاهش کنم. دلم کامل نگاه کردنش را می خواهد، یک رفع دلتنگی درست و درمان که حالا با وجود دلی که گرفته و غروری که خرد شده اصلا امکانش نیست.

بدون نگاه هم می فهمم به سمت کابینت می رود. طبیعتا به دنبال قند است. نباید بخورد. قندش لب مرز است. صدای برداشتن قندان از داخل کابینت بلند می شود. چاقو را با حرص بیشتری روی کاهوها فشار می دهم. لب زیرینم را گاز می گیرم. نباید بخورد. سرم را کمی بلند می کنم. یک قند درشت بین دو انگشتش است و یک لبخند محو گوشه ی لبش. قند را بالا می آورد. سوزش دستم باعث می شود که چاقو و لبم را همزمان آزاد کنم و یک آخ نه چندان بلند از میان لب هایم شکل بگیرد :

بابا استکان چای را روی کابینت قرار می دهد و به سرعت به سمت می آید:

-چی شدی تو ؟

زخم کوچک اما کمی عمیق است. خون برای آزاد شدن سرعت می گیرد. با دو انگشت روی زخم را می پوشانم تا جایی را کثیف نکنم.

بابا روی دو زانو مقابلم می نشیند. صدایش نگران است. بیشتر از آنکه برای یک زخم باید نگران باشد:

-بردار انگشتتو ببینم با خودت چیکار کردی؟

انگشتم را بر نمی دارم. چیزی برای دیدن وجود ندارد. یک زخم باریک است. عطرش حالا سخاوتمندانه کمبود این چند روز را در مشامم پر می کند. دست بابا که به سمت می آید دستم را عقب می کشم. آرام و عادی جواب می دهم:

-عمیق نبریدم.

یک دستش را روی بازویم قرار می دهد و با دست دیگر مچ دست زخمی
ام را می گیرد. با اصرار می گوید:

-بردار انگشتتو میگم.

سماجتش را نمی فهمم. واضح است که این زخم نمی تواند خیلی کاری
باشد. انگشتم را بر می دارم. خون کمی در جای خودش دلمه شده

-الهی بمیرم.

این جمله ی کوتاه را آنقدر پر از حس و با تمام وجود می گوید که حس می
کنم چشمه ای درون چشمم قصد جوشیدن دارد. لبم را از داخل گاز می
گیرم. سر من هنوز پایین است.

-می خواستم قند بخورم که به خاطرش اعتراض کنی، باهام حرف بزنی
نمی خواستم حواستو پرت کنم تا این بلا سرت بیاد.

لبم را بیشتر گاز می گیرم. مهم نیست که شاید لبم هم خون بیفتد. ادامه می
دهد:

-اصلا دختر خوبی نیستی. نه فقط برای اینکه سرکشی و من از هر راهی
می خوام جلوتو بگیرم یه جور دیگه سر می خوری. بیشتر برای اینکه می
تونی بدون دیدن و بودن من زندگی کنی. اونم در حالیکه من بدون تو به
مردگی هم فکر نمی کنم.

کمی سکوت برقرار می شود اما ادامه پیدا نمی کند. صدایش بغض دارد.
قانون نقض می شود. مرد هم گریه می کند.

-میگن دخترا بابایی ان. پس چرا دختر من نیست. به من که رسیده و ا
رسیده؟

فشارهای این چند روز اثر خودشان را می گذراند. چشمه ی داخل چشمان
من هم قصد طغیان پیدا می کند. سونامی راه انداخته اند و خودشان را به
در و دیوار کاسه ی چشمم می کوبند. بازویم کشیده میشود. مقاومت کمی
بی معنی است. در آغوش مردانه اش جا می گیرم. صورتم به سینه اش می
چسبد. همچنان اوست که برای گفتن سر ریز است:

-تو کار خودم و تو موندم. نمی خوام ازت دور باشم اما همه چی طوری
پیش میره که تو فاصله ی نزدیک هم تو دور خودت دژ بسازی. من
دژکوب ندارم. من دستم خالیه. این همه سر سختی تو در مقابل منو دست
های خالیم یکم بی انصافیه. تو بگو چیکار کنم که تو منو دوست داشته
باشی؟!!

سد چشمانم بد می شکند. دستم بی توجه به لکه ی خون روی آن به پیراهن
بابا چنگ می شود. زمزمه ام طوری است که حتما به گوشش خواهد
رسید:

-اینجوری نگید. منم دوستتون دارم

گریه می کند، شاید هم همزمان می خندد. تشخیص حالتش کمی سخت
است:

-دوستم که داری ولی از دستم خسته ای. خودمم خسته ام. نمی دونم باید با
تو و خودمو این همه تفاوت چیکار کنم.

من هم نمی دانم. نمی توانم به صرف فرزند صالح بودن دست از خواسته هایم بکشم. نمی توانم بابا را نداشته باشم. نمی توانم هر دو را با هم داشته باشم. من از واژه ی نمی توانم بیزارم و حالا با آن درگیرم. بابا دهانش را به گوشم می چسباند:

-باباها عاشق دختراشون حتی اگه با عشق به قد و بالای پسراشون نگاه کنن. باباها بلد نیستن خوشگل منظورشونو بگن. داد میزنن، تشر می زنن، گیتار خورد می کنن، یه لحظه دیوونه میشن و میان توی یه آموزشگاه و آبروی دختر جوون و مغرورشونو می برن. اما ته همه ی این جوش آوردن و آنی تصمیم گرفتتا اینه که حاضرین بمیرن اما غم به چشمای سیاه و قشنگ دخترشون نشینه. حاضرین یه چیزایی بگن که نباید بگن. یه چیزایی مثل پشیمونم، ازم دوری نکن.

نفسم حبس می شود و آزاد می شود. دستم آنقدر محکم پیراهنش را فشار می دهد که حس جاری شدن خون بیشتر میشود. شانه های بابا کی می لرزد و من با ته مانده ی جانم می گویم:

-نگید، اینجوری نگید

-پدر و دختر خوب خلوت کردینا

صدای مامان از دم در آشپزخانه با بغض به گوشم می رسد. بابا من را از خودش جدا نمی کند اما روی شانه سر می چرخاند:

-خانم به جای اعتراض بگو هادی پیره سر خیابون یه جعبه شیرینی بگیره بیاره.

صدای مامان هم بغض دارد، ذوق دارد حتی اگر در ظاهر عادی باشد:

_مناسبتشو بگم چی؟

_بگو به مناسبت نفس کشیدن داداشش بعد چند روز. #۳۵

دی ماه امسال زمستان را برای من معنا کرده است. سرما و برودت هوا چیزی بیشتر از اطلاعات سازمان هواشناسی است. هوا خیلی سرد است. من این سرما را با تمام وجود درک کرده ام و باز هم قدم زدن در این حیاط باغ مانند و سرما زده را می خواهم. شنلی را که روی شانه هایم قرار گرفته با دست کیپ نمی کنم. با هر دو دست دهانم را نمی پوشانم تا حداقل با بازدمم گرم شوم. من فقط می خواهم در این باغ خلوت قدم بزنم. فکر کنم، فکر کنم و فکر کنم. به دنبال نتیجه نیستم چون مطمئنا نتیجه ای در کار نخواهد بود. من به دنبال ... واقعا من به دنبال چه هستم؟!

سرم را کمی بیشتر پایین می اندازم. سنگ فرش های کف باغ قشنگی همیشگی را ندارد. چرا قبلا فکر می کردم این سنگ فرش هایی که پازل وار کنار هم قرار گرفته اند خیلی منظره ی خاصی هستند؟

پوزخندی به خودم میزنم پر رنگ تر از پوزخندی که دیشب داخل همین حیاط به خودم زده بودم. به حوض شش ضلعی وسط باغ رسیده ام. تصویرم در میان آب طرح می اندازد. دیشب کنار همین حوض و در کنار بابا نشسته بودم. اینکه خواسته بود یک چای دو نفره در میان سرمای حیاط بخوریم حال دلم را خوب کرده بود. اصلا همه چیز دلچسب بود. حتی اینکه من لبه ی حوض سرد نشسته بودم و بابا نگران گفته بود:

-پیشنهادم بچه گانه بود. ممکنه مریض شی.

با آرامش گفته بودم هوا خوب است. دروغ نگفته بودم. هوا خوب بود. دیشب اصلاً مثل امروز نبود. درست ترش این است قبل از شروع صحبت هایمان دیشب مثل امروز نبود.

بابا به حرف آمده بود. از ماموریتی گفته بود که نمی توانست بیشتر از این عقب بی اندازد. از نارضایتی اش بابت رفتن. بابا از دلتنگی هایش گفته بود. از کم داشتن من. از اینکه نبودن و ندیدنم مطمئناً فضا را برایش خفقان آور خواهد کرد. بابا گفته بود. من استکان چای را در میان انگشتانم نگه داشته بودم به محتویاتش چشم دوخته و غرق در پدرا نه هایش شده بودم. بلد نبودم که خودم را لوس کنم. زبانم هم برای گفتن قربان صدقه هایی که دخترها در این مواقع تحویل پدرهایشان می دادند کم کار بود. تنها گوش داده بودم. لب هایم طرح گرفته بود و بعد از سکوت بابا تنها گفته بودم: -خب این ماموریت خیلی خوشایند نیست اما ویژگیش اینه که طولانی هم نیست.

بابا ناراضی سر تکان داده و ادامه داده بود:

-همینم زیاده. خیلی زیاده. پدر نیستی، هیچ وقت پدر نمیشی. نمی تونی حال الان منو درک کنی. نمی دونم با چه اعتباری دارم میذارمت و میرم. من برای دو روزه دیگه بلیط دارم اونم در حالیکه نمی خوام به روز پروازم برسم.

نفسم پر از عطر بهار نارنج آزاد میشد. گرمای تنم سرمای شب زمستانی را انکار می کرد. لب هایم قصد ناپرهیزی کرده بودند تا از لبخند به خنده ای حتی صدا دار تبدیل شوند. حالم می توانست مثل یک احسن الحال لحظه

ی سال تحویل باشد اما با جمله ی بعدی بابا تنها ،حول الحالنائی شد که هیچ احسنی نداشت.

-دل کندن ازت سخته. نگران نشدن برات سخت تر. به خاطر همین از مامانت خواستم که با من نیاد و اینجا بمونه.

ماندن مامان مطمئنا اتفاق خوبی بود اما من نمی دانم چرا حدس می زدم این ماندن نمی تواند دلیل خوبی داشته باشد. به پشتوانه ی همین حدس استوپ تمام حس های خوب من زده شده بود. بابا کماکان ادامه می داد:
-یه بزرگتر باید بالای سرت باشه. اینجوری هم خیال من راحت تره هم احتمال خطر برای تو کمتر.

لبخندم به خنده تبدیل نشده، محو شده بود. بابا دستش را روی دست آزاد من که کنار حوض مشت شده بود گذاشته و با ملایمت گفته بود:

-تو هنوز خیلی جوونی نیایش. تشخیص خوب و بد برات ممکن نیست. شاید اون چیزی که فکر می کنی صلاحته فقط بهت آسیب بزنه. مامانت که باشه خیالم راحت تره.

سرمای هوا را دقیقا همان لحظه حس کرده بودم. بابا پرتاب آخر را صد امتیازی انجام داده بود:

-منی تو نم اعتبار کنم و اینجا تنهات بذارم. باید یکی باشه تا حواسش به راه و بیراهه های جلوی پات باشه. مامانت زن داناییه. می تو نم تو را بسپریم بهش و با خیال نسبتا راحت راهی بشم.

به ورودی کوچه باغ رسیده ام. مسیرم مشخص است. اینکه چرا اینجا هستم کاملاً هدفمند است. حرف های دیشب بابا بوی بی اعتمادی می داد. اینکه بابا نگران خبیطی بود که ظاهراً من زمینه ی انجام دادنش را داشتم. تمام دیشب من دنبال خبیط و اشتباهی بودم که انجام داده باشم و در نهایت هیچ پیام واضحی به ذهنم مخابره نشده بود. ورودی و خروجی ذهن من با هم نمی خواند. من مخفی کاری کرده بودم این را قبول داشتم اما چیزی که مخفی کرده بودم؛ نمی توانست نام بیراهه بگیرد. من فقط به دنبال علایقم رفته بودم. اگر چیزی مخفی مانده بود چون اعلام کردنش هیچ اتفاق خوشایندی به دنبال نداشت. همین و بس. تمام دیشب خوابیده بودم. به امید صبح نشسته بودم. در حالیکه نمی دانستم قرار است صبح چه کار کنم. صبح شده بود و من همچنان به دنبال آرامش زوایای زندگی خودم را می گشتم. قید کلاس های امروز را زده بودم. رفتن تمام اعضای خانه و خلوت شدن اینجا را دیده بودم و باز به دنبال آرام کردن ذهنم به یک "چه کنم" برجسته فکر کرده بودم. خیلی طول نکشیده بود که کلیدی که روزی از سر عصبانیت داخل کشوی اتاقم پرت کرده بودم؛ در میان دستانم جا گرفته بود و یک جمله که کمتر از یک ماه پیش شنیده بودم مجوز تصمیمی که گرفته بودم شده بود:

-«اگه می تونی اونقدر حواستو جمع کنی که وقتی من خونه نیستم بیای اینجا و پای اون پیانو بشینی فکر کنم عیبی نداشته باشه گاهی اون در آهنی باز و بسته بشه».

کلید را به در آهنی می اندازم. خیالم راحت است صدای موتور صاحب خانه را یک ساعت پیش شنیده ام. وارد حیاط خانه میشوم. در حالیکه به

این فکر می‌کنم که کلیدها می‌توانند جای تارهای گیتارم را بگیرند؟ شاید کلیدهای سیاه و سفید حکم کدئین را حتی به صورت موقت ایفا کنند.

وارد خانه میشم. در را آرام پشت سرم می‌بندم. خیالم راحت است که حضور او را در خانه اش نخواهم دید اما تجربه قبلی باعث می‌شود که حس چندان خوبی از اینجا ماندن نداشته باشم. حسم فقط چند ثانیه به قوت خودش باقی است. دیدن پیانویی که به جای داخل اتاق گوشه‌ی هال و در مسیر چشمانم است نگاهم را جان می‌دهد. دست خودم نیست که قدم‌هایم تند میشود. بالای سر پیانو می‌ایستم. نگاهم برای دیدنش حریص است. برای لمس کردنش بیشتر. انگشتانم را روی کلویه‌ها حرکت می‌دهم. صداهای نامفهومی تولید می‌شود و من هیچ نگرانی از پیچیدن این صداها ندارم. خیلی از نواختن پیانو نمی‌دانم. شاید حتی کمتر از گیتار اما روی صندلی مقابل آن می‌نشینم. سعی می‌کنم دانسته‌هایم را حتی با وجود کم بودن به خاطر بیاورم. انگشتانم بدون مهارت حرکت می‌کنند و من تمام اتفاقات شب قبل را در شب قبل جا می‌گذارم.

روی صندلی صاف می‌نشینم. دست‌هایم را عقب می‌کشم. با یک دست موهایم را به بالا می‌زنم. بی‌اهمیت به شالی که روی شانه‌ام سر خورده فقط محو سیاه و سفید‌ها هستم. چه یک ساعت خوشایندی برایم رقم زده‌اند. من یک آماتور بودم اما لمس آن‌ها زیر انگشتان من آماتور هم پر از حس خوشی است که به سمت بی‌نهایت میل می‌کند. حالا بهترم. خیلی بهتر و متفاوت‌تر از دیشب و امروز صبح. نفس عمیقی می‌گیرم. برای امروز کافی است. کافی که نه ولی امید به تکرار شدن امروز باعث می‌شود که به دل‌کندن رضایت بدهم. از جا بلند می‌شوم. گوشه‌ی موبایلی به همراه ندارم که نگران جا گذاشتنش باشم. سعی می‌کنم خیلی به اطراف

نگاه کنم. نمی خواهم بحث نمک و شکستن نمکدان وسط باشد. نمی خواهم حسی شبیه کنجکاوی نسبت به زندگی صاحب این خانه درگیرم کند. با همه ی تلاشم چشمم روی عکس هایی می افتد که روی میز را پر کرده اند. او و دو پسر دیگر. در حالیکه دست هایشان دور شانه های هم حلقه شده است. نگاهم را با سرعت بر می دارم و از خانه بیرون میزنم. داخل حیاط مشکی پارسی می کند. این پارس بیشتر به نشانه ی آشنایی است تا تهاجمی. باید یادم باشد بار بعد چیزی برای خوردنش بیاورم. در آهنی را باز می کنم. چقدر بین بستن بار قبل این در و بستن این بار تفاوت وجود دارد. بار قبل مطمئن بودم که دیگر هیچ وقت این در را باز نخواهم کرد و اینبار مطمئنم بار بعدی در کار خواهد بود.

وارد کوچه باغ خودمان میشم و همزمان صدای آشنای بابا گوشم را پر و تنم را دچار یک صاعقه می کند .

-من نمی دونم نیایش کجاست. خودم نگرانشم. نه گوشیشو جواب میده نه تو خونه است. دارم میرم حیاط پشتی را بگردم شاید...

بابا سر بلند می کند و من خشک شده را در حالی می بیند که دستم هنوز روی در آهنی خانه ی اوست.

دستگاه فشار خون را به دور دست مادر جون می پیچم و تمام توجهم را به حرکت جیوه می دهم. هفده روی هشت. فشارش بالاست و این اصلا چیز عجیبی نیست .

-وای دایی الان می کشتش

-من که اینجا قلبم داره از دهنم میزنه بیرون. اون بیچاره احتمالا الان داره
برای امواتش به معنی سلام دست تکون میده.

با یک دست موهایم را پشت گوش میزنم. مطمئنم یک روز کوتاهشان
خواهم کرد. با دست دیگر قرص فشار را کف دست مادر جون قرار می
دهم:

-اینو بخورید و یکم دراز بکشید

مادر جون صدای من را نمی شنود. نگاهش همچنان به پنجره ی اتاق من
است. کنار چشمش یک چروک بیشتر افتاده. نمی دانم حال الانش بیشتر
محصول چه چیزی است؟ نتیجه ی درگیری منو بابا؟ یا درگیری بابا و او؟
یا آرامشی که باید در این سن داشته باشد و به لطف تنش های من و بابا
خبری از آن نیست. مجبورش کرده بودم تا به اتاق من بیاید تا هوس به
حیاط رفتن و ورود به مشاجره ی بین سه مرد را نداشته باشد. حیف که
اتاق من هم پنجره داشت. حیف که دوقلوها ترجیح داده بودند این بحث را
که بیشتر شبیه به یک تفریح برایشان بود از اتاق من دنبال کنند و صد
حیف که من گفتمی ها را گفته بودم، بابا نشنیده بود، نخواست به بود که بشنود
و من دلیلی برای دوباره گفتنش ندیده بودم. من همه چیز را آن طور که
بود و بدون تحریف گفته بودم. از حال خراب خودم، از پیانوی گوشه ی آن
خانه و از مجوز ورودی که از صاحب خانه داشتم گفته بودم. بابا داد زده
بود، هوار زده بود و برای تکرار این جمله اصرار کرده بود:

-وای وای، دختر من توی خونه ی یه پسر مجرد؟ نیایش تو عقوبت کدوم
گناه منی؟

صورتش که کبود شده و نفسی که به شماره افتاده بود حکم بوق هشدار را برایم داشت. به سمتش رفته و سعی کرده بودم بیشتر توضیح بدهم. همان جملات تکراری را با جزئیات بیشتر گفته بودم و هر بار به خالی بودن آن خانه و تنها بودنم بیشتر اشاره کرده بودم. بابا با هر جمله ای بیشتر زیر و رو کرده و کمتر قانع شده بود. من بد توضیح می دادم یا او بد متوجه میشد؟

گوشی موبایلش را در اوج همان عصبانیت ها از جیب در آورده بود. در مقابل چشمان ناباور من تماسی را برقرار کرده بود که من نمی دانستم مخاطبش کیست. اولین جمله عمق فاجعه را به بهترین شکل نشان داده بود: -هادی شماره ی این پسر را بده.

حدس بهت هادی اصلا چیز سختی نبود. اسم بابا را کمی با خواهش بر زبان آورده بودم. البته که امید نداشتم که این خواهش بتواند او را منصرف کند اما من مثل غریقی که بی فایده دست و پا می زند آخرین تقلایم را کرده بودم. بابا کف دستش را در مقابل صورتم گرفته بود. چشمانش را روی چشمان ملتسم با حرص بسته بود. نمی خواست ببیند که من با همه ی غرورم به خواهش افتاده ام تا نه به خاطر آبرویم، حداقل به خاطر بی گناهی "او" این بحث بین خودمان دو نفر تمام شود. این بار موضوع شکستن گیتار و اجازه ندادن برای حضور در صحنه ی تئاتر نبود. اینبار پای یک نفر دیگر وسط این ماجرا بود. یک نفر که ذی نفع نبود اما متهم چرا.

سکوت و مکث هادی طاقت طاق شده ی بابا را به نهایت رسانده بود:

-پشت گوشی مردی؟ میگم شماره ی این پسر رو می خوام.

کلافه صورتش را در هم جمع کرده بود:

-همین پسر آمنه.

و دقیقاً مشخص بود که ذهنش برای یادآوری اسم "او" همکاری نمی کند. بعدش خیلی بد بود. اینکه هادی نتوانسته بود با گفتن و تکرار جمله ی "چی شده" ماجرا را بفهمد. برای دادن شماره ی دست دست کرده بود. داد شنیده بود، متهم شده بود و در نهایت شماره داده بود. از بعد ترش خیلی خبر ندارم. همان طور که نگاهم به بابا بود یک قدم به عقب برداشته بودم. پلک بابا پریده بود، گوشی را بالا آورده بود و من قدم بعدی را به عقب برداشته بودم. گوشی در میان دستانش لرزانش با حرص فشرده شده و انگشتاش روی صفحه ی آن حرکت کرده بود. من در جا چرخیده بودم و با سرعت به سمت حیاط پشتی دویده بودم. قدم هایم برای دور شدن چه رفیق دلسوزی بودند لعنت به گوش هایم که رسم رفاقت را نمی دانستند.

-زنگ زدم بپرسم چه سر و سری با دختر من داری؟!

حالا "او" اینجا است. دقیقاً وسط حیاط خانه ی مادر جان ایستاده. هادی با سری به زیر افتاده کنارش ایستاده و بابا مثل یک قاضی که حکم را قبل از دفاع متهم بریده در مقابلش. ماما هنوز نتوانسته خودش را برساند. تنها با هادی تماس گرفته و خواهش کرده بود که بابا را آرام کند تا او خودش را برساند. از هادی خواهش کرده بود اما راه آرام کردن بابا را به هادی در مانده نگفته بود.

-وای مینو لای پنجره رو باز کن ببینیم مهیار داره چه توضیحی به دایی میده.

عرق از کنار شقیقه ام راه می گیرد. دستم را روی بازویم مادر جون می گذارم. سعی می کنم صدایم نلرزد:

-یکم دراز بکشید و آگه می تونید بخوابید. منو دوقلوها میریم بیرون تا شم...

-وای مینا چی میگی برای خودت نه اینکه این پنجره ها کم کم قیژ قیژ می کنه. مطمئن باش دایی بفهمه اینکار رو کردیم شب با زباله های ساعت نه میذارتمون دم در. ببین من یکم لب خونی می دونم. صدایش را پایین تر می آورد:

-وقتی پای لبای قلوه ای اون جیگر وسطه که بیشترم بلدم. ببین انگار داره میگه هر کاری کردم خوب کردم. دلم خواست.

کف دست دیگرم را روی روتختی می سابم. کاش دوقلوها لال شوند. کاش از لب خوانی ها و حدسیات دلخواهشان نگویند.

-نیایش مادر پاشو برو تو یه زنگ دیگه به مادرت بزن ببین کجا مونده؟ چرا نمیداد؟ بلکه اون بتونه این اسفند روی آتیشو آروم کنه.

جمله ی مادر جون ملتمسانه است. دستم را بیشتر روی بازوی نحیفش فشار می دهم. سعی می کنم با آرامش جواب بدهم. حداقل به خاطر پیرزن رو به رویم:

-نگران نباشید مادر جون. بدون اومدن مامان هم بابا کم کم آروم میشه. شما که باید بچه ی خودتونو بیشتر از بقیه بشناسید. به قول خودتون عین بارون بهاریه .

-آخه مادر من چرا با ما و خودت اینجور می کنی. تو که حساسیت های باباتو میشناسی چرا لج می کنی؟ تا کی قراره تن هممون بلرزه و گوشت تن خودت آب بشه. تا کی قراره...

صدای مشتاق مینا مادر جون را از ادامه ی گفتن باز می دارد و سر من را به سمت پنجره می چرخاند:

-وای غلط نکنم دایی کم آورده. ببین مهیار داره حرف میزنه دیگه هیچی نمیگه.

صدای الهی شکر مادر جون خیلی زود در گوشم می نشیند. نمی دانم من هم باید به اندازه ی بقیه ی اعضای این اتاق خوش بین باشم یا نه. از این فاصله و در حالت نشسته نمی توانم چهره هایشان را ببینم. دلم ایستادن و رفتن به سمت پنجره را هم نمی خواهد. دو نفری که پشت پنجره محتاطانه طوری ایستاده اند که دیده نمی شوند؛ به اندازه ی کافی گزارش کار می دهند:

-آره مینا ببین چهره ی هادی هم از هم باز شده. لابد از رفیقش رفع اتهام شده دیگه. به نظرت ممکنه دایی برای عذرخواهی مهیار رو شام دعوت کنه اینجا؟

-هیج. دیدی چه اشتباهی کردم کت شلوار کرممو دادم به سمیرا. به خدا برای امشب اون کاربرد داشت.

دستم را روی پیشانی می گذارم . چهار انگشتم را تا حد امکان روی
پیشانی فشار می دهم. جمله ی بعدی مینا را در عین نجوا بودن میشنوم:

-حالا فرض کن اون کت شلوارم می پوشیدی فکر می کنی در مقابل
لباسایی که نیایش با هیکلش می پوشید و میرفت خورش لباسای ما به
چشمش میاد؟

*

در کمد لباسم را باز می کنم. یک دستم را به پهلوی میزنم. دست دیگرم را
مشت می کنم و روی لب هایم قرار می دهم. چه می خواهم. خودم هم
نمیدانم. انگار می خواهم کاری انجام بدهم تا دلیلی برای نرفتن به هال
داشته باشم. صداها را خوب می شنوم. صدای هادی، مامان، دوقلوها و
گاهی مادر جون. تنها صدایی که به طور واضحی هیچی نشانی از آن
نیست صدای باباست. از لحظه ای که به داخل خانه آمده تا همین الان که
بیشتر از یک ساعت گذشته به شکل مشخصی سکوت اختیار کرده است.
چهره اش را ندیده ام پس هیچ ایده ای برای حال و روزش ندارم. نیم ساعت
پیش بود که هادی در اتاق من را باز کرده بود. محتاط نگاهی به پشت
سرش انداخته و با اخم هایی که جمع بود مخاطبم قرار داده بود:

-نگران نباش. مهیار تا حدی تونست باباتو قانع کنه. هر چند که خود من با
تو حالا خیلی کار دارم.

و این خیلی کار دارم یعنی هادی هم از دست من دلخور است. هادی گفته
بود و رفته بود. من مانده بودم و خودم و این فکر که بابا واقعا قانع شده
است؟

دستم روی پیراهن چهارخانه می نشیند. صدای قدم هایی تا در اتاقم پیش می آید. پیراهن را با شدت از چوب جدا می کنم. تقه ای به در اتاق می خورد. پیراهن را به تن می کشم و جواب نمی دهم. ضربه ای دیگری به در می خورد. دکمه های پیراهن کمی سخت بسته می شوند.

-می تونم پیام تو؟

دکمه ی بعدی آنقدر محکم کشیده می شود که کنده می شود.

-نیایش صحبت کنیم؟

صدایش همان صدایی نیست که چند ساعت پیش من را به عقوبت گناهش نسبت داده بود. با نگاهم قل خوردن دکمه تا سه کنج اتاق را دنبال می کنم.

-خیلی خب. من میرم ولی فردا قبل از پروازم میام اینجا. نمی خوام اینجوری از هم جدا بشیم.

هیچ صدایی از پشت در نمی آید. خودم را از پشت روی تخت می اندازم. دستانم را از ساعد تا می کنم و روی چشمانم قرار می دهم.

خواب نمیبرد مرا

یار نمیخرد مرا

مرگ نمیبرد مرا

آه چه بی بها شدم!

-اینا که گفתי هیچ کدوم نمی تونه منو قانع کنه

-نگفتم که قانع بشی، فقط تمام ماجرا رو اونجوری که بود برات گفتم.

هادی انگشتش را روی رخ قرار می دهد. نگاهش به صفحه ی شطرنج است. حواسش را نمی دانم. در میان حال نه چندان خوب من و چهره ی پر اخم خودش پیشنهاد شطرنج داده بود. فلسفه ی پیشنهادش را نفهمیده اما قبول کرده بودم. طبق معمول من سفید ها را چیده بودم. منتظر نمانده بودم که سوال کند. همه چیز را بدون کم و زیاد گفتم. از روزی که برای دیدن داروهای مادر "او" رفته بودم تا لحظه ای که در وسطی را در حالی بسته بودم که بابا در میان کوچه باغ به دنبال می گشت. هادی گوش کرده بود، در سکوت و صبر. قانع نشده بود. این را چهره اش خیلی واضح بیان می کرد. زبانش هم به همین برداشتی که من از چهره اش داشتم چرخیده بود. رخم را حرکت می دهم. حرکت درست است یا غلط نمی دانم، امروز خیلی خودم را درگیر برد نکرده ام. بحث قانع نشدنش را نیمه کاره می گذارد:

-می خوای بدونی اون بیرون چه حرفایی رد و بدل شد؟

سرم را به تایید تکان می دهم. دلیلی ندارد تمایلم را به دانستن مخفی کنم. هادی سرش را بلند می کند. بی خیال نوبت بازی اش می شود. درگیر بازی دوباره ای است که من و بابا شروع کرده ایم. با همان چهره ی در هم و ناراضی به حرف می افتد:

-بابات اون بیرون فرصت حرف و دفاع به مهیار نداد. گفت و متهمش کرد. مهیار سکوت کرد و فقط گوش داد. سرشو انداخت پایین و به نمک خوردن و نمکدون شکستن متهم شد.

لب های من اسیر دندانم می شود و سرم برای به زیر افتادن دلیل پیدا می کند. هادی مکثی می کند و من صدای بلند آزاد شدن نفسش را می شنوم:

-نیایش من باید حرفی میزد اما نزد من می دونی چرا؟ چون اینبار بر خلاف هر بار نمی دونستم باید چه طوری ازت دفاع کنم. هر جوری فکر می کردم می دیدم من خودم شاکی ام نمی تونم وکیل مدافع تو بشم.

لب هایم را به هم می سابم:

-اوم...اون چی گفت؟

-اون؟ منظورت مهیاره؟ چیزی که من فکر نمی کردم. مردونه و ایساد و در نهایت همه چیز رو گردن گرفت. تو داری به من میگی اون پیشنهاد داد که وقتی نیست می تونی بری اونجا و پیانو بزنی. ولی مهیار گفت ازت خواهش کرده که بری چون می خواسته بدونه اون پیانو هنوز می زنه یا نه.

سرم با سرعت بالا می آید یک نه ناباور، شبیه به یک ناله ی عمیق از میان لب هایم آزاد می شود:

-نه هادی. هیچی اینجوری نیست. اون آدم اصلا خوشایندش نبوده و نیست که من دور و بر خودش و زندگیش باشم. هادی چشم هایش را روی هم فشار می دهد و دستی را کلافه دور دهانش می کشد:

-می دونم همینکه که منو شرمنده می کنه. این که ما این آدمو کشوندیم وسط تنش های زندگیمون و در نهایت اون عین یه مرد و ایساد و از داداش عذرخواهی کرد. وقتی با ماشین تو جاده موندی یا اون شب که رفته بودی بام این آدم تنها گزینه ی قابل اعتمادی شد که تونست به داد من برسه. امروز وقتی جلوی بابات خیلی محکم و ایساد و عذرخواهی کرد، وقتی همه چی رو گردن گرفت تا تو بشی متهم ردیف دوم عرق شرم از روی کمرم

سر خورد. خیلی مرده که شده دیوار کوتاه زندگی ما و صداش هم در نمیاد.

دستم روی سر پیاده می نشیند. نوبتم نیست اما فکر آنقدر بی نظم است که نوبت ها اهمیت خودشان را از دست بدهند. "او"...هیچ صفتی برای نسبت دادن به این فاعل پیدا نمی کنم. دلم می خواهد از پای این بازی بلند شوم. به اتاقم بروم و به "او" فکر کنم. به حمایت بی دلیلش آن هم در حالی که باید اول از خودش رفع اتهام می کرد. هادی اجازه نمی دهد. این بحث تمام نشده، بحث دردناک تری را شروع می کند:

-اما چیزی که به خاطرش صدات کردم که باهات حرف بزنم این نیست نیایش.

هنوز درگیر بحث قبل هستم. روی کاناپه جا به جا می شوم و مراقبم تا صفحه ی شطرنجی که بینمان قرار دارد بهم نریزد با فکر مشغول می گویم:

-میشه بذاریمش برای بعد؟

-نه نمیشه.

این را قاطع می گوید. کم پیش می آید که تا این حد مصر باشد. منتظر کامل شدن جمله اش نگاهش می کنم.

چهره اش همچنان در هم است هر چند که نگاهش نرم شده:

-میشه چون وقتی نیست. چون بابات تا چند ساعت دیگه پرواز داره. میاد اینجا و من دلم می خواد داداشم با آرامش راهی بشه.

گوشه ی لبم چین می خورد. پوز خندم مشخص است یا نه نمی دانم:

-نمی تونه با آرامش این سفر و بره چون همیشه خودش مسبب بهم زدن آرامششه. همیشه اول بهم میریزه شلوغ می کنه فضا رو متشنج می کنه و بعد فکر می کنه شاید بهتر باشه بشنوه. داداشت از آخر به اول میرسه.
دست دراز می کند و دستش را روی دست آزادم می گذارد. با ملایمت می گوید:

-قبول دارم که داداش اینجوریه اما اینم مطمئنم که تو هم توی این رابطه مقصری. راه آروم شدن از رفتار بابات این نبود که پاشی بری تو خونه ی یه پسر مجرد.

-راه امنیت پیدا کردم تو بام تهران این بود که یه پسر مجردو بفرستی دنبال من؟

با سرعت سر تکان می دهد:

-اینا با هم خیلی فرق دارن نیایش.

دستم را آرام از زیر دستش می کشم و موهایم را پشت گوش

میزنم:- هادی من گیراییم ضعیفه. فرقتو نمی فهمم. وقتی اون آدمو می فرستی بام دنبال من، وقتی تا خونه ی مرجان بادیگاردش می کنی من برداشتم اینه که این آدم قابل اعتمادده. تصورم اینه که نمی تونه به من آسیب برسونه. تو خودت این آدمو تایید می کنی خودتم رد صلاحیتش می کنی؟

هادی درمانده از این بحث با دست صفحه ی شطرنج را پس می زند:

-نیایش تو هنوز خیلی کم تجربه ای، خیلی جوونی نمی دونی یه خونه ی خالی و یه دختر مثل تو می تونه هر آدم قابل اعتمادیو ناخلف کنی. تو تقصیری نداری. از جنس مردونه و جذابیت های خودت نمی دونی. مهیار خیلی قابل اعتماد، خیلی مرده، شاید از اون گزینه های استثنا باشه ولی اینو من می دونم، تو می دونی، بابات نمی دونه، پس حق داره که شاکی باشه.

حرفی برای گفتن ندارم. با خود هم تعارف ندارم. خیلی از حرف های هادی با منطق سازگار است اما چیزی که نمی تواند به هیچ شکلی در ذهنم پذیرفته شود این است. این که بابا چرا مثل هادی حرف هایم را نمی شنود؟ چرا حرف نمی زند تا من بشنوم؟ چرا داد می زند؟ آبرو می برد؟ ذهن من مجموعه ای از این چراهاست. راه گرفتن جواب را نمی دانم. اما یک چیز را خوب می دانم. این دوری و فاصله بین من و بابا شاید به نفع هر دویمان باشد. شاید بهتر باشد کمی از هم دور باشیم تا وقتی نزدیک همیم با هم بودن درست را تجربه کنیم.

-پاشو جمعش کن نیایش نه من برای بازی تمرکز دارم نه تو

پیشنهاد هادی به شدت مورد استقبال است. دستم صفحه ی شطرنج را بهم می زند.

لیوان را زیر شیر آب می گیرم. شستن ظرف ها با مینا بود اما من خودم داوطلب شده بودم. دلم کمی تنهایی می خواهد. البته اگر رو راست باشم دلم

در جمع نبودن می خواهد. اینکه بابا در جمع است و من آنقدر دلگیرم که چشمانم را برای نچرخیدن به سمتش کنترل می کنم ؛ چیزی نیست که خودم هم به آن رضایت داشته باشم. اینکه می دانم چند ساعت دیگر اینجا نیست و من از همین لحظه دلتنگ هستم با دلگیری ام جدال سختی به راه انداخته اند.

لیوان را برای بار سوم و چهارم می شویم و بی توجه به تمیز شدنش باز هم زیر شیر می گیرم. حضورش را پشت سرم حس می کنم. قابل پیش بینی بوده است. این نزدیک شدن ها بعد از هر بار دوری بیش از حد من و بابا کلیشه شده است. سنگینی نگاهش روی نیم رخم است و من همچنان لیوان را می شویم. صدایش چقدر خسته است:

-یعنی قراره من و تو اینجوری از هم جدا بشیم؟

من دلخور میشوم ولی آدم حرف نزدن نیستم. من به شیوه ی خودم دلگیر می شوم. چشمانم نقش اول را به عهده می گیرند. با نگاه گرفتار تمام دلخوری ام را به مخاطبم منتقل می کنم. جواب ندادن جزء قواعد نیست:

-شما شیوه ی بهتری سراغ دارید؟

-دختر معمولاً از دوری باباهاشون غصه دار میشن.

از لیوان دل می کنم و روی آب چکان قرارش می دهم. لیوان بعدی را بر می دارم:

-غصه با چشم غیر مسلح قابل رویت نیست.

خنده ی دردناکی در میان صدای غم دارش مینشیند:

-تو بگو من چشمامو با چی مسلح کنم که بتونم مطمئن شم از دوری من غصه داری. من می خوام باور کنم که نبودنم می تونه برات سنگین باشه. نگران اینم که نبودنم بشه یه نفس راحت. یه آخیش بگی از نبودنم. من اینو نمی خوام. با اینکه یه شدت از دستت دلخورم و می دونم از دستم دلخوری. با اینکه منصفانه می دونم مقصر اصلی منم. من خشت اولو بد گذاشتم تو هم همکاری کردی که تا ثریا بد بالا بره.

لیوان از میان دستم سر می خورد. با صدا درون سینک می افتد. نگاهم جریان آب را دنبال می کند. دلم روی ویبره قرار گرفته. می لرزد و بعد در خودش مچاله می شود. دلم از الان از فکر نبودن مرد پشت سرم دل دل می کند. دست هایم را لبه ی سینک می گذارم و حرف دلم را می زنم:

-نبودنتون نمی تونه یه نفس راحت یا آخیش باشه اما کاش بودنتون پر از حس اعتماد بود. کاش وقتی کنارم بودید یه گوش برای شنیدن داشتید.

نزدیک تر شدنش را می فهمم. سرش روی سرم می نشیند:

-چرا هیچ وقت بهم نگفتی که دوست داری حرفاتو بشنوم؟

چشمانم را روی هم فشار می دهم. محکم تر از هر بار. دست هایم بیشتر به سینک فشار داده می شوند:

-چون حتی یکبار هم تمایلی به شنیدن از سمتتون ندیدم.

صورتش را روی سرم فشار می دهد. چقدر عاجز شده است:

-من راه نزدیک شدن به تو رو بلد نیستم. هر بار نزدیک شدم یه جوری از خودم دورت کردم که کارم برای بار بعد سخت تر شده. تو هم برای کم شدن این فاصله تلاشی نمی کنی.

مکت می کند و وقتی به حرف می افتد صدایش پر از شکستگی است:

-من می خوام بهم برگردی نیایش. راهشو نمی دونم. دارم میرم دور میشم. ندیدنت خیلی دردناکه. من مرد تحملش نیستم. اما دارم میرم به این امید که تمام این مدت فکر کنم و وقتی برمی گردم دوتایی با هم از اول روابطمونو بسازیم. اونقدر که موقع ماموریت بعدی تو برای نگاه نکردن به من اصرار نداشته باشی.

دستم پایین می رود و کنار بدنم مشت می شود. بابا سرم را می بوسد و فقط کمی فاصله می گیرد .

پاهایم تحت فرمان دل مچاله شده ام در جا می چرخند

صد و هشتاد درجه. دقیقا مقابل بابا. نگاهم تا گردن بابا بالا می آید:

-سفرتون بی خطر

دستش زیر چانه ام می نشیند. مجبورم می کند تا نگاهم را بالا بیاورم. این جبر را دوست دارم. نگاهش می کنم. چشمان بابا قرمز است :

-نمی دونم چرا اینقدر اینبار رفتن سخت شده.

سعی می کنم لبخند بزنم. لب هایم زاویه می گیرند. فکر نکنم محصولشان چیزی شبیه به لبخند باشند. من هم با بابا موافقم. دلگیرم اما نرفتنش را می خواهم.

-گفتید که مجبورید برید و گرنه شاید خواهش می کردم که نرید.

-داداش داداش کجا موندی دیر شدا زودتر راه بیفتیم به ترافیک نخوریم.یه وقت پروازت میپره .

چهره ی بابا حالا آرامش دارد. انگار جمله ی قلم همان چیزی بوده که دوست داشته بشنود.

دست دراز می کند. مرا به سمت خودش می کشد. در آغوش مردانه اش جا می گیرم. من دلگیرم. با همان دلگیری دست هایم به دورش می پیچد. عطرش را عمیق نفس می کشم. باید ذخیره داشته باشم. گونه ام را می بوسد. کنار گوشم زمزمه می کند:

-اینو یادت باشه هر جای دنیا باشم دل تنگتم. یه جوری این جمله رو حفظ کن که یادت نره.

صدای هادی باز هم بلند می شود. بابا سخت از من فاصله می گیرد. برای بار دوم جمله ام را تکرار می کنم:

-سفر بی...

-داداش

صدای معترض هادی جمله ام را نیمه کاره می گذارد. بابا حریصانه نگاهم می کند. سخت تر نگاه می گیرد و می رود. با نگاهم بدرقه اش می کنم. زمزمه ام به گوشش نمی رسد:

-زود برگرد دلم تنگ میشه

با نوک چاقو پرزهای روی پرتقال را می گیرم. این میوه را به اضافه ی تمام میوه های فصل زمستان دوست ندارم. اما وقتی مامان پیشنهاد یک

خلوت مادر و دختری را به صرف میوه خوردن می دهد گزینه ی دیگری
جز این میوه روی میز نیست. پرتقال را پرک می کنم و داخل بشقاب
جلوی دستم با یک نظم نسبی قرار می دهم. بشقاب را به سمت مامان هل
می دهم:

-بفرمایید

با لبخند تشکر می کند و نگاه مهربانی را که تا الان به صورت من دوخته
شده به بشقاب می دهد:

-قرار بود این پرتقال رو با هم شریک شیم.

سر تکان می دهم و یک دستمال از داخل جا دستمالی بیرون می کشم:

-قرارمون سر جاشه

می خندد. مثل همیشه ناز و ملیح. مامان یک تمثیل بی نظیر از ملاحظت
است. یک زن آرام، بی حاشیه و زیبا که می تواند هر مردی را پایبند خود
کند. بابا بی شک مرد خوش شانسی است که این قرعه به نامش در آمده.
همان طور که روی کاناپه نشسته ام سرم را به اطراف می چرخانم. مامان
متوجه ی علت کارم می شود:

-مادر جون رفت تو حیاط الان میاد.

متقاعد می شوم و در حال برداشتن یک پرتقال آرام زمزمه می کنم:

-هوا سرده. تو حیاط چیکار داشت؟

مامان هم تکه ای از پرتقال را برمی دارد و با آرامش می گوید:

-خیلی خوبه که گاهی بتونی احساساتتو به آدمای دورت نشون بدی. همین کاری که الان کردی.

پرتقال را تا نزدیک لبم نگه می دارم و با مکث می گویم:

-من خیلی آدم نشون دادن حس های درونم نیستم. نمی دونم درون گرا بودن ویژگی خوبیه یا اخلاق بدیه ولی به هر حال جزئی از شخصیت منه.

-درون گرا بودن اصلا اخلاق بدی نیست اما این همه انقباض و اصرار برای نشون ندادن حس هات فکر نمی کنم ویژگی حساب بشه.

سرم را بلند می کنم و با پشت دست موهایم را از صورتم کنار می زنم:

-چی باعث شد فکر کنید که من برای نشون ندادن حس هام اصرار دارم؟
نوع رابطه ام با بابا؟

با تکان سر حرفم را تایید می کند:

-نیایش خوب می دونی هیچ وقت به خودم اجازه ندادم که وسط رابطه ی تو و همایون قرار بگیریم. من از درست پیش رفتن روابط پدر و دختریتون خیلی ناراحتم اما ترجیح می دم اجازه بدم این روابط با تغییر رویه ی تو و همایون درست بشه نه دخالت و میونجی گری من.

به کاناپه تکیه می دهم. جمله ی مامان جمله ی جدیدی نیست. مامان بارها این را گفته و در عمل هم گفته اش را ثابت کرده. شاید کوتاهی از من است که یکبار برای همیشه برای او رفع ابهام نکرده ام. حرف دلم را راحت به زبان می آورم:

-من بابا رو دوست دارم. خیلی بیشتر از اون چیزی که شما فکر کنید یا خودشون حتی بتونن حدس بزنن. اما نمی تونم به خاطر عقاید شخصی بابا از خواسته هام بگذرم. همونطوری که بابا اونقدر به اعتقاداتشون پایبندن که نمی تونن از موضعشون پایین بیان. دنیای منو بابا دنیا تا دنیا با هم فاصله داره. من اینو قبول دارم اما اینکه برای نشون ندادن حس هام اصرار دارم نه. من آدمای دور و بر خودمو به شیوه ی خودم دوست دارم. بدون گفتن فدات شم و قربونت برم. شاید این نگفتن و نابلدی تو ابراز کردن ضعفه منه، می تونم اینم قبول کنم اما اینکه این نگفتن عمدی و بر مبنای یک سیاسته نه، این برداشتتون یکم غیر منصفانه است.

مامان با دقت و در سکوت نگاهم می کند. حال نگاهش خوب است. برق چشمان مشکی اش رنگ رضایت دارد:

-خوبه. خیلی خوبه که من اشتباه برداشت کردم. این توضیح تو برای من دو تا فایده داشت. اول اینکه فهمیدم من نتونستم اونجوری که باید دخترمو بشناسم و دوم اینکه شاید این مدتی که بابا نیست و طبیعتا منو تو اینجا یا خونه ی خودمون بیشتر با همیم یه فرصته فوق العاده است که من کم کاریمو جبران کنم و دخترمو بهتر بشناسم.

پیام جمله ی مامان را خیلی خوب می گیرم. اینکه تمایل دارد من و او بیشتر با هم باشیم. جایی برای مخالفت نیست. من دونفره هایی را که نفر دومش مامان باشد دوست دارم.

صدای در هال بلند می شود. سر من و مامان با هم به همان سمت می چرخد. مادر جون در حالی که از سرما در خودش جمع شده وارد خانه می شود و بلافاصله مامان را مخاطب قرار می دهد:

-شیرین جان مادر هدی زنگ نزد؟ نگفت شام میان یا نه؟

-چرا مادر جون.یه ربع پیش زنگ زد گفت خریده پالتو دوقلوها رو کردن و برای شام میان اینجا!

مادر جون به سمت ما می آید. از جا بلند می شوم تا او سر جایم جاگیر شود. بلافاصله اعتراض می کند:

-تو چرا پاشدی مادر؟ من میرم روی اون کاناپه میشینم. بشن پیش مامانت.

صدای پیامی که از گوشی ام بلند می شود توجهم را جلب می کند. دستم را روی شانه ی مادر جون قرار می دهم و مجبورش می کنم تا بنشیند:
-بشیند شما. این کاناپه به بخاری نزدیک تره.

مادر جون در حین گفتن جمله ی همیشگی "مادر خیر ببینی" می نشیند. بلافاصله بعد از نشستن مامان را مخاطب قرار می دهد و برای شام نظر او را می خواهد. به سمت گوشی ام می روم. پیام از سمت نازگل است:

_نیا بزن شبکه ی آموزش استاد سیار داره حرف میزنه.من که تو کف اشم، سر کلاس چشم من و تو و مرجانو با هم در می آورد مرتیکه ی هیز. حالا رفته تلویزیون چه متین و آدم شده برای من!

آرام می خندم و متاسف سر تکان می دهم. استاد سیار دست از سر ما برداشته اما نازگل بی خیال نمی شود. گوشی را روی میز قرار می دهم و

با اشتیاقی به مراتب کمتر از نازگل به سمت کنترل می روم. مادر جون و مامان هنوز نتوانسته اند تصمیم بگیرند:

-مینو بچه ام هوس کوفته کرده ولی حالا که همایون نیست دستو دلم نمیره درست کنم. همایون عاشق کوفته است.

-درست کنید بر اش مادر جون. همایون چند ماه نمیداد همیشه که هر چی اون دوست داره درست نکنید.

دکمه ی سبز کنترل را می زنم. روشن نمی شود. باطری این هم، به درد باطری گوشی هادی مبتلا است. کنترل را روی ران پایم می کوبم و به کار خودم می خندم. از آن کارها بوده‌ها.

-نمی دونم والا یعنی میگی درست کنم؟ کاش ظهر که همایون نهار بود درست کرده بودم. بچه ام معلوم نیست تو هواپیما چیزی بخوره یا نه.

شبکه ها را به سختی بالا می روم. احتمالاً تا زمانی که به شبکه ی آموزش برسم برنامه ی استاد سیار تمام شده است. روی شبکه ی خبر می مانم و همچنان با کنترل درون دستم درگیرم. صدای مجری خبری با وجود بی دقتی من در گوشم می پیچد:

-بینندگان عزیز به خبری که هم اکنون به دستمان رسید توجه کنید. متأسفانه هواپیمای تهران _ عسلویه به محض بلند شدن از روی باند فرودگاه ارتباط خودش رو از دست داد و سقوط کرد. هواپیمای مذکور بلافاصله دچار سانحه ی آتش سوزی شد و..

نگاهم ناباور و وحشت زده روی دهان مجری زن ثابت می ماند. گوش هایم می شنوند و نمی شنود. کنترل از میان انگشتانم سر می خورد. قلبم

یک ایست کامل می کند. ر عشه ای از کف پایم جان می گیرد و بالا می آید. یک نفر نگران و مضطرب صدایم می کند:

-نیایش خوبی؟

لب هایم مثل یک ماهی باز و بسته می شوند. طناب دار دور نفسم می پیچد. نفس و صدا ندارم. یک "نه" از ته مانده ی جانم تولید می شود. کلمات دور می چرخند. هواپیما، عسلویه، سقوط...

من نیستم. نه قطعا این من نیستم. این کسی که روی کاناپه بی حال رها شده، چشمانش توان باز ماندن ندارد و دست هایش مثل دو عضو بی فایده در کنارش افتاده اند؛ من نیستم. مثل آدمی که در فضا معلق است پر از بی ثباتی ام. پر از نفهمیدن حالم. من مطمئنم که همه چیز به قدر یک خوابی که ماهیت کابوس دارد غیر واقعی است. همه چیز حتی صداها ی اطراف.

-آخ خواهرت بمیره. باور نمی کنم. به خدا باور نمی کنم. مگه میشه داداشم تا چند ساعت پیش تو همین خونه بود. با ما نهار خورد. بغلم کرد. خداحافظی کرد. حلالیت طلبید. ای خدا. ای خدا بگو که نمی تونی با ما اینکارو بکنی.

ای خدایش چیزی شبیه جیغ زدن است. چشمانم برای من نیست. وگرنه قطعا بازشان می کردم. از جا بلند میشدم، عمه را بغل می کردم و زیر گوشش زمزمه می کردم:

-هیس عمه جیغ نزن. چیزی نشده. بابام نمی تونه رفته باشه، نمی تونه سوخته باشه. برمی گرده و به خاطر این جیغ زدن هات ازت دلخور میشه.

حس می کنم قلبم گاهی تند می زند و گاهی نمی زند. گاهی بین زدن و نزدن مردد است و من در میان بازیگوشی این عضو فعال با خودم فکر می کنم که مامان کجاست؟ کدام گوشه نشسته؟ چطور خودش را کنترل می کند که صدایش بالا نمی رود. هنوز هم حواسش به حساسیت های باباست که سکوت کرده؟

-من احمق جلوی فرودگاه پیاده اش کردم. گفت برو و من خاک بر سر گوش کردم .

صدای هوار هادی برایم تازگی دارد. دلم می خواهد دستم را تا زیر گلویم ببرم و آنقدر فشار بدهم بلکه نفسم آزاد شود. هوار زدن هادی و بالا نیامدن نفس من با هم چی ارتباطی مستقیمی دارند. صدای جیغ و هق هق یکی از دوقلوها بلند می شود:

-نکن دایی نکن ترو خدا

نمی توانم تشخیص بدهم که صدای کدام قل است. همان طور که با چشم بسته امکان تشخیص کار هادی وجود ندارد.

-تو سرتو بکوبی به دیوار درست میشه؟ الان فقط کار تو رو کم داریم هادی؟!

این صدا، صدای بلند و اعتراض آمیز محمد است. حسی شبیه ریشه از کف پایم بالا می آید، من در اوج بی حسی بدتر حس ها را تجربه می کنم. کسی کنارم می نشیند. دستش روی پیشانیام می نشیند. با صدای پر از گریه اش هینی می کشد:

-وای خدا نیایش عین تیکه یخه.

صدایش شبیه به مرجان است. شاید خودش باشد. یادم نمی آید کی به او و برادرش خبر داده؟ با چه سرعتی آمده بودند؟ اصلا برای چه آمده بودند؟ مگر چه شده است؟ همه چیز یک شوخی بی مزه و تمام شدنی است. بابا کمی هوس سر به سر گذاشتن با من را کرده است. می خواهد اذیتم کند، من قهر کنم و بعد او برای ناز کشی بیاید. همین است. هر چند که اینبار نمی بخشمش. این مجازات برای من خطا نکرده نا عادلانه است!

صدای گریه ای بالا می رود:

-وای یعنی الان داییم سوخته؟ هنوز نتونستن آتیشو خاموش کنن که. دیگه چیشو می خوان به ما تحویل بدن؟!

دست بی حسم با سرعت بالا می رود و زیر گلویم می نشیند. نفسم باز هم بالا نمی آید. به جایش چیزی از معده ام می جوشد و تا گلویم بالا می آید. صدای گریه ای کنار دستم بلند میشود. یا زهرای بلندی از فاصله ای کمی دورتر می شنوم. عجیب است که حالا صدای گریه های بلند مامان را هم می شنوم. پس مامان هم بلد است قوانین بابا را نقض کند .

کف دست دیگرم را روی کاناپه فشار می دهم. می خواهم بلند شوم به اتاقی که این مدت بابا و مامان در آن بودند بروم. پیراهن بابا را بردارم. بغل کنم. بو کنم. روی تخت با آن دراز بکشم و بخوابم. احتمالا تا بلند شوم بابا هم برگشته است. نمی تواند خیلی دیر کند. گفته بودم زود برگرد. گفته بودم که دلم تنگ میشود. هرچند فکر کنم جمله ی آخرم را نشینده و رفته بود.

صدای زنگ خانه بلند می شود. نمی دانم چه کسی برای باز کردن آن می رود. حالا مطمئنم کسی که کنارم نشسته مرجان است. جمله ی " نیایش ترو

خدا یکم از این آب قند رو بخور" را برای چندمین بار خواش وار تکرار کرده و من از خودم می پرسم که به تمام آدم های در حال احتضار آب قند میدهند؟

-یا زهرا من بچمو به خودت سپردم. خودم از زیر قرآن ردش کردم خودم آیه الکرسی پشت سرش خوندم. مگه میشه شماها هوای بچه ی منو نداشته باشید؟

جملات مادر جون حکم روضه ای را دارد که مجلس را خوب گرم می کند. صدای گریه ها بیشتر بلند می شود و صدای گریه ی مردانه ای بیشتر از بقیه در ذوق می زند .

صدای در حال بلند می شود و صدای محمد به گوش می رسد:

-این پسر ه همسایتون داره میاد تو.

هادی در اوج درماندگی اما با سرعت می گوید و از جا می پرد:

-مهیاره! قرار بود بره اونجا خبر بگیره.

او قرار بود خبر بگیرد. این یعنی می شود خبری غیر از چیزی که شنیده ام بشنوم؟ یعنی معجزه ها اتفاق می افتند؟

لای چشمانم را باز می کنم. تار می بینم اما همین هم برایم کافی است. مرجان شالم را کمی جلوتر می کشد و این در حالی است که دست من برای پاره کردن یقه ی لباسم انگیزه دارد.

او وارد هال می شود. نگاهی به جمع می اندازد. به من هم. با مکت نگاه
پر از اندوهش را بر می دارد و من با خودم فکر می کنم من دیگر سوالی
ندارم.

-چی شده؟

هادی این را می غرد و او سر به زیر می اندازد. هادی با دو دست بر سر
خودش می کوبد:

-اینجوری سرتو پایین ننداز لعنتی. نرفتی که با سر به زیر افتاده برگردی.
او به سمت هادی می رود و مردانه سعی در مهار دست های هادی دارد.
کف پایم را چند بار روی زمین می کوبم. قحطی اکسیژن آمده. چشمانم
برعکس تمام اعضای بدنم قصد فعالیت دارند. تا آخر باز می شوند. میبینم
که محمد با سرعت به سمتم می آید. حتی یا خدا گفتنش را می شنوم. چقدر
امروز خدا در این خانه صدا شده و چقدر خدا برای نشنیدن صداها اصرار
دارد.

می بینم که او قدرتمند تر از هادی است. حریف هادی می شود و هادی را
که حالا به جای هوار زدن زار می زند روی کاناپه می نشاند. من همچنان
برای نفس کشیدنم اصرار دارم. چند قطره آب به صورتم پاچیده می شود.
قلبم یک استوپ کامل می کند و با اولین تپشش دم و بازدم با سرعتی اتفاق
می افتد.

نمی دانم چه کسی آب به صورتم پاچیده اما می بینم که نگاه او پر از
نگرانی و اخم از روی من به سمت هادی می چرخد:

- هادی خودتو یکم جمع کن. تو مرد خونه ای. حواست به بقیه هست؟

صدای زنگ خانه برای بار دوم بلند می شوم. مینو در حال زار زدن برای باز کردن در می رود. چشمانم همچنان باز است. می ترسم ببندمشان و پشت پلک هایم دختری را ببینم که برای همیشه برای عطر تن ابر مرد زندگیش عطش دارد. که دست هایش برای در آغوش کشیدنش آواره اند. می ترسم چشم ببندم و پشت پلک هایم تصویر یک سنگ سرد و سخت شکل بگیرد و یک قاب عکس. من از تکرار بوی حلوا در این خانه می ترسم. می ترسم چشم ببندم. می ترسم بگویم بابا غلط کردم. برگرد. برگرد و ببین پیش بینی ات درست از کار در نیامده. تو نیستی و من هیچ "آخیشی" نمی گویم. ببین که با نبودنت نفس نمی کشم. تو چطور نگران بودی که از نبودنت نفس راحت بکشم؟ بابا...

در با شدت باز می شود مینو تقریباً خودش را وسط هال پرت می کند. ناباور و با چشمانی که از حلقه بیرون زده سر تکان می دهد. صدایش می لرزد و می گوید:

-اون بیرونه. دایی همایون اون بیرونه.

ذهنم قفل می شود اما چشمانم برای باز ماندن دلیل پیدا می کنند. نفسم راهش را گم می کند و من برای هدایتش هیچ تلاشی نمی کنم. من درگیر تحلیل جمله ای هستم که مینو با لکنت زبان تقریباً به بیرون پرت کرده است. درگیر هادی که خیلی بی ملاحظه مینو را کنار می زند و به سمت در هال هجوم می برد. جیغ زدن مینا، جمله ی ناباورانه و التماس وار "چی میگی مینو؟" از سمت عمه و دوییدن مامان به سمت در هال، همگی

چیزهایی هستند که من گنج و گنگ را بیشتر بهت زده می کنند. مرجان حواسش نیست که دقایقی قبل با لیوان آب قند کنار من نشسته بود و برای خوراندن آن به من اصرار داشت. با همان لیوان درون دستش به سمت در می دود. محمد هم ظاهراً دیگر نگران من نیست. مادر جون پادردش را فراموش کرده که قدم هایش را این همه تند بر می دارد. هال خانه برعکس چند لحظه ی قبل خالی می شود و ذهن خالی من جمله ی خبری مینو را برای چندمین بار با یک علامت سوال تکرار می کند:

-اون بیرون؟! دایی همایون اون بیرونه؟

صداهای بیرون در هم و بلند است. خنده و گریه و یژگی بارز این صداهاست و وجه مشترک همه ی صداها تکرار اسم همایون است.

-داداش قربونت برم من تو زنده ای؟ وای خدا باورم نمیشه، خدا شکرت دست بی حسم در کنار بدنم گرم می شود.

-وای دایی ما فکر کردیم شما سوختید!

هیچ کس هیچ تذکری به قل بی ملاحظه و گوینده نمی دهد. همه درگیری های دیگری دارند.

-همایون تو با من چیکار کردی؟

صدای مامان گریه و التماس دارد. حال خراب او نمی تواند خیلی ناراحتم کند وقتی مخاطب او کسی است که تا لحظه ای قبل از فکر نبودن و ندیدنش به دنبال جهت قبله می گشتم.

-قربونت برم مادر سادات که جوابمو دادی. قربونت برم که من روسیاه رو از در خونه ات دست خالی برنگردوندی.

دلم می خواهد بلند شوم. به سمت حیاط بروم. دلم می خواهد ببینمش تا مطمئن شوم که شنیده هایم نمی تواند یک آرزو باشد. این یک رویای صادقه است که اتفاق افتاده. خون در رگ هایم جریان پیدا کرده، دم و بازدمم همان طوری عمل می کنند که باید. اما من باز هم توانی برای بلند شدن ندارم.

-اینجا چه خبره؟ من نمی فهمم. هادی منو جلوی فرودگاه پیاده کرد. داشتم با موبایلم حرف میزدم گوشیمو زدن. کلی اطلاعات شرکت توش بود. من با پرواز نرفتم چون باید بر می گشتم شرکت. اطلاعاتتو رو فلش می گرفتم و با پرواز بعدی می رفتم.

-داداش یعنی تو نمی دونی پروازی که قرار بود بره عسلویه سقوط کرده؟
-چی هدی؟

صداها در هم و برهم می شود. ناباوری بابا، توضیحات بقیه، گریه های بلند و خنده های کنترل نشدنی. همه را می شنوم و سعی می کنم پاهایم را روی زمین فشار بدهم. کف دستم را روی مبل ستون کنم و بلند شوم. باید بروم، ببینمش، نفس بکشمش. من باید با تمام حس هایم حسش کنم. من باید این فلج ناگهانی را پس بزنم.

یک جفت پای مردانه در مسیر نگاهم قرار می گیرد:

-من نباید اون بیرون باشم چون اون جمع زیادی خانوادگیه. همون طور که فکر می کنم اینجا بودن تو یکم زیادی بی معنیه!

سرم را بلند می کنم. چشمان بی حالم روی صورت مردانه و مصممش دو دو می زند. لب هایم می لرزد. تلاشی برای پس زدن ضعفم نمی کنم. توانی هم ندارم:

-می خوام. نمی تونم. همیشه.

گوشه ی لبش به قدر اِپسِیلنی چین می خورد. دستش را به سمتم دراز می کند. نگاهی به دستش و بعد دوباره به صورتش می اندازم. با سر به دستش اشاره می کند. دستم را با تردید بالا می آورم. انگشتان ظریف و سفیدم در میان دستان مردانه و پهنش جا می گیرد. انگشتانش دور دستم می پیچد و من با حمایتش از جا بلند می شوم. صدای بابا از بیرون بلند و نگران در گوشم می پیچد:

-پس نیایش. نیایش کو؟

دستم را آرام از میان دستان او بیرون می کشم. قدم هایم به شکل معجزه آسایی جان می گیرند. پر باز می کنم. پرواز می کنم.

فاصله ی هال تا حیاط طولانی تر از همیشه است. دست هایم با وجود فاصله ی بینمان از هم باز شود. بابا هم آغوش باز می کند. خودم را در آغوشش پرت می کنم. نفسش می کشم. بوی عطرش جای یک سنگ سخت، یک قاب عکس و بوی حلوا را می گیرد.

*

گل نرگس را از گلدان روی کابینت در می آورم و به بینام نزدیک می کنم. چشم می بندم و عطرش را با تمام وجود می بلعم. عطرش بیشتر از تمام نرگس هایبست که در بیست و یک سال زندگی ام بو کرده ام. از

آشپزخانه بیرون می زنم و به جمع چهار نفره ای که جلوی در هال ایستاده اند نگاه می کنم. مامان، بابا، مادر جون و هادی. مادر جون سینی آب و قرآن در دست نگاه هاش را حریصانه روی صورت بابا و بعد مامان حرکت می دهد:

-تورو خدا مراقب باشید. تا برسید و جاگیر بشید من جون به سر میشم.

-خدا نکنه مادر من. قرارمون این بود که خودتو اذیت نکنی. گفتی با هواپیما نرو با اینکه معتقدم هر چیزی تو سرنوشت آدمه اتفاق می افته و ربطی به هواپیما و ماشین نداره اما یه چشم گفتم.

بابا با دست به مامان اشاره می کند:

-

_عروس خانمت یه لنگه پا وایساد که می خواد با من بیاد. بازم با وجود اینکه راضی نبودم موافقت کردم.

دوباره به مادر جون نگاه می کند و چهره در هم می کشد:

-دیگه نگرانی و حرص جوش ببینم ازت، کلامون میره تو هم.

به جمعشان می رسم. گل نرگس را گوشه ی سینی قرار میدهم و نگاهم را با مکث از روی قرآن درون سینی بر می دارم.

مادر جون آهی می کشد و مادرانه می گوید:

-هزار و یه دلیل منطقی هم نمی تونه دل یه مادرو آروم و مطمئن کنه.

سرم را بلند می کنم و به بابا نگاه می کنم. نگاه او هم حریصانه به من است. لبخند می زنم. لبخند می زند. این لبخند های بی دلیل از دیشب به شکل تصاعدی زیاد شده است. دقیقا از دیروز و آن هم زمانی که خودم را در آغوش بابا پرت کرده بودم. صدای گریه هایم را در میان سینه ی مردانه اش خفه کرده اما برای قطرات اشکم کاری نکرده بودم. من بودم و اویی که تازه فهمیده بودم اگر نباشد دنیا با تمام خواسته هایی که من برایش مصر هستم به درد نبودن می خورد. هادی سخت ما را از هم جدا کرده بود. نه من راضی بودم نه بابا. یک ساعت بعد وقتی دیگر کسی غیر از خانواده ی خودمان در خانه نمانده بود من و بابا یک دونفره ی متفاوت را با هم ساخته بودیم. یک دونفره ی متفاوت از همیشه. بدون اره دادن و تیشه گرفتن. برای اولین بار بابا دنبال ارشاد من نبود و من به فکر این نبودم که مرد مقابلم یک دژ محکم در مقابل خواسته هایم است. بابا فهمیده بود که نبودنش برایم یک غیر ممکن وحشتناک است و من بدون آنکه با خودم تعارف داشته باشم به این نتیجه رسیده بودم که این شوک لعنتی دردناک شاید باید اتفاق می افتاد تا من بفهمم که ارزش داشتن بعضی از نعمت ها فقط با نداشتنشان مشخص می شود.

-بسه بابا همدیگه رو خوردید.

این صدای اعتراض پر از لبخند هادی است که نگاه من و بابا را کات می کند .

-تقصیری نداری. دختر نداری. اونم یه دختر مثل دختر من. حسودی کردند دقیقا قابل درکه.

هادی با صدا و از ته دل می خندد:

-فعلا که داری میری و میشه برای من

-فکر کن یه درصد بدمش به کسی تازه دنبال یه دبه و سرکه هم هستم .

-اکی بعدا مشخص میشه. فقط داداش می خوای زودتر راه بیفتی؟ این راننده ی شرکت نیم ساعته دم دره.

مامان نگاه ناراضیای به سمت می اندازد. می دانم که رفتن برایش سخت است. اما این را هم خوب می دانم که ماندن برایش غیر ممکن است. می دانم که خودم برای همراهی با بابا به او اصرار کرده ام.

همگی از حال بیرون میزنیم. تا دم در حیاط می روم. مادر جون آیه الکرسی میخواند. بابا را از زیر قران رد می کند. مامان را هم. خداحافظی های آخر انجام می شود. از مامان سخت دل می کنم. می دانم نبودنش چقدر قرار است به چشم بیاید. قطره اشک گوشه ی چشم مامان را می بینم و همزمان به آغوش بابا کشیده می شوم. سرش در گوشت فر می رود:- می دونم که خودت عاقل و بالغی. می دونم که احتیاجی به توصیه ی من نیست. اما به خاطر من مراقب خودت باش.

چشم یک چشم واقعی است که نفس بابا را راحت می کند و باعث می شود حرفش را ادامه بدهد:

-قراره دیشبمون یادت نره. قرار شد این دوری بشه یه فرصت برای اینکه همدیگه رو بهتر بشناسیم. پیام های ساعت ده، هر شب سر جاشه. هر چیزی که گفتش برات رودر رو سخته برام می نویسی و می فرستی منم خیلی حرفها برای گفتن دارم.

این بار با یک لبخند عمیق چشم می گویم. از هم فاصله می گیریم. بابا دستم را رها نمی کند. چهره اش کمی معذب است اما لب هایش عادی کلمات را جاری می کنند:

-راستی یادم رفت بگم. دیشب با هادی صحبت کردم قراره کمکت کنه که یه کلاس موسیقی نزدیک و معتبر گیر بیاری.

چشمان من درشت می شوند. ناباور سر تکان می دهم:

-چی گفتید شما؟

زورکی لبخند می زند:

-درمورد اینم توی پیام های ساعت ده حرف میزنیم. الان وقتش نیست .

راننده بوق می زند. بابا و مامان سوار ماشین می شوند. مادر جون باز هم دعا می خواند. دستم به سمت کاسه ی آب می رود. آب پاچیده می شود. کاسه ی چشمانم پر می شود. زمزمه ام از ته دل است:

-سفرتون بی خطر

هادی ارتباط را قطع می کند . پوفی می کشد. گوشی موبایل را روی ران پایش قرار می دهد و کف دستش را روی آن فشار می دهد:

-قحطیش اومده

دست به سینه، تکیه ام را به درخت پشت سرم و نگاه متفکرم را به او می دهم:

-با وجود ویژگی هایی که ما دنبالشیم، آره قبول دارم قحطیش اومده
کلافه دستی به صورت می کشد:

-ویژگی هایی که ما دنبالشیم یا سفارش هایی که بابات کرده؟ خب وقتی
میگه نزدیک باشه و معتبر، همین میشه دیگه ما تو حومه ی شهریم.
طبیعیه که آموزشگاه های موسیقی معتبر مرکز شهره و این یعنی همیشه
همزمان هم به آموزشگاه خیلی معتبر و به نام پیدا کنیم هم نزدیک .

با هادی موافقم. از صبح به تمام شماره هایی که من داشتم یا خودش با
پرس و جو پیدا کرده، زنگ زده است. آموزشگاه های سابقه دار و معتبر
خیلی از ما فاصله دارند و یکی دو آموزشگاهی که نزدیک ما هستند؛ آنقدر
محیط نامناسبی دارند که خود من هم چندان تمایلی برای ثبت نام در آن ها
ندارم. بار قبل هم دوری مسیر را انتخاب کرده بودم تا از حضور در هر
محیطی دوری کنم.

از درخت فاصله می گیرم و قدم زنان به سمت او می روم. نظرم را
راحت بیان می کنم:

-آموزشگاه آوا شرایط خوبی داشت. مسیرش هم مترو خوره .

ناراضی به پیشانی اش چین میدهد:

-فکرشم نکن نیایش. بابات با این شرایط راضی شده. یعنی در اصل نشون
میده که راضیه وگرنه که تنها چیزی که تو حرفاش مشخص نیست
رضایته .

لبه ی استخر می نشینم. سرما سریع به بدنم منتقل می شود. چیزی که
هادی می گوید عین واقعیت است. در چت هایی که با بابا داشته ام؛ هر بار

از نتیجه ی کار پرسیده بود و من هر بار جواب داده بودم "فعلا که هیچی". با این جواب منفی آرامش حتی از میان کلمات تایپ شده ی بابا پیدا بود. بابا در جوابم تایپ کرده بود:

-عجله نکنید حالا، بالاخره یه حکمتی توشه

اعتراضی نکرده بودم. شوکی که از سقوط هواپیما و فکر نبودن بابا به من منتقل شده بود به من یاد داده بود که لازم نیست همیشه اعتراض کنی. تند باشی، تلخ باشی. گاهی باید زمان بدهی. زمانی که من به خودم قول داده بودم تا به خودم و بابا بدهم. تنها تایپ کرده بودم:

-قرار بود با کمک این فاصله، فاصله های بینمونو کم کنیم

بابا سرعت تایپ کرده بود:

-من منتظر بودم ببینم تو هنوزم خواهانش هستی یا نه؟

-به چی فکر می کنی؟

با این سوال هادی با سرعت سر بلند می کنم و نمی گویم به اینکه قرار است از امشب من و بابا بدون دیدن همدیگر حرف هایمان را بزنیم. قرار است فاصله ها را با حرف زدن کم کنیم. البته اگر کم شدنی باشند:

-به اینکه احتمالا داریم دورخودمون می چرخیم .

هادی آرنجش را روی ران پا قرار می دهد. دستش را مشت می کند و در مقابل دهانش می گیرد. نگاهش روی درخت توت ثابت است و مطمئنا حواسش پیش نگاهش نیست:

-میگم نیایش

موهایم را پشت گوش می زنم و منتظر نگاهش می کنم. بازدمش مه میسازد و بعد از کمی با انرژی و رضایت می گوید:

-میگم تو جریان اون بار که بابات قضیه ی آموزشگاه رو فهمید و اون بلوا پیش اومد مهیار پیشنهاد داد که اگر مشکل بابات با مرد بودن شخصیه که آموزش میدی، می تونه خواهر یکی از رفقاشو که موزیسین معرفی کنه. نمی توانم از جمله ی هادی هیچ نتیجه ای بگیرم. این یعنی آموزشگاه فرد معرف "او" نزدیک به اینجاست؟

-آشناس اینجا آموزشگاه داره؟

صورتش را می چرخاند. چشمانش را باریک می کند:

-نمی دونم

لبخند می زنم و با دو انگشت چشمانم را فشار می دهم:

-خسته نباشی واقعا. همچین بی مقدمه و با اشتیاق گفتی من حس کریستف کلمب رو ازت گرفتم اونم دقیقا زمانی که آمریکا رو کشف کرد.

صاف می نشینید و گوشی اش را بالا می آورد:

-هزینه اش یه زنگ زدنه

هادی آب در هاون می کوبد. حدسش سخت نیست که آشنای "او" هم احتمالا در مرکز شهر آموزشگاه دارد.

-سلام داداش... تو چه خبر؟ کجایی؟... مهیار یه بار در مورد خواهر رفیقت که موزیسینه گفتی. می خواستم بینم آموزشگاهش دقیقا کجاست؟

هادی در سکوت گوش می کند.

با نوک پایم همان طور نشسته روی سنگ فرش ها طرح های نامفهوم می زنم. سنگینی نگاه هادی را حس می کنم و سر بلند نمی کنم. یک تیر دیگر که قابل پیش بینی بود که به هدف نخواهد خورد.

-یعنی فقط خصوصی آموزش میدی؟ آموزشگاه نداری؟

گوشه ی لبم چین می خورد. از اول آخرش مشخص است.

-یعنی هیچی مهیار؟ آخه تو گفتی...

جمله اش ناقص می ماند و باز هم گوش می کند. بعد از کمی با نارضایتی جواب می دهد:

-تو که شرایط منو میدونی مهیار، نه جو خونمون طوری که بتونم اجازه بدم خواهر رفیقت برای آموزش بیاد اینجا، نه مادر من با وجود سن و سالش می تونه این سرو صداها رو تحمل کنه.

باز هم سکوت می کند. از جا بلند می شوم و با یک دست پشت شلوارم را می تکانم. بی شک این در حیات ماندن ما، جز سرماخوردگی ره آورد دیگری ندارد.

-خونه ی تو؟

چشمانم برای درشت شدن دلیل پیدا می کند. روی یک پا به سمت هادی می چرخم. او هم سرشار از تحیر است. سرش را بالا می آورد و همزمان

دکمه ی آیفون گوشی اش را می زند. صدای " او " مثل همیشه پر از قدرت و جدیت فضا را پر می کند:

-آره خونه ی من. توی ساعت هایی که من نیستم .

هادی یه عنوان کسب تکلیف و گیج سر تکان می دهد. هیچ نظر و ایده ای ندارم. بهت زده ام. این پیشنهاد آخرین چیزی است که احتمال بدهم. اینکه "او" قبلا میدان داده بود که در ساعت هایی که او نیست به سراغ پیانو بروم قضیه ای است که کاملا منتفی شده است. یا حداقل من اینطور فکر می کردم که با آبرو ریزی که بابا راه انداخته بود هرگز تکرار آن اتفاق نخواهد افتاد. پیشنهاد دوباره ی "او" کمی با محاسبات من جور در نمی آید. هادی با مکث لب هایش را روی هم می سابد و جواب می دهد:

-برای تو مزاحمت نمیشه مهیار؟

-من خیلی آدم تو تعارف موندن نیستم. برام دردسر داشت پیشنهاد نمی دادم.

هادی با تردید جواب می دهد:

-خبرت می کنم

-خوبه

گوشی را پایین می آورد. دستش را به دور دهانش می کشد و روی چانه ثابت می کند:

-نظر تو چیه؟ آموزش خصوصی تو خونه ی مهیار

یاد روزی که تنها در آن خانه پشت پیانو نشستم. یاد لمس دکمه های مشکی و سفید خیلی زود تمام ذهنم را پر می کند. براقم را قورت می دهم و ذهن پریم را برای خودم نگه می دارم:

-بابا اجازه نمیده هادی. این گزینه هم منتفیه!

از جا بلند می شود. ابروهایش را به حالت فکر کردن در هم می کشد:

-یعنی داداش اجازه بده تو خودت موافقی؟

در جا می چرخم و به سمت خانه می روم:

-بابا اجازه نمی ده.

راحت نیست. اصلا کار راحتی نیست اینکه

بخواهی یک شروع دوباره و متفاوت بسازی. اینکه هدفت این باشد که از مخروبه ی رابطه ی خودت و پدرت یک بنا با زیر بنایی اصولی به پا کنی، اما ندانی باید چطور و از کجا شروع کنی. ساختن را بلد نباشی اما دلت خراب کردن هم نخواهد. خسته ای. از هر چه کشمکش بی حاصل، خسته ای و دلت یک رنگین کمان بعد از یک رگبار خواهد.

در جایم غلت می زنم و روی تخت دمر می شوم. کف هر دو دستم را روی تخت قرار می دهم و چانه ام را روی آنها. نگاهم روی صفحه ی خاموش گوشی می ماند و از خودم می پرسم:

-از کجا شروع کنم؟

جوابش را نمی دانم. مثل مسافری می مانم که مقصدم مشخص اما مسیر،
برایم مه گرفته و مبهم است. بدون آنکه دستم را از زیر چانه ام بیرون
بکشم؛ با کمک انگشتم، رمز گوشی را باز می کنم. عکس تک درخت
روی صفحه جان می گیرد. وارد پیام رسان می شوم و مستقیم به سراغ
صفحه ی بابا می روم. لب هایم را روی هم می سابم و کند تایپ می کنم:

-سلام

چشمانم روی تنها تیک کنار پیام می نشیند. قرار من و بابا ساعت ده بوده
است. یعنی یادش مانده؟ تیک کنار پیام دوتا می شود و نفس من گرمتر
روی پوست صورتم می نشیند.

-سلام عروسک بابا

چانه ام را کمی بالا می آورم و دستم را آزاد می کنم. برای تند تایپ کردن
شرایط بهتری مهیا می کنم:

-منتظرم بودید؟

-خیلی زیاد. نمی خواستم پیام بدم چون دلم می خواست خودت با پای دلت
بیای سراغم.

همان طور خوابیده مچ پاهایم را در هم قفل می کنم. سخت است اما می
نویسم:

-اوادم چون حس کردم باید حرف بزنیم. چون حس کردم این حس شما هم
هست.

-دقیقا نیایش. و من خیلی خوشحالم که تو به این نتیجه رسیدی. خیلی خوشحالم که می بینم برای درست کردن روابطمون مشتاقی و از همه مهم تر پیش قدم میشی.

با کمی فاصله ی زمانی، پیام بعدی را ارسال میکند:

-از کجا شروع کنیم؟

در جایم جا به جا می شوم و آرنج را تکیه گاه بدنم می کنم. موهایم روی صورتم می ریزد و من بی اهمیت تایپ می کنم:

-من شروع کنم؟

-تو شروع کن!

-بابا من...

ذهنم برای لحظه ای استپ می کند. دو کلمه ای را که تایپ کرده ام؛ پاک می کنم و انگشتم به سمت علامت صدا می رود. باز هم به حالت قبل می خوابم. چشمانم را می بندم و کلمات را می شمارم و بر زبان می آورم:

-نمی دونم باید از کجا شروع کنم. شاید لازم نباشه از قبل از سیزده چهارده سالگی بگم. تا اون موقع که همه چی خوب بود. من تو دنیای بچگی بودم و دنیای بچگی من معضلی نداشت که بخواد شما رو اذیت کنه. نمی دونم دقیقا مشکل از کجا شروع شد. از اون روزایی که من رو صورتم جوش دیدم یا بعد از اون، مثلا اون روزی که مادر جون خندید و اسفند دود کرد و گفت همایون ماشالا دخترت داره استخون می ترکونه. چشمانم را بیشتر روی هم فشار می دهم:

- کاشکی تموم این ساله بهم می گفتید مشکل از کی شروع شد. یا نه کاش من سیزده چهار ساله اونقدر عاقل بودم که خودم می پرسیدم. اون روزی که یه روسری مشکی برام خریدید و گفتید دیگه موهامو باید بپوشونم چون به سن تکلیف رسیدم من هنوز نمی دونستم تکلیف چیه! عیب از شما بود که نگفتید یا باید همه رو از چشم سن کم و نپرسیدن خودم بدونم؟! بابا من با شما و خداتون مشکل نداشتم. من فقط قواعد خودمو داشتم. من دلم می خواست با دید خودم به خدا نگاه کنم. من دنبال این بودم که خدا رو خودم پیدا کنم. همون موقعی که شما تلاش می کردید شکایات نمازو به من یاد بدید. شما به من می گفتید شک بین سه و چهار نماز اینه و من با خودم فکر می کردم مگه میشه با عشق نماز خوند و شک کرد؟ فکر می کردم این عشقه یا از سر باز کردنه؟ بابا من با خدا مشکل نداشتم اما خدای من اون خالق جبار شما نبود. تبر دستش نبود. بابا ...

بزاقم را قورت می دهم. حرف برای گفتن زیاد دارم اما انگشتم از روی علامت صدا بلند می شود. فایل فرستاده می شود و من دوباره انگشتم را روی علامت صدا می گذارم. من پر از گفتم:

-اون روزی که من درگیر بلوغ و ویژگی های خوب و بدش بودم شما با تاسف به زیبایی های من نگاه می کردید ونگران نگاه مردهای جامعه بودید. من از سمت مرد اول زندگیم به خاطر ظاهرم تحسین نشدم. نمی دونم شاید خوش شانسیم بود که اونقدر نطقم کور بود که تعریف هیچ جنس مذکری بعد از اون نتونست دلچسبم باشه. ویژگی های ظاهریم برای خودم شد یه چیز عادی یا حتی غیر عادی.

فایل باز هم ارسال می شود. انگشتم را در میان دست مشت شده ام حبس می کنم. این دمل چرکی سر باز کرده اما من نخ بخیه به دست می گیرم. میدانم که قرار نیست یک شبه ره صد ساله را بروم آن هم در حالیکه نمی دانم عکس العمل مخاطبم به گفته هایم چه خواهد بود. بین همین دانستن و ندانستن آخرین ویس را میفرستم:

-میشه امشب جواب پیام های منو ندید؟

میشه برای دعوا کردن و رد کردن حرفام عجله نکنید؟ میشه یه امشب با این فکر بخوابم که شما می خواین به حرفام فکر کنید؟ نمی دونم الان چه حالی هستید. دارید فکر می کنید یا پا گذاشتم روی خط قرمز هاتونو و باز شدم همون فرزند ناخلفی که عقوبت گناه نکردتونه .

قبل از اینکه ارسال کنم؛ جمله ای را که قرار بود هادی بگوید خودم می گویم:

-راستی بابا پسر آمنه خانم پیشنهاد یه مربی زن داده. برای مکان آموزش خونه ی خودشو پیشنهاد داده. هادی نظر منو خواست و من پیش بینی کردم که شما مخالفید.

بزاقم را قورت می دهم:

-شبتون خوش بابا. شبتون خیلی خوش.

آخرین فایل ارسال می شود. آنقدر به صفحه نگاه می کنم که خاموش می شود. جوابی ارسال نمی شود. پلک های من طرح لبخند دارند وقتی روی هم می افتند.

*

قفل را باز می کنم و در را هل میدهم. صدای پارس مشکی بلند می شود. اینبار صدای پارسش بیشتر حکم آشنایی دادن دارد. به سمتش می روم. نه به اندازه ی دفعه ی قبل. بار قبل به پشتوانه ی بودن "او" نزدیک تر رفته بودم و حتی مشکی را لمس کرده بودم. مشمای درون دستم را بر می گردانم و استخوان های مرغ درونش را خالی می کنم. مشکی دم تکان می دهد و تا جایی که زنجیرش اجازه می دهد؛ نزدیک و مشغول می شود. لبخند می زنم. من و غذا دادن به سگ؟ چه اتفاق باور نکردنیای!

نگاهم را در حیاط می چرخانم. هیچ تغییری نکرده است. همان علف های هرز و همان حوض ترک خورده ی بدون آب. لبه ی پلیورم را به هم نزدیک می کنم. هیچ وقت فکر نمی کردم جواب مثبت و کوتاه بابا برای حضورم در این خانه تا این حد سالم را خوب کند. حالا حس می کنم این خانه ی آشفته را دوست دارم. جایی که به لطف بودنش قرار است انگشتانم تارهای گیتار را در آغوش بگیرد. بابا کوتاه پیام داده بود "می تونی برای آموزش بری خونه ی پدری آمنه" در مورد حرف های دیگرم چیزی نگفته بود. زنگ نزده بود و من نمی دانستم او دلخور، عصبانی یا هنوز مشغول فکر کردن است. من منتظر جواب بابا بودم و او ظاهراً عجله ای برای کات کردن این انتظار ندارد.

با دیدن یک بوته ی گل خودرو، روی دو زانو می نشینم. شاخه اش خم شده است. شاخه را به درخت کنارش تکیه می دهم و همزمان با خودم فکر می کنم باید چه کار کنم؟ "او" به هادی گفته بود که ساعت پنج بعد از ظهر

اینجا باشم تا در را برای فردی که برای آموزش می آید؛ باز کنم. حالا ساعت پنج دقیقه به پنج است و من نمی دانم درست است این پنج دقیقه را داخل خانه اش بشوم یا بهتر است در همین حیاط منتظر بمانم؟ با صدای زنگ از جا بلند می شوم و دست هایم را بهم می سابم. تکلیفم خیلی زود مشخص شده است. خنده دار است من در خانه یک پسر غریبه حکم صاحب خانه را دارم و برای باز کردن در می روم.

بی قید شالش را مثل پالتویش روی دسته ی مبل می اندازد و همان طور خانه را از نظر می گذراند. به بینی اش چینی میدهد و بی ابا از شنیدن من می گوید:

-ای مهیار پچل. این چه خونه ی شلخته ایه؟

خسته از نگه داشتن گیتار روی پایم خم می شوم و گیتار را به لبه ی کاناپه ای که روی آن نشسته ام تکیه می دهم. ظاهرا این دختر عجله ای برای شروع کلاس ندارد.

-اسمت نیایش بود دیگه نه؟

صاف می نشینم و نگاهش می کنم. همان طور ایستاده، دست به سینه خیره ی من است.

-بله نیایش هستم.

-منم شهره ام. مهیار از من بهت گفته؟

بین من و "او" در زمان هماهنگی برای این کلاس ها هیچ کلامی رد و بدل نشده. حتی اتفاقی هم همدیگر را ندیده ایم. در اصل هادی جایگاه من را در این رابطه ی دو نفره پر کرده است. در جواب او کوتاه می گویم:
-نه چیزی نگفتن.

ابروهایش را بالا می دهد و من وقت بیشتری پیدا می کنم تا ظاهرش را آنالیز کنم. قد بلند و لاغر اندام است. پوست سبزه ای دارد که ابروهای روشن شده اش به سبزه بودنشان دامن میزند. بینی ظریفی که بعید می دانم دست کاری شده باشد و لب های خوش فرمی دارد.

-اووم. اونوقت نسبت با مهیار چیه؟

موهایم را پشت گوش می زنم. به نظرم اشتباه کرده ام که به محض ورود به خانه شالم را از سر در آوردم و خودم را با این تارها درگیر کرده ام:
-ایشون نوه ی همسایه ی قدیمی مادر بزرگم و دوست صمیمی عموم هستن.

ابروهایش دوباره بالا می پرد و اینبار کمی لب هایش کش می آید:

-دوست صمیمی عموت!!!

جمله کنایه آمیز است. چرا باید فکر کند که حقیقت چیزی غیر از این است. نگاهش می کنم و سوالی سر تکان می دهم. در حالیکه شانه بالا می اندازد به سمت می آید:

-مهیارو خوب میشناسم. صمیمی ترین رفیق فرزاد داداشم. برام جالب بود. آخه آدمی نیست که کسی رو به حریم خصوصیش راه بده. اونم با شرایط الانش.

شرایط الانش؟ اگر آدم پرسیدن بودم شاید در مورد این دو کلمه سوال می کردم اما من ترجیح می دهم خیلی وارد زندگی خصوصی دیگران نشوم. سر تکان میدهم:

-فکر کنم بهتر باشه از رفیق صمیمی برادرتون این سوالو بپرسید .

کنارم روی کاناپه می نشیند و برخلاف تصورم خیلی راحت می گوید:

-آره بابا حتما ازش می پرسم.خب بریم سراغ اون ساز کنار پای تو. مهیار گفت خیلی مبتدی نیستی. درست گفته؟

او در مورد من اطلاعات داده است و ظاهرا همین اطلاعات دختر رو به رویم را به نسبت رابطه ی ما حساس کرده است.

-بله اصول اولیه رو می دونم.

کف هر دو دستش را روی ران های لاغرش می گذارد و کمی به سمت خم می شود:

-خوبه. برای شروع گیتار تو دست بگیر نحوه ی دست گرفتنتو ببینم.

کاری که خواسته را انجام می دهم. ریزبینانه نگاهم می کند و بعد با رضایت لبخند می زند. از من می خواهد تا جایگاه نت ها را روی خطوط حامل توضیح بدهم. یک دستم را از قید گیتار آزاد می کنم و با زدن دوباره موهایم پشت گوش می گویم:

-موسیقی از هفت نت اصلی تشکیل شده. دو.ر.می.فا.سو.لا.سی.

-بیافشون!

چشمانم درشت می شود. او می خندد و بیشتر توضیح می دهد:

-میگم موقع تمرین موها تو بباف اینجوری نمی تونی تمرکز کنی و تمام مدت باهاشون درگیری.

نفسم را با صدا بیرون می دهم:

-مشکل موهای جلوی سرمه که اشتباه کردم و چتری کوتاهشون کردم.

انگشت اشاره اش را روی تیغه ی بینی اش می کشد و تا فاصله ی دو ابرویش ادامه می دهد:

-ولی خیلی بهت میاد

لبخند ملایمی می زنم:

-شما لطف داری

چهره اش را با چندش در هم می کشد:

-دختر تو چقدر تو حرف زدن خودتو معذب می کنی. بابا منم همسن خودتم حالا نهایت دو سه سال بزرگتر. شما چه صیغه ایه دیگه.

نمی دانم چرا اما من هم با او راحتم. می خندم و می گویم:

-الان بگم شهره خانم هم می خوانی قیافتونو با چندش بکشید تو هم؟

-نه کلا از تکرار بیزارم. احتمالا اینبار به تغییر دکور تو صورتت فکر می کنم.

متحیر از این همه راحت بودنش می خندم. خودش اصلا نمی خندد و عادی ادامه می دهد:

-می دونی کلا از دخترهای خیلی خوشگل خیلی خوشم نمیاد. یه جورایی
رو نروم هستن .

ولی من از او خیلی خوشم آمده. حسم را راحت به زبان می آورم:

-به جاش خودتون خیلی دوست داشتی هستید.

-این الان یعنی زشت بودنمو تایید می کنی؟ یعنی تو هم با مهیار هم عقیده
ای؟ بهت که نمی خوره خیلی احتیاج به آموزش داشته باشی نکنه مهیار
رفته یه دختر خوشگل مشکگل پیدا کرده اقصی نقاط منو بسوزونه؟!

تشخیص شوخی و جدی اش سخت است اما نخندیدن ممکن نیست. صدای
زنگ گوشی اش با صدای خنده ی من ادغام می شود و او با همان چهره
ی در ظاهر دلخور تماس را برقرار می کند. گوشی را روی آیفون می
زند:

-الو شهره خونه ی منی؟

شهره باز هم چینی به بینی می اندازد:

-الان مثلا نگرانی؟

صداهای دور "او" زیاد است. احتمالا باید کافی شاپ باشد.

-مسخره بازی در نیار. نیایش اومده؟

شهره چشمکی برایم می زند و در حالیکه یک پایش را روی پای دیگرش
می اندازد می گوید:

-ببینم این نیایش خانم استعدادشم به اندازه ی قیافه اش در حد المپیکه؟

خجالت می کشم و اینبار بی دلیل موهایم را پشت گوش می زنم. واقعا چرا باید این سوال را از او می پرسید؟ او هم پشت گوشی برای لحظه ای ساکت می شود و بعد می گوید:

-پس اونجایی.

-جواب سوال من این نبود.

-همه به اندازه ی تو زشت و بی استعداد نیستن .

من لب به دندان می گیرم و شهره می خندد:

-آدم زشت و بی استعداد باشه بهتر از اینه که گوشتش تلخ باشه.

صدای او اینبار هشدار گونه و جدی است:

-حواست به آموزش باشه.فعلا.

شهره با همان چهره ی سرخوش تماس را قطع می کند و گوشی را روی میز رها می کند:

-خب بریم سر آموزش برادر زاده ی رفیق صمیمی مهیار.

دهانم باز می ماند. چه اصراری برای کنایه زدن و ربط دادن ما به هم دارد؟ بعد از کمی گیتار را روی پایم می گذارم در حالیکه مطمئنم شهره دچار سوتفاهم شده است.

**

موهای بافته شده ام را پشت سرم می اندازم و از لبه ی تخت بلند می شوم.

-نیایش ترو خدا.

گوشی موبایلم را از شارژ می کشم و وارد صفحه ی پیامش می شوم. پیام شهره را می خوانم:

-تو ترافیک موندم احتمالا یه ربع دیرتر برسم.

یک "اکی" در جوابش تایپ و ارسال می کنم. نگاهی به اطرافم می اندازم. مینا همچنان ول کن معامله نیست:

-خب حالا چی میشه باهات بیایم؟ بابا تو ده روزه داری برای آموزش میری خونه ی بغلی. والا من و مینو تلف شدیم از بس فکر کردیم اون خونه چه جوریه

به سمت کمد میروم. شال طوسی را بیرون می کشم و در حال تا زدن لبه اش می گویم:

-مینا قراره اون خونه چه جوری باشه؟ یه خونه است که بناش شبیه همین جاست. این کجاش براتون جالبه؟

-اینکه اون خونه ی مهیاره برام جالبه. بابا خب من می خوام بدونم این خوش تیپ خان چه جور جایی زندگی می کنه. مگه تو بخیلی که نمی داری؟

شال را روی سرم می اندازم و نگاهش می کنم:

-من امانت دارم نه بخیل. اون آدم برای رفتن به من اجازه داده نه به تمام آدم هایی که با من نسبت دارن.

نفسش را با حرص بیرون می دهد:

-فقط پنج دقیقه قول میدم سریع برگردم.

گوشی و کلید در آهنی را برمی دارم و از اتاق بیرون می زنم:

-به پنج ثانیه شم فکر نکن.

صدایش با حرص ، بلند و اعتراض آمیز است:

-ولی من یه روز میام ببین کی گفتم.

مادر جون را در آشپزخانه گیر می آورم. از پشت بغلش می کنم و لب هایم را روی گونه ی چروکیده اش قرار می دهم. یک دستش را بالا می آورد و روی دست های قفل شده ام می گذارد:

-قربون دخترم برم که این روزا روحیه اش بهتر شده .

خدا نکنه ای می گویم و می پرسم:

-با قرص های جدید، در پاتون کمتر شده ؟

-کمتر میشه. بیشتر میشه. مادر من دیگه آدم پا تو سن که میگذاره نمی تونه خوبه خوب باشه. گاهی خوبه، گاهی بده. برای همین نفسی که بالا میاد باید شکرشو کرد و خیلی غصه ی این کمتری بیشتر ها رو نخورد. غصه ام می شود ولی حرفی برای گفتن ندارم .

-نیایش مادر.

دستانم را از دورش باز می کنم:

-جانم.

کمی به سمتم متمایل می شود و با دست به ظرف گل سرخیای که روی کابینت قرار دارد اشاره می کند:

-داری میری اون حیاط این ظرفم ببر. مهیار شب میاد گرم کنه بخوره.

با انگشت بالای ابرویم را می خارانم:

-مادر جون مگه بار قبل خودتون نگفتید بهتون گفته براش غذا نبرید.
اینجوری معذب میشه.

-اون بچه ملاحظه می کنه مادر. منم دیدم اذیت میشه دیگه اصراری نکردم
ولی حالا گاهی برایش غذا بفرستم که ایرادی نداره.

نمی خواهم بیشتر از این اعتراضی کنم و ناراحتش کنم. سر تکان می دهم
و به سمت ظرف میروم:

-با من کاری نداری؟

-خودتو بپوشون ها خیلی سرده تا بررسی اون خونه سرما میره تو مغز
استخوانت

-خسته نباشی

این را شهره می گوید و همزمان با چپ و راست کردن بدنش سعی در
شکستن قوانجش می کند. خسته است. این حالتی است که در تمام مدت
آموزش در چهره اش مشخص بوده، هر چند که مثل جلسات قبل و بدون
هیچ کم کاری آموزش داده و وقت صرف کرده است. خسته، دستش را
محکم به صورتش می کشد و من می گویم:

-این همه خسته بودی؛ می تونستیم امروزو تعطیل کنیم.

سر تکان می دهد و ظرف را رد می کند:

-نه بابا قرار باشه با هر بهانه ای کلاسا تعطیل بشه پشتت باد می خوره.
آموزش وقتی کیفیتش بالا میره که بدون وقفه باشه. منم خسته ی ترافیک
بودم وگرنه امروز برنامه ی شلوغی نداشتم.

چشمکی می زند و ادامه می دهد:

-در ضمن دوست صمیمی عمو یکم خوش اخلاق تشریف دارن و هر
جلسه از من خلاصه ی کار می گیرن.

قسمت دوم حرفش را نادیده می گیرم. عادت کرده ام که هر بار با شیطننت
کنایه ای بزند و من بی تفاوت از کنارش بگذرم. شهره هنوز نمی داند که
من و "او" اولین برخورد وحشتناکی را از سر گذرانده ایم که در او هامش
قصه ی لیلی و مجنون را مرور می کند.

گیتار را آرام کنار پایم به کاناپه تکیه می دهم:

-خب پس بلیطت برده چون الان ساعت پیک ترافیکه .

نچی می کند و سرش را از پشت به کاناپه تکیه می دهد:

-وای فکر کردن بهشم وحشتناکه نیایش. هر چی داریم به اسفند نزدیک
میشیم بدتر میشه. البته امروز که خودم مقصرم ، دیرتر راه افتادم. به
ترافیک خوردم و خب کلاسم دیر تموم شد.

با ناخن بالای ابرویم را می خارانم:

-می خوای زنگ بزنی اسنپ بیاد؟ حداقل پیاده روی نداشته باشی؟

دهان باز می کند تا جواب بدهد که با زنگ موبایلش منصرف می شود.
زمزمه می کند:

-فرزاده!

تماس را برقرار میکند:

-بگو فرزاد... من کجام؟ خونه ی مهیار دیگه... نه دیر رسیدم کلاسسم دیر تموم شد کم کم می خوام راه بیفتم.

نمی دانم چه می شود که چهره اش از هم باز می شود و چشمانش برق می زند :

-تو رو خدا راست میگی؟ کی راه افتادی؟

بلافاصله لب هایش آویزان می شود:

-اینکه یعنی یک ساعته دیگه اینجا... خب باشه بازم خوبه خدا خواهر تو نگه داره. منتظرتم!

تماس را قطع می کند و بدون اینکه من چیزی برسم؛ توضیح می دهد:

-فرزاد داره میاد دنبالم. از این ناپرهیزی ها ازش بعید بود.

سر تکان می دهم و "خوبه ای" می گویم. شالم را از روی دسته ی مبل بر می دارم تا روی سرم بندازم. خودم هم نمی دانم چرا هر بار با شال وارد این خانه میشوم آن هم در حالیکه مطمئنم هیچ حضوری از "او" را نخواهم دید.

-داری چیکار می کنی؟

از جا می پرسم و همزمان دستم با سرعت به سمت قلبم می رود. این دختر دیوانه است:

-چرا هوار می زنی؟

انگشت اشاره اش را تهدید وار به سمت می گیرد:

-یعنی واقعا الان میخواستی شالتو سر کنی و منو تو این خونه تنها بذاری؟
ناباور درون صورتش پلک می زنم. بزاقی که از شوک لحظه ی پیش در
دهانم جمع شده قورت می دهم:

-ممکنه این خونه قدیمی باشه ولی بعیده جن و آدم خوار داشته باشی. خب
داداشت میاد تو میری دیگه. درست نیست من بیشتر از وقت آموزش اینجا
بمونم.

کف دستش را به معنی "صبر کن" مقابل صورتم می گیرد و تند تند سر
تکان می دهد:

-نیایش فکرشم نکن که بذارم منو اینجا تنها بذاری. زنگ بزن خونه خبر
بده که دیرتر میای.

-خب تو بیا بریم خونه ی ما. چرا باید اینجا بمونیم؟

-تو یه نگاه به قیافه ی داغون من بکن بعد دعوتم کن. الان مادر جونت منو
ببینه فکر می کنه شیشه مصرف کردم .

نفسم را با صدا بیرون می دهم و بعد گوشی موبایلم را بر می دارم. بعید
می دانم حریف شهره شوم. باید یک پیام به هادی بدهم.

یک پایم را روی پای دیگر می اندازم و به شهره گوش می دهم:

-فرزاد مقصر بود و تصادف خیلی شدید بود. رفت پایین و به چند دقیقه
نکشید که راننده ی سانتافه شاکی یقشو گرفت. دعوا بالا گرفت. منم رفتم
پایین.

چشمانم را تا آخر درشت می کنم. شهره به پیشنهاد خودش شروع به
تعریف نحوه ی آشنایی برادرش با " او " کرده بود و من متحیر منتظر
بودم که کجای این قصه قرار است به آشنایی ختم شود:
-خب؟

شانه بالا می اندازد:

-هیچی دیگه. عین مور و ملخ آدم ریخت دورمون. اونم تو جاده ای که تا
چند دقیقه ی قبل ماشین هم رد نمیشد. دعوا به زد و خورد کشید. یعنی در
اصل راننده میزد و فرزاد می خورد. خودمو پرت کردم وسط جمعیت و
با التماس و داد می خواستم یکی یه کاری کنه. یه عده گوشی به دست فیلم
می گرفتند و دو سه نفری که که می خواستن کمک کنن هم حریف اون
راننده نمیشدن.

تند تند پلک می زنم:

-خب بعدش؟

از جا بلند می شود و به سمت میز نهارخوری بزرگ و قدیمی گوشه ی
هال می رود. شیشه ی خالی آب معدنی و کاغذ ساندویچ را بر می دارد.
لبخند می زند:

-باورت میشه اون روز مهیار مثل یه معجزه از راه رسید. نمی دونم چه
جوری اما از هم جداشون کرد. راننده نعره میزد و از داغون شدن ماشین

امانتش می گفت. مهیار با بدبختی کشیدش کنار. آرومش کرد و بعد فرزادو صدا کرد.

به سمت آشپزخانه می رود. از روی این نگاهش می کنم. در حالیکه وسایل درون دستش را درون سطل زباله می اندازد ادامه می دهد:

-خلاصه اون ماجرا با دادن کوپن بیمه و خسارت ماشین تموم شد. اما رفاقت فرزاد و مهیار نه. مهیار ساکن شمال بود و گاهی برای سرکشی به کافی شاپش می اومد تهران و ما ساکن تهران بودیم و گاهی تفریحی می رفتیم ویلای کوچیکی که تو شمال داشتیم. روابطشون طوری پیش رفت که گاهی مهیار کارهای تهرانشو به فرزاد می سپرد.

از آشپزخانه بیرون می زند و من می پرسم:

-پس این رابطه ی دوستانه خیلی قدیمیه؟

نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازد:

-تقریبا. البته به استثنای مدتی که مهیار ترجیح می داد نه فرزاد و نه هیچ احدالناسی رو نبینه. می بینی تو رو خدا یک ساعت فرزاد شد یک ساعت و نیم و نیومد. این بشر همیشه بدقوله!

گیج و گنگ پلک می زنم و نگاهش می کنم. مفهوم نگاهم را می گیرد و ابروهای نازک و روشن شده اش را در هم می کشد:

-فکر می کردم مهیار و عموت خیلی صمیمی هستن. چطور نمی دونستی چند سال پیش مهیار و چند تا از رفیق هاش رفتن ک...

صدای زنگ بلبل‌ی خانه بلند می‌شود و کلام شهره در مقابل نگاه منتظر من قطع می‌شود. خودم هم نمی‌دانم چرا؛ اما دلم شنیدن و کامل شدن جمله‌اش را می‌خواست. با همه‌ی اینکه علاقه‌ای به دانستن ناگفته‌های زندگی اطرافیانم ندارم اما ترجیح می‌دهم که حرف شهره کامل شود. چرا؟ این چیزی است که خودم هم نمی‌دانم.

شهره پالتو پوشیده، شال بافتش را روی سر می‌اندازد. از جا بلند می‌شوم و تا دم در حال بدرقه‌اش می‌کنم. بعد از رفتنش به سمت گیتارم می‌روم. درون کاور قرارش می‌دهم و روی شانه می‌اندازم. کلید و موبایل را بر می‌دارم و نگاهی به اطراف می‌اندازم. ظرف کوفته‌های مادر جون همچنان روی این جا خوش کرده است. به سمت این می‌روم. دستم را به پشت ظرف گل سرخی می‌زنم. سرد سرد است. زیر لب زمزمه می‌کنم: -به خدا اگر این قابل خوردن باشد.

طبیعتاً کاری از دستم بر نمی‌آید. قدمی به عقب می‌گذارم که نگاهم به کاغذ و خودکار روی این که با فاصله از ظرف قرار دارد می‌افتد. فکری مثل موریانه ذهنم را می‌جود. درست و غلط را نمی‌دانم اما کاغذ را جلو می‌کشم و می‌نویسم:

-کوفته‌های مادر جون خوشمزه‌ان. به شرطی که قبل از خوردن گرم بشن.

خودکار را کنار کاغذ می‌گذارم و به پشت می‌چرخم. شالم را از روی دسته‌ی مبل بر می‌دارم. نیازی به سر کردنش نیست. یک دقیقه‌ی دیگر خانه‌ی خودمان هستم. دستم که تا نزدیک دستگیره‌ی آهنی می‌نشیند سایه‌ای از پشت شیشه‌ها در مسیر دیدم قرار می‌گیرد. در قبل از باز کردن من باز می‌شود.

همه چیز در یک لحظه اتفاق میافتد. پای من که به زمین می چسبد، در که از نظر من با سرعتی بیشتر از حد معمول باز می شود و بالا پریدن یکی از ابروهای او. چشمان من هم درشت می شود؛ آنقدر که برخورد مژه هایم را با پشت پلکم حس می کنم. سعی می کنم خودم را زود جمع و جور کنم. سلام می کنم. زیر لب جواب می دهد و یکبار از بالا به پایین نگاهم می کند. معذب موهایم را پشت گوشم می زنم و سرم را کمی پایین می اندازم. مطمئناً باید برای تا این ساعت اینجا بودنم توضیحی بدهم. هر چند که قبلش در دلم شهره را مستفیض می کنم:

-بخشید شهره منتظر برادرش بود. دیر رفت و منم به خاطر تنها نموندنش بیشتر از روزهای دیگه اینجا موندم.

صدایش خسته است و من را عجیب یاد شبی می اندازد که در کافی شاپ اطراف بام گذرانده بودیم:

-اگه بری کنار و من بتونم پیام تو با بقیه ی مسائل مشکلی ندارم.

لعنتی ام اینبار در دل نثار خودم می شود. خودم را کنار می کشم و او داخل می آید. دلم می خواهد قبل از رفتنم تشکر کنم. تشکر بابت تمام کارهایی که وظیفه نداشته اما انجام داده. بابت دینی که به گردنم است و این واقعیت که اگر تار گیتاری لمس می شود به خاطر همین حریمی است که بار اول از بودن در آن منع شده و بعد توسط خود "او" به آن دعوت شده بودم. به خاطر چاره ایست که او برای مشکل من و هادی پیدا کرده بود.

از کنارم می گذرد و بدون هیچ نگاه اضافه ای به سمت آشپزخانه می رود. این رفتن و آثار خستگی درون صورتش، تمایلم به گفتم را کم می کند. تشخیص اینکه دلش بخواد که زودتر حریمش را ترک کنم؛ چیز سختی نیست. یک جمله از او بدون هیچ کم و کاستی در ذهنم پژواک می شود:

-«از شمال اومدم اینجا چون دنبال تنهایییم. اصلا خوشم نمیاد وقتی تو خونه ام کسی دور و برم باشه. هادی جز اون استثناهاست که قرار نیست تکرار بشه. اگه می تونی اونقدر حواستو جمع کنی که وقتی من خونه نیستم بیای اینجا و پای اون بشینی فکر کنم عیبی نداشته باشه اون در آهنی وسط گاهی باز و بسته بشه».

همین تکرار کافی است تا یک خداحافظ کم جان، محصول تارهای صوتی ام شود و از هال بیرون بزنم. خم می شوم که کفش هایم را پا کنم که صدایش با آبخار شدن موهایم در اطراف صورتم همزمان می شود و من نمی دانم به خاطر بی دقتی ام خودم را ملامت کنم یا به جمله ی او دقیق شوم.

-اوضاع کلاسا چطور پیش میره؟

همون طور خم شده از بین تارهای مو نگاهش می کنم. شیشه ی آب را از داخل یخچال بیرون می کشد و از بالای این به من نگاه می کند. صاف می ایستم. مطمئنا آنقدر احمق نیستم که دست و پایم را گم کنم و برای انداختن شالم هول شوم. کف دستم را نامحسوس به شلوار سفید رنگم می کشم و سعی می کنم عادی بگویم:

-خوبه. خیلی خوبه.

بدون هیچ عجله ای کمی از آب شیشه می خورد. شیشه را روی این رها می کند و بعد در حالیکه مشغول باز کردن بند ساعتش است با اشاره ی سر به کاناپه ی تک نفره اشاره می کند:

-دیرت نمیشه؟

دیرم نشده است. به هادی گفته بودم که دیر می آیم. اما دلیل دعوت او را نمی فهمم. من به دنبال موقعیت برای تشکر بودم. او با چه هدفی من را دعوت به نشستن می کند؟

بدون دادن جواب به داخل خانه بر می گردم. آرام در را می بندم. به سمت کاناپه ی پیشنهادی او می روم و می نشینم. سرم را به سمت او می چرخانم. از آشپزخانه بیرون می زند و به سمت کاناپه ی رو به روی من می آید و من در این بازه ی زمانی، زمان پیدا نمی کنم تا شالم را نامحسوس روی سرم بکشم. هر چند که چیز دیده نشده ای هم باقی نمانده. جا ماندن گوشی و عکس های سلفی لب استخر و... مچ پاهایم را در هم قفل می کنم و سعی می کنم به در افکارم یک قفل کتابی بزنم. نمی خواهم به آن روز وحشتناک فکر کنم.

می نشیند. پاهایش را از هم باز می کند. کمی به جلو خم می شود و در حالیکه دست هایش از ساعد روی ران پا قرار می گیرند، پنجه هایش در هم قفل می شوند. سرش بالا می آید و نگاهش را به من می دهد. تازه متوجه سرخی چشمانش می شوم:

-یه چیزی رو باید بهت بگم. یه چیزی سوای اونایی که به هادی گفتم و اون به گوشت رسونده.

لب هایم را روی هم می سابم و با مکث می گویم:

-می شنوم. بفرمایید

نگاهش برای اپسیلونی روی لب هایم می نشیند و بعد دوباره به چشمانم داده می شود:

-شهره خیلی پرحرفه، آویزونه، رو اعصابه. ولی ته همه ی این حرفا اونقدر خانم و فهمیده هست که از اعتبارم مایه بذارم و برای آموزش به تو پیشنهادش کنم. اونم توی شرایطی که می دونم مردای اطرافت چقدر روت حساسن .

متوجه نمیشوم چرا این ها را می گوید. خب من در این مدت شهره و ویژگی های اخلاقی اش را شناخته ام. نمی فهمم "او" با تکرارش می خواهد به چه برسد. منتظرم نمی گذارد:

-اینارو حتما کمتر و بیشتر خودت فهمیدی. اما چیزی که من می خوام بهت بگم اینه که شاید گاهی از دستش کلافه بشی اما اونقدر موزیسین خوبی هست که بتونی از وجودش نهایت استفاده رو ببری.

چشمانم را کمی پایین میآورم و روی بالا ترین دکمه ی پیراهن

اندامی و سورمه ای رنگش ثابت می کنم. باید صحبت کنم. هم در مورد شهره و هم خود او .

-:شهره دختر فوق العاده ایه. حتی به قول شما با وجود پرحرف بودنش.

از تکرار کلمه ی "آویزان" و "بی اعصاب" خودداری می کنم. از نظر من کمی بی انصافی است. ادامه می دهم:

-داره نهایت انرژیشو میذاره تا من به خاطر دور بودنم از فضای آموزشگاه توی یادگیری ضعف نداشته باشم.

حس می کنم نگاهش وزن دارتر شده است. هر چند که موضع نگاه من تغییر نکرده است. در جایش جا به جا می شود و اینبار به پشتی کاناپه تکیه می دهد:

-خوبه.

این جمله را در عین خستگی با اطمینان می گوید و من کاملاً حس می کنم که از شرایط رضایت دارد. چیزی که درک نمی کنم این است، چرا باید کیفیت آموزشش برایش مهم باشد. او لطفش را در حق من و هادی تمام کرده است. برای ادامه ی این ماجرا نگران بودنش، خیلی بیشتر از چارچوب لطف کردن است .

به سرم تکان کوچکی می دهم و می گویم:

-خیلی درست نیست اینجا بودن من اما باید یه چیز دیگه هم بهتون بگم.

سکوت می کند و من با خودم فکر می کنم چه ری اکشن بد موقعی. اینبار جسارت بیشتری به خرج می دهم و چشمانم را تا چشمانش پیش می برم. قهوه ای های نگاهش در احاطه ی رنگ سرخ، منتظر خیره ی من است.

-خب من یه تشکر به شما بدهکارم. یعنی در واقع بیشتر از یه تشکر. من و شما برای اولین برخورد خاطره ی خوبی از هم نداریم .

به سرعت گوشی و سلفی ها را از ذهنم پس می زنم تا جسارتم با یادآوری آن ها کم نشود:

-برخوردهای بعدی هم اکثرا زمانی بود که من یا به دردرس افتادم یا با بابا به اختلاف و هر بار شرایط یک طوری پیش رفته بود که هادی مزاحم شما بشه.

گفتن از اختلاف بین و من و بابا در مقابل "او" اصلا راحت نیست. اما واقعیت این است که بیشتر از آنچه باید می داند و مهم تر اینکه من قصد ندارم با کمرنگ نشان دادن مشکلات، کار او را بی ارزش یا کم ارزش نشان بدهم.

حالت نگاه او تغییری نمی کند. نگاه خودم را نمی دانم. شاید رنگی از قدردانی دارد. ادامه می دهم:

-شما تو بدترین شرایط بهترین پیشنهاد رو دادید. اینکه پیشنهادتون رو بابا قبول کرد شاید از خوش شانسی من بود ولی در هر حال شرایط جوری پیش رفت که من امروز دارم با آرامش به اون چیزی که می خوام میرسم. حس می کنم چیزی شبیه به لبخند روی لب هایش سایه می اندازد. خیلی واضح نیست اما من می بینمش و نمی توانم در موردش نپرسم. سر تکان می دهم:

-دارید می خندید؟

با دو انگشت چشم هایش را محکم فشار می دهد:

-دارم به این فکر می کنم که خیلی از اون شب نگذشته که توی اون کافی شاپ بهت گفتم برای رسیدن به هر خواسته ای چند تا راه وجود داره.

بعضی هاشون کوتاه به نظرت می رسن اما بیراهه ان و بعضی ها طولانی و بلندن اما تو رو به اونجایی می رسونن که باید. اون روز بهم گفتی صندلی که روش نشستم منبر نیست. اما الان تو رو به روم نشستی و داری از رضایتت از این راه طولانی اما پر نتیجه می گی. تحمل کردن پرحرفی های شهره اصلا کار راحتی نیست اما تو بهش معترض نیستی چون اینبار داری به هدفت از مسیر درست میرسی.

حرف های آن شبش را به خوبی به یادم دارم؛ اما ذهنم درگیر دو انگشتی است که همچنان با سر سختی چشمانش را فشار می دهد. لب هایم را تر می کنم و چند بار پلک می زنم. بی ربط به تمام گفتنی ها و شنیدنی ها می گویم:

-خسته اید؟

دو انگشتش را بر می دارد و نگاهم می کند. کمی سکوت می کند و بعد جواب می دهد:

-خیلی

شرمنده ام. حسم را به زبان می آورم:

-ببخشید. هر بار که خسته بودید من یه جوری سر راهتون قرار گرفتم و با مشکلاتم و حواشیش اذیتتون کردم.

گوشه ی لبش چین می خورد:

-بچه جون آخه تو چه جوری می تونی منو اذیت کنی؟

سر تکان می دهم:

-من واقعا آدمی نیستم که بخوام به عمد کسی رو اذیت کنم. اما این یه واقعیت غیر قابل انکاره که بارها به خاطر من اذیت شدید.

من دختری نیستم که با هر حرفی دلخور شم اما دلم می خواهد جوابی به واژه ی پر از کنایه ی "بچه جون" بدهم. بی تفاوت و عادی می گویم:

- ضمن اینکه بچه هم نیستم. بیست و یک سالمه.

اینبار چشمانش هم می خندد. لحنش کمی حالت تفریح دارد. انگار از کل حرف های من فقط قسمت دوم را می شنود:

-منم سی و یک سالمه باید می گفتم؟

منظور من این نبود اما دلیلی برای ناراحت شدن و اخم در هم کشیدن نمی بینم. به شیوه ی خودش این گفت و گوی بازی گونه را ادامه می دهم:

-حالا گفتید هم بد نشد من فهمیدم سن و سالی ازتون گذشته.

-خیلی خوبه. یه باری از روی دوشم برداشتی. تو معذورات مونده بودم نمی دونستم چه جوری این واقعیتو بهت بگم. فهموندن مطالب به دختر بچه ها راحت نیست.

از جا بلند می شوم و بدون کم آوردن به خنده ی چشمانش نگاه می کنم. او هم قدم زنان به سمت من آید.

-خوشحال کردن بقیه خوشحالم می کنه. مخصوصا پیرمردها.

رو به رویم می ایستد و دست هایش را در جیب شلوارش فرو می کند.
ابروهایش نمایشی در هم فرو می رود:

-پیرمردا استاد اصلاح کردن دختر بچه هان. مخصوصاً زمانی که تقدیر
مسخره بازی در آورده باشه و بخواد اون دختر بچه رو هی سر راهشون
قرار بده.

دهان باز می کنم تا جوابی بدهم. صدای زنگ موبایلم مانع می شود. هادی
است. رد تماس می زنم و باز به مرد منتظر، خسته و با ته مایه ی لبخند
رو به رویم می گویم:

-مسخره بازیش برای من پر از منفعت بود. بودندتون یه حمایت باور
نکردنی بود.

لبخندش کم کم کمرنگ می شود. به پشت می چرخم و به سمت در می
آروم. اصلاً پشیمان نیستم که بدون هیچ خجالتی و با تمام وجود تشکر کرده
ام

-کجایی؟

این را مرجان با حرص می پرسد. از فردی که پشت خط است، جواب می
گیرد و در حالیکه نفس هایش را عصبی از بینی بیرون می دهد؛ تماس را
قطع می کند.

-به ما میگه چهار بیرون باشید الان چهار و ده دقیقه ست. به من که میرسه
همه چی باید طبق اصول باشه خودش هر جوری تا کرد تا کرد.

این ها را در حالی می گوید که حواسش نیست که ما کنار یک خیابان پر تردد دانشگاه منتظر محمد ایستاده ایم و صدای او بیش از حد بالا رفته و چند نگاه همزمان سمت ماست.

کوله ام را روی شانه جا به جا می کنم و فاصله ی کمان را کمتر می کنم: -ده دقیقه تاخیر برای ترافیک تهران اصلا چیز عجیبی نیست. ضمن اینکه اگه صداتو بیاری پایین و صبر کنی می تونی همینا رو به خودش تو ماشین بگی.

عصبی قدمی به عقب بر می دارد. کف دستش را نشان من می دهد و در حالیکه سرش را تکان می دهد؛ با لحنی حتی بلند تر از قبل جوابم را می دهد. ظاهرا من گل لگد کرده ام.

-برم تو ماشین و به اون آدم چی بگم؟ فکر می کنی گوشی برای شنیدن داره؟ اصلا بر فرض محال بشنوه فکر می کنی براش اهمیت داره که من چی دارم میگم.

چشمانم را برای لحظه ای با حرص می بندم. بعد از باز کردنشان اولین چیزی که می بینم، چشمک پسری است که از رو به رو می آید و کلمه ی "جون" که حتی بدون لب خوانی هم واضح است. ابروهایم را به هم نزدیک می کنم و کمی زاویه ی ایستادنم را عوض می کنم. بازوی مرجان را می گیرم و با لحن آرامی که مذبوحانه آرزو می کنم مسری باشد می گویم:

-محمد این آدم بی منطقی که تو می گی نمی تونه باشه. خودتم خوب می دونی. منتهی الان ترجیح می دی اونو جوری که دلت می خواد قضاوتش کنی.

پوزخندش را به سمت من پرت می کنم:

-آره خب محمد که بی منطق نیست اونی که دیشب تا فهمید هادی قراره بیاد دنبال من و تو، دنیا رو بهم ریخت اصلا محمد نیست. اون آدمی که دو سال زندگی منو مسخره ی یه "نه" بی دلیل خودش کرده اصلا محمد نیست.

یک زن چادری از کنارمان رد می شود و با تعجب نگاهمان می کند. نجی می کنم. نمی دانم باید مراقب هنجار شکنی های مرجان باشم یا سعی کنم به شیوه ای آرامش کنم. یا شاید بهتر باشد دعا کنم محمد زودتر برسد تا این بساط حداقل در چارچوب ماشین پهن شود.

-ببین به جای اینکه صداتو وسط خیابون بندازی رو سرت و من بیچاره رو از برنامه های امروزم بندازی و مجبور کنی که باهات پیام همون دیشب می نشستی مثل بچه ی آدم باهات حرف میزدی.

خنده ی بی معنی می کند و سر تکان می دهد:

-بچه ی آدم؟ موصوف و صفتت به هم نمی خوره نیایش خانم

صدای بوق ماشین محمد برای هردویمان آشناست. مرجان پر از دلخوری به سمت آن می رود و من در حالی قدم هایم را به آن سمت بر می دارم که با خودم فکر می کنم. هادی چه کرده است؟!

سکوت ماشین به شدت کلافه کننده است. تنها بین من و محمد سلام و احوالپرسی رد و بدل شده بود. محمد حال مادر جون را پرسیده و با نگاه در آینه ی وسط، در مورد روند کلاس های موسیقی ام سوال کرده بود. عادی جواب داده بودم. تمام تلاشم را کرده بودم تا تعصبم روی هادی، مهم ترین مرد زندگیم و ناراحتی ام بابت ناراحتی مرجان روی لحنم تاثیر نگذارد. در نهایت من حق وارد شدن به این موضوع را نداشتم هر چند که به شدت درگیر شده بودم. اینکه تمام دیشب هادی بهم ریخته بود، شام نخوردنش و حرف نزدنش چیزی شبیه به یک وزنه روی قلبم گذاشته بود. برایش میوه پوست کنده و کنارش نشسته بودم. میوه نخورده بود اما دست دور شانه ام انداخته و زمزمه کرده بود:

-غصه ی منو نخور دختر. حداقل این روزا که حالت خیلی بهتره غصه ی منو نخور. درست میشه حتی اگر نشه هم از این خرابتر نمیشه.

سکوت ماشین همچنان آزار دهنده است. قطعاً من کسی نخواهم بود که آن را می شکند. فقط برای اینکه کاری کرده باشم؛ دستم را به سمت جیب کوله ام، دقیقاً جایی که گوشی موبایلم قرار دارد می برم. یک تکه کاغذ دقیقاً همان جا، جا خوش کرده. یک تکه ی کوچک که روی آن نوشته شده بود:

-کوفته های مادر جون خوشمزه ان به شرطی که گرم بشن

جلسه ی بعد در عین ناباوری زیر جمله ام این جمله یادداشت شده بود:

-قبول دارم گرمش خوشمزه بود.

قبل از اینکه شهره کاغذ را ببیند و به تصوراتش بال و پر بدهد؛ کاغذ را در جیب کوله ام فرو کرده بودم. این جملات ساده می توانست نتیجه گیری های پیچیده ای برای شهره داشته باشد. هنوز درگیر کاغذ هستم که گوشی در هم جوار ی انگشتانم می لرزد و بعد زنگ می خورد. گوشی را بیرون می کشم. نام شهره روی صفحه ی گوشی خاموش و روشن می شود. ابروهایم بالا می پرد. تله پاتی جالبی اتفاق افتاده است. سلام و احوالپرسی اش گرم و خودمانی است. سریع سراغ اصل مطلب می رود:

-نیایش غرض از مزاحمت اینکه گفتم آگه از نظر تو مشکلی نباشه فردا کلاس تشکیل نشه.

از شیشه ی بغل به بیرون نگاه می کنم. از نظر من دور ماندن از تارهای گیتار حتی برای چند ساعت بیشتر هم مشکل است اما جواب میدهم:

-راحت باش مشکلی نیست .

-نمی پرسى چرا ؟

-لزومی نداره. حتما برات کارى پیش اومده كه خب از نظر من هیچ ایرادى نداره.

-اه اه اه . به خدا با این مبادى ادب بودنت حال آدمو بهم بزنى. بابا من و تو كه با هم تعارف نداریم. نود درصد مواد تشكيل دهنده ی دختر ا فضوليه. خب يه كلمه بپرس چرا کلاس تشكيل نمیشه.

می خندم و شمرده می گویم:

-چرا کلاس تشكيل نمیشه؟

نفس راحتش را در گوشی رها می کند و با هیجان می گوید:

-این شد حرف حساب. ببین من و چند تا از بچه ها هر ماه دوره داریم.
دوره ی این ماه افتاده برای فردا. خیلی خواستم کنسل یا جا به جاش کنم به
خاطر کلاس ها. می دونی که با بدقولی میونه ای ندارم. نشد که نشد.
اکثریت مخالفت کردن.

با آرامش جواب می دهم:

-گفتم که من مشکلی ندارم. واقعا دلیلی برای این همه توضیح نیست.

-اکی پس، فردا می بینمت.

برای لحظه ای ذهنم ارور می دهد. همین الان گفت که کلاس فردا کنسل
است. جمله ی بعدی اش وضوح کلامش را بیشتر می کند:

-برای فردا باهات هماهنگ می کنم.

مطمئنا شهره چشمان درشت شده و دستانم را که به معنی توقف بالا آورده
ام نمی بیند. اما سرعت کلامم واضح است:

-چی میگی تو برای خودت. میبری و می دوزی و تن من می کنی؟ من
گفتم با تو جایی میام؟

-مگه من ازت نظر خواستم؟ گفتم آدرس می فرستم. فقط یادم رفت اینو بگم
که تو هم باید بیای. بعد از یه عمر یه دوست خوشگل پیدا کردم. دیگه یه
پز دادن ساده این همه حرف و حدیث نداره.

کلافه سر تکان می دهم. در این سکوت مطلق بابا همین را کم داشتم:

-من شرایط او مدن ندارم شهره.

-تا فردا مهیاش کن.

-چه اصراریه وقتی من تمایلی ندارم؟

-ببین راستی کافی شاپ مهیارو بلدی یا آدرس بدم دختر برادر رفیق صمیمی مهیار .

ساکت می شود نه از کنایه ی آخر جمله اش، از اینکه برنامه شان دقیقا جایی است که نباید باشد .

سکوتم که طولانی می شود؛ شهره به حرف می افتد:

-اکی پس می دونی فعلا

تماس قطع می شود. کلافه تر از قبل گوشی را پایین می آورم. نگاه محمد از داخل آئینه از روی من برداشته می شود. فکر کردن به اجبار شهره، کافی شاپ "او" در کنار این تصمیم که من قطعا جدی با هادی حرف خواهم زد زنده می شود.

*

پماد پای مادر جون را با دقت از روی زانو تا مچ پایش پخش می کنم. مادر جون با هر بار فشار ملایم دستم، ناله می کند و من حس می کنم قلبم میان دست کسی فشرده می شود. مشمایی را که آماده کرده بودم دور پایش می کشم. دامنش را پایین می کشم و پتوی نازکش را روی پاهایش می اندازم. از جا بلند می شوم.

-خدا خیرت بده مادر من. هر بار دستات با این پماد من بو می گیره .

خم میشوم . با دست تمیزم شعله ی بخاری را بیشتر می کنم:

-بوی دست من خوب میشه. ولی اگر پا درد شما کم نشه دیگه واقعا باید یه فکر جدی بکنیم

-توکل به خودش

برای شستن دست هایم میروم. با دو دستمال کاغذی در دست و در حال خشک کردن دست هایم بر می گردم.

مادرجون سرش را از روی مفاتیحش بلند می کند و من را مخاطب قرار می دهد:

-نیایش مادر از گوشیت هی صدا میاد؟

نگاهی به گوشی ام روی میز می اندازم:

-زنگ خورد؟

-نه مادر چه می دونم از این دیلینگ دیلینگ ها که گوشی هادی می کنه کرد.

جمله اش لبخند را مهمان لب هایم می کند. نسل مادرجون با همین " چه می دانم " ها شیرین شده است. وارد صفحه ی پیام ها میشوم. نگاهم خشک می شود. عدد یک روی صفحه ی بابا، خبر از یک پیغام دارد. نگاهی به مادرجون می اندازم. توجهش به من نیست اما من گوشی را بر می دارم و از خانه بیرون می زنم. یک پیام صوتی چند دقیقه ای محتوای صفحه ی باباست. پیامی که من چندین روز، ساعت ده چشم انتظارش بودم. زمین در

اثر بارندگی امروز خیس خیس است و نم نم باران همچنان ادامه دارد.
انگشتم روی دایره مینشیند. پیام داندود می شود. علامت مثلث لمس می
شود و صدای بابا در اوج دلتنگی گوش جانم را پر می کند:

-قرارمون ساعت ده هر شب بود. تو سر قرارت بودی. اولین شب ساعت
ده اومدی. حرف زدی اما من هر کاری کردم نتونستم ده شب فردا و فردا
شبش جوابی بهت بدم. اونقدر پر بودی که من یک روز و دو روز برای
فکر کردن به این حجم حرف های تلمبار شده احتیاج نداشتم. من روزها
رو برای هضم شنیده هام احتیاج داشتم. گفتم نمی دونی از کجا شروع
کنی. از خوب جایی شروع کردی ولی...

لحن بابا غم دارد، خسته است. منم دلتنگ تر می شوم، غمگین تر .

- ولی خوب تونستی بهم بفهمونی که از بابا بودن همون اسمشو یدک
میکشم. خوب به یادم آوردی که بایه روسری مشکی چه جوری دنیای
رنگی رنگیتو سیاه کردم. من اونقدر درگیر این بودم که نگاهی هرزه روی
بدنت نچرخه که یادم رفت باید بهت بگم که چقدر قشنگی چقدر می تونی
دل باباتو ببری. یادم رفت بهت بگم تو مروارید منی اگر برای حجاب
اصراری می کنم چون می خوام یه صدف دورت باشه نمی خوام
محدودت کنم و حصار دورت بکشم. یادم رفت بهت بگم اگه دارم حد و
مرزی برات مشخص می کنم نمی خوام اذیتت کنم. من می خواستم کسی
نتونه اذیتت کنه اما نیت من با برداشت تو فرق داشت .

صدای نفس عمیقش را می فهمم. نفسش درد دارد.

-من شدم برات یه ناظر امتحانی که نه رحم داره نه دلیلی برای درک
کردنت و تو شاگردی که همه چی رو بلد بودی اما سایه ی سنگین من

نفس تو حبس کرده بود و اونقدر دستات رو لرزونده بود که کله شقی بکنی و بزنی زیر برگه ی امتحانی .

دستم را روی تنه ی درخت می گذارم و پیشانی ام را به آن تکیه می دهم..

-من مسیرو اشتباه رفتم و تو توی سکوت تماشاچی شدی. نشستی و این رابطه ی خرابمونو تماشا کردی. انگار به بی تفاوتی رسیده بودی. چه بیچاره ام که ترس از مردنم باعث شد که تو یه تابلو ایست دستت بگیری. شاید اگر اون مرگ چند ساعتی که شماها فکر می کردید برای من اتفاق افتاده، اتفاق نیفتاده بود من هنوز درگیر این بودم که چرا اون روسری مشکی هیچ وقت سر نشد و تو توی فکر اینی که هیچ وقت از سمت مرد اول زندگیت بابت زیبایی هات تحسین نشدی.

باران شدت می گیرد. شاخه های لخت درخت توت نمی تواند پناه خوبی باشد. موهایم خیس می شود. صورتم در پناه است اما آن هم خیس می شود.

-تمام این روزها به این فکر کردم که چقدر بیچاره بودم و خودم حس مظلومیت داشتم. با تماس امروز هادی تمام حس هام بیشتر شد. اینکه دخترم اونقدر از سمت من حمایت ندیده که برای یک شب بیرون بودن با دوستش هادی رو واسطه می کنه. این روزا از خدای جبار خودم که نه اما از خدای مهربون تو خواستم کمک کنه تا با خودم به خاطر تمام بی انصافی هام کنار بیام. نمی دونم کی دوباره می تونم برات پیام بدم اما تو همچنان خوش قول باش. پیام های ساعت دهتو از من دریغ نکن. فردا شب خوش بگذره.

صدا قطع می شود. باران می بارد و می بارد. صورتم در پناه است اما همچنان خیس می شود

نمی فهمم. این شبه جمله ایست که به آن ایمان دارم. من نمی فهم که چرا اینجا هستم. این حس گنگ و فعل منفی چیزی نیست که حالا که در مقابل در شیشه ای و اتوماتیک ایستاده ام؛ به آن رسیده باشم. من این حس را از ساعتی پیش، دقیقا زمانی که مانند اندامی مشکی رنگم را با تردید از کمد دیواری بیرون کشیدم داشتم. وقتی جلوی آینه ایستادم، رژ را تا نزدیک لبم پیش بردم. زمانی که عطر سردم را روی نبض دستم اسپری کردم پر از تردید بودم. پر از این سوال که "چرا باید دعوت شهره رو قبول کنم اونم دقیقا وقتی که مکان این دعوت کافی شاپ "او"ست."

کیف چرم مشکی رنگم را روی ساعد دستم جا به جا می کنم. از اینجایی که ایستاده ام؛ راحت می توانم شهره و جمعشان را که چیزی متفاوت از تصورات من است، ببینم. یک جمع مختلط! راحت می توانم قدمی به جلو بردارم؛ در شیشه ای اتوماتیک باز شود و من به داخل بروم. راحت می توانم قدمی به عقب بردارم؛ در شیشه ای سر جایش بماند و من بقیه ی شبم را داخل اتاقم آهنگ گوش بدهم و باز هم از خودم بپرسم:

"چرا باید دعوت شهره رو قبول کنم اونم دقیقا وقتی که مکان این دعوت کافی شاپ "او"ست"

حتی می توانم این سوال را جامع تر از خودم بپرسم:

اصلا "او" در جریان این دعوته؟ می دونه که من مهمون اجباری شهره هستم؟ یا ممکنه تصور کنه که خودم به بودن توی این جمع تمایل دارم"

افکارم تغییر ماهیت می دهند. مثل نشتی یک گاز بی بو و بی صدا، طناب دار به دور سلول های بدنم می اندازند .

"اصلا شاید اینجا بودن من از سمت "او" به یه شکل دیگه تعبیر بشه"
سرم را محکم تکان می دهم. اکسیژن جای دی اکسید کربن افکارم را می گیرد.

-خانم یا برید تو یا کنار بایستید. مسیر رفت و آمدو بستین.

بدون اینکه به پشت نگاه کنم؛ با سرعت خودم را کنار می کشم و زیر لب عذر می خواهم. مرد به در نزدیک می شود. در شیشه ای باز می شود. تصویر شهره و جمعیان وضوح پیدا می کند. نمی دانم. هنوز درگیر این شبه جمله ام اما مسیر آمده را تکمیل می کنم.

با شهره و دو دختر کنار دستش، دست می دهم. شهره وظیفه ی معارفه را به عهده می گیرد و من همزمان در جواب سلام و خوش آمد گویی پسرهای جمع سر تکان می دهم و تشکر می کنم. فرزاد برادر شهره، نگاه دقیقش را بر نمی دارد اما با دست به تنها صندلی خالی کنار شهره اشاره می کند:

-خوش اومدید نیایش خانم بفرمایید

دوباره تشکر می کنم. زیر نگاه مستقیمشان روی صندلی مینشینم. کلمات در ذهنم ردیف می شود اما با آن ها جمله سازی نمی کنم. بابا، هادی، اجازه ،جمع مختلط .

-دیر کردی حواست هست؟

با دست لبه ی شالم را روی شانه مرتب می کنم و نیم نگاهی به سمتش می اندازم. دیوار ترافیک تهران کوتاه است. می تواند بهانه ی خوبی باشد اما برای من کاربرد ندارد و به جایش می گویم:

-یکم برای او مدن مردد بودم .

چشم درشت می کند:

-چرا؟

-چون بهم برای او مدن حق انتخاب ندادی .

با صدا می خندد و توجه جمعیشان را به سمتان جمع تر می کند:

-نیایش به خدا تو پاستوریزه نیستی استرلیزه ای. حق انتخاب؟ مگه به زود کشوندمت پای سفره ی عقد که این همه سخت می گیری؟

-شما دختر همسایه ی مهیاری؟

دختر همسایه؟! همین دو کلمه در میان سوال فرزاد کافی است تا بی خیال جواب دادن به شهره شوم. به سمت صندلی روبه رو، دقیقاً جایی که فرزاد نشسته؛ نگاه می کنم. نگاهش موشکافانه به سمت من است. از نگاهش حس بدی نمی گیرم. نگاهش از نوع جنسیتی نیست. انگار بیشتر سنگین و وزن دار است:

-ایشون همسایه ی مادر بزرگم هستن.

شهره ظرف حاوی پای سیب را در مقابلم قرار می دهد و رو به برادرش می گوید:

-فرزاد خونه پدری نیایش مرکز شهره . نیایش به خاطر مادر بزرگش
اومده حومه .

فرزاد متفکر سر تکان می دهد و باز هم به من نگاه می کند. در من دنبال
چه می گردد؟

-این بارم مهیار نمیاد؟

این را پسری می پرسد که اگر اشتباه نکنم؛ شهره او را حامی معرفی کرده
است. موهایش را بوکسوری زده و تیشرت در میان بدن شش تکه اش
قصد پاره شدن دارد. پسر کنار دستش بی تفات نگاهی به او می اندازد و
تکه ای از کیک را به دهان می گذارد:

-اصلا یادت میاد آخرین بار کی اومده؟ کلا از همه بریده! فرزادم از ما
بهتر و نه که گاهی می بینش .

اسمش سپهر است و ظاهر معقول تری نسبت به پسر کنار دستش دارد.

-خب هر بار جاهای دیگه قرار می داشتیم. گفتم شاید اینبار که کافی شاپ
خودشیم قابل بدونه!

-حرف خودتونو بزنید

این را فرزاد با تاکید ، هشدار گونه و با چهره ای جدی می گوید. وقت
پیدا می کنم تا در چهره اش دقیق شوم. شباهت زیادی به شهره دارد. هر
چند که شهره جذاب تر است یا شاید به دل من بیش از اندازه نشسته است.

حامی به صندلی اش تکیه می دهد و لاله ی گوشش را لمس می کند:

-اکی حرف خودمونو میزنیم. میگم سپهر شب جمعه ی گذش...

فرزاد چنان نگاهی به سمتش می اندازد که حامی جمله اش را نصفه می گذارد و قهقهه می زند .

-خودت گفתי حرف خودمونو بزنییم خب

شهره و دو دختر کنارش عادی می خندند. انگار به سبک بی ملاحظه ی این پسر عادت دارند. من سرم را پایین می اندازم و تمام تلاشم را می کنم که اخم هایم بیش از حد جمع نشود.

-باز تو عضو جدید دیدی جو با نمک بودن گرفتت؟! !

سپهر نیم نگاهی به سمت من می اندازد و بعد همان نگاه را تا فرزاد ادامه می دهد:

-نه بابا همیشه هم عضو جدید می بینم جو نمی گیرش. بستگی داره عضو جدید چه ویژگی هایی داشته باشه.

اینبار لبم هم نامحسوس به حصار دندانم در می آید. فرزاد سپهر تند می گوید و اینبار شهره هم معترض می شود:

-بچه ها خواهش می کنم. یکم مراعات کنید. نیایش با ویژگی های اخلاقیتون آشنا نیست ممکن براش سوتفاهم بشه .

دستش را پشت صندلی من قرار می دهد و برای تغییر جو، من را مخاطب قرار می دهد:

-نیایش جان اینا عقل درست و حسابی که ندارن. تو از حرفاشون سرخ و سفید نشو .می دونی که به دیوانه که حرجی نیست.

ساناز از کنار شهره گردن می کشد:

-نیایش جون شهره راست میگه اینا بی جنبه ان. دختر خوشگل که می بینن از خود بی خود میشن .

چشمانم درشت می شود. الان مثلا درستش کرد؟

-بیا دخترهامونم عقل درست و حسابی ندارن .

"کلا به این جمع حرجی نیست"

این را حامی می گوید. همه می خندند. فرزاد می خندد و با تاسف سر تکان می دهد و اینبار من هم لبخند می زنم.

*

شام در میان سر و صدای این جمع سرو میشود. هنوز هم حرفی برای گفتن ندارم؛ هر چند که غریبی لحظات اول را هم ندارم. کمی دستم آمده است که گاهی یک نفر از این جمع در میان یک بحث عادی و روزمره، یک حرف غیر عادی بزند. بقیه ی جمع بخندند، زرگری دعوايش کنند و بعد تکرار این ماجرا. حتی تشخیص اینکه اعضای این جمع، افراد بیمار و مورد داری نیستند؛ چیز سختی نیست. حتی با این وجود که گاهی حرف های مورد دار زده می شود .

-جناب راد فرمودن چیزی کم و کسر ندارید؟

فرزاد لقمه اش را فرو می دهد:

-ممنون همه چی هست

-آق ریست نماید خودش بپرسه چیزی کم و کسر داریم یا نه ؟

گارسون معذب نگاهی به حامی می کند و به معنی نفهمیدن سر تکان می دهد. فرزاد عصبی چشمانش را روی هم فشار می دهد و بعد باز هم گارسون را مخاطب قرار می دهد:

-شما بفرمایید

منتظر می شود تا گارسون دور شود و بعد بلافاصله عصبی به سمت حامی می چرخد:

-حامی شعور داشته باش. پای شوخیای خودمونو به محیط کار و زیر دستای مهیار نکشون. منو پشیمون نکن از اینکه قبول کردم دورهمی این ماه اینجا باشه

حامی چهره ای مظلوم به خود می گیرد:

-دلم برات تنگ شده خب. دلم می خواست مثل اون وقتا گاهی تو جمعمون باشه

شهره کمی از دلسترش مزه می کند:

-مرده شور دلتو ببرن که همیشه در بدترین زمان ممکن تنگ میشه

حامی می خندد و به نگاه ناباور من چشمکی می زند .

فرزاد دستمالی از میان جعبه بیرون می کشد و همزمان گوشی اش را از روی میز بر می دارد. شماره ای می گیرد و در حال پاک کردن دور لبش، گوشی را به گوش می چسباند:

-الو ؟ خوبی تو؟... نه قربانت همه چی عالی و تکمیل. دستت درد نکنه داداش...دیگه اصرار نکنم پس سرت شلوغه نمیای یه سر پیش بچه ها؟ ...اکی داداش راحت باش به کارت برس...نه دیگه فکر نکنم بچه ها جا برای خوردن دسر داشته باشن. البته سلیقه ی عضو جدیدمونو نمی دونم شاید به خوردن دسر تمایل داشته باشن

سر بلند می کنم تا اگر منظور فرزاد من هستم؛ تشکر و پیشنهادش را رد کنم. فرزاد به رویم لبخند ملایمی می زند و جواب فرد پشت گوشی را می دهد:

-عضو جدید دیگه؟ معرف حضور تو که باید باشه...بابا نیایش خانمو می گم...

چهره ی فرزاد متفکر می شود:

-نمی دونستی؟ جدی ؟ فکر می کردم شهره گفته

شهره بی تفاوت شانه بالا می اندازد:

-نه من چیزی نگفتم به مهیار. در اصل چند روزه اصلا صحبت نکردیم .

حس می کنم دمای بدنم همزمان سرد و گرم می شود. استیک مقابلم طعم خودش را از دست می دهد و یک احتمال آزار دهنده رنگ و بو می گیرد. این فکر که بی شک "او" فکر خواهد کرد که من با بهانه و بی بهانه سر راهش قرار می گیرم ذهنیتی است که اگر ذهنیت "او" هم باشد؛ هرگز خودم را از اینکه از پشت در شیشه ای برنگشته ام؛ نخواهم بخشید .

-خیلی خب داداش به هر حال دمت گرم. جوری بشه جبران کنم.

فرزاد تماس را قطع می کند و جمع را مخاطب قرار می دهد:

-برای همه سلام رسوند

ساناز با اشتیاق و بلند می گوید:

-سلامت باشه!

سپهر او را مخاطب قرار می دهد:

-خیلی خب بابا داد نرنی هم مهیار سلامت می مونه. اینجوری پرده ی گوش ما سلامتشو از دست میده.

ساناز بی عار می خندد و من حس می کنم؛ چنگال درون دستم بیش از حد رساناست. سرما را با قدرت و سرعت به نوک انگشتانم منتقل می کند.

صدای زنگ گوشی فرزاد بلند می شود:

-جانم مهیار

چهره اش باز می شود و لحنش اشتیاق می گیرد:

-آره بابا ما که حالا حالاها اینجا هستیم بدونیم تو می خوای بیای بیشتر هم هستیم... دیر نکن.

-مهیار هم میاد

صدای آخ جون گفتن ناهید از کنار دست ساناز بلند می شود و حامی "ایولی می گوید.

نگاه فرزاد گذرا از روی من میگذرد و من به استیک یخ کرده ی رو به رویم خیره می شوم. همه به احترامش از جا بلند می شوند. دوستانش نسبت به حضورش ری اکشن های متفاوت اما پر هیاهویی دارند:

-چه عجب قیافت داشت یادم می رفت

-مهیاری خان با ما به از این باش که با خلق جهانی

"او" با همان لحن مردانه و کماکان جدی اش سلام و خوش آمد گویی می گوید. هنگام دست دادن با فرزاد دست دیگرش را دوستانه به شانه او می زند و بعد به سمت دختر ها می چرخد. سناناز ذوق زده سلام می کند. متواضعانه سر فرود می آورد تشکر می کند و حال پدرش را می پرسد. به ناهید خوش آمد می گوید و با شهره گرم احوالپرسی می کند. در حال حالجی رفتارش هستم که نگاهش به من می رسد. ابروهایش اپسیلونی به هم نزدیک می شوند. نه آنقدر که جلب توجه کند اما به آن اندازه که زنگ خطر ها برای من به صدا در بیاید. نمی دانم نگاهش توبیخ دارد یا من در خواندن آن دچار سوء تفاهم شده ام. هر چه هست این حس نمی تواند مثبت باشد. با من هم کوتاه احوالپرسی می کند. خوش آمد می گوید و با دست به صندلی اشاره می کند. می نشینم.

روی صندلی که دقیقاً زاویه ی نود درجه ی من قرار دارد می نشیند. نگاهی به میز می اندازد و بعد همان نگاه را به بچه ها می دهد:

-چی می خورید؟

-داداش به نظرم الان برق سه فاز وصل کن به خوردنی ها که دیگه
نخوریم. و گرنه با این معده های پر و نفخ کرده نه حیثیت برای ما می
مونه نه مشتری برای تو!

سپهر این را می گوید. دخترها غرغر کنان اه اه می گویند و پسرها می
خندند. "او" هم لبخند کم جانی می زند. این لبخند کم جان باعث نمی شود
که نگاهش را از گوشه ی چشم به سمت استیک یخ کرده ام نبینم.

به صندلی ام تکیه می دهم و سعی می کنم فکر کردن به این قضیه که قطعاً
این آدم در مورد اینجا بودن من برداشت خوبی ندارد را به بعد موکول کنم.
فکر کردن به این که من در اولین برخورد پیش این آدم اعتبارم را از
دست داده بودم، سخت بدستش آوردم و با قبول کردن دعوت امشب باز هم
به خانه ی اولم برگشتم هم جز همان افکاری است که به بعد موکول کرده
ام.

-خب مهیار خان چه خبر

نگاهم را به حامی که این سوال را پرسیده می دهم و همزمان با یک
انگشت موهایم را به داخل شال هل می دهم.

-می گذره!

-چه طور می گذره مهمه!

"او" لبخند کم جان و مردانه ای می زند:

-بد نمی گذره

حامی نگاه از بالا به پایین و ناراضی به سمتش می اندازد:

-تازه بد نمی گذره برادر من؟ دیگه باید چه جوری بگذره.

و با دست دو دختر که در حال خارج شدن از سالن کافی شاپ هستند،
مانتوهای به شدت کوتاه و تنگی دارند و صدای خنده هایش حتی با فاصله
هم به گوش می خورد اشاره می کند:

-من جای تو بودم میگفتم کاش نگذره همین جوری ثابت بمونه

فرزاد پوفی می کشد و متاسف با بقیه ی سالادش درگیر می شود. لحن او
بی هیچ نرمشی است:

-به نظرم او برق سه فاز بیشتر برای خشک کردن زبونت باید بهت وصل
شه

حامی شانه بالا می اندازد و نمایشی نگاهش را مظلوم و دوباره به اطراف
می دهد:

-فقط داداش یادت باشه وقتی با برق خشکم کردی به عنوان درس عبرت
بذاریم توی دستشویی بانوان

این بار همه بیشتر می خندد. من هم به خنده می افتم. پشتکارش ستودنی
است. "او" همچنان ناراضی دستی به پیشانی می کشد و به جای بحث با
حامی شهره را مخاطب قرار می دهد:

-استیکش خوب بود؟

شهره تنها کسی است که مثل من استیک سفارش داده بود و البته تا تکه ی
آخر آن را خورده بود:

-عالی، عالی مهیار. هر بار پشت دستمو داغ می کنم که اینجا چیزی بخورم از بس که زیاده روی می کنم و هیچوقتم بهش عمل نمی کنم.

شهره صورتش را به سمت من می دهد:

-فقط نفهمیدم چرا نیایش چیزی نخورد

دلم نمی خواهد بحث به این سمت کشیده می شود. همین طور که دلم نمی خواهد مثل الان تمام نگاه های روی من زوم شود. لبخند بی معنی می زنم. نگاهم را به " او می دهم و سعی می کنم کوتاه و قانع کننده جواب بدهم:

-ممنونم خوش طعم بود. من یکم بی اشتها بودم

می بینم که یکی از ابروهایش به معنی باور نکردن بالا می رود ولی دلیلی برای توضیح بیشتر نمی بینم. من دروغ نگفتم بودم فقط واقعیت را به طور کامل نگفته بودم. اشتها نداشتم اما دقیقا از زمانی که او از حضور من در این جمع مطلع شده بود به بی اشتهایی رسیده بودم.

"که اینطوری" می گوید و بعد با مکث نگاهش را بر می دارد. رو به جمع پیشنهاد دسر می دهد. متفق القول رد می کنند. فرزاد نگاهی به ساعتش می اندازد و بچه ها را مخاطب قرار می دهد:

-خب بچه ها کی پایه ی قدم زدنه؟

سپهر جعبه ی چوبی دستمال کاغذی را به سمت خودش می کشد:

-حاجیت

حامی هر دو دستش را پشت گردنش گره می زند:

-منم میام یعنی حداقل برای از بین بردن تلاطم معده و روده ام هم که شده...

فرزاد با دست حرفش را قطع می کند:

-خیلی خب بابا فهمیدیم نمی خواد این همه با افتخار این قضیه رو تکرار کنی... ناهید تو چی؟

ناهید شال در حال افتادنش را روی سرش مرتب می کند:

-نه من باید برگردم، ماشین مامانم دسته دیر برم صداش در میاد
فرزاد سری تکان می دهد و به ساناز نگاه می کند. ساناز چشمکی می زند:

-یه درصد فکر کن من نیام

فرزاد خوبه ای می گوید. مخاطب بعدیش من هستم:

-نیایش شما...

جواب منفی ام هنوز جمله بندی نشده که مهیار جمله ی فرزاد را نصفه می گذارد:

-نیایش با من میاد کارش دارم.

بهت زده به سمتش می چرخم. حتی به من نگاه نمی کند. این چه کاری است که بدون آگاهی من و بی مقدمه ایجاد شده است؟ سوت کشدار اما کم

صدای سپهر اخم های "او" را جمع می کند. فرزاد از جا بلند می شود و چند بار دست هایش را برهم می کوبد:

-پاشین پاشین که نصفه شب شد

-مهیار!

شهره "او" را صدا می کند و فرزاد نچی می گوید. "او" به شهره نگاه می کند و شهره خیلی راحت می پرسد:

-حواست به برگشت نیایش هست یا ما بعد از پیاد روی برگردیم دنبالش؟

عادی تر از شهره جواب می دهد:

-تو حواست به خودت باشه!

بچه ها با خداحافظی می روند. نگاه حرف دار تک تکشان وجه مشترک جمعشان است. من می مانم و او و میزی که حالا دور تا دورش خالی شده است. به حرف می افتم:

-با من چه کاری دارید؟

مچش را می چرخاند و به ساعتش نگاه می کند:

-گفتی چه ساعتی خونه ای؟

این جواب سوال من نیست. می توانم برای بار دوم بپرسم. شاید اگر شخص دیگری بود حساسیت بیشتری برای دو نفره شدنمان به خرج می دهد. اما "او" ثابت کرده است که متفاوت از پسرهایی است که تا حالا شناخته ام. متفاوت و قابل اعتماد تر:

-چیزی نگفتم. حدود یک ساعت دیگه

-خوبه پس وقت داریم

خنده ای به معنی گیج شدن می کنم:

-وقت برای چی؟

از جا بلند می شود و یک دستش را در جیب شلوار مشکی اش فرو می کند. دقیقا بالای سر من و مسط به من می ایستد و از همان جا نگاه می کند:

-بلند شی می فهمب

و من به اعتبار اعتمادی که دارم بلند می شوم. با دست مسیری را نشان می دهد. قدم هایم هماهنگ با او برداشته می شود.

*

در اتاقش را باز می کند و عقب می ایستد. از همان جا نگاه نامحسوسی به اتاقش می اندازم. یک اتاق شاید شبیه به یک سوئیت کوچک اما مدرن. یک سوئیت در قسمت های انتهایی و اداری این کافی شاپ بزرگ و مجلل.

زبانم را روی لبم می کشم. با همه ی اطمینانی که دارم درگیر تردید هایم هستم. تردید هایی که محصول این جمله ی هادی است:

"نیایش تو هنوز خیلی کم تجربه ای خیلی جوونی نمی دونی یه خونه ی خالی و یه دختر مثل تو می تونه هر آدم قابل اعتمادیو ناخلف کنه!"

-برو تو در اتاقو نیمه باز می دارم

با سرعت به سمتش سر می چرخانم. قسمتی از موهایم از زیر شال بیرون میزنن و من به نگاه عادی او نگاه می کنم. فکرم را راحت خوانده است. دلم نمی خواد به دروغ صحت برداشتش را رد کنم همان طور که دلم تاییدش را هم نمی خواهد. دوراهی خوبی نیست:

-بهتر نبود تو محوطه ی کافی شاپ صحبت می کردیم

یک ابرویش را بالا می دهد و گوشه ی لبش چین می خورد:

-نه بهتر نبود چون من توی محوطه درگیر خوش و بش با مشتری پاتوقیم میشم و تو هم تا صبح وقت نداری

با سر حرفش را تایید می کنم. وارد اتاق می شوم. اتاق مبله شده است. مبل های چرم مشکی، تخت فرفورژه ی کنار اتاق، یخچال و سرویس صوتی و در نهایت در کوچکی که بی شک سرویس بهداشتی است فضای این اتاق بیست سی متری را پر کرده اند.

-بشین

می نشینم. یک پایم را روی پای دیگر می اندازم و منتظر نگاهش می کنم. او همان طور ایستاد و در حال تا زدن آستین های پیراهن اندامی اش می گوید:

-می شنوم

موضوع صحبت مشخص است. من نه دختر کم هوشی هستم نه علاقه ای به کوچه ی علی چپ دارم. دست به سینه می شوم نفسم را نامحسوس بیرون می دهم و شروع می کنم:

-نمی دونستم این جمع مختلطه.

لب هایش را روی هم فشار می دهد و با تا زدن آستین دیگر مشغول می شود. سکوت می کند. سکوتش پر حرف است. متلکم وحده میشوم:

-اینجا توجیه نیست. تنها دلیلی بود که داشتم

خوبه ای می گوید. روی کاناپه ی رو به روی من می نشیند و به شیوه ی من پا روی پا می اندازد. برای بار اولی نیست که امشب می بینمش اما برای اولین بار در امشب دقت می کنم. موهایش ژل خورده به سمت بالا حالت گرفته و عمدا یا سهوا چند تار آن روی پیشانی ساز مخالف کوک کرده اند. ته ریش دارد و قهوه ای روشن چشمانش پر از حرف است.

-یک ساعت وقتی نیست که من بخوام از حساسیت های خانواده ات بگم.

چشمانم را برای لحظه ای روی هم فشار می دهم و وقتی باز می کنم نگاهش منتظر روی چشمان من است. شمرده می گویم:

-فکر کنم منم قد خانواده ام شناختید. احتمالا می دونید که اهل توضیح دادن نیستم اما دارم برای شما توضیح می دم که نمی دونستم این جمع مختلطه.

از روی ندونستن اومدم. اگر می دونستم نمی اومدم. نه فقط به

خاطر حساسیت های خانواده ام ، به خاطر نوع انتخاب خودم برای روابط اجتماعی .

دستی به ته ریشش می کشد و نگاهش را بر می دارد. از جا بلند می شود و قدم زنان به سمت دیگر اتاق می رود. پشت پنجره می ایستد:

-برعکس تو منو اصلا خوب نشناختی نمی دونی آدمی نیستم که خودمو وسط رابطه ی آدما بندازم. هادی علت این شد که ترجیح بدم پا روی قوانینم بذارم. اعتمادی که بابات بهم نداشتو جلب کنم و بقیه ی ماجرا. شهره آدمی که من وسط قصه ی زندگیت آوردم. دختر خوبی هم هست. این چیزی که قبلا هم گفتم. اما فرهنگش با چیزی که تو باهش بزرگ شدی متفاوت. بدون این توضیحاتی که دادی هم من می دونم دختری که پاشو به خونه ام باز کردم چه جور دختریه. هر چند که توضیحاتت هم خوب بود. من فقط دلم نمی خواد آدمی که من معرفش بودم بشه واسطه برای رابطه بین تو با آدم هایی که خوبن اما با تو متفاوتن.

روی شانه سر می چرخانم. از لابه لای پرده های عمودی خیره ی شهر چراغانی زیر پایش است. از جایم بلند می شوم. همان طور که خودم را بغل کرده ام قدم زنان به سمتش می روم. متوجه ی حضورم که می شود همان طور دست در جیب کمی به سمت متمایل می شود. در کنارش می ایستم. نگاهم را به همان شهر می دهم. نگاه او همچنان روی صورت من است:

-امشب شب خوبی نبود. نه برای اینکه بودن توی یه جمع متفاوت رو تجربه کردم بیشتر برای اینکه با این حس شروع شد که اعتمادی که تونستم از شما جلب کنم با برداشت اشتباهتون ناخواسته از دست میدم. با مکث و جدی می پرسد:

-برای مهمه که من در موردت چه طور فکر می کنم.

فاصله مان شاید به اندازه ی دو وجب باشد اما پوستم گرمای نفسش را درک می کنم و بینی ام با عطرش درگیر است. نگاهم را از رو به رو بر نمی دارم:

-برام مهمه آدمی که قدمی به این بزرگی برام برداشته ازم دلخور نباشه! سکوت برقرار می شود. خودم ادامه می دهم:

-برام مهمه که الان که میرم خونه به هادی بگم که متاسفم که اون اعتماد داشت و بابا اجازه داد که امشب برای خودم باشم اما واقعا این جمع چیزی نبود که جواب اعتماد و اجازه ی اونا باشه.

صدای جدی اش کمی آرامش دارد. نفسش گرم تر پوستم را در بر می گیرد:

-برام جالبه که این همه هادی برات مهمه

-شاید براتون جالب باشه بدونید خیلی از آدم های دورم برام مهمن. خیلی از آدم هایی که خودشون هم نمی دونن که برام مهمن

کامل به سمت من می چرخد. ناباور و جدی می پرسد:

-الان منظورت این بود که من جز اون دسته آدم های مهمم؟!!

جدیتش نمی تواند موضعم را تغییر بدهد. من هم به سمتش می چرخم. حالا هر دو رو به روی هم هستیم. گرمای نفسش حذف میشود و عطرش پر رنگ تر:

-الان منظورم اینه که می خوام به این واقعیت برسید که من اصلا دختر بی چشم و رویی نیستم. یادم می مونه که تو اوج درموندگی چطور بدون داشتن وظیفه درمون درد منو تجویز کردید

چهره ی مردانه اش ناخواناست. اینبار خیالم راحت است که از حرفم برداشت بدی نخواهد داشت. زمان می خرد. هیچ کدامان این ارتباط چشمی را قطع نمی کنیم. دست راستش آرام از جیبش بیرون می آید. مکث می کند. یک قدم به عقب بر می دارد و همان دست را به سمت می گیرد:

-فکر می کنی می تونی به یکی از اون آدم های مهم مثل هادی نگاه کنی. یه هادی دیگه با سخت گیری بیشتر.

نگاهی به دستش می کنم. رگ های سبزش ویژگی بارزشان هستند. یک دوست جدید! یک هادی دیگر! پیشنهاد وسوسه کننده ای است. دستم را دراز می کنم. دستم را به سمت "او" ... یک ضربدر. یک ضربدر پر رنگ. یک ضربدر پر رنگ قرمز روی فاعل "او" می کشم. دستم را در میان دستان مهیار جای می دهم. حضور این هادی دوم را با کمال میل می پذیرم.

-فکر می کنم بودن یه هادی دیگه حالمو از اینم بهتر می کنه. در مورد سخت گیرتر بودنش میشه بعدا فکر کرد

چشمانش می خندد آن هم در حالیکه لب هایش مردانه روی هم قرار دارد.

دستم گرم می شود. فشار آخری می دهد و دستم را آزاد می کند. همان طور جدی، همان طور مردانه می گوید:

-استیک های اینجا خوشمزه است به شرطی که گرم بشه

می خندم. لب هایش انحنایی شبیه به لبخند می گیرد. دو قدم عقب می رود.
در حالیکه دستش را در جیب فرو می کند به پشت می چرخد

هوید را روی دماغ آدم برفی میگذارم. کارم تمام شده است. حالا یک آدم
برفی نه چندان فوق العاده خلق کرده ام. دست های یخ زده ام را در مقابل
دهانم می گیرم و ها می کنم. باید دستانم گرم شود ولی درجه ی حرارت
کمرم بالا می رود. سریع به پشت می چرخم. مهیار دقیقا پشت سر من و
بی هیچ فاصله ای ایستاده است.

بصورت مبهوتم جدی نگاه می کند:

-عادت داری هر کی رو دوست داری ازش فرار کنی؟

نفسم لحظه ای حبس می شود. نگاه می دزدم:

-من نه آدم فرار کردنم نه آدم تا اون درجه دوست داشتن کسی.

جوابی نمی گیرم. درگیر دلیل جواب ندادنش هستم که هر دو دستش از
اطراف بدنم رد می شود. با یک دست مچ هر دو دستم را میگیرد و بالا
می آورد. متحیر چشمانم را به جای قبل بر می گردانم. سرش را از روی
شانه ام دولا می کند. کف دست های بالا آمده ام را تا لب هایش جلو می
برد. نفسش نقطه ی ذوب را معنا می کند. صدایش بدون نرمش است:

-قبلا هم گفتم اصلا تفاهم نداریم. چون من، هم می توئم تا اون درجه که تو
می گی کسی رو دوست داشته باشم. هم مجبورش کنم اون لب هاشو به کار
بندازه و اعتراف کنه که بیشتر از اون درجه دوستم داره.

نگاهم خشک می شود و لب هایم از هم باز می شوند. لب های او در
نزدیک ترین حالت ممکن دست هایم را گرم می کنند. هنوز از بهت کارش

در نیامده ام که دست دیگرش زیر چانه ام می نشیند. مجبورم می کند تا صورتم به سمتش بچرخد. به دو دو زدن چشمانم نگاهی می اندازد و بعد با جدیتی که اصلا کم نشده خم می شود و لب هایم را...

-نیایش مادر پاشو

چشمانم با سرعت نور باز می شوند و وحشت زده برای درک موقعیتم به اطراف می چرخند. داخل اتاقم هستم. روی تخت خودم، اشعه ی کم جان آفتاب از پشت شیشه های رنگی رنگی وسط اتاق پهن است و مادر جون نگران بالای سرم ایستاده. به کمک آرنجم کمی خودم را بالا می کشم. تپش های قلبم اصلا نرمال نیست نفس هایم با سرعت و چیزی شبیه به گرمای مرداد ماه روی پستم جولان می دهند.

-تب داری مادر؟

با همان وضعیت آشفته به مادر جون نگاه می کنم .

"اصلا تفاهم نداریم. چون من می توئم تا اون درجه که تو می گی کسی رو دوست داشته باشم"

بزاقم را قورت می دهم و به سرم تکان کم جانی می دهم:

-نه خوبم

ذره ای از نگرانی چهره اش کم نمی شود. دولا می شود و دست روی پیشانی ام می گذارد:

-پس چرا اینقدر سرخی...ای وای حرارت بدنتم که بالاست.

حرفی برای گفتن ندارم. خواب لحظات پیش قدر تکلم را گرفته است.

مادر جون گوشی تلفن درون دستش را بالا می آورد و با همان لحن نگران می گوید:

-نمی خواستم بیدارت کنم. مامانت یه بار صبح زنگ زد گفتم امروز تعطیلی خوابیدی. گفت بیدارت نکنم یه ساعت دیگه دوباره زنگ می زنه. الان اومدم گوشی رو بهت بدم که دیدم صورتت تو خواب سرخ سرخ شده. لبخندی که می زنی فقط به نیت راحت کردن خیال مادر جون است هر چند که تلاش مذبحخانه ایست:

-خوبم نگران نباشید. مامان نگفت چیکار داره؟

مادر جون لبه ی تخت می نشیند و همچنان نگران صورت من را می کاود:

-نه مادر به من پیرزن چه که از یه مادر بپرسم با دختری چیکار داری. حالا دوباره زنگ می زنه.

جمله ی مادر جون را می شنوم و نمی شنوم. جمله ی دیگری با قدرت تر من را به شنیدن اجبار می کند.

"هم مجبورش کنم اون لب هاشو به کار بندازه و اعتراف کنه که بیشتر از اون درجه دوستم داره"

سرم را تکان محکمی می دهم تا افکارم به گوشه ای از آن پرت شود و همزمان موهایم را پشت گوش می دهم:

-به خودتون اینجوری نگید شما...

صدای زنگ تلفن درون دست مادر جون بلند می شود. گوشی را به سمت من می گیرد. بیا مادر جان تا تو جواب بدی منم برم یکم چهار گل دم کنم تا سرما خوردگی ننداختت!

مادر جون میرود و من گوشی را درون دستم فشار می دهم.

- "عادت داری هر کی رو دوست داری ازش فرار کنی؟"

چشمانم را روی هم فشار می دهم و بعد ارتباط را برقرار می کنم. شاید حرف زدن با مامان کمی از آشفتگی هایی که محصول خواب عجیبم است کم کند:

-جانم مامان

-تو خوبی؟

این را شهره متعجب می پرسد آن هم دقیقا زمانی که یک نکته را برای اولین بار چند بار توضیح داده است و من برای بار چندم اشتباه زده ام.

با یک دست موهایم را بالا می زنم. من نه خوب بودم نه بد. من فقط درگیر بودم. درگیر خوابی که فلسفه ی دیدنش را نمی فهمیدم. خوابی که بیش از حد با جزئیات بود. من درگیر آن همه نزدیکی درون خواب بودم. فاصله ای که بین من و مهیار وجود نداشت و نفس های داغی که گرمایش را در خواب هم حس کرده بودم ، از صبح تا همین الان که غروب بود بارها به دست هایم نگاهم کرده بودم و از خودم پرسیده بودم این چه خوابی بود؟ از صبح یا جلو آینه نرفته بودم یا اگر رفته بودم خیلی در صورتم دقیق نشده بودم نمی خواستم با دیدن لب هایم به قسمت اخر آن خواب فکر کنم .

-نیایش

با شنیدن صدای معترض شهره سر بلند می کنم. چهره ی او هم نگران است. نه به اندازه ی مادر جون. خم میشوم. گیتار را روی زمین قرار می دهم و به کاناپه تکیه می دهم. دلیلی برای مخفی کاری نمی بینم:

-نه شهره خوب نیستم میشه بذاریمش برای یه روز دیگه؟

-خب اینکه مشخصه. چرا خوب نیستی؟

بی هدف از جا بلند می شوم. به سمت اپن قدیمی خانه می روم و فقط برای اینکه کاری کرده باشم پیام ها را چک می کنم. همزمان سعی می کنم عادی جواب بدهم:

-دیشب یه خواب...

کلمه ی بد درون دهانم دور می زند. نمی دانم اینجا کاربرد دار یا نه. شهره منتظر خیره ی من است.

-دیشب یه خواب عجیب دیدم یکم ذهنم درگیره.

چشم درشت می کند:

-همین؟

لب هایم را روی هم می سابم و بعد با مکت زمزمه می کنم:

-همین.

-دختر نگرانت شده بودم گفتم چی شده!

نازگل برنامه ی آخر هفته ام را پرسیده است. کوتاه تایپ می کنم "هیچی"
سریع آن و مشغول تایپ شدن می شود. صدای زنگ گوشی شهره بلند می
شود. نازگل تایپ می کند:

-میای آخر هفته بریم پیست؟

شهره جواب می دهد:

-جانم فرزاد

برای نازگل تایپ می کنم:

-نمی دونم حالا تا اون موقع .

شهره با صدای بالا رفته می گوید:

-جدی فرزاد؟ مهیار خودش دعوت کرد؟

نگاهم ناخودآگاه به سمت شهره می چرخد. شهره نگاه مستقیمم را که می
بیند سریع گوشی را روی بلند گو می زند. صدای فرزاد فضا را پر می
کند:

-نه بابا. مگه مهیار مهیار چند سال قبله که از مهمونی و مهمون داری
استقبال کنه. من خودمو زوری انداختم گردنش.

پیام جدیدی از سمت نازگل ارسال می شود و از ذهن من می گذرد "مهیار
چند سال قبل؟"

شهره ناباور و پر هیجان می پرسد:

-خوب چه جوری راضی شد؟

صدای تک خنده ی فرزاد و بعد جوابش:

-تا گفتم اخماش رفت تو هم. منم گفتم اخمات بره تو هم نره تو هم باید
امشب مهمون داری کنی. چند سال دیگه باید بگذره که ما نیایم خونه ات تو
نیای پیش ما. یه اتفاقی افتاده که دردناک بود این قبول ولی دیگه در دنیا
رو که نبستن.

-راضی شد؟

-راضی؟ اینو نمی دونم واقعیت ولی اعتراضی هم نکرد. فقط گفت من
خیلی درگیرم ممکن دیرتر از تو برسم. منم گفتم به کارت برس شهره
خونه ی تو در رو باز می کنه. منم بساط منقل و جوجه رو ردیف می کنم
تا تو بیای.

چهره ی شهره پر از رضایت می شود. رضایتی که نمی تواند ناشی از
یک شب مهمانی باشد. یک رضایت و آرامش عمیق

-راستی شهره؟

-بله

-نیایش پیش تو؟

شهره به سمت من چشمکی می زند و کشیده می گوید:

-بعله!

-خوبه چون مهیار گفت بهش بگی اونم بمونه خودش به عموش هم زنگ
می زنه که بیاد.

چیزی درونم سقوط می کند. نه، امشب نه. من هنوز درگیر خواب دیشبم بودم. دلم ساعتی خلوت می خواهد. چیزی که از صبح دنبالش بودم و به لطف شلوغ کاری های دوقلوها، بودن هادی در خانه و کمک به مادر جون عاید نشده بود.

شهره با لحنی خاص جواب برادرش را می دهد:

-بله که به نیایش میگم اصلا مگه بی نیایش میشه.

نچی می کنم ولی اعتراضم و رد کردن این دعوت را برای بعد از تماس شهره می گذارم. نازگل سه پیام پشت سر هم داده و در نهایت نوشته است "الوووووووو" برایش تایپ می کنم:

-میام حالا نازگل فعلا نمی تونم چت کنم.

یک شکلک عصبانی می گذارد. من چیز دیگری ارسال نمی کنم و نگاهم را به سمت شهره می دهم که در حال همانگی برای شام شب است. تماس که قطع می شود بدجنسانه به من نگاه می کند. می خواهم به چهره ی خبیثش نخندم اما حالت چهره اش تمام تلاشم را به یک لبخند کج و کوله تبدیل می کند:

-کلا خواهر و برادر توی گرفتن تصمیم های یهویی و اجبار بقیه ید طولایی دارید نه؟

-والا شما از طرف ما دعوت نشدی. اتفاقا حتما شنیدی که مهمون چشم نداره مهمون دیگه رو ببینه. برای دعوت شما دستور از بالا صادر شده نه از طرف من و برادر بیچاره ام.

و بعد چشم و ابرویی می آید. حجم عظیمی از هوا را به بیرون فوت می کنم. این خیال پردازی های شهره را کجای دلم بگذارم؟

-منظورم خودم نبودم. اینکه زوری خودتونو اینجا انداختید رو میگم.

بی تفاوت شانه بالا می اندازد:

-اصلا مزه ی اومدن مهمونی به زوری رفتنه. استرلیزه جانم کم کم عادت می کنی به این کارای ما.

حرفی برای گفتن ندارم. رفاقت این سه نفر چیزی فراتر از دیده های این مدت من است. سبک رابطه شان عجیب ولی ظاهرا برای خودشان طبیعی است.

از جا بلند می شود و به سمت آشپزخانه می رود:

-خب امروز توی کلاس که پیشرفتی نداشتیم حداقل اینجا یه شام بخورم دلم نسوزه الکی تا اینجا اومدم. الانم تا من یخچال خونه ی مهیار رو چک می کنم تو تعریف کن اون شب چه جوری از کافی شاپ برگشتید؟

از روی شانه نگاهم می کند و چشمک ریزی می زند:

-نگو که با موتور اومدید؟

بی خیال می خندم و دست به سینه به این تکیه می دهم:

-نه ظاهرا توی چیزی دیگه هم ید طولایی داری.

در یخچال را باز می کند و در حال نگاه کردن به محتویات آن می گوید:

-من ادعا کردم فضول نیستم؟ نه خدایی تو یه همچین چیزی از من شنیدی؟

ذهنم انتهای آن شب را یک مرور سریع می کند. استیک گرم خورده شده، شاسی بلند مهیار که ظاهر را در پارکینگ کافی شاپ جا خوش کرده بود. یک برگشت دو نفره و حرف زدن های عادی که شاید بین رابطه ی عادی اتفاق بیفتد.

-اوو..اوو..فکر کردن نداریم. همین فکر کردن هاست که پدیده ای به اسم سانسور رو ایجاد می کنه.

اینبار با صدا می خندم:

-خدا تو رو توی اولویت بذاره شهره

در یخچال را می بندد و به سمت چایی ساز می رود:

-گذاشته نتیجه نگرفته.

گوشی درون دستم می لرزد. حدس اینکه دیگه نازگل طاقت نیاورده و پیام دوباره ای داده سخت نیست. اشتباه حدس زده ام پیام از سمت مهیار است:

-یکی دو تا قرص اعصاب بخور از دست شهره. خوشم نمیاد رفیقم شب دستاش بلرزه.

لبخند می زنم. فقط چند ثانیه لبخند می زنم. نگاهم به دست هایم می افتد. لبخندم جمع می شود. روی دست هایم رد نفس هایی گرم میشود.

سیخ های گوجه را بر می دارم و در حال بلند شدن می گویم:

-اینارو بدم بر می گردم .

—نه دیگه چرا برگردی؟ منم دیگه خیلی کار ندارم. میام بیرون هر جای حیاط که علف هرز کمتر بود فرش بندازیم بشینیم .

شام خوردن در هوای سرد. این ایده ای بود که شهره داشت. فرزاد مخالفت کرده و گفته بود:

-سرده ،نیایش ممکنه اذیت بشه.

وقت نکردم که بگویم من با سرما مشکلی ندارم. شهره جفت پا وسط کلامم آمده بود:

-عیب نداره وقتی اون بال کبابای طلایی و داغو به دندون کشید می فهمه چی رو باید کجا خورد.

از هال خانه بیرون می زنم. فرزاد در حال چرخاندن سیخ های جوجه است. نگاه سطحی به حیاط می اندازم. مهیار را نمی بینم. هر چند که تمام لحظات بودنش هم درست ندیده بودمش. در اصل هر بار رودر رو و هم کلام شده بودیم نگاهم تا گردنش بالاتر نرفته بود. انگار دیدن لب هایش یک قاب عکس می ساخت. یک قاب عکس با حضور لب های او و دست های من. مکثی می کنم و در ذهنم ادامه می دهم دست های او و لب های من.

با فاصله از فرزاد روی دو زانو می نشینم و سیخ ها را کنار سیخ های کباب نشده ی بال می گذارم.

-خسته نباشی.د

لبخند متینی می زند:

-تو هم .

نگاه گذرایی به سمت می اندازد:

-هم جسمی خسته نباشی هم روحی. تاکیدم روی قسمت دوم بیشتره وقتی چند ساعت با شهره تنها بودی.

می دانم شوخی می کند. شهره نمی تواند آن هیولایی باشد که فرزاد و مهیار از او میسازند. دنیایش با من متفاوت اما دوست داشتنی است. باز فضای نیمه تاریک حیاط را از نظر می گذرانم. حباب های شکسته و چراغ های سوخته میدان دید را محدود کرده اند.

-نیست رفته نوشابه بخره!

با سرعت روی شانه سر می چرخانم و بهت زده می گویم:

-بله؟

لبخند کجی می زند:

-مهیارو میگم. مگه دنبالش نمی گشتی؟

ابروهایم ناخودآگاه کمی به هم نزدیک می شود. خواهر و برادر هر دو متوجه‌اند. با این تفاوت که این شوخی از سمت شهره آزار دهنده نیست انگار بیشتر همان شوخی است. اما نوع بیانش از سمت فرزاد آزار دهنده است. هر چند که با خودم که تعارف ندارم. من دنبال مهیار می گشتم. اما نه برای آن چیزی که فرزاد فکر می کند. انگار دلم می خواست با فاصله

او را ببینم و با خودم به این نتیجه برسم که نه، این آدم نمی تواند همان آدم خواب هایم باشد. سکوت می کنم فقط برای اینکه دروغ نگویم.

فرزاد بال های طلایی شده را از روی آتش بر می دارد. چند سیخ کباب نشده به سمتش می گیرم. می گیرد و بدون تشکر روی آتش قرار می دهد. چشمم به ذغال های سرخ رنگ است که بالی کبابی شده در مسیر دیدم قرار می گیرد. سر که بلند می کنم نگاه فرزند کامل روی صورت من است:

-تو چرا مثل دخترای دیگه نیستی؟

-دخترای دیگه چه جوری ان؟

- نمی دونم انگار زیادی خانمی. الان اگر شهره اینجا بود تا حالا صد بار ناخنک زده بود.

و بعد با اشاره ی چشم به بال کبابی درون دستم اشاره می کند. می خندم و بال را می گیرم. تشکر می کنم. با مکث نگاهش را بر می دارد. من با خوردن بال مشغول می شوم و او با چهره ای که کمی اخم دارد به ادامه ی کارش می رسد. ناخودآگاه در ظاهرش دقیق می شوم. سبزه رو است مثل شهره، قد بلند و لاغر اندام است باز هم دقیقا مثل شهره. چهره اش از نوعی نیست که پسند دخترهای الان باشد اما ویژگی های اخلاقی خاصی دارد.

صدای در حیات باعث می شود تا روی یک پا به پشت بچرخم. مهیار است با دو نایکلس درون دستش یک مشما که درون آن دلستر و نوشابه به چشمم می خورد و یک مشمای کوچک نارنج. شیشه ی خیار شور هم در

میان خریدها به چشم می خورد. از جا بلند می شوم. نگاهم از روی
مشماها بالا می آید. دقیقا تا روی گردنش. محتویات دهانم را قورت می
دهم و دست آزادم را به سمت مهیار دراز می کنم. نمی دانم نگاهش به
کجاست و نمی دانم چرا با تاخیر جواب می دهد:

-می برم خودم. تو هم اگه یخ کردی بیا تو خودتو خیلی درگیر پیشنهاد های
شهره نکن.

سر تکان می دهم و با دست آزادم موهایم را درون شال می زنم:

-سردم نیست. هادی گوشیش خاموشه. نگران شدم.

-نباش. من زنگ زدم خبر داره باید بیاد اینجا. باطری خراب گوشی اونم
که پدیده ی جدیدی نیست!

بلافاصله بعد از این حرف فرزاد را خطاب قرار می دهد:

-فرزاد چقدر کار داری؟

-تقریبا فقط گوجه ها مونده.

-خوبه .

از کنارم می گذرد و به سمت در هال می رود. نگاهی به استخوان درون
دستم می اندازم و بعد لبخند می زنم. مشکی.

با احتیاط در فضای تاریک حیاط قدم بر می دارم. هر چقدر به سمت در
حیاط می رود؛ روشنایی کمتر می شود. مشکی روی زمین دراز کشیده. با
دیدنم از جا بلند می شود و پارس می کند. بیشتر از هر بار جلو می روم.
استخوان را مقابلش می اندازم و می گویم:

-اینو بخور تا یه ساعت دیگه سور و ساط تو هم به راه بشه.

دم تکان می دهد. در جا می چرخم تا بر گردم. فقط یک ثانیه یا نه شاید خیلی کمتر از آن حضور فردی را دقیقا پشت سرم حس می کنم. جیغ بالا نیامده در گلویم حبس می شود و کف هر دو دستم ناخودآگاه روی سینه ی فرد روبه رویم می نشیند.

-نترس منم.

مهیار به سرعت می گوید و من نفس حبس شده ام را با سرعت آزاد می کنم. دست هایم را عقب می کشم. لبخند ترسیده و بی معنیای می زنم:
-شما کی اومدی؟ اینجا تاریکه من واقعا ترسیدم.

سوالی و جدی می گوید:

-از من ترسیدی؟

سر تکان می دهم و حرفش را رد می کنم:

-نه از اینکه تو حال و هوای خودم بودم و بی مقدمه اومدن شما ترسیدم. تاریکی اینجا هم مزید بر علت شد.

-تاریکی اینجا می تونه باعث فراری شدن نگاهتم از من بشه؟

جا می خورم. آنقدر که قرار نگاهم را فراموش می کنم. نگاهم تا چشمانش بالا می آید. چشم هایم کمی به تاریکی عادت دارد. آنقدر که کلیات چهره ی

مردانه اش به چشمم بیاید. درون صورتش پلک می زنم. رفتارم آنقدر وضوح داشته که برایش سوال ایجاد کند. که در ابتدای یک رابطه ی دوستی رفتار من برایش سوال انگیز شود. بزاقم را قورت می دهم. صدایم را کمی پایین می آورم و زمزمه می کنم:

-یکم امروز فکرم درگیره.

مکت می کند و بعد می پرسد:

-اتفاقی افتاده که من توش تاثیر داشتم؟

با سرعت و نگران جواب می دهم:

-نه اصلا.

کمی جلوتر می آید. فاصله ی کمان کمتر می شود:

-پس چرا نگاهت هر طرفی می چرخه الا سمت صورت من؟

دستی به پیشانی می کشم. نمی دانم باید چطور درستش کنم. قصد ناراحت کردنش را نداشتم. بی قصد و غرض و فقط به خاطر دوری کردن های ناشیانه ام ذهنش را درگیر کرده ام. یک دو دوتا چهار تا می کنم و بعد می گویم:

-من دیشب یه خواب دیدم که خب ذهنمو مشغول کرده.

نفس گرمش به همراه صدایش آزاد می شود:

-من توی خوابت بودم؟

لب هایم را می سابم. چه دو راهی وحشتانکی. بین دروغ و واقعیت هیچ کدام گزینه ی مناسبی نیست.

-نگو نه چون نه با منطق من می خونه نه با رفتار تو.

من نمی خواستم بگویم نه. هر چند که تاییدش هم کمی غیر ممکن به نظر می رسد. در اصل چون می دانم قرار نیست این سوال ها به همین جا ختم شود. دستم را پایین می آورم و در مقابل صورتم به هم می سابم. نگاهم که به آن ها می افتد می اندازمشان. یک جمله کمی سنگین است. مرگ یه بار شیون هم یکبار!

-بله شما تو خوابم بودی.

سکوت می کند. طولانی تر از بار قبل. با احتیاط و شاید کمی دلجویانه می پرسد. لحن نرمش تازگی دارد:

-من توی خوابت کاری کردم که اذیت شدی؟

اذیت شده بودم؟ کاش خودم جواب این سوال را می دانستم. فقط نگاهش می کنم آن هم دقیقاً وقتی که نمی دانم به غیر از نگاه کردن چه باید کرد. درماندگی ام را می فهمد که باز هم کمی جلو می آید. فاصله مان به قدر وجبی است و من باید خوشحال باشم که این قسمت حیاط تاریک است و نمی تواند سوژه به دست خواهر و برادر بدهد. صدای مردانه اش را پایین می آورد. کمی به سمت خم می شود. آرام و دلجویانه می پرسد:

-من توی خوابت بهت نزدیک شدم؟

این نزدیکی مفهومی خیلی بیشتر از نزدیک است. نمی خواهم فکرش به ناکجا آباد برود. لحظه ای به لب هایش نگاه می کنم. همان طور که نگاهم

بر روی آن هاست می بینم که لب هایش اسیر دندان می شود. تا تهش را گرفته که این تنبیه را برای خودش در نظر گرفته.

من نگاهم را بر می دارم و سر به زیر می اندازم. گفتنی ها را گفته ام. چهار انگشتش زیر چانه ام می نشیند و مجبورم می کند تا سر بلند کند. اصلاً آدم وقت شناس نیستی. من هنوز درگیر خواب دیشبم.

-منو نگاه کن.

دختر حرف گوش کنی نیستم اما شاید منفعتم در نگاه کردن باشد. ابروهایش در هم است و چهره اش جدی تر:

-نیایش من آدمی نیستم که دستم هرز بره. نه الان که سی سالمه نه اون موقعی که تو اوج بلوغ و کله داغی بودم. شیطننت داشتم ولی نامردی نکردم. من نمی دونم دقیق تو خوابت چی دیدی که الان نگاهت این همه فراریه اما یادت باشه. قرار نیست از اعتماد هادی و خودت سو استفاده کنم و چون توی خونمی و یه دنیا ویژگی ظاهری داری من بشم یه بی ناموسی که هیچی سرش نمیشه .

چشم هایم را روی هم فشار می دهم. دلم نمی خواهد فکر کند که من در موردش این همه بی انصافانه فکر کرده ام .

چشم باز می کنم تا بلکه به لطف کلمات توضیح بدم. صدای زنگ بلبلای خانه بلند می شود. دستش را از زیر چانه ام آرام عقب می کشد. همان دست را در جیب شلوارش فرو می کند و به سمت در می رود

دست به سینه به سمت در می چرخم. فضای تاریک حیاط باعث نمی شود که بتوانم چهره ی هادی را ببینم اما خوش و بشش با مهیار یک سوال را

حتی مهم تر از بحث قبلی من و مهیار در ذهنم پر رنگ تر می کند. هادی خسته است یا بی حوصله؟

به سمت می آیند. برای سلام کردن پیش دستی می کنم. هادی در ظاهر همان هادی همیشگی است وقتی جوابم را می دهد. به من می رسد. دست دراز شده ام را فشار می دهد و با چهره ای که حتی در تاریکی هم بهم ریخته بودنش مشخص است من را مخاطب قرار می دهد و با خنده ای نمایشی می پرسد:

-نیایش به خدا اگه دیگه مریض شیم. فکرشو بکن مهیار مهمونی داده تو خونس.

حتی نمایشی خوشحال بودنش هم خوب است. لب هایم را روی هم فشار می دهم و متفکر می گویم:

-قسمته دیگه کاریش نمیشه کرد.

-مهمونی ندادم. گردنم گذاشتن. این مهمونی غصبیه، نمی تونه نسبت به مریضی ها واکسیناسیونتون کنه.

از روی شانه نگاهش می کنم. دست به جیب با گردنی صاف و خونسرد این را می گوید. هادی دستش را دور شانه ام می پیچد:

-داداش تو مهمونیتو بده ما با همین مهمونی غصبی هم اکی میشیم.

سرم را به سمت بالا می گیرم تا هادی را درست ببینم. صورت هفت تیغه و بوی ادکلن همیشگی اش نمی تواند نشانه های بد بودنش را مخفی کند. حتی این زبانی که به شوخی کردن اصرار دارد توانی برای مخفی کردن حالش ندارد. شاید هم من هادی رو خوب می خوانم. آرام می پرسم:

-الان واقعا کی تو؟

لبخند تزیینی اش کم کم جمع می شود. نگاهش را از روی مهیار بر می دارد و به من می دهد. صورتم را می گردد. همین کافی است تا بفهمد که یا او بازیگر خوبی نیست یا من او را زیادی از بر هستم. چیزی پوشیده ای برای مرد رو به رویمان هم ندارد که بی تعارف جواب من را می دهد:

-اگر با وجود داغون بودن میشه کی هم بود آره من کی ام. تو غصه نخور .

طنابی دور قلبم پیچیده می شود. چقدر خراب است که حتی برای خراب نکردن حال من مقاومت هم نمی کند. واضح است. پرسیدن ندارد. قطعا تنشی دوباره بین او و محمد پیش آمده.

-درست میشه داداش.

مهیار این را مطمئن می گوید و هادی تلخ می خندد:

-خرابتر نشه من شکر می کنم.

سرم را پایین می اندازم. دیدن شکستن یک مرد قطعا چیز تماشایی نیست. مخصوصا اگر آن مرد مرد اول زندگیات باشد.

شانه ام بیشتر فشرده می شود و خنده ی مصنوعی هادی تکرار میشود:

-مهیار مهمونی دقیقا قراره همین جا ادامه داده بشه؟

مهیار با دست مسیر را نشان می دهد. دست هادی پشت کمر من می نشیند. من زودتر از آن دو به راه می افتم. در حالیکه شانه هایم وزن دار شده اند. حالا حتی تصویر خوابم هم کمرنگ شده است.

بال های طلایی شده درون دیس های گل سرخی پر شده اند. دورشان با نارنج و حلقه های خیارشور تزئین شده است و بوی برنج ایرانی و گرم در فضای سرد حیاط فضای دلچسبی را ایجاد کرده است. شهره با دقت حواسش به بشقاب غذای همه هست. دیس جوجه را به سمت هادی می گیرد:

- شما چرا جوجه نمی دارید؟

هادی سر بلند می کند. مردانه اما خسته لبخند می زند و تشکر می کند. بر عکس تصور من دست شهره را رد نمی کند. چنگالش را درون یک بال فرو می کند و بعد همان را درون بشقاب من می گذارد. نهچ زیر لبی می کنم. واقعا سیر شده بودم. خوب غذا خورده بودم و سیر شده بودم. برعکس هادی که با غذایش بازی کرده بود و به اعتراض های گاه و بی گاه بچه ها با جمله ی "من تو خونه ی مهیار تعارف ندارم" به این اعتراض ها پایان داده بود.

فرزاد لیوان دلسترش را پر می کند و نگاه گذرای به من و هادی می اندازد:

- باید خیلی جالب باشه که یه عمو و برادر زاده همسن باشن.

هادی دستش را برای بار دوم در امشب دور شانه ی من حلقه می کند. انگار اصرار دارد نزدیک بودن و حمایت هایش را علنی نشان بدهد:

- بیشتر از جالب بودن لذت بخشه.

سر بلند می کنم تا چیزی بگویم. نگاه دقیق مهیار را روی هادی می بینم.
چشم بر می دارم و فرزاد را مخاطب قرار می دهم:
- رابطه ی شما و شهره خیلی دور از رابطه ی من و هادی نیست.
فرزاد لیوان خالی را روی سفره بر می گرداند و سر تکان می دهد:
- آره خب از رابطه ی شما دور نیست فقط از نوع رنجر
لیوان آب سرد با چنان سرعتی به سمت صورت فرزاد پاچیده می شود که
من برای پوشاندن دهانم وقت پیدا نمی کنم.
آب سرد آن هم در این هوای سرد. شهره قطعاً یک دیوانه است.
صدای اعتراض جدی مهیار قبل از همه بلند می شود.

شهره گیتار را روی پایش جا به جا می کند و من به روحیه اش لبخند می
زنم.
به اینکه همزمان می تواند مردم آزار باشد، حواسش به بشقاب خالی هادی
باشد و بداند من را چطور خوشحال کند.
فرزاد در حالیکه تیشرت مهیار را پوشیده

است با کاپ قهوه در دست پشت این ایستاده است به این سمت نگاه می
کند. هادی روی کاناپهی ما روی پا انداخته و نگاهش خیره ی گل های
قرمز فرش قدیمی زیر پایش است و مهیار مشغول زیاد کردن درجه ی
بخاری است. احتمالاً به احتمال سرما خوردگی فرزاد فکر می کند.

صدای گیتار فضا را پر می کند. من سر تا پا گوش

میشوم. صدایش را می بلعم و باز هم گوش می کنم. مهیار از جا بلند می شود و به سمت هادی می رود. می بینم که کنارش می نشیند. سرش را جلو می برد و با چهره ی جدی اش چیزی می گوید. می بینم که هادی عصبی و محکم دستش را روی صورتش می کشد. حالا دیگر صدای گیتار را نمی بلعم. دلم می خواهد تمام صداها قطع شود تا من صدای هادی را بشنوم. تا بفهمم که چه شده که امشب بیش از هر شب دیگری بهم ریخته است. شهره همچنان می زند. هادی از جا بلند می شود. انگشتان شهره از حرکت می ایستد و متعجب به هادی نگاه می کند .

-صداش اذیتتون کرد آقا هادی؟

هادی لبخندی از روی اجبار می زند:

-چوب کاری می کنید. من یکم خسته ام و اگر اجازه بدید رفع زحمت می کنم. شما ادامه بدید.

فرزاد می گوید:

-هادی جان با ما خوش نمی گذره یا شما امشب ردیف نیستی؟

هادی شرمنده سر تکان می دهد:

-با شما که قطعا بد نمی گذره. منتهی فکر کنم امشب بودن من جمعتون رو کسل کنه. دور همی بعد همگی مهمون من هر جا که شماها بگید .

-حالا نمیشه امشب.....

مهیار کلام شهره را قطع می کند:

-نه همیشه شهره. وقتی میگه خسته است دلیلی برای این همه اصرار نیست.

شهره بدون اینکه ذره ای دلخور شود لبخند می زند:

-عیبی نداره از این شبا باز می تونیم داشته باشیم.

هادی "حتما"ی می گوید و برای دست دادن به سمت فرزاد می رود. فرزاد پیش دستی می کند و از آشپزخانه بیرون می زند. از جا بلند می شوم. دلم دیگر اینجا نیست. دلم با هادی رفتن را می خواهد. حرف زدن را. من آدم پرسیدن نیستم ولی این همه در باتلاق بی خبری دست و پا زدن و درمانده شدن چیزی فراتر از ظرفیت من است.

صدای اعتراض شهره بلند می شود:

-وا تو دیگه چرا بلند شدی؟

سعی می کنم کلافگی ام را مخفی کنم:

-چی کار کنم مثل تو کنگر بخورم و برم تو کار لنگر.

-مسخره نشو نیایش مگه ساعت چنده؟ تو هم که قرار نیست بری اون سر تهران. فاصلتون یه دره دیگه.

توجه هر سه مرد به گفت و گوی ماست. هادی وارد بحثمان می شود:

-نیایش تو نیم ساعت دیگه بمون. بعد هم از همین در آهنی وسط بیا خونه.

این آخرین چیزی است که می خواهم. رفتن با هادی و گوش کردن در
اولویت هایم است. اعتراض را سعی می کنم مودبانه و بدون دلخور شدن
شهره به زبان بیاورم:

-فکر کنم پیام بهتره. پماد پای مادر جون هم مونده باید قبل از اینکه بخوابه
بزنم.

هادی به اصلاح خودش به نفعم کار می کند:

-یه امشب مینو می تونه جای تو بزنه.

تلاش می کنم چشم هایم را روی هم فشار ندهم .

هادی رو به جمع کامل خدا حافظی می کند. همه برای بدرقه اش راهی می
شوند. هادی با اصرار از جلوی در هال و به خاطر سرما برش می
گرداند. من بی اهمیت به اصرارش با او به حیاط می روم. در حال
پوشیدن کفش هایش می گوید:

-دختر سرما می خوری.

لبم را تر می کنم:

-هادی

صاف می ایستد:

-جانم ؟

-فکر می کنی درسته ازت بپرسم چی شده؟ اسمش دخالت نمیشه ؟

خسته می خندد و با انگشت ضربه ای به دماغ می زند:

-نه اسمش دخالت نمیشه ولی امشب وقتش نیست. شاید فردا حرف زدیم.

چشم هایم را به تایید روی هم فشار می دهم. دستش را پشت سرم می گذارد و پیشانی ام را عمیق می بوسد. چشم می بندم و در محبت پدرانه اش، رفیقانه اش، عمو گونه اش غرق می شوم.

هادی می رود. من به دیوار پشت سرم تکیه می دهم و فکر می کنم مطمئناً فردا برایم دیر خواهد رسید.

-چرا نمیای تو؟

به سرعت سر می چرخانم. برای بار دوم امشب غافگیرم کرده است. تکیه ام را بر می دارم. ناخودآگاه جوابم با نفسی عمیق آزاد می شود:

-میام شما چرا اومدی بیرون.

مهیار قدم زنان به سمتم می آید. این قسمت حیاط که ایوان و سکوی آن است با دو چراغ زرد روشن است:

-قرار نبود نیام. باید مهمونمو بدرقه می کردم. دیرتر اومدم اگر حرفی دارید بزنید.

پوزخند کمی بی اجازه روی لب هایم سرک می کشد. حرف برای گفتن که زیاد است حیف که زمانش الان نیست. رو به رویم می ایستد. صدای این مرد چرا این همه قاطعیت دارد؟ شاید بعداً وقتی بگذارم و به این هم فکر کنم.

-مشکل برای مرده. هادی هم خیلی مرده پس حلش می کنه.

سرم را برای دیدنش بلند می کنم. میان صورتش پلک می زنم:

-من نگرانم مردای خیلی مرد هم کم بیارن.

کنار چشم هایش چین می خورد:

-مردای خیلی مرد اگر بدونن برادر زاده هاشون این همه نگرانшонن جون می گیرن کم نمیارن

جمله اش را نشنیده می گیرم. نمی دانم تعریف کرده یا قصد اذیت دارد. صادقانه می گویم:

-دلم می خواد کمکش کنم. نمی خوام کمک کردم ماهیت دخالت بگیره این چیزیه که دست و پامو می بنده .

چین های دور چشمش بیشتر می شود ولی نگاهش اصلا رنگ تمسخر ندارد:

-تو کمکتو بکن. هر جا دیدی دست و پات بسته شده من برای پاره کردن اون طناب ها هستم. هادی برام اونقدر مهم هست که هوای حامی کوچولو و نگرانشو داشته باشم. ستاره:

-

شما یادته؟ من خوب یادمه اون روزیو که دوتایی با هم رفتیم پارک؟ یه دختر بچه با یه دوچرخه ی صورتی اومد و از جلومون رد شد. من چیزی نگفتم ولی فکر کنم شما دیدید که با نگاهم دنبالش می کنم فرداش با یه دوچرخه بزرگتر و حسابی تر اومدید خونه. اون روزا هنوز نیایش خالی از هر حس امروز نبودم بابا، از گردنتون آویزون شدم بلندم کردید و دور خودتون چرخوندید، اما انگار همیشه بنا بر این بود که عسل خوشی های

دو نفره ی ما کوتاه باشه مامان گفت همایون حواست هست قراره ی نیایش
کجا

سوار این دوچرخه بشه؟ اینجا؟ تو آپارتمان؟ لبخند شما جمع شد اما غم
عالم ریخت تو دل من. شما زود خودتونو جمع کردید زود جواب مامانو
دادید و گفتید خونه ی آقا جون.

کف دستم را روی ستون پنجره می گذارم و وزنم را روی آن می اندازم.
همان طور که گوشی را با کمی فاصله از دهانم قرار دادم نگاهی را روی
چراغ های روشن حیاط جا به جا می کنم

جوابی که به مامان دادید هیچ وقت اتفاق نیفتاد. شما بدقولی نکردید ولی آدم
حرف زدن روی حرفه بزرگترتون هم نبودید. آقاجون هم آدم داد زدن
نبود. قاطع حرف زدنش برای به چشم شنیدن کافی بود " همایون غیرتتو
گذاشتی در کوزه ای که ازش آب می خوری؟ یه دختر بچه که داره به سن
بلوغ میرسه توی این حیاط پر رفت و آمد دوچرخه سوار میشه؟" لبخند می
زنم و سر تکان می دهم

آقاجون یه جمله گفت. ولی همین یه جمله قدر یک قانون اساسی برای شما
مفاد و تبصره داشت. سوار شدن دوچرخه ممنوع شد و اون دوچرخه هنوز
توی زیر زمین این خونه داره خاک می خورد، بی روسری توی حیاط
گشتن ممنوع شد و تاب خوردن روی اون تاب گوشه ی حیاط جز خاطرات
شد. بابا خیلی سال از اون روزا می گذره ولی من هنوز نفهمیدم اگر قرار
نبود من توی حریم این خونه به ساده ترین خواسته هام برسم پس باید کجا
بهشون می رسیدم؟ سرم را روی دستی که لبه ی پنجره قرار دارد می
گذارم ولی نگاهم را از داخل حیاط نیمه تاریک بر

نمی دارم

بابا اون روز من به یه نتیجه ی مهم رسیدم من تو اوج بچگی با خودم قرار گذاشتم که همیشه به هر بزرگتری احترام بذارم ، حرمت هر موی سفیدی رو نگه دارم اما چشم بسته زیر بار هیچ حرف زوری نرم. فکر کنم و اگر تصمیم با اخلاقیات و انسانیت منافاتی نداشت با حفظ احترام و حرمت اون بزرگتر عملیش کنم. شما قطعاً فرزند فوق العاده فی و خلفی برای آقاجون بودید اما اونقدر درگیر این خلف بودن بودید که فراموش کردید که می تونید عامل ناخلف شدن دخترتون بشید! نفسم را راحت بیرون می دهم و بعد با آرامش پلک می بندم

گفتید ساعت ده منتظر پیام هام هستید، می خواین بشنوید، من وقتی حرف میزنم خوبم ولی مطمئن نیستم که شما هم وقتی می شنوید خوب باشید. می دونم دارید اذیت میشید، نگرانتونم، شما این نگرانی رو خیلی نگرانی بدونید؟ دستم را از روی علامت صوتی بر می دارم. پیام ارسال می شود. از صفحه خارج نمی شوم. از صبح به گفتن و نگفتن چیزی مرده بودم و حالا مصمم

راستی یادم رفت بهتون بگم من این روزا خیلی خوبم، حال دلم با گیتار و نت ها خوشه. می دونم که وقتی حال دل من با این چیزا خوش میشه شما ناخوشید. می دونم پا روی قوانین و خط قرمزها تون

گذاشتید برای اینکه قرمزی رابطمونو به یه سبز خوشرنگ تغییر بدید. بابا من نمی خوام اینجوری باشه نمی خوام حال خوب من به قیمت بد حالی شما پاشه. می خوام به این باور برسید که علایق من نسی تونه دلیل ریخته

شدن آبروی شما باشه مکثی می کنم و ادامه می دهم من اینو بهتون ثابت
می کنم

-

من اینو بهتون ثابت می کنم. پیام ارسال می شود و دل من برای مخاطبش
دل دل می زند.

++++++

از اتاق بیرون می زنم. مینو و مینا هر کدام سر در گوشی روی یک کاناپه
ولو شده اند. احتمالا اصلا متوجه می حضور من نمی شوند. مادر جون را
در هال خانه نمی بینم. به سمت آشپزخانه می روم. صداها داخل
آشپزخانه نشان از این دارد که مسیر را درست آمده ام. وارد آشپزخانه که
می شوم چشمانم درشت می شود. مادر جون در حالیکه پایی را که درد
می کند دراز کرده سعی در شکستن قند
دارد.

دارید چیکار می کنید؟ . این را معترض می پرسم و به سرعتش به سمتش
می روم. سر بلند می کند. خسته و مهربان

چیکار می کنم مادر؟ یکم قند می شکم روی دو زانو می نشینم این کار
واقعا کار شماست؟ اونم با این وضعیت زانوتون؟

هادی قند شکسته های بیرونو دوست نداره. هادی سلامتی شما رو بیشتر
از همه چی دوست داره. بیاد این وضعو ببین ناراحت میشه دستش دوباره

به سمت قند شکن سی رود و دست من روی دستش می نشیند. سرم را کج می کنم و شمرده و با خواهش میگویم هادی سلامتی شما رو بیشتر از همه چی دوست داره. بیاد این وضعو ببین ناراحت میشه دستش دوباره به سمت قند شکن می رود و دست من روی دستش می نشیند. سرم را کج می کنم و شمرده و با خواهش می گویم نکنید این کارو مادر جون خواهش می کنم. دارید چی رو فدای چی می کنید؟

نیایش

با صدای بلند مینو آن هم دقیقا از پشت سرم روی دو زانو می چرخم هر چند که حواسم هست که دستم را از روی دست مادر جون بردارم گوشه تلفن بی سیمی را در هوا تکان می دهد تلفن با تو کار داره دست آزادم را به سمت او دراز می کنم

خوبه که صدای زنگ تلفنو می شنوی اما متوجه ی صدای قند شکستن مادر جون نمیشی. کیه؟ شانه بالا می اندازد: والا اگه همه دنیا هم بگن مادر جون نباید کار کنه گوش نمیده. مرجانه کمی به سمت دولا می شود و صدایش را پایین می آورد انگار داره گریه می کنه به معنی نفهمیدن چهره در هم می کشم و گوشه را به گوش می چسبانم سالو مرجان صدای خش دار پر بغض مرجان در گوشم می پیچد نیایش بیا دلم داره از غصه می ترکها

-

دکمه های بالتوام را می بندم. پژواک صدای مرجان در گوشم یک تکرار تموم نشدنی است. مرجان دختر ضعیفی نیست. این همه ضعف در صدا و حالش وضعیت را از چیزی که هست بدتر بیان می کند بعد از تماس او با هادی تماس گرفته بودم. هادی شیفه بود. قطعاً من با همه ی مستقل

ستاره:

-

دکمه های پالتوام را می بندم. پژواک صدای مرجان در گوشم یک تکرار تموم نشدنی است. مرجان دختر ضعیفی نیست. این همه ضعف در صدا و حالش وضعیت را از چیزی که هست بدتر بیان می کند. بعد از تماس او با هادی تماس گرفته بودم هادی شیفه بود. قطعاً من با همه ی مستقل بودم آدم تنها از خانه بیرون زدن در ساعت ده و نیم یک شب سرد و زمستانی نبودم. هادی مخالفت کرده بودم نگرانم بود. گفته بودم که با حاج مصطفی می روم. حاج مصطفی یک مرد پا به سن گذاشته است که همچنان در آژانس محل فعال است. هادی بین دو راهی مانده بود. وضعیت مرجان یک طرفه ماجرا بود و دلنگرانی هایش بابت من یک طرف دیگر ماجرا. خیالش را راحت کرده بودم که با حاج مصطفی هستم. خیالش راحت نشده بود ولی با نارضایتی قبول کرده بود | .

حالا من آماده شده ام و تنها کار انجام نشده زنگ زدن به آژانس است. به خاطر نزدیکی آژانس به خانه همیشه لحظه ی آخر زنگ می زدیم. کیفم را روی ساعد دستم می اندازم و گوشی را بر می دارم. فقط

وقت می کنم دو رقم از شماره ی آژانس را بگیرم. اسم محمد روی صفحه ی گوشی می افتد. چیزی در دلم فرو میریزد. تماس محمد آن هم این وقت شب؟ با سرعت تماس را برقرار می کنم. نفسم حبس می شود، بوکس باد می شود و بعد آزاد می شود الو آقا محمد؟

کجایی نیایش؟ صدایش بی حوصله و خسته است. لب هایم خشک شده است ولی وقتی برای تر کردنشان ندارم. مضطرب می پرسم:

چیزی شده؟ - من سر کوچتونم! پاهایم عضو بی فایده ی بدنم می شوند. تحمل وزنم برایشان غیر ممکن می شود. لبه ی تخت می نشینم نمی خوابم بگید چی شده؟ سچی قراره شده باشه؟ مگه نمی خواستی بیای خونه ی ما؟ این وقت شب تنها که همیشه. عوتم که نیست. اومدم دنبالت

هضمش کمی سخت است. اینکه این آدم با هادی مخالفت می کند، مرجان را به خدا می رساند و بعد برای برادر زاده ی همان هادی غیرت و مردانگی خرج می کند. تمام تلاشم را می کنم تا این سوال ها، تا حال بهم ریخته ی هادی تا فکر کم آوردن مرجان روی حس قدر شناسی ام اثر نگذارد

ممنونم ولی واقعا احتیاجی نبود. ... من سر کوچه ام. رسیدم بوق میزنم

حال بهم ریخته ی هادی تا فکر کم آوردن مرجان روی حس قدر شناسی ام
اثر نگذارد ممنونم ولی واقعا احتیاجی نبود. من سر کوچه ام. رسیدم بوق
میزنم

سکوت می کنم. طبعاً باید خداحافظی کنم. او ظاهراً هنوز حرف برای
گفتن دارد

نیایش

من فقط تو رو تا جلوی در خونه میذارم و بعد میرم جایی. بابت حضور
من نگران نباش باز هم حرفی برای گفتن ندارم. اینبار تماس از سمت او
قطع می شود. گوشی را با مکت پایین می آورم. کلافه دستی به پیشانی می
کشم. نگاهی به دور و بر می اندازم و بعد از اتاق بیرون میزنم باید برای
چندمین بار مادر جون را به دو قلوها بسپارم. ظاهراً حرفی برای گفتن ندارد
که از لحظه ی نشستن تنها جمله ای که گفته در مورد بستن کمر بندم بوده و
تنها سوالی که پرسیده این بوده که "صندلیت راحتته"؟

به صندلی ام تکیه می دهم و نامحسوس کمی به سمتش متمایل می شوم.
چهره اش حالت مصمم و پر اخمی دارد. مثل کسی که ناراحت است اما
قصد کوتاه آمدن ندارد.

-مرجان نگفت چی بینمون گذشته؟

این را با حفظ حالت چهره اش و با نگاهی گذرا می پرسد. عادی جواب
می دهم:

-مرجان دیگه نفس گریه کردنم نداشت

سخت شدن و زاویه گرفتن فکش را می بینم:

-کاش به جای این زار زدنا سرش به دیوار بخوره بلکه بفهمه زندگی بچه بازی بر نمی داره!

اینبار بیشتر به سمتش می چرخم و دستم را لبه ی پشتی صندلی ام قرار می دهم:

-چیزی که از نظر شما بچه بازی از نظر مرجان می تونه خود زندگی باشه. شما مطمئنی حق باهاته، باشه، بحثی توش نیست. حرف بزنید دست از این سکوت نابه جاتون بردارید. تا کی قراره این پرسیدن مرجان و سکوت شما بساط امشبو به پا کنه؟

آنقدر دستش را محکم روی صورتش می کشد که من مطمئنم عضلات صورتش درد می گیرد. همان دست را روی دهانش قرار می دهد. صدایش گنگ می شود:

-بعضی حرفا گفتن نداره.

بی حوصله می خندم:

-این قانون برای وقتی که شما خودتی و خودت. نمی تونی برای دو نفر دیگه هم از همین قانون استفاده کنی.

مثل کسی که کم آورده ناراضی و سردرگم می گوید:

-اون دو تا باهم آینده ای ندارن!

چشم درشت می کنم و ناباور سر تکان می دهم:

-این نتیجه رو چه جوری به دست آوردید؟

سکوت می کند و در حالیکه با دو دست فرمان را نگه داشته نگاه از رو به رو بر نمی دارد. ظاهراً باز هم خودم گوینده هستم:

-اینکه من این سوال رو بپرسم اصلاً اخلاقی نیست. چون رابطه ی دو نفر دیگه کوچکترین ربطی به من نداره که بخوام از جزئیاتش بدونم. منتهی ترجیح می دم بین پایبند نبودن به اصول و برزخ اولی رو انتخاب کنم و بپرسم واقعا ایراد هادی چیه؟ مشککش چیه که شما تمام قد، قد علم کردی که نداری این رابطه سر انجام داشته باشه؟

صورتش گر می گیرد و بلافاصله شیشه ی کنار دستش را تا نیمه پایین می دهد. باز هم نگاهش را از رو به رو بر نمی دارد:

-نپرس نیایش. نمی خوام هادی رو جلوی تو خراب کنم.

مطمئن می گویم:

-تمام دنیا هم جمع بشن نمی تونن هادی رو پیش من خراب کنن. شک نکنید.

پوزخندش واضح است:

-امیدوارم یه روزی نرسه که به خاطر این مطمئن حرف زدن خودتو سرزنش کنی. بدجوری هادیو پاک و مطهر تصور کردی!

لب هایم را متفکر روی هم فشار می دهم و نگاهم را از پنجره ی رو به رو بیرون می دهم:

-اگه اشتباه نکنم معصوم چهار ده تا داریم. بقیه می تونن خطا کنن پشیمون بشن و بعد به فکر جبرانش باشن. مگه اینکه شما هادی را از این قاعده مستثنی بدونید.

ماشین را جلوی در خانه پارک می کند. صورتش کبود شده. زمزمه می کند:

-بعضی اشتباه ها اونقدر فجیعن که این فرمول تو بر اشون یکم خنده داره. فقط نگاهش می کنم و او باز هم به روبه رونگاه می کند.

*

مرجان در را باز می کند و من تمام تلاشم را می کنم که کلمه ی "وای" را که از دیدن چهره ی او تولید شده پشت لب هایم حبس کنم. چشمانش به حد وحشتناکی ریز و سرخ شده است. لب هایش رنگی ندارد و صورتش مهتابی است. موهایش را با یک کلیپس نامنظم به پشت سرش وصل کرده است. با دیدنم لرزش لب هایش بیشتر می شود. من چهره در هم می کشم و او از جلوی در کنار می رود .

داخل می روم و در را می بندم. از کجا شروع کنم؟ یا شاید بهتر باشد صبر کنم تا او از هر جایی صلاح می داند شروع کند. خودش را روی کاناپه ی سه نفره رها می کند. سرش را روی دسته ی کاناپه می گذارد و با ساعد چشمانش را می پوشاند. کیفم را روی نزدیک ترین کاناپه می اندازم. -دیروز برام خواستگار اومد. مادر یه پسری بود که ظاهرا توی بلوک رو به رو هستن .

کف هر دو دستم را روی هم قرار می دهم و جلوی بینی و دهانم می گیرم.
منتظر می مانم.

-مادر اومد جلوی در و بهم گفت پسرش چند وقته منو زیر سر گذاشته. می
خواسته ببین نامزدی چیزی دارم یا نه. حالا خیالش راحت شده که تنهام و
مامانشو فرستاده جلو.

بغض صدایش آنقدر زیاد می شود که کلمات مبهم می شوند:

-گفتم خانم محترم خدا پسر تو برات نگه داره اما من نامزد دارم. زن بیچاره
زد تو صورت خودش گفت خدا مرگم بده. به خدا پسر من نمی دونسته که
منو فرستاده جلو. زنه رفت نیایش. نشد بهش بگم خدا چرا تو رو مرگ
بده؟ خدا منو مرگ بده که نامزد دارم و انگار ندارم. نمی تونم ببینمش، حق
ندارم باهاش برم و پیام، نمی تونم باهاش باشم چرا؟ چون داداشم اینجوری
صلاح می دونه. چون برای خودش دلایلی داره که نه میگه که من بی
شعور بفهمم قصه چیه نه سکوت می کنه و دلایلیشو برای خودش نگه می
داره تا من یه خاکی به سر زندگیم کنم.

چشمانم را از درد می بندم. کار دیگری از دستم بر نمی آید. مرجان بی
مقدمه و عصبی می خندد:

-شب اومد خونه. براش قضیه ی خواستگار رو گفتم. خیلی عادی گفت
اینکه خواستگار تو رد می کنی خودت می دونی اما

اینکه به این امید رد می کنی که شاید من نظرم عوض بشه و اونقدر دز
حماقتم بره بالا که بذارم پاتو بذاری تو خونه ی هادی سخت در اشتباهی.

اینبار به خنده اش هق هق هم اضافه می شود. چشمانم را باز می کنم. حالا کف هر دو دستش به جای ساعدش چشمانش را پوشانده:

-گفتم خسته ام کردی محمد. با این منطق مسخره ات خسته ام کردی. مامان و بابا منو نسپردن دست تو که نون و خونمو یکی کنی. گفت خسته بشی بهتر از اینه که چند سال بعد با یه بچه برگردی و ندونی با بقیه زندگیت چه کاری کنی. مامان و بابا تو رو سپردن به من و رفتن از اینجا به بعدشو من تشخیص میدم که با امانتی تو دستم چه جوری تا کنم.

حالا خبری از خنده نیست. فقط زار می زند:

-نیایش انگار یکی محمّدو جادو کرده. این محمّد اون محمّدی نیست که همیشه منطق داشت، که خدا رو در نظر می گرفت و حرف میزد. نیایش...

صدای زنگ در خانه کلام مرجان را نصفه می گذارد. پاهایم سست شده اند. برای هضم شنیده هایم زمان می خواهم. برای درک این محمّدی که به سیم آخر زده باید وقت بگذارم. به پاهایم تکانی می دهم و به سمت در می روم. از چشمی نگاه می کنم. محمّد است. شالم را از روی شانه روی سر می کشم و در را باز می کنم. محمّد با با چهره ی خسته اش لحظه ای نگاهم می کند و بعد سر به زیر می اندازد:

-نیایش می تونم پیام تو؟ باید چیزی از توی اتاقم بردارم.

از مسیر راهش کنار می روم:

-فکر کنم اینجا خونه ی شماست نه من.

داخل می آید. منتظر می شود تا من به راه بیفتم و بعد پشت سرم وارد هال می شود.

-نیایش کی بود؟

مرجان این را با همان صدای وحشتناکش می پرسد. من جوابی نمی دهم.
محمد هم سکوت می کند. مرجان دست هایش را از روی چشم بر می دارد و
با دیدن محمد برای لحظه ای خشکش می زند. فقط برای لحظه ای و بعد با
سرعت روی کاناپه نیم خیز می شود:

-برگشتی که چی بشه؟ ترسیدی پیش نیایش خرابت کنم نباشی از خودت
دفاع کنی؟

محمد از کنارش می گذرد و در حالیکه به سمت اتاقش می رود می گوید:

-خیلی چرت و پرت می گی

صدای مرجان بالا می رود:

-تو حرف بزن بگو چه مرگته بذار من دست از چرت و پرت گفتم بردارم
دست محمد روی دستگیره ی در می نشیند. عصبی و تند می گوید:

-بس کن مرجان. دهن منو باز نکن

-من که خیلی وقته منتظرم باز بشه، که دست از این لال مونی گرفتنت
برداری و بگی دردت چیه؟ مرگت چیه؟ چرا با هادی مشکل داری؟

محمد از روی شانه سر می چرخاند. خشک و تلخ می گوید:

-فرض کن مرض دارم. بهونه ی بنی اسرائیلی می گیرم. بنا رو بذار روی
اینکه سنگ میندازم تو رابطتون. ولی اینو مطمئن باشه که قرار نیست با
این ننه من غریبم بازی ها چیزی تغییر کنه.

فقط چند ثانیه زمان می برد. فقط چند ثانیه طول می کشد که مرجان از روی کاناپه بلند شود. خودش را به محمد برساند و با هر دو دست محکم به کمر او بزند. محمد تکان محکمی می خورد و صدای هوار مرجان تمام فضا را پر می کند:

-حرف میزنی یا بزمن یه بلایی سر خودم بیارم

با قدم های تند به سمتشان می روم و با اخطار مرجان را صدا می کنم. محمد به سمت مرجان بر می گردد و با خشمی که واضح است کنترلش سخت است می گوید:

-ببند دهن تو مرجان. ببیند تا نبستمش، تا اون بلا رو من سرت نیاوردم

-تو که بستی و هممونو روانی کردی چی عایدت شده؟

محمد با انگشت و به حالت اخطار کاناپه را نشان می دهد:

-برو بتمرگ اونجا. بذار منم وسیلمو بردارم و برم گورمو گم کنم

بازوی مرجان را می گیرم و سعی می کنم کمی عقب بکشمش:

-مرجان بیا برو بشین این راهش نیست. بذار حرف بزنینم.

انگار من نامرئی ام، حضور خارجی ندارم که مرجان هر دو دستش را مشت می کند. چشم می بندد. جیغ می زند و جواب جمله ی قبلی محمد را به بدترین شکل ممکن می دهد:

-کاش یه جوری گورتو گم کنی که پیدا نشی. کاش نباشی کاش بمیری

جیغ من در گلو خفه می شود . دست محمد بالا می آید اما بر خلاف تصور من همان بالا می ماند. مشت می شود و بعد محکم کنار بدنش پرت می شود. چند ثانیه با نفرت در صورت مرجان نگاه می کند و بعد با همان چهره ی منزجر بدون برداشتن وسیله اش با سرعت از کنار من می گذرد. صدای در ستون های خانه را می لرزاند. کف دستم را روی پیشانی فشار می دهم. این فاجعه باور نکردنیست. ریختن پرده های حرمت بین محمد و مرجان آخرین چیزی بود که به آن فکر می کردم. قرار نبود که به اینجا بکشد. اصلاً نباید به اینجا می کشید.

صدای هق هق مرجان بالا می رود. روی دو زانو می نشیند و زار می زند:

-وسایل منو جمع کن. منم باهات میام خونه ی عزیز جون. دیگه یک ثانیه هم اینجا نمی مونم. مادر جون لیوان گل گاو زبان را روی عسلی کنار دست مرجان می گذارد. مرجان زیر لب تشکر می کند و مادر جون با گفتن یک نوش جان کنار او می نشیند. دست به سینه به دیوار تکیه داده ام و در سکوت خیره ی مرجان و سر به زیر افتاده اش هستم. این بساط از دیشب برقرار است. اینکه دیشب از هر دری رفته بودم نتوانسته بودم مرجان را از تصمیم عجولانه اش منصرف کنم. آژانس گرفته و آمده بودیم. مادر جون از حضور بی خبرمان شوکه شده بود. دوقلوها هاج و واج نگاهمان کرده بودند و مرجان با بغض مادر جون را مخاطب قرار داده بود:

-مادر جون عروس بدون لباس سفید می خواین؟

مادر جون به روی مهمان ناخوانده اش لبخند زده بود. من لبخند های مصلحتی مادر جون را خوب می شناختم. برای خواندشان یک دایره المعارف کامل بودم. می دانستم که این لبخند یعنی "دخترم خوش اومدی، قدمت سر چشم ولی آخه عروس من باید با سلام و صلوات بیاد نه با چشم گریون"

مرجان شب را در مهمان اتاق من شده بود. تا صبح هیچ کدامان چشم بر هم نداشتند بودیم. هوا گرگ و میش بود که مرجان دیگر در جایش غلت نمی زد و آفتاب بالا آمده بود که چشمان من گرم شده بود. دقیقا همان موقع با صدای زنگ گوشی پرونده ی خواب من کاملاً بسته شده بود. هادی بود. نگران و عصبی پرسیده بود:

-چی شده؟ مرجان اونجاست؟

با صدای بی حال و خسته ام شروع به توضیح داده بودم و همزمان به این فکر کرده بودم که سرعت خبر رسانی دوقلوها قابلیت این را دارد که در گینس ثبت شود .

صدای مادر جون فضای شب قبل را کات می کند و من همان طور دست به سینه خیره ی دو زن رو به رویم می شوم.

-مرجان مادر ما هیچ کدوم از شرایط پیش اومده راضی نیستیم. اگه من یا همایون سکوت کردیم و با وجود نارضایتی تن به این بلاتکلیفی زندگی هادی دادیم چون دیدیم برادرت از هیچ دری تو نیست. اصرار و پافشاری ما میشه درگیری و تنش بیشتر بین شما خواهر و برادر ، میشه حرمت ریخته شده بین محمد و هادی. همایون پیشنهاد داد زمان بدیم شاید اگر

اختلافی بین این دو تا رفیق هست کم کم کمرنگ بشه، یا شاید اگر محمد دلیل قانع کننده ای داره به حرف بیاد یا ما رو مجاب کنه یا خودش مجاب بشه.

مرجان انگشت هایش را عصبی از لا به لای هم رد می کند و صورت گریانش را بالا می گیرد:

-تا کی مادر جون؟ تا کی قراره زمان بدیم؟ تا کی بشینیم که اگه اختلافی هست کمرنگ بشه یا اگه دلیلی داره قانعمون کنه؟

عصبی سر تکان می دهد:

-مادر جون سکوت محمد شکستنی نیست. از روزی که شما اومدید خواستگاری مخالف بود. نه به این سفت و سختی ولی راضی نبود. همون موقع پرسیدم محمد چرا مخالفی تو و هادی که یه زمانی برای هم سر می دادید. گفت یه زمانی رو ول کن الانو بچسب که میگم این ازدواج به صلاح نیست. مادر جون اون موقع بابام بود، هادی هم اونقدر ویژگی داشت که بابام پشتم باشه و ما نامزد کنیم هر چند که اون موقع محمد سرسخت مخالفت نمی کرد. انگار داشت کم کم با نامزدی ما کنار اومد. بابام که فوت کرد فقط چند ماه اول همه چی عادی بود یهو محمد شد کاسه ی پشت و رو. یه کلمه می گفت نه ولی نمی گفت چرا.

مادر جون اعوذ بالله ی زیر لب می گوید و قضاوتی نمی کند. آنقدر فکرش مشغول و چهره اش پر چین تر از قبل هست که من فکر می کنم کاش یکی از آن لیوان های جلوی مرجان را برای خودش بیاورم. اما من به کاسه ی پشت و رو شدن محمد فکر می کنم. به دلیلش. به اینکه محمد آدمی نیست که سر خصومت شخصی یک تنه جلوی این جماعت بایستد. من با چشم خود

صحبت های بابا را با محمد دیدم. صحبت هایی که بابا از بی نتیجه ماندنشان ناراضی بود. از سکوت بی جا و مصرانه ی محمد.

موهای بافته شده ام را از روی شانه عقب می اندازم و تکیه ام را از دیوار بر می دارم . قدم زنان به سمتشان می روم:

-پس محمدی که بعد از نامزدی شما نرم شده می تونه یه بار دیگه هم نرم بشه. به شرطی که تو بساط جیغ و داد و فحش دادنتو جمع کنی
کفری چهره در هم می کشد:

-نیایش خود تو وقتی اقا همایون با کلاس موسیقیت مخالف بود بی خیال گیتارت شدی؟

به تایید حرفش سر تکان می دهم. در مقابلش دولا می شوم و لیوان گل گاو زبان را بر می دارم:

-من الانم نمی گم تو بی خیال چیزی بشی. مخصوصا وقتی یه طرف قضیه ی هادیه. من میگم یه دور جمله بندی های دیشبتو مرور کن. شاید حس کنی تو هم به اندازه ی محمد توی رفتارت افراط داری. اون توی حرف نزدن تو توی حرف زدن

لیوان را به سمتش می گیرم و با چشم به آن اشاره می کنم:

-من خیلی از دارو گیاهی سر در نمیارم. مادر جون میگه اعصابو آروم می کنه. اگه اینجوری باشه تو خیلی بهش احتیاج داری. تجربه نشون داده تو توی عصبانیت خیلی بد دهن میشی.

عمه هدی در حال تا کردن چادرش می گوید:

-بیچاره داداشم خیلی صبوره، چند سال بلاتکلیفه. صدا از دیوار در میاد و از اون نه

هادی همان طور که رو به پنجره ایستاده از روی شانه عمه را نگاه می کند. نگاهش ناراضی است. عمه این نگاه را نمی بیند و به اصلاح خودش خواهرانه خرج می کند:

-به خد

ا هر کی بود میزد به سیم آخر. دست نامزدشو می گرفت و می گفت من راضی نامزدم ناراضی دقیقا حرف حساب ناراضی چیه این وسط؟

مرجان همان طور که بین دوقلو ها نشسته و در ظاهر طرح های سیاه قلم را در گوشی آن ها می بیند لب به دندان می گیرد. اصرار عمه را برای زخم زبان زدن نمی فهمم. آن هم برای در وضعیتی که مرجان در جبهه ی هادی است، محمد اینجا حضور ندارد و هیچ کدام از افراد حاضر دلشان شنیدن حرفای تلخ اضافه بر سازمان نمی خواهد.

مادر جون در حالیکه دست روی زانو می گذارد به سختی از روی کاناپه بلند می شود:

-هدی بیا نگاهی به آبگوشت بنداز ببین چربیش زیاد نشده باشه شب آقا محسن نخوره.

عمه چادر تاشده اش را روی کیفش قرار می دهد و به دنبال مادر جون راهی می شود. من پیام را با این محتوا برای شهره ارسال می کنم:

-شهره ببخش اگر ممکن کلاس امروز کنسل بشه.

گوشی را روی کاناپه می اندازم و به سمت هادی می روم. مثل خودش دست به سینه می شوم. مثل خودش به حیاط سرما زده خیره می شوم و زمزمه می کنم:

-هادی من هر چی فکر می کنم نمی توانم برای سکوت محمد دلیلی پیدا کنم. اما خیلی بهش فکر نمی کنم می دونی چرا؟ چون سکوت تو برام پر رنگ تره. هادی وقتی تو اینجوری سکوت می کنی من نمی توانم خوب باشم. می دونی چرا؟ چون حس می کنم این سکوت تو پر از حرفه، پر از پشیمونی، هادی یه چیزی این وسط درست نیست. شب و روز من با این فکر یکی شده که نکنه که اون چیزی که درست نیست خیلی خراب باشه. نکنه طوری خراب کردی که امیدی به درست کردنش نداری.

صدایش من را یاد ترک هایی می اندازد که روی دیوار حیاط را پر کرده اند. ترک هایی که با پیچک های رونده پوشانده شده اند اما ترمیم نه:

-نیایش من هیچ وقت دل به درس ندادم. ولی نمی دونم وسط اون همه درسی که نخوندم چرا قانون عمل و عکس العمل نیوتن توی ذهنم موندگار شده.

آنقدر با سرعت به سمتش سر می چرخانم که گردنم رگ به رگ می شود. چشمان هادی سرخ است. چشمان من هم بعیداست رنگ دیگری داشته باشد. لب می زنم:

-هادی حرف بزن نذار ذهن من تا ناکجا آباد بره.

تلخ می خندد:

-دست و پای ذهنتو باز بذار نیایش. مسیرش بدجوری درسته.

صدای زنگ خانه حکم ناقوس مرگ دارد. هادی پوزخند می زند و قدمی به عقب بر می دارد:

-میرم درو باز کنم. محمده!

محمد وارد هال می شود. قدم هایش محکم تر از همیشه است و چهره اش مصمم تر. رنگ پوستش به کبودی میزند شاید خشمش را پشت همین رنگ بد رنگ پنهان کرده. یک سلام کلی رو به جمع می دهد. مودبانه اما سرد و بعد با نگاهی به دنبال مرجان خانه را می گردد. مرجان به محض اطلاع از حضور محمد با مینا به اتاق رفته بود. هادی پشت سر محمد با چهره ای به مراتب درهم تر وارد می شود. مادر جون با لبخندی کم جان و زودتر از بقیه جواب محمد را می دهد:

-سلام مادرم. خوش آمدی. بیا بشین برات چایی دارچین بیارم.

همان نگاه جدی را به سمت مادر جون می دهد:

-ممنونم حاج خانم. من ناراحت نون و نمک های قبلیم که اینجا خوردم. باید یه جوری از زیر دینتون در بیام که وقتی همه چی تموم شد دینی وسط نباشه.

عمه هدی شاکی قدمی به جلو بر می دارد:

-محمد آقا شما که حرمت نون و نمکو خوب نگه داشتی. تقصیر شما نیست.
آقاجونم سرشو گذاشته زمین و داداشم رفته ماموریت. تو این شهر بی
کلانتر خوب میشه جولون داد.

محمد در جواب عمه خیلی هم با ملاحظه نیست. دقیقا مثل خود عمه:
-چیزی که من می بینم که این نیست. چیزی که اینجا به وفور یافت میشه
کلانتره.

با دست دهانم را می پوشانم. نباید صداها بالا می رفت، نباید حرمت ها می
ریخت. هر ناهنجاری می توانست کار سخت هادی را نشدنی کند.

مادرجون خطاری نام عمه را می برد. عمه می شنود و نشنیده می گیرد:
-به خاطر اینکه مملکت کلانتر و قانون داره داری یه زندگیو بهم می زنی؟
-من این وسط زندگی نمی بینم که بخوام بهمش بزnm. همون طور که ربط
قضیه رو به شما نمی فهمم.

هادی محدی را دور می زند و رو به روی او می ایستد. طوری که بین
محمد و عمه قرار می گیرد. صدای هادی بالا می رود:

-محمد طرف حساب تو منم. حرفی هست با من میزنی به خانواده ام کاری
نداری.

محمد از بالا به پایین نگاهش می کند:

-تو اونقدر تو عمل قوی هستی که کار به حرف زدن نکشه. بوی فاضلاب
عمل کردند همچنان داره مستفیضم می کنه.

رگ گردن و پیشانی هادی با هم باد می کند. می غرد:

-بدجوری تو گذشته گیر کردی محمد. داری کثیف بازی می کنی.

محمد تک خنده ی عصبی می کند:

-سعی کن بحث به گذشته و کثیف بازی کردن نرسه هادی آرمان. برات بدجوری بد میشه اینجوری. خیلی بد. شاید اون موقع علاوه بر نامزد نداشتن آبرو هم نداشته باشی.

پره های بینی هادی از هم باز می شود و سینه اش برای دم و بازدم کارزار به راه می اندازند. محمد نگاه از او بر می دارد و عمه را مخاطب قرار می دهد:

-قانون گذار محترم یه جوری به اون دختری که رفته تو اتاق تفهیم کن که تا یک ساعت دیگه با آژانس خونه باشه. بهش بگو که مملکت قانون داره و نیومدنش می تونه برای بع

ضی ها دردسر درست کنه .

می گوید و بعد از در خانه بیرون میزند. نمی دانم چرا اما به پاهای بی جانم جان می دهم. یک قدم بر می دارم. قدم دوم و بعد می دوم. وسط حیاط به او می رسم:

-آقا محمد؟

به سرعت به سمت می چرخد. چهره اش حالا مصمم نیست. خشم ندارد. حتی قدرتمند نیست. نگاه محمد حکم یک بازنده را دارد:

-بگو نیایش

در چند قدمی اش می ایستم. بی اهمیت به شالی که مطمئنا از عقب رفتنش
محمد معذب می شود. نفس نفس می زنم ولی شمرده می گویم:

-هر خطایی یه مجازاتی داره. از یه جایی به بعد متهم عفو می خوره آزاد
می شه.

لبخندش غمگین است:

-بعضی خطاها حبس ابد می خورن. عفو و آزادی ندارن. خودشون و بقیه
رو با هم در بند نگه می دارن.

مکث می کند. برای گفتن مردد است. با تاخیر می گوید:-

-پای خودتو از وسط این ماجرا بکش بیرون نیایش. پای من گیره. من
مجبور شدم پا روی خیلی خواسته های دلم بذارم به خاطر خواهرم. تو
مراقب باشه شرمنده ی خودت نشی به خاطر عموت.

نمی دانم چند دقیقه می گذرد. یک دقیقه؟ پنج دقیقه؟ یک ربع؟ هیچ
حضور ی از محمد داخل حیاط به چشم نمی خورد. او رفته است و من مانده
ام با آخرین جمله ی هادی پشت پنجره ی هال. من مانده ام و آخرین جمله
ی محمد داخل حیاط. من مانده ام و این جمله:

-تا جنون فاصله ای نیست از اینجا که منم.

پاهایم به سمت خانه کشش ندارند. قدم بر می دارم. نه به سمت خانه. به
سمت یک در آهنی زنگ زده. نه برای لمس تارهای گیتار و دکمه های

پیانو. فقط برای ساعتی سکوت و تنهایی. چه خوب که کسی در جریان کنسل شدن کلاس نیست.

وقتی به خودم می‌آیم که روی کاناپه‌ی خانه‌ی مهیار در تاریکی دراز کشیده و برای استارت فکر کردن از این جمله شروع می‌کنم:

-دست و پای ذهنتو باز بذار نیایش. مسیرش بدجوری درسته

دست و پای ذهنم را به گفته‌ی هادی باز می‌گذارم. ذهنم دست دراز میکند و تکه‌ای از پازل را بر می‌دارد. محمد تا قبل از نامزدی هادی و مرجان مخالف بود. بعد از نامزدی کم‌کم نرم شد و بعد به یکباره و تمام قد دست به مخالفت برداشت. اما چرا؟ دستم را زیر سرم و روی دسته‌ی کاناپه جابه‌جا می‌کنم. نگاهم به شیشه‌های رنگی رنگی هال است. تکه‌ی دیگری از این پازل را بر میدارم. حرفه‌ایی که قبلاً بین بابا و هادی رد و بدل شده بود "داداش نشو یه آقا جون دیگه. من در ظاهر سرکشی نکردم ولی..." تکه‌ی بعدی پازل را بر می‌دارم. راوی این تکه محمد است "- بعضی خطاها حبس ابد می‌خورن. عفو و آزادی ندارن. خودشون و بقیه رو با هم در بند نگه می‌دارن".

دستم را با سرعت از زیر سرم بیرون می‌کشم و با هر دو دست سرم را فشار می‌دهم. آنقدر که افکار زنجیر گسیختهام کم‌منسجم شود. تکه‌های پازل هیچ‌کدام سرشان قرار نگرفته‌اند. تکه‌های اصلی نیستند و من نمی‌دانم باید با این چند تکه‌ای که حاشیه‌ی پازل را می‌چیند چه کنم. چشمانم را از درد می‌بندم. درماندگی مثل یک ترافیک دائمی درگیرم می‌کند. راه پس و پیشی ندارم. باید منتظر شوم تا مسیر رو به رویم کم‌کم خالی شود. گزینه‌ی دیگری هم روی میز نیست.

صدای کشیده شدن دستگیره ی در چشمانم را با سرعت باز می کند. هیچ ایده ای برای از جا پریدن و جمع کردن خودم ندارم. صدای مهیار در فضا می پیچد:

-آره اومدم مدارکو بیارم. همون جا بمون تا برگردم.

بدون اینکه متوجه ی حضور من شود به سمت اتاق می رود. صدای بیرون کشیدن کثو اتاق، صدای جا به جا شدن برگه های کاغذ و بعد دوباره صدای کثو. صدای خش خش پارچه شلوارش نشان از این دارد که از اتاق بیرون زده است. امید دارم که من را نبیند اما با این حال یک دستم را ستون بدنم می کنم و روی کاناپه نیم خیز میشوم. موهایم از یک طرف سرم می ریزد و تمام حواس من پی مهیاری است که بدون توجه به حضور من به سمت در هال می رود. دستش روی دستگیره ی در می نشیند. می بینم که لحظه ای مکث می کند. مطمئن نیستم ولی امیدوارم عطر حضورم را علنی نکرده باشد. روی یک پا می چرخد. در فضای نیمه تاریک غروب یک روز زمستانی نمی توانم چهره اش را ببینم اما سرش چند بار با عجله در خانه می چرخد و بعد روی منی که همچنان نیم خیز هستم ثابت می ماند. صدایش مثل یک زمزمه ی پر از بهت است:

-نیایش؟

کامل در جایم می نشینم. سلام می کنم. امیدوارم صدای کم جانم به گوشش رسیده باشد. می بینم که دستش به سمت کلید برق می رود. به ناچار به صدایم جان می دهم:

-روشن نکنید لطفا!

انگشتانش در چند سانتی کلید متوقف و بعد دستش مشت می شود:

-چی شده؟

صدایش نگران و البته جدی است. جوابی برای دادن ندارم. نمی دانم باید چه توجیحی برای اینجا بودنم داشته باشم آن هم در حالیکه مطمئنا از طریق شهره می دانسته که کلاس امروز کنسل شده است. به سمتم می آید. چشمانم را به گل های فرش می دوزم. با دست موهایم را به پشت سر می ریزم. پاهایش در مسیر دیدم قرار می گیرد و بعد خودش در حالیکه روی دو زانو می نشیند قاب نگاهم را پر می کند .

-با بابات بحث شده ؟

لبم را تر می کنم:

-ببخشید نباید می اومدم اینجا.

-جواب سوال من این نبود!

سر بلند می کنم. فاصله ی کم بینمان قانون تاریکی را بر هم زده. اخم چهره اش واضح است. سر تکان می دهم:

-نه احتیاج به یه جای خلوت داشتم که بتونم فکر کنم.

خنده ی بی معنی می کنم و ادامه می دهم:

-شما یکم بلیتت برده که اولین جایی که به ذهنم میرسه اینجااست.

اخم هایش بیشتر در هم جمع می شود و این یعنی تلاشم برای تغییر جو خیلی هم مفید نبوده است. من هم سعی مجددی برای حفظ لبخندم نمی کنم. نگاهم را از روی شانهایش به کنج هال می دهم و زمزمه میکنم:

-هادی شرایط خوبی نداره.

با مکث جواب میدهد:

-چیز جدیدی به شرایط بدش اضافه شده؟

می دانم به چند شب پیش اشاره می کند. به شبی که درخانه اش مهمان بودیم. شبی که در هم بودن هادی هر دویمان را بهم ریخته بود.

چهره در هم می کشم و به چشمانش نگاه می کنم. لب می زنم:

-ظاهرا شرایط بدتر از چیزی بوده که من و بقیه فکر می کردیم. الان داره صداس در میاد.

مکث می کند. چهرهایش حالت متفکر و ناراضی دارد. میدانم که رفاقتش در این چند ماه با هادی عمیق تر از چیزی است که من میبینم. اما نمیدانم از اتفاقات دیروز تا حالا هم چیزی می داند یا نه؟

خودم ادامه می دهم:

-اختلاف هادی و محمد جدیتر شده اما هیچ کدام دست از سکوتشون بر نمی دارن. مرجان وسط سکوت این دو تا داره له میشه و من نمیدونم این بساطو چطور باید جمع کرد.

یک دستش را بالا میآورد و روی کاناپه کنار من قرار می دهد. کمی به سمت من خم میشود. چهره اش مصمم است:

-این به قول تو بساط چیزی نیست که تو بتونی جمعش کنی. می دونم که می خوای کمک کنی. اینو قبلا هم گفتی اما کمک کردن با حل کردن این ماجرا خیلی فرق داره.

عاجزانه سر تکان می دهم:

-مهیاری به نظرت من آدمیم که بشینم

نابود شدن هادی رو ببینم و دست روی دست بذارم؟

می بینم که گوشی لبش برای ثانیه ای چین می خورد. آنقدر تمرکز ندارم که دلش را بفهمم. اما لحن مثل همیشه پر از قاطعیت است:

-می دونی اگر برای کمک کردن بهش راهو اشتباه بری می تونی کارشو سخت تر کنی؟

--دقیقا به همین فکر کردم که اوادم اینجا تا فکر کنم راه درست چیه.

سر تکان می دهد:

-خب؟

جرقه ای که در ذهنم زده شده هنوز در حد ایده نیست. اما من درگیر این هستم که شاید بهتر باشد به مرحله ی عمل برسانمش. لب هایم را روی هم می سابم و در مقابل نگاه باریک شده ی مهیار می گویم:

-هر چی هست توی گذشته است.

نگاهی به مهیار می اندازم و شمرده ادامه می دهم:

-این خیلی واضحه هر چی هست توی گذشته هست. من باید برم سر وقت دوست مشترک و قدیمی هادی و محمد.

مهیار برای لحظه ای چشمانش را روی هم فشار می دهد و بعد از باز کردنشان با جدیت میگوید:

-این همون راه اشتباهه که می تونه هادیو گرفتار تر کنه. رفتن پیش آدمایی که هیچ تضمینی به ادم بودنشون نیست.

انگشت اشاره ام را به در کنار صورتم تکان می دهم:

-اشتباهه به شرطی که من تنها باشم

کمی به جمله ام فکر می کند و اینبار علاوه بر گوشه ی لبش گوشه ی چشمانش هم چین می خورد:

-خب بقیه اش!

من خیلی ادم کمک گرفتن از بقیه نیستم اما وقتی پای هادی در میان است قانون هایم می تواند راه در رو داشته باشد:

-یه جا یه جمله ای شنیدم. یادم نیست راویش کی بود ولی محتواش این بود که تو کمکتو به هادی بکن. هر جای دیدی دست و پات بسته شده من برای پاره کردن اون طناب ها هستم. هادی برام اونقدر مهم هست که هوای حامیشو داشته باشم.

با آرامش پلک می زند و بعد دستی را که روی کاناپه قرار دارد بیشتر فشار می دهد و بیشتر به سمت من متمایل می شود. با نگاهی صورتش را

دور می زند و بعد روی چشمانم توقف می کند. ابروهایش به هم نزدیک است:

-اینجوری که خیلی بد شد

سوالی نگاهش می کنم:

-اونوقت چرا

-چون این روزا مجبوری اونقدر اون راوی رو دور و برت ببینی که توی حافظه ات ثبت بشه .

می خندم و شانه بالا می اندازم:

-تقدیره دیگه به ادامه ی این بی مزه بازی اصرار داره .

مردانه می خندد و از جا بلند می شود. دستش را روی پشتی کاناپه بغل سرم میگذارد و خم می شود. بدون آنکه چشم از چشمم بردارد لب می زند :

-نیایش بدون من هیچ کاری نمی کنی. اینو به خاطر هادی نمی گم. خودم ازت می خوام.

دلیلی برای مخالفت نمی بینم چیز بدی در این خواسته نمی بینم.

دستش را با مکتب بر می دارد و می رود .من می مانم و خیالی که حالا کمی راحت تر شده. با آرامش چشم می بندم

-چهل و شش، چهل و هشت...با سرعت به دو در حیاط جلوتر نگاه می کنم. پنجاه و دو. همان خانهای که طبق کاغذ درون دست من باید زنگ آن

را می زدیم. چقدر از دیروز تا امروز زمان کند گذشته بود. چقدر زمان برده بود تا به این در قدیمی قهوه‌های برسیم. دیروز به سراغ مادر جون رفته بودم. از نیتیم گفته بودم. ترسیده بود، مادرانه نگران شده بود. از مهیار و بودنش گفته بودم. از اینکه قرار است با حضور او فکری به حال آشفته بازار زندگی هادی بکنم. خیالش کمی راحت شده بود اما باز هم نه آنقدر که خودش چادر نماز به سر به سراغ مهیار نرود. رفته بود. آنقدر که باید از مهیار شنیده بود. اول من را به خدا و بعد به او سپرده بود. مهیار با آرامش خیالش را راحت کرده بود. هرچند که باز هم امروز مادر جان من را با آشفتگی راهی کرده بود. آدرس یک کافه‌ی قدیمی در یکی از جنوبی ترین نقاط تهران را داده بود. کافه‌ای که چند سال پیش محل قرارهای هادی، محمد و رفیق‌های مشترکشان بود.

-باید همین باشه.

به پشت، به سمت مهیار میچرخم. یک دستش در جیب است و نگاهش جدی و موشکافانه به اوضاع نه چندان معقول خانه.

دوباره نگاهی به کاغذ میاندازم و لب‌هایم را روی هم فشار میدهم:

-اون آقای کافه چی که همین آدرسو داد. گفت این آقا جلال تنها کسیه که از اون جمع ارزش خبر داره.

مهیار سرتکان میدهد و همان‌طور متفکر دستی به دور دهانش می‌کشد. زمزمه‌اش را میشنوم:

-امیدوارم سراغ آدم درستش اومده باشیم.

دستم به سمت زنگ می رود. مهیار دقیقا پشت سرم میایستد. زمان می برد تا صدای یک زن از داخل حیاط بلند میشود:

-کیه؟

مهیار مودبانه می گوید:

-حاج خانم لطفا باز کنید.

در با صدای بدی باز می شود و چهره ی زنی شکسته در چارچوب آن به چشم می خورد. سعی می کنم به معنی آشنایی لبخندی بزنم. نمی توانم. تپش های قلبم آنقدر بی انصافند که جایی برای ری اکشن های درست اجتماعی نمیگذارند. این فکر که آیا صاحبان این خانه جواب این معادله ی چند مجهولی اند تمام من را به یک سونامی دچار میکند.

-ببخشید حاج خانم. ما دنبال آقا جلال می گردیم. گفتن خونشون اینجاست.

زن به بینی اش چین می اندازد:

-باز چه..خورده در خونه ی منو کوبیدید؟

ابروهایم بالا میپرد. این زن با این سن و سال و این سبک حرف زدن؟

از روی شانه به سمت مهیار سر میچرخانم. او خوددارتر از من است:

-سوتفاهم نشه حاج خانم. ما اینجا هستیم چون به یه مشکلی خوردیم احتمال دادیم آقا جلال بتونن کمکمون کنن.

زن تک خندهای می کند:

-جلال کمک کنه؟ آدرسو اشتباه نیومدی؟ این امامزاده کور می کنه جوون.
من که مادرشم تا این سن ازش جز شر و فتنه ندیدم بعید می دونم خیرش به
غریبه ها برسه.

چشمانم را از حرص روی هم میگذارم و نگاهم را بی هدف به گل
کوچیک بچهها میدهم. آخر این قصه کجا است؟ مهیار باز هم تقلا میکند:

-حاج خانم اگر لطف کنید صداش کنید ممنون میشم. کار زیادی نیست.
یکی دوتا سوال در مورد یه دوست قدیمی ازش داشتم.

زن نگاهی به سر تا پای مهیار می اندازد. ظاهرا پوشش شیکش برایش
جای سوال دارد:

-اصلا جوون تو کی هستی؟ نکنه از مبارزه با دخانیات اومدی می خوای
ببریش؟

مهیار نچ زیر لبی می گوید و بعد با اطمینان ادامه می دهد:

-نه حاج خانم. نه خیالتون راحت. من از ایشون فقط دو تا سوال دارم همینو
بس.

زن کمی سکوت می کند و بعد با تردید سر تکان می دهد:

-توی یه گاراژ کار می کنه. آدرسو حفظ می کنی؟

*

مهیار یک پارک دوبل میزند و اخم هایش بیشتر از قبل جمع میشود. همان
طور که نگاهش به آیینهی وسط است من را مخاطب قرار می دهد:

-تو بشین من میرم سر وقتش.

نگاهم را از روی شیشه‌ی بغل بر نمی دارد:

-ترجیح میدم باشم و اون چیزی رو که باید بشنوم خودم بشنوم.

صدای ترمز دستی بلند میشود و بعد صدای بدون نرمش مهیار:

-منو نگاه کن.

بدون اعتراض روی صندلی به سمتش می چرخم. من هم به اندازه‌ی خودش در تصمیم مصمم هستم.

-اونقدر باهوش هستی که نیاز نباشه برات تکرار کنم دیروز آخرین جملهای که که توی خونه ام گفتم چی بود.

سر تکان می دهم و مطمئن می گویم:

-قرار نبود سر خود کاری کنم. الان از هر طرف نگاه کنید کار من خودسرانه نیست. من قرار نیست تنها پا بذارم توی اون گاراژ.

کف دستش را چند بار روی ران پایش می کوبد:

-سنی نداری. هنوز نمی دونی بعضی جاها اصلا جای زن نیست. من با بودنم شاید بتونم جلوی هر خطری رو برات بگیرم ولی نمی تونم جلوی تک تک نگاه های هرزو بگیرم.

حرفی برای گفتن ندارم. این بحث چیزی نیست که بخواهم واردش شوم. من از نگاه های معنادار بیزارم در این شکی نیست. اما باید با تمایلم، با

اصرارم برای دانستن ناگفته های زندگی هادی چه کنم؟ سکوت من طولانی می شود و جواب مهیار حکم آخر را می دهد:

-من میرم تو گاراژ و اون آقا جلالو می کشم بیرون. با چیزی که من از مادرش دیدم ترجیح می دم باهاش هم کلام نشی. فقط می تونی بمونی و بشنوی.

لبخند کم جانم از سر رضایت است. مهیار با همان چهره ی قاطع نگاهی به صورتم میاندازد و از ماشین پیاده میشود .

ده دقیقه زمان می برد. ده دقیقه برای اینکه مهیار از گاراژ بیرون بزند. همراه او یه پسر که لباس هایش از این فاصله هم چرب و سیاه دیده میشود به چشم میخورد. به سمت ماشین می آیند و من به سرعت کیفم را روی صندلی رها میکنم. از ماشین پیاده میشوم. هر سه کنار پیاده رو می ایستیم و من سعی میکنم به تلفیق وحشتناک بوی روغن و سیگار فکر نکنم. زبانم برای گفتن عجله دارد. می داند قرار نیست فعالیتی داشته باشد و سخاوتمندانه جایش را به گوش هایم می دهد. کاش زودتر چیزی برای شنیدن وجود داشته باشد .

مهیار طوری در مسیر دیدم مرد قرار می گیرد که من از چارچوب نگاهش دور باشم. خودش شروع کننده است:

-ببین من دنبال دوتا دوست قدیمی می گردم. اسم یکیشون هادی و اون یکی محمد. به من گفتن خیلی سال پیش توی یکی از کافه های انقلاب دور هم جمع میشیدن.

پسر جوان متفکر چشم باریک می کند. چند لکهی سیاه روی صورتش به چشم میخورد. ریش و سبیل نامرتبی دارد و موهایش وضعیت اسفناکی دارند. اسم هادی و محمد را زیر لب زمزمه میکند. انگار برای یادآوری زمان میخواهد. زمان برای من کند می گذرد و مهیار بدون ذره‌ای استرس فقط منتظر است. جلال به یکباره سر بلند می کنم:

-آهان یادم اومد.

عرق از تیره‌ی کمرم راه میگیرد. مهیار در جایش جا به جا می شود:

-خب؟

جلال دستانش را در هوا میچرخاند:

-یه هادی و محمد یادمه. با هم رفیق فابیرک بودن. اما داداش با من صنیی نداشتن. در اصل من به واسطه‌ی یه رفیق دیگه تو جمعشون بودم. اونا یه مشت دانشجو بودن و من رفیق یکی از اون دانشجوهای که قربونش برم عین خودم بود و آخر سرم دانشگاهو ول کرد.

خنده ی بی معنیای می کند:

-اصلا داداش من گروه خونیم با اون دو تا رفیق نمیخوند. من یتیم مونده رو چه به اون بچه با کلاسا. راستیتش اونا هم خیلی تحویل نمیگرفتن .

با درد پلک می زنم. تا الان حتی یک کلمه از میان حرف هایش برایمان مفید نبوده است.

-ببین جلال جان. من متوجه شدم که رفاقتی با اون دو نفر نداشتی. اما من میخوام اگر کمکی از دستت بر میاد کمکم کنی. حالا خودت نمی تونی از

طریق یه آشنایی رفیقی چیزی. خلاصه یه جوری بتونم یه نشونی از اون
دونفر پیدا کنم.

جلال با دست سیاهش لاهی گوشش را فشار میدهد و نگاهش را به آسفالت
خیابان می دهد:

-والا چی بگم آخه؟

سکوت سکوت بدی است. من کلافهام و این سکوت چیزی نیست که بیشتر
از این به آن تن بدهم:

-آقا جلال تورو خدا خوب فکر کنید. شاید چیزی به ذهنتون برسه که بتونه
به ما کمک کنه.

انگار جلال با این حرفم مجوز می گیرد تا به سمت نگاه کند. دستی به یقه‌ی
لباسش می کشد و خوش خدمتانه می گوید:

-چشم شما خودتو ناراحت نکن چشم.

می فهمم که نگاه مهیار سنگین به روی من است. جلال نگاهی به من و بعد
به مهیار میاندازد:

-اهاان فهمیدم. شما باید برید پیش فیروزه.

من چشم درشت و نفس حبس می کنم. صدای آزاد شدن محکم نفس مهیار
را میشنوم:

-خب؟

-البته اونجا جاییه که هادی با رفیقاش میرفت. من ندیدم که محمد بره. ولی
خب فکر کنم بتونه کمکتون کنه.

قدمی به عقب بر میدارم و دستم روی پیشانی می نشیند. می بینم که مهیار
آدرس میگیرد. برای خداحافظی دست دراز می کند و جلال وقتی دستش
را عقب می کشد چند تراول در میان دستانش است و لبخند روی لب
هایش. می بینم و نمی بینم. من درگیر یک اسمم "فیروزه"

گارسون ظرف جوجه کباب را جلوی من و کوبیده را در مقابل مهیار
میگذارد. مهیار گارسون را مرخص می کند و من به این فکر میکنم که
واقعا الان چرا ما باید در یک رستوران شیک بالا شهر بنشینیم آن هم
زمانی که تا خانهای فیروزه نامی تنها چند محله فاصله داریم.
-شروع کن.

چنگال را در دست می گیرم. مخالفتم را وقتی در مقابل رستوران پارک
کرده بود بر زبان آورده بودم. گفته بودم اشتها ندارم. کوتاه و طبق معمول
قاطع گفته بود:

-«توی آینه ی بغل ماشین می تونی خودتو ببینی؟»

تکه ای از جوجه کباب را به دهان میگذارم. طعم خوبی دارد. هر چند که
من الان از هیچ چیزی لذت نمیبرم. سر بلند میکنم و به مرد مقابلم نگاه می
کنم. مردانه غذا می خورد. اصلا انگار هر چیزی که مربوط به اوست به
نوعی واژه‌ی مرد را القا می کند. لقمهام را فرو میدهم. نمیدانم با کدام
منطق الان را زمان پرسیدن این سوال میدانم. سوالی که خیلی وقت است

که سوال شده. باید پرسیده شود حتی اگر اینجا مکان خوبی و الان زمان مناسبی نباشد. من باید جواب این سوال را بدانم.

-سخت نیست؟

سر بلند می کند و سوالی نگاهم می کند. سوالم را کامل می کنم:

-اینکه به خاطر دلایل شخصیت اومدی تهران که تنها باشی و...

لبم را تر می کنم:

-و با بودن هادی و من چیزی به اسم تنهایی برات نمونده.

لیوانش را از دلوستر پر میکند و خونسرد جواب میدهد:

-من آدمی نیستم که حضور آدمایی رو که کلافهام می کنن تحمل کنم.

اگر حضوری هست با تمایل خودمه.

با چنگال کمی برنجم را زیر و رو می کنم.

پایم را فراتر می گذارم:

-هادی بحثش جداست. چه جوری شد که حضور من جز اون حضوهایی

نشد که مجبور شی حذفش کنی؟

لیوان را جلوی لب هایش نگه می دارد. انتظار شنیدن این سوال را نداشته.

هر چند که من ماه هاست به این سوال فکر میکنم. اینکه واقعا چرا؟ دلیل

این حمایتها چه میتواند باشد؟ دلیل این مدارا کردن ها آن هم با وجود آن

اولین برخورد وحشتناک؟

بدون اینکه محتویات لیوانش را بخورد لیوان را روی میز بر میگرداند و به صندلی اش تکیه می دهد:

-حذف نشدی برای اینکه با بقیهی دخترا فرق داری.

-دقیقا چه فرقی؟

نگاهی به سرتا پایم می اندازد. با مکث جواب می دهد:

-لوس و آویزون و دنبال جلب توجه نیستی. برای خودت یه سری خط قرمز داری.

میخندم و ابرو بالا می اندازم:

-پس این همه ویژگی داشتم و خبر نداشتم.

او هم یکی از ابروهایش را بالا می اندازد:

-ولی انگار خود شیفته هستی.

لبهی شالم را روی شانه می اندازم و لبخند کجی میزنم. جوابی که می خواسته ام را نگرفته ام. بحث زود به بیراهه کشیده شد. ناچارم که همین مسیر را ادامه بدهم:

-به جاش شما اصلا خود شیفته نیستی. اصلا منظورت این نبود که بقیهی دخترا دنبال اینن نظرتو جلب کنن.

با صدا می خندد. چه اتفاق نادری. خودش را روی میز جلو میکشد و دست هایش را در هم قفل میکند. روی صورتم زوم میشود و آرام و شمرده میگوید:

-اما تو خیلی راحت می تونی نظرها رو جلب کنی. این چیزیه که به
خاطرش تمام مردای دور و برت دارن اذیت میشن.

لبخندم کم کم کمرنگ میشود. سر به زیر می اندازم. او ادامه می دهد:

-منم دارم اذیت میشم چون شدم جز اون دسته مردای دور و برت. البته نه
اون مردایی که نظرشون جلب شده و با سنگینی نگاهشون اذیتت میکنن .

نگاهم را از روی ظرف غذایم بر نمی دارم. من باید به این جمله فکر کنم.
من باید خیلی زیاد به این جمله فکر کنم.

-غذاتو بخور. باید زودتر بریم سر وقت اون آدرسی که جلال داد.

با سرعت سر بلند میکنم. بزاز دهانم را قورت میدهم. تمام افکارم دود می
شود و به هوا می رود. من می مانم و دو اسم. هادی و فیروزه

دست من دور دسته‌ی مبل سلطنتی حلقه می شود و دسته زن به دور ماگ
نسکافه‌اش می پیچد. با حوصله محتویات آن را مزه می کند و من نگاه بی
قرارم را حتی برای لحظه ای از رویش بر نمی دارم. شاید چیزی حدود
چهل سال سن داشته باشد. گونه هایش به شکل اغراق آمیزی، عمل شده به
چشم می آید و چشمان طوسی رنگش به لطف مژه های بلند و ریمل خورده
اش خاص ترین عضو صورتش هستند. روی هم رفته زیباست. خیلی زیبا.
حتی اگر زیبایی اش طبیعی نباشد. پایم را عصبی روی پای دیگرم
میاندارم و با خودم فکر می کنم کی آن ماگ نسکافه لعنتی خالی می شود؟

زن ماگ نسکافه اش را روی میز می گذارد آن هم در حالی که بعید می
دانم حتی یک سوم آن خورده شده باشد. اول به مهیار نگاه می کند و بعد به
من. با دست لبه ی شنلش را روی ساپورت چسبانش می اندازد:

-اونی که بهتون گفت من می توئم بهتون کمک کنم نگفت چه جوری؟ آخه شما فقط یه اسم و فامیل به من می گید و هیچ اطلاعات دیگه ای ندارید که به من بدید. چند سال پیش خونه ی من پاتوق پارتی و دورهمی بود. همه جور آدمی توی این خونه اومده و رفته من چطور باید این آقا هادی آرمان شما رو یادم باشه؟

دستم را از روی دسته ی مبل بر می دارم و عصبی به کف دست دیگرم می کشم. صدایم را برعکس دست هایم خالی از هر ضعف و استرسی می کنم.

-خب شما عکسی فیلمی چیزی از اون موقع ندارید؟ یه چیزی که بتونه به ما کمک کنه.

دست مهیار روی دستم می نشیند و بعد انگشتانش به دور دستم می پیچد و مانع از ادامه ی کارم می شود. صدایش جدی است حتی جدی تر از وقتی که با جلال صحبت کرده بود:

-سرکار خانم اگر اطلاعات ما کامل بود مطمئنا مصدع اوقات شما نمی شدیم. چون اطلاعاتی نداشتیم مزاحم شدیم.

فیروزه با نگاه باریک شده اش چند لحظه ای به مهیار خیره می ماند و بعد خم می شود و موبایلش را از روی میز بر می دارد. یقه ی بازش با این کار بازتر می شود. از گوشه ی چشم می بینم که مهیار سر به زیر می اندازد. بیچاره او که به خاطر گرفتاری های هادی و نگرانی های من امروز با هر جماعتی دم خور شده است. فیروزه برای چند لحظه متفکر گوشی موبایلش را درون دست نگه می دارد و بعد شروع به شماره گیری

می کند. نمی دانم هدفش چیست ولی بی شک قرار است چیزهای جدیدی بشنوم. تماس را برقرار می کند.

-الو الی هستی؟ خوبی تو؟... ببین الی تو چند سال پیش اون موقع که من با کیارش بودمو یادته؟.... نه نه گوش بده...بعدشو میگم. یه مدت منو و کیارش اینجا پارتی می دادیم اون موقع رو میگم...

فیروزه از جا بلند می شود و قدم زنان به سمت پنجره ی بزرگ و نورگیر خانه ی مجللش می رود. نگاه من به دنبالش بدو بدو می کند. پرده را کنار می زند و بی حوصله می پرسد:

-آره آره باباجان همون موقع.... من دنبال یه آدم توی همون زمانا. میگم اون موقع تو مهمونی ها تو کسیو به اسم هادی آرمان یادته؟... ببین من حس می کنم اسمش برام آشناست ولی هر چی فکر می کنم یادم نمیاد کیه. تو حافظه ی خوبی داری... ببین یادت میاد؟ ... دستش را در هوا می چرخاند:

-تو به اونش کاری نداشته باش. ببین میشناسیش یا نه؟

لحظه ای سکوت می کند. نمی دانم به مخاطبش برای فکر کردن زمان می دهد یا به صحبت هایش گوش می دهد. بی قرار خودم را روی کاناپه جلو می کشم .

-پشت در این خونه قرار گذاشتیم که آروم باشی.

نگاهم را از روی فیروزه بر نمی دارم اما زمزمه ام را به گوش مرد کنار دستم می رسانم:

-خیالم که راحت بشه آروم میشم .

-آهان

این آهان بلند را فیروزه می گوید و من بازی در آوردن دم و بازدمم را می فهمم. فیروزه هنوز گوش می کند. چقدر قرار است بشنود؟ بعد از کمی شگفت زده می گوید:

-راست میگی الی. هادی اونه؟ ...الان یادم اومد کیه....آره آره ...همون موقع هم بچه ها خیلی حرفشو زدن...گفتم که بعدا بهت میگم چرا دنبالشم ... خب کاری باری؟

تماس را قطع می کند. به سمت ما می چرخد و به نوبت نگاهمان می کند. نگاهش را نمی خوانم. باید منتظر باشم زبانش به کار بیفتد و انتظار چقدر واژه ی منفوری بوده و من خبر نداشتم.

به سمت کاناپه اش می رود و همزمان میگوید:

-شناختمش.

مهیار با کف دست چند ضربه به دسته ی مبل میزند.

-خب؟

در حال نشستن سر بلند می کند و به مهیار چشمکی می زند:

-به نظر من برای شنیدن خیلی هم عجله نکن.

دستم را روی قفسه ی سینه ام فشار می دهم:

-یعنی چی؟

نگاه فیروزه سرد می شود. پوزخند می زند و سر تکان می دهد:

-یعنی بیخبری خوش خبریه

مهیار محکم می گوید:

-خانم اگر قرار بود بی خبر بمونیم اینجا نبودیم-

فیروزه به کاناپه ی پشتی تکیه می دهد و بی تفاوت شروع می کند:

-هادی خان شما کلا دوبار اومده اینجا. بار اول به دعوت یکی از همکلاسی هاش که اینجا پاتوقش بود. الی خوب یادش بود چون هادی خان از اون دسته ادمایی بود که جاش اینجا نبود. ظاهرا پاستوریزه تر از اون بود که با این فضاها کنار بیاد. به محض اینکه پاشو میذاره توی جشن و فضای اینجا را می بینه قیافش میره تو هم. دعوت ساقی رو با

چنان اخمی رد می کنه که بچهها به خنده می افتن. خیلی زود هم مجلسو ترک می کنه .

نفسم بعد از یک روز خساست راحت آزاد می شود. دلم یک لبخند از ته دل می خواهد. مثل یک رنگین کمان بعد از یک رگبار. همه چیز بهتر از پیش بینی های من بوده است .

-و بار دوم؟

این را مهیار می پرسد و لبخند شکل نگرفته ی من جان می دهد. " بار دوم" چطور این را فراموش کرده بودم؟!

انگار فیروزه منتظر همین سوال است که گوشه ی لبش به بالا کشیده می شود:

-بار دوم با بار اول خیلی فرق داشت. اون بارو منم یادمه. یعنی در اصل الان الی یادم انداخت. بار دوم این هادی خان خودش بدون دعوت کسی اومد. تا دلت بخواد بهم ریخته بود. دست هیچ ساقی رو رد نکرد. نمی دونم بار اولش بود یا نه ولی تا دلت بخواد افراط کرد. اونقدر که کم کم نمی تونست خودشو جمع کنه. من که سرم به مهمونا گرم بود ولی بچه ها می گفتن کم کم پاش به طبقه ی بالا رسید.

لبخند معناداری می زند:

-نیاز به شفاف سازی نیست دیگه؟ نمی خواد توضیح بدم که طبقه ی بالای خونه چه خبرا بوده دیگه نه؟

مهیار با لحنی خشک می گوید:

-نه احتیاجی نیست. ادامشو بگید.

من مرده ام. من قطعا مرده ام که معنی واژه ها را نمی فهمم.
هادی...مشروب... طبقه ی بالا...با این کلمات چطور می شود جمله ساخت؟!

ظاهرا فیروزه هم همچنان حرف برای گفتن دارد. باز هم چشمک می زند و با سر به سمت پله های مارپیچ خانه اش اشاره می کند:

-بچه ها می گفتن رفیقش نیم ساعت بعد پیداش میشه. از اون آدمای حزب الهی که باید صورتشو بین ریش و سبیلش پیدا کنی. سراغشو می گیره و میره اون بالا و از تو اتاقا جمعش می کنه.

دستم تا زیر گلویم بالا می آید. تا حد ممکن زیر گلویم فشرده می شود. من ناباورم. من هنوز چیزهایی را که شنیده ام هضم نکرده ام. شاید راه داشته باشد که اصلاً باور نکنم، هضم نکنم، شاید زن رو به رو یا آن زن پشت خط دچار اشتباه شده اند. شاید این هادی آن هادی نیست. یا نه شاید هادی است و آرمان نیست. صدایم خش دارد:

-از کجا معلوم این آدمی که شما ازش حرف می زنید همون هادی باشه که ما دنبالشیم؟

فیروزه سرش را به سمت سقف می گیرد و به صدا می خندد. خنده اش زود ته می کشد. زود جدی می شود:

-دختر جون خودتو دست انداختی یا منو؟ تا الان رو پا بند نبودی که در مورد هادی آرمان بدونی. الان که می دونی میگی از کجا معلوم این آدم همون هادی باشه؟ با خودت چند چندی؟

مهیار قاطع می پرسد:

-رو حساب حافظه ی دوستتون همیشه به این اطلاعات اعتماد کرد. می تونه اشتباه باشه.

جواب مهیار را نرم تر می دهد:

-آره خب. ولی مسئله اینه که هادی خان شما اون بالا توی اون اتاق تنها نموده. با یه زیبا خانمی هم اتاقی بوده. این زیبا خانم بعدا در مورد این هادی خان شما با الی حرف میزنه.

دست خودم نیست که بی طاقتم و از جا بلند می شوم. لحنم تند است. طلبکارم، عصبی ام، نابودم. من کم آورده ام:

-خوبه که تعداد شاهد ها داره بیشتر میشه. آدرس این زیبا خانم هم بدید
لطفا. قطعا ایشون هم می تونن یه سری اطلاعات جدید بدن.

مهیاری کنارم می ایستد. نگاهش به من است و نگاه من بدون ذره ای نرمش
و آرامش به فیروزه. فیروزه با انگشت تیغی بینی عمل کرده اش را لمس
می کند. نگاهش را به میز می دوزد و شمرده می گوید:

-اتفاقا آدرسش سر راسته.

منتظر سر تکان می دهم. سر بلند می کند و می خندد:

-بهشت زهرا رو بلدی؟

ناباور زمزمه می کنم:

-مرده؟

-طبیعتا کسی که ایدز می گیره خیلی امیدی به زنده بودنش نیست.

سکوت شایسته ترین واژه ایست که لب های من و مهیار را پر می کند.
پاهایم برای نگه داشتن وزنم کم کارند. قدمی به عقب بر می دارم. روی
مبل می نشینم. صدای محمد ناخنی می شود که روی صفحه ی سیاه ذهنم
کشیده می شود "سعی کن بحث به گذشته و کثیف بازی کردن نرسه هادی
آرمان. برات بدجوری بد میشه اینجوری. شاید اون موقع علاوه بر نامزد
نداشتن آبرو هم نداشته باشی."

*

درخت های کاج یک به یک از مسیر دیدم می گذرند و من با خودم تکرار
می کنم امکان ندارد. دستی روی دستم که روی ران پایم جای گرفته می

نشیند. بخاری ماشین روشن می شود و من باز هم با خودم تکرار می کنم
امکان ندارد. کسی میگوید:

-یه زنگ به مادر جونت بزن. ممکن حاج خانم نگران بشه.

و من با خودم تکرار می کنم. هادی و زیبا؟ زیبا و ایدز؟ هادی و...؟ نه نه
قطعا امکان ندارد.

ماشین به کنار خیابان کشیده و پارک می شود. صدای مرد کنار دستم پر
از اجبار است:

-منو نگاه کن نیایش.

به میل خودم به سمتش می چرخم. چشمان خالی ام را به صورت نگران و
جدی او می دهم. انگار می خواهد چیزی بگوید. برایم اهمیتی ندارد. حرف
خودم را می زنم:

-هر چی شنیدیم یه مشت حرف مفت بود. اون آدم هادی نیست. باشه آرمان
نیست.

به سمتم می چرخد. ابروهایش به هم نزدیک است:

-هنوز هیچی مشخص نیست

عصبی می خندم:

-هیچی مشخص نیست؟ این یعنی چی؟ یعنی می تونه حرفای اون زن
درست باشه؟

-می تونه هم غلط باشه.

با دست پیشانی ام را فشار می دهم.

کاش افکارم عقب بروند. کاش در قعر وجودم سقوط کنند:

-حتما غلطه. اون اراجیف هیچ جوری نمی تونه به هادی مربوط باشه.
هادی آدمش نیست.

چیزی راه گلویم را می بندد. نگاهم را از روی نگاه متاسف مهیار بر نمی دارم:

-هنوز باورم نمیشه نشستم اونجا اجازه دادم هر سناریویی که می خواد بسازه و ببره روی سن.

گلوله بزرگتر می شود. باید مانع از پیش روی اش به سیاهی چشمانم شوم.
حیف که فعلا درگیر گفتنم:

-دارم فکر می کنم شاید من اشتباه شنیدم. شاید اون خانم نگفت که هادی اونقدر خورده که نتونسته خودشو جمع کنه. که پاشه بره اتاقای بالا و یکی که شبیه به محمده بیاد و جمعش کنه.

دستم را بیشتر فشار می دهم و چشمانم را می بندم. گلوله قصد پیش روی دارد. چشمانم را هدف گرفته. من و گریه؟ آن هم پیش یک مرد؟ عجایب هفتگانه فقط هفت تا هستند.

-گوش کن نیایش می دونم که یه دختر به سن تو اونقدر اون شنیده ها براش سنگین هست که الان دنبال این باشه که یکی مثل من بهش بگه همه چی دروغه. اما مسئله اینجاست که نه تو مثل دخترای دیگه ای که من بتونم

دلخوشی الکی بهت بدم نه من آدمیم که بتونم دل تو و خودمو با چند تا جمله
ی خوشگل خوش کنم. میگم چیزی معلوم نیست چون واقعا نیست. چون
هنوز حرف های هادی رو نشنیدیم چون محمد چیزی رو تایید نکرده چون
زیبا نامی زنده نیست.

چشم باز می کنم. همین کافی است تا تنها مانع روی چشمانم کنار برود.
گلوه ی سو استفاده گری است. سریع راه گونه هایم را در پیش میگیرد.
سر تکان می دهم:

-لعنتی یه امروز مثل پسرای دیگه شو منم سعی می کنم بشم مثل بقیه ی
دخترا. بیا یه امروز استثنا بشیم.

مهیار چشمانش را از درد می بندد. من حق می زنم:

-آخه هادی و...

اسم آن بیماری لعنتی میان حق هقم دفن می شود و من با آخرین توان می
نالم:

-بهش فکر کن بعد بگو نمی تونی منو و خودتو با جمله های خوشگل
دلخوش کنی.

نامم را پر درد زمزمه می کند:

-نیایش.

هر دو دستم را جلو می برم. پیراهنش را چنگ می زنم. من امروز قطعا
خودم نیستم. این نیایش از پا در آمده را باور ندارم:

-مهیار بگو. بگو همش یه خوابه. من بیدار میشم و خوابمو برای مادر جون تعریف می کنم. اون میگه خیره و صدقه میده و بعدم همه چی تموم میشه.

چشمان مهیار رنگ خون می گیرد. فکش سخت می شود و قلب من باز هم بی قانون پمپاژ می کند. مثل یک گنجشک در باران مانده سر پیش می برم. دنبال سر پناهم. سرم را به سینه اش تکیه میدهم و باز هم می نالم:

-حرف بزن لعنتی. نگو درست میشه بگو همه چی درسته

فقط یک دقیقه می گذرد. دست مهیار به دور شانه ام می پیچد و صورت من بیشتر در میان سینه ی مردانه اش فشرده می شود:

-هنوز هیچی معلوم نیست. هیچی معلوم نیست نیایش. حق نداری خودتو اذیت کنی. من نمی دارم

در را باز میکند و وارد حیاط میشود. از پشت شیشه ی اتاق میبینم که مینا به سمتش میدود. دست دور شانه ی مینا میاندازد و سرش را میبوسد. من را نمیبیند. نمیتواند ببیند. داخل اتاق او، بدون روشنکردن چراغ، پشت پنجره ایستاده ام. دقیقاً از لحظهای که رسیده ام؛ به این پنجره دخیل بستم. هادی از حیاط میگذرد و وارد خانه میشود. صدای صحبتکردنش را با مادر جون میشنوم. چقدر صدایش خسته است. امشب قرار است من با این آدم خسته چه کنم؟ چند لحظه سکوت برقرار میشود و بعد سراغ من را از مادر جون میگیرد. مادر جون احتمال میدهد که در اتاقم خواب باشم و هادی متعجب میپرسد: خواب چه وقته؟

جوابی نمیگیرد. این روزها جوابدادن کمی عادی شده است. من هم وقتی خسته، با شانهای سنگین، به خانه برگشته بودم؛ در مقابل چهرهی نگران

مادر جون، سکوت کرده بودم. لبهای مادر جون که برای پرسیدن تکان خورده بود، پیشدستی کرده بودم:

-مادر جون فعلاً چیزی نپرسید. خودمم درست نمیدونم چی شده.

با چشمان خودم دیدم که یک چین به چینهای روی پیشانیاش اضافه شد و من باز هم جملهی امیدوارکنندهای پیدا نکردم.

در اتاق باز میشود. من همانطور دست به سینه، پشت پنجره میمانم. هادی متوجه حضورم نمیشود و کلید برق را میزند. اتاق روشن میشود و او متعجب نامم را صدا میزند:

-نیایش تو اینجا؟

هادی خسته است. باید به او زمان بدهم. برایش چای بیاورم و اتاقش را برای استراحت خالی کنم. ولی من هیچکدام از این کارها را انجام نمیدهم. آنقدر درگیرم که خودم را معطل یک سری اصول نکنم. نگاهم را روی چراغهای پایهدار و روشن حیاط ثابت میکنم:

-تو شروع میکنی یا من شروع کنم؟

میفهمم که قدمهایش را با تردید به سمت من برمیدارد. صدای پرتشدن سوئیچ و موبایلش را روی تخت میفهمم. کنار من میایستد و بازویم را میگیرد. تلاش میکند من را به سمت خودش برگرداند:

-چیز جدیدی شده؟

کامل به سمتش میچرخم. سر تکان میدهم:

-چیز جدید؟ نمیدونم؟ یعنی در اصل نمیدونم چیزایی که من امروز شنیدم
به همون اندازه که برای من جدید، برای تو هم جدید هست یا نه؟

-درست حرف بزن نیایش. من نمیفهمم تو چی میگی!

لحنش خواهش دارد. من برای این صدای خسته بمیرم. من اگر برای این
متهم مظلوم جان هم بدهم، کم است. اینبار من دست دراز میکنم و بازوی
او را لمس میکنم. صدای من هم خسته است. مثل کسی که از کوهکندن
برگشته. لحن من هم خواهشوار است:

-بیا یه قراری بذاریم. من میگم و تو گوش کن. هر جاش رو اشتباه کردم
بیا وسط حرفم. برام قاطی کن، جوش بیار، نذار ادامه بدم. بهم بگو همش
غلطه نیایش همش چرته. باشه؟

چشمانش درشت شدهاند:

-محمد چیزی گفته؟ نکنه اومده سروقت تو؟ مرجان که همون شب رفت.
دیگه دردش چیه؟

برای لحظهای لبهایم اسیر دندانم میشود. جان میدهم ولی میگویم:

-کسی سروقت من نیومده. من رفتم سروقت گذشتی تو.

خشکش میزند و من ادامه میدهم:

-من رفتم سراغ فیروزه.

برای لحظهای هیچ عکسالعملی نشان نمیدهد. انگار تارهای شنواییاش قصد
پذیرفتن ندارند. کمکم چهره‌اش از آن حالت بهت‌زده در می‌آید. چشم باریک
میکند. سر تکان میدهد و ناباور میپرسد:

-تو... تو چیکار کردی؟

بازویش را رها میکنم و قدمی به عقب بر میدارم:

-تو روزهی سکوت گرفتی هادی. وایسادی و بیاعتراض میشنوی. محمد دلیل
نمیاره اما یه حرفایی میزنه که نه در خور شخصیت توئه، نه لایق اینه که
از دهن محمد در بیاد. باید با روزهی سکوت شماها چیکار میکردم؟ تا کی
تماشاچی میموندم؟

دستش را عصبی پشت گردنش میگذارد و صورتش را به سمت سقف
میگیرد. فقط چند ثانیه و بعد عصبی نگاهش را به من میدهد:

-چی شنیدی؟

هر دو دستم را عصبی در کنار صورتم بالا و پایین میکنم:

-سخت تو رو یادش اومد. پسر جوونی که دوبار رفته اونجا. بار اول
ناراضی برگشته و بار دوم با پاهای خودش رفته، حالش بد بوده و مست
کرده و...

چشمانم را میبندم و ادامه میدهم:

-اونقدر مست کرده که پاش میرسه به طبقه بالا. یه اتاق رو با زیبا نامی
شریک میشه و نیم ساعت بعد رفیقش میاد و جمعهش میکنه.

چشمانم را باز میکنم و رو به هادی خشکشده، مینالم:

-تو نیستی دیگه. هادی این آدم تو نیستی. بگو خیالمو راحت کن.

قدم عقبرفته را به جلو برمیدارم:

-اصلاً اون آدم تویی. ولی نه با این همه اغراق. رفتی یه پارتی و مست کردی. با دو تا دختر رقصیدی و پک زدی. جوونی کردی. تهش همین میتونه باشه دیگه، نه هادی؟ به من گفتی دست و پای فکرمو باز بذارم. من اینکارو نمیکنم هادی. من آدم قضاوتکردن نیستم. تو بگو، من گوش میکنم. به جون خودت که عزیزترین جون تو دنیاست، همون چیزی رو برداشت میکنم که از حرفات شنیدم. قرار نیست ذهن من هر جوری خواست جولون بده.

هادی هر دو دستش را درون موهایش فرو میکند. کلمات را معذب ادا میکند. سخت بر زبان میآورد:

-نیایش این قضیه برای چند سال پیشه. برای دوره‌ی دانشجویی. خیلی قبل از نامزدی من و مرجان.

کف دست عرقکرده‌ام را روی ران پایم میکشم. چه زمستانی شده:

-تو داری تأیید میکنی که اون آدمی؟ همهی حرفای اون زن رو تأیید میکنی؟

چشمانش را با حرص محکم روی هم فشار میدهد و باز میکند. بلافاصله و عصبی شروع به بازکردن اولین دکمه‌اش میکند:

-بیرون باش. یه دوش بگیرم، زنگ میزنم محمد بیاد. یه بار اون قضیه رو تعریف میکنم. فقط یه بار.

*

اینجا خانهی مهیار است. اینجا همان جایی است که هادی برای حرف زدن پیشنهاد کرده. نمیخواست مادر جون بیشتر از این خرد شود. نمیخواست روی باز دوقلوها بازتر شود که به محمد گفته بود یک ساعت دیگر اینجا باشد. خودش بعد از دوش گرفتن به مهیار زنگ زده بود و درخواستش را بیان کرده بود. مهیار بلافاصله موافقت کرده بود. من مخالف بودم. نه به خاطر حضور مهیار که چیز پوشیده‌های برایش باقی نمانده بود. مخالف بودم چون آرامش این پسر را امروز من گرفته بودم، خراب کردن آسایش شبش کمی بی‌انصافی بود.

حالا اینجا هستیم. محمد با اخمهای در هم روی کاناپه نشسته، پا روی پا انداخته، دستهایش را روی زانوهای در هم قفل کرده و خیره‌ی دیوار رو به روست. هادی با چهره‌های کبود روی دسته‌ی یکی از کاناپه‌ها نشسته و من ...، من نمیدانم باید دقیقاً کجا باشم. نقطه‌ی مشترک من و مهیار. او عذرخواهی کرده بود و به بهانه‌ی خستگی، قصد رفتن به اتاق را کرده بود. هادی با شدت معترض شده بود:

-ملاحظه‌ی چی رو میکنی مهیار؟ قراره چی بشنوی که تا الان نشنیدی؟
بمون مهیار.

مهیار مانده است. دست به سینه به این قدیمی خانه تکیه داده. پاهایش را ضربدری در مقابل هم قرار داده و در سکوت منتظر است و من باز هم مانده‌ام که باید کجا باشم. شاید روی همین کاناپه، در گوشه‌ایترین قسمت هال، جایم خوب است. شاید خوب است که پشت هادی به من است. شاید اگر به چشمان برادر زاده‌اش نگاه کند، باز هم سکوت را انتخاب کند.

-اون روز از دانشگاه زدم بیرون...

با سرعت سر بلند میکنم. کمر هادی در مسیر دیدم اما من به همین قانعم. تمام وجودم گوش میشود. صدای هادی سرد است. پر از بیحسی:

-خیلی اتفاقی یکی از دخترای دانشگاه رو دیدم که زیر بارون منتظر ماشین بود. خیس آب شده بود. دختر با حجابی نبود، هر چند که من تمام مدتی که همکلاسیم بود، ازش رفتار بدی ندیده بودم. ترمز کردم و بهش گفتم میتونم تا یه جایی برسونمش. مؤدبانه پیشنهادم رو رد کرد. گفت مزاحم نمیشه. گفتم مزاحم نیست ولی بازم میل خودش. سوار شد. مسیرش رو پرسیدم. گفت نزدیک ایستگاه تاکسی پیاده میشه. میخواد بره کتابخونه ملی. بهش گفتم منم میخوام برم همونجا. گفتم هم مسیریم. میتونم تا اونجا برسونمش. فقط مشکل اینه که باید سر راه از خونه چیزی بردارم، بعد بریم. گفت که عجلای نداره.

لحظهای سکوت برقرار میشود و بعد باز هادی این سکوت سرد را میشکند:

-جلوی خونه نگه داشتم و به دختره گفتم زود میام. رفتم تو خونه. هنوز به در حال نرسیده بودم که حس کردم صدای آقاجون رو شنیدم. آقاجون داد نمیزد ولی ابهت صداش اونقدر بود که راحت بتونم تشخیصش بدم. سریع برگشتم ولی انگار بازم دیر شده بود. همکلاسیم از ماشین پیاده شده بود و سر به زیر جلوی آقاجون وایساده بود. فاجعهای که نباید اتفاق افتاد. اون دختر بیگناه، نسبتهایی گرفت که من از زمون نوجونی شنیده بودم و سکوت کرده بودم. دختره شد یک دختر بیپدر و مادر که خودش رو انداخته زیر دست یه پسر نادونی مثل من. نتونستم آقاجون رو اروم کنم. تا ته حرفش رو زد. اصلاً نصفه گذاشتن حرف تو کارش نبود. یه کاری رو یا شروع نمیکرد یا تا تهش میرفت.

از اینکه همسایهی رو به رویی، از لای در ماجرا رو میدید؛ بگذریم. از اینکه اون دختر وقتی سر بلند کرد؛ اشک توی چشماش جمع شده بود و با یه خداحافظی زیر لب رفت هم بگذریم. از اینم بگذریم که آقاجون قبل از اینکه برم تو خونه بهم گفت دارم میشم هیزم آماده‌ی جهنمش. آقا جون رفت تو خونه و من بدون برداشتن وسیله، نشستم پشت فرمون.

هادی از جا بلند میشود. هر دو دستش را پشت سرش قلاب میکند. قدم‌زنان عرض هال را طی میکند. همانقدر بی‌روح ادامه میدهد:

-مستقیم رفتم پیش محمد. همون کاری که بعد از هر بار بحثم با آقاجون میکردم. میخواست آرومم کنه. مثل هر بار. ما دو تا رفیق متفاوت بودیم. با همهی تفاوت‌هامون، هر دومون از این رفاقت چند ساله راضی بودیم. محمد مثل هر بار از حرمت پدر و مادر گفت. اینکه تو سرتم زدن سرت رو بلند نکن. حرفای تکراری که من از بر بودم. آقاجون بارها به حکم همین قانون محمد، توی سرم زده بود و من سکوت کرده بودم. اما اینبار انگار از هر بار ظرفیتم تکمیلتر بود. محمد هنوز داشت حرف میزد. از اینکه میخواست مسئله رو کوچیک نشون بده عصبیتر شدم. جوش آوردم. پاشدم که برم. بازوم رو گرفت نداشت. گفت کجا میری؟ نرو خونه باز با آقاجونت درگیر میشی. گفتم ولم کن نمیرم اون خراب شده. میرم اون خونهای که اون سری میثم دعوت کرد و به مذاقم خوش نیومد. من که بدنام هستم چرا آش نخورده و دهن سوخته بشم. بذار واقعاً بشم هیزم جهنم آقاجون.

هادی عرض خانه را برمیگردد. محمد حتی نگاهش را جا به جا نمیکند. انگار در گذشته غرق است.

-محمد حریفم نشد. هنوز از بار قبل و رفتنم به اون خونه دلخور بود. برای بار دوم پام به اون خونه باز شد. اما اینبار متفاوت از بار قبل. هر کاری که بار قبل با تنفر از بغلش رد شده بودم، با اشتیاق انجام دادم. مست کردم. مست کردم. مست کردم. بقیشو خوب یادم نیست. میگن پام رسیده طبقه بالا. میگن اون غلطی که نباید رو کردم. میگن محمد اومده، لباس تنم کرده، از تو اون خونه جمع کرده و برده خونه‌ی یکی از بچه‌ها.

هادی میایستد. به سمت محمد میچرخد. او را مخاطب قرار میدهد. میگرد:

-همش همین بود دیگه محمد. اگه چیزی کم و کسره، تو بگو. ولی محض رضای خدا بگو و تمومش کن. تویی که تمام این سالها برای من آبروداری کردی. تویی که مخالف ازدواج منو و خواهرت بودی اما لب باز نکردی برای حرف زدن. تو چه مرگته که الان قصد کردی غلطی که من چند سال پیش کردم رو بکنی تو بوق و کرنا. من خودم رو تا عمر دارم برای اون کارم نمیبخشم تو چت شده که الان بعد از چند سال یادت افتاده که کار من بخشیدنی نیست. اون خدا اگر خدای من نیست، خدای تو که خیلی هست. خدای تو در توبه رو باز گذاشته. چی شده که از خدات سختگیرتر شدی؟ محمد چی شده که این تعفن رو هم میزنی؟ میخوای بوش رو به دماغ کی برسونی؟

"همش همین بود محمد". هادی این را میگوید و من به این جمله‌ی دردناک فکر میکنم که کاش واقعاً همهاش همین باشد. وقتی هادی تا اینجا میگوید، یعنی قطعاً همینقدر میداند. برای بقیهاش چه کسی قرار است به حرف بیفتد؟

محمد به یکباره از جا بلند میشود. با سرعت به سمت در هال میرود. یک "نه" زیر لب میگویم و از جا بلند میشوم. قرار نبود امشب به سکوت بگذرد. هادی زود بازوی او را میگیرد و مجبورش میکند که بایستد. من راه محمد را سد میکنم. کلافه میخواهد بازویش را از میان پنجههای هادی بیرون بکشد. موفق نمیشود:

-ولم کن هادی.

-قرار بود بیای حرف بزنیم. اگر قرار بود سکوت کنیم که چرا اینجاایم؟ مگه نمیخواستی کوس رسوایی من بیفته؟ مگه نمیخواستی بشنوی، بقیه بشنون؟ خب حرف بزن. بگو که همش رو گفتم. بگو که رفیقت تو سیاه مستی، یه لکهی سیاه انداخته وسط زندگیش که ظاهراً تو نمیخوای از تو ذهنت پاک کنی.

محمد دندانهایش را کلید می کند. صورتش را به سمت صورت هادی میبرد و از لای دندانها میغرد:

-همش همین نیست.

این همان چیزی است که میتواند ته دنیا باشد. این که همهاش همین نباشد. ادامهاش همان چیزی باشد که فیروزه با اطمینان گفته بود. ارتعاش صدایم گرفتنی نیست:

-بقیههاش چیه آقا محمد؟ این بقیه چیه که شما میدونی و هادی نمیدونه؟

نمیگویم من و مهیار هم میدانیم و امیدواریم که تو دانستههایمان را غلط بدانی.

-من نمیتونم چیزی بگم.

عصبی میخندم و به سمتشان میروم:

-چرا نمیتونی؟

صدایش را کمی بالا میبرد. آستانه‌ی تحملش به سر رسیده. کلافه دستش را در هوا تکان میدهد:

-نمیتونم چون قسم خوردم. چون قول دادم.

-اون قسم چقدر ارزش داره؟ بیشتر از خراب شدن رابطهی دو نفری که چند ساله اسمشون روی همه؟ بیشتر از آبرویی که داره از هادی میره؟ بیشتر از تهمتهایی که داره زده میشه؟

محمد اینبار به من نگاه میکند. پره‌های بینیش کاملاً از هم باز شده:

-چرا نمیرید از آدمش بقیش رو بپرسید؟ هادی توی اون اتاق تنها نبوده.
چرا نمیرید سراغ اون دختره

هادی بازوی محمد را محکم رها میکند و میگرد:

-بس کن محمد. چه اصراری داری نقش اون دختر رو پررنگ کنی. من یه غلطی کردم تموم شده رفته. دنبال چی هستی تو؟ میخوای به چی برسی؟
با نفرت به هادی نگاه میکند:

-از کجا معلوم غلطت تموم شده؟ چرا نمیری از اون دختره بپرسی و بعد مطمئن بشی من شلوغ کاری میکنم؟ هان؟ چرا نمیری خیال خودت رو راحت کنی و بعد بیای تف بندازی تو صورت من که من چرا الکی این تعفون رو هم زدم؟

لحظهای سکوت برقرار میشود. سرد و سنگین. من به مهیار نگاه میکنم. نگاه او هم به من است. کدامان باید حرف بزنیم؟ مهیار قدمزنان جلو میآید و من به هادی نگاه میکنم. پاهایم را روی زمین سفت میکنم تا عقب نروم، تا از این فضا فرار نکنم. من باید تا لحظهای آخر کنار هادی باشم.

صدای مهیار در گوشم اگو میشود:

-آقا محمد فکر کنم باید تجدید نظر کنید. ظاهراً اونی که تا آخر این ماجرا رو میدونه، خود شماييد.

محمد پراخم و ناراضی نگاهش میکند. مشخص است دلش نمیخواهد مهیار وارد این بحث شود:

-نظرتون برای خودتون محترمه. اونی که تا ته ماجرا رو میدونه منم و زيبا...

رعشهای از کف پایم بالا میآید. هادی عصبی روی یک پا میچرخد و بعد سر جایش برمیگردد. مهیار تیر آخر را میزند:

-متأسفم که میگم ولی ظاهراً زيبا خانمی وجود نداره که بتونه توی این دونستن باهاتون شریک بشه.

-چی؟

این را محمد بلند میپرسد. هادی با تعجب به مهیار نگاه میکند و من به اصرار پاهایم به رفتن، فکر میکنم.

-زيبا خانم فوت کردن. کمتر از یک ماه پیش فوت کردن.

محمد بزاق دهانش را قورت میدهد و گیج و گنگ میپرسد:

-فوت کرده؟ مطمئنی؟

مهیار همانطور قدمزنان، سر تکان میدهد:

-بله فوت شدن. آگه امشب، اینجا، اصراری هست برای حرف زدن شما، دلیلی اینه که شما تنها کسی هستی که میتونی این مسئله رو تموم و شاید حل کنی.

محمد دستش را روی دهانش نگه میدارد و به گوشهای خیره میشود. هیچ کس حرفی نمیزند. حتی هادی. انگار او هم منتظر است. هر چند که او تنها کسی است که علت فوت زیبا را نمیداند و نوع سکوتش با ما سه نفر فرق دارد.

صدای ضعیفی به گوش همهمان میرسد. صدا از حصار دستهای محمد روی لبهایش آزاد میشود:

-چند وقت پیش توی مترو، سنگینی نگاه یه نفر رو حس کردم. سر چرخوندم. یه دختر جوون بود. نگاه منو که دید سریع نگاهش رو برداشت.

محمد دستش را بر میدارد. صداها واضح میشود:

-قیافش به چشمم آشنا اومد. چند تا ایستگاه ذهنم درگیر این بود که کجا دیدمش. یهو یادم افتاد. دختره همون دختری بود که اون شب با هادی تو اتاق بود. ظاهرش چیزی متفاوت از تصورات من بود. خیلی متین و سنگین. نمیدونم چرا رفتم سر وقتش. تا منو دید سعی کرد خودش رو کنار بکشه و به ندیدن بزنه. رفتم جلو و سر حرف رو باز کردم. نمیدونم رو حساب چه منطقی بهش گفتم شناختمش. معذب شد. بعد از کمی سراغ هادی

رو گرفت. رک بهش گفتم دست از سر هادی برداره و حتی سراغش رو نگیره. گفتم هادی نامزد خواهر منه.

با عجله به حرف او مد. گفت که نگران بوده هادی این مدت سراغش بیاد و آبروش رو ببره. تعجب کردم. چرا باید هادی این کار رو میکرد؟ پای آبروی خودشم وسط بود. مسلم بود که این حماقت رو نمیکنه. علت نگرانیش رو پرسیدم. رنگش پرید و طفره رفت. نگران شدم. پيله کردم. به گریه افتاد. به التماس گفت دست از سرش بردارم. حالا بیشتر برای دونستن مصر بودم. وقتی دید بیخیال نمیشم، مجبور شد که حرف بزنه. قبلش به خاک پدر و مادرم قسمم داد و بعد به حرف افتاد. گفت یک ساله که دست از کاراش برداشته و برگشته پیش خانوادهاش. خانوادهاش به سختی قبولش کردن. گفت چند ماه پیش اتفاقی میفهمه مریضه. آزمایش میده.

محمد ساکت می شود. قلب من دیوانهوار میکوبد. آنقدر محکم که شالم را به عقب سر دهد. هادی با چشمان باریک شده منتظر ادامهی قصه است. هنوز نتوانسته پایان آن را حدس بزند:

-خب بقیه‌اش؟

محمد مثل یک آدم شکستخورده، سر بلند میکند و پوزخند میزند:

-بقیه‌اش واضحه. جواب آزمایشش مثبت بوده. اچ آی وی مثبت. زیبا نگران این بود که تو بری سراغ خانوادهاش و بگی دخترشون چه دردی داره. داد و بیداد کنی و آبروش رو ببری. نگران بود بازم از خانواده طرد بشه. هادی به معنی نفهمیدن میخندد. در جایش جا به جا میشود:

-من چرا باید اینکار رو بکنم؟

هال بزرگ خانه، خالی از هر اکسیژنی میشود. یک خلاء واقعی. صدای نفسهای تند شده، جای صدای نفسهای حبسشده را میگیرد. شمارش معکوس شروع میشود. ده... نه... هشت...

محمد لبهایش را تر میکند. هفت... شش... پنج... مهیار عصبی دستی به پیشانی میکشد... چهار... سه... هادی رو به محمد سر تکان میدهد... دو... یک...
-چون احتمالاً تو هم ناقل این بیماری هستی.

**

موازی با جدول کنار خیابان راه میروم. کولهام روی شانه سنگینی میکند. سرم با آسفالت خیابان، قرار داد بسته و گوشم درگیر بوق ماشینهایی است که با هر بار رد شدن از کنارم، نثارم میکنند. دو روز گذشته. دو روز طولانی. اصلاً گذشته؟ امروز به اصرار خود هادی از جا بلند شده بودم. نه...جملهام را اصلاح میکنم. امروز به اصرار کسی شبیه به هادی از جا بلند شده بودم. خودش من را به دانشگاه رسانده بود. جلوی دانشگاه قبل از پیاده کردنم، خراب ولی محکم گفته بود:

-زندگیت رو بکن نیایش. هر کی هر غلطی کرده، پاش وایمیسته. تو زندگیت رو بکن.

مثل خودش به رو به رو نگاه کرده بودم:

-کی میری آزمایش؟

-میرم. میخوام ببینم به خاطر حماقتم، چقدر گند زدم به زندگیم. میرم

من را پیاده کرده بود. پیچ خیابان را که رد کرده بود، من مسیر مخالف را در پیش گرفته بودم. مسیرم مشخص نبود. فقط میخواستم راه بروم تا هضم کنم. حرفهای دیروز مرجان را هضم کنم. اینکه چه بیمقدمه سر از خانهای مادر جون در آورده بود. چه خوب که مادر جون به همراه دوقلوها، مهمان خانهای عمه بود. مرجان وسط حیاط زار زده بود. زانو زده بود. در مقابل هادی که خودش در حال احتضار بود برای خودش آرزوی مرگ کرده بود. آرزوی مرگ بابت اعتمادی که به هادی داشته و چه راحت چوب حراج به این اعتماد و باور خورده. هادی فقط نگاهش کرده بود. مرجان هوار زده بود و من به درخت توت خانه تکیه داده بودم و به مقتضات این مصیبت فکر کرده بودم. نه برای آرام کردن مرجان قدمی برداشته بودم و نه از خانه بیرون زده بودم. مرجان نفس کم آورده بود. هادی برای کمک رفته بود. دستش به بازوی مرجان نرسیده بود که مرجان وحشتزده بازویش را عقب کشیده بود. دست هادی میانهی راه مشت شده بود و من از خانه بیرون زده بودم. آنجا ماندن دیگر جای من نبود.

باز هم راه میروم. باز هم مقصدم مشخص نیست. نمیدانم چند ساعت میگذرد. سر بلند میکنم. مسیرها حالا آشنا هستند. شاید از اول هم مسیرم اینجا بوده. در شیشههای باز میشود. وارد میشوم. کافیشاپ در این ساعت خلوت است. آرزوی محالی است اینکه آرزو کنم مهیار در کافیشاپ باشد؟

قدم هایم را به سمت بوفه ها بر میدارم. پسر جوانی که مسئول گرفتن سفارش است با لبخند مخاطبم قرار می دهد:

-سرمیز انتخابیتون تشریف داشته باشید همکارهای من برای گرفتن سفارش خدمت می رسن.

کوله ام را روی شانه جا به جا می کنم و لب هایم را تر می کنم:
-بخشید من یه سوال داشتم .

لبخند مؤدبانه اش را تکرار می کند:

-کمکی از دستم بر بیاد حتما در خدمتم سرکار خانم.

-می تونید راهنماییم کنید که آقای راد توی ساختمون تشریف دارن یا نه؟

برای لحظه ای سکوت می کند و من حتی می توانم نگاه دقیق شده اما نامحسوسش را روی خودم حس کنم. اینبار لبخندش کمرنگ تر است:

-معذرت می خوام که اینو میگم ولی اگر از مشتری های اینجا هستید و می خواین پیغامی به ایشون برسونید، من می تونم پیغامتونو منتقل کنم. ایشون یکم سرشون شلوغه

بی حوصله ام اما می دانم که این پسر جوان هم تقصیری ندارد. مامور است و معذور.

-حق با شماست. لطف کنید به ایشون پیغام بدید که من اینجا ام.

مکث و بعد اضافه می کنم:

-آرمان هستم

با دست صندلی نزدیک ترین میز را نشان می هد:

-حتما سر کار خانم. فقط لطفا بفرمایید بشینید.

می نشینم و کوله ام را روی پایم قرار می دهم. سرتاسر کافی شاپ را از نظر می گذرانم. روز این کافی شاپ با شب آن تفاوت زیادی دارد. دو فضای کاملا متفاوت با تراکم جمعیت متفاوت.

-معذرت می خوام سر کار خانم

به سرعت سر می چرخانم. پسر جوان با چهره ای معذب بالای سرم است.

:- من واقعا نمی دونستم از آشنایان آقای راد هستید و گر نه ابد منتظرتون نمیداشتم. واقعا متاسفم

از جا بلند می شوم:

-ایرادی نداره. اتاقشون هستن؟

تنها یک ضربه به در می زنم. در جا می چرخم و به دیوار کنار در تکیه می دهم. سر به زیر می اندازم. آنقدر خسته هستم که حتی برای دقیقه ای تکیه دادن وقت بگذارم. در باز می شود. احتمالا از ندیدنم متعجب است. بدون آنکه در جایم جا به جا شوم می گویم:

-حوصله ی یه آدمیو که حوصلیه هیچیو نداره داری؟

کفش هایش در مسیر دیدم قرار می گیرد. و بعد خودش کاملا در مقابلم می ایستد. سر بلند می کنم. گوشه ی لبش به بالا کشیده شده است:

-رفیقا همیشه حوصله ی همو دارن.

لبخند، تشکر یا قدرشناسی واژه هایست که می تواند الان کاربرد داشته باشد. اما من آنقدر سنگینم، آنقدر پرم که شاید اینکار را به بعد موکول کنم. از مقابلش می گذرم و وارد سوئیت کوچکش می شوم. کوله ام را از روی شانه سر می دهم و حضور او را پشت سرم احساس می کنم. میز کارش پر از کاغذهای بهم ریخته است و این یعنی من دقیقاً وسط کارهایش سر رسیده ام. صادقانه می گویم:

-بدموقع اومدم .

صدایش خیلی نزدیک به گوشم می رسد و بعد کوله ام از روی ساعد دستم کشیده می شود:

-بگیر بشین در مورد وقت و بی وقتش حرف می زنیم.

از کنارم می گذرد و کوله ام را روی تختش می گذارد. به سمت میز کارش می روم. یکی از کاغذها را برمی دارم و بالا می آورم. طبق پیش بینی ام مشغول حساب کتاب بوده است. کاغذ را روی میز برمی گردانم. و صندلی را عقب می کشم. صدایش فضا را پر می کند:

-چی می خوری سفارش بدم؟

روی پاشنه ی پا می چرخم. گوشی به دست خیره ی من است:

-اگر می خواستم چیزی بخورم تو سالن کافی شاپت می موندم .

چندثانیه نگاهم می کند و بعد گوشی را روی تخت کنار کوله ی من می اندازد. من می نشینم و او صندلی کنار من را انتخاب می کند. به صندلی ام

تکیه می دهم. برعکس او دست هایش را روی میز در هم قفل می کند و خودش را کمی به سمت من می کشد:

-آزمایش داد؟

سر تکان می دهم و حرفش را رد می کنم. او سکوت می کند و من ادامه می دهم:

-می خواد بره آزمایش بده. مسخره است ولی من دلم می خواد زمان بایسته و نتونه بره

-می ترسی مبتلا باشه؟

-می ترسم زندگی اون ته روی بدشو براش رو کنه. هادی الانم اصلا خوب نیست. مخصوصا بعد از ماجرای دیروز و اومدن مرجان.

نگاهش را از یک چشمم به چشم دیگر می سپارد:

-تو هم اصلا خوب نیستی و این یه پوئن منفی برای هادیه که این روزا به حامی قدر احتیاج داره.

به صندلی تکیه می دهم و کلافه می خندم:

-تا حالا هیچ وقت اینقدر حس ناتوان بودن و ضعف نداشتم. حتی اون روزی که بابا رو دم کلاس گیتارم دیدم و می دونستم قراره چی پیش بیاد. دقیقا حس آدمیو دارم که وسط یه بلبشو و ایستاده و نمی دونه باید از کجا برای جمع کردن این بساط شروع کنه.

کف دستم را روی صورتم می کشم و ادامه می دهم:

-شدم یه آدم منفعل که فقط نشسته که ببینه قراره چی پیش بیاد و لابد بعدشم سعی کنه با شرایطش کنار بیاد. این وسط بلیت تو هم برده که تمام ماجرا رو می دونی و من وقتی دنبال یه آدمم که بتونم یه ساعت بدون خودداری، خودم باشم یاد تو می افتم.

-نیایش

خیلی جدی نامم را صدا می کند و من منتظر نگاهش می کنم:

-می تونی این مدتی که اینجایی برای خودت باشی و به هادی فکر نکنی؟ منظورش را نمی فهمم. نفهمیدن در چهره ام بیداد می کند که خودش ادامه می دهد:

-تو تا خوب نباشی نمی تونی برای خوب شدن حال هادی کاری بکنی. به قول خودت همون آدم منفعل و تماشاچی میشی.

-میگی چیکار کنم؟

یکی از ابرو هایش را راضی بالا می اندازد و از جا بلند می شود. مثل همیشه یک پیراهن اندامی جذب به تن دارد و آستین هایش را تا زده. کنار صندلی ام می ایستد. یک دستش را ستون بدنش می کند. روی میز می گذارد و بعد با دست دیگر برگه ها را جا به جا می کند. متعجب، حرکت دستانش را دنبال می کنم. یک دسته کاغذ بیرون می کشد. و جلوی چشمانم یک تکان می دهد:

-من حسابدار خوب ندارم. یه امروز حسابدار من شو.

ناباور می خندم:

-یکم کم نیست؟

-من کارفرمای قلدری ام.

دست دراز می کنم و لبه ی کاغذها را می گیرم. او کاغذها را رها نمی کند:

-به جاش من اصلاً نیروی مظلومی نیستم.

مردانه می خندد. کاغذها را رها و زمزمه می کند:

-ویژگی های دیگه داری.

جسته و گریخته می شنوم. سریع سر بلند می کنم:

-چیزی گفתי؟

قدمی به عقب بر می دارد:

-نه. می دونی باید چطور چک کنی یا برات توضیح بدم؟

با انگشت موهایم را پشت گوش میزنم:

-نه چیز پیچیده ای نیست.

مهیار می نشیند و من مشغول می شوم. همزمان و خیلی جدی شروع به یک سری توضیحات اضافه بر سازمان می کند. حدسش سخت نیست که می خواهد تمام فکر من را در این سوئیت کوچک نگه دارد؛ نه جایی بیرون از آن. گاهی سر بلند میکنم و نگاهش می کنم و گاهی همان طور که نگاهم روی کاغذهاست تنها سر تکان می دهم. توضیحاتش که به پایان

می رسد خودش هم مشغول به کار می شود یا حداقل من اینطور فکر می کنم. اینکه نگاهش گاهی روی نیم رخ من سنگینی می کند شاید نشان از نگرانی بابت درست پیش رفتن حسابرسی ها باشد. بدون آنکه سرم را بلند کنم و در حال یادداشت عدد جدید می گویم:

-بدون اینکه زوم بشی رو صورت من، اگر بگی نگرانی بابت حساب کتابا خیالتو راحت می کنم!

کمی سکوت برقرار میشود و او بدون نرمش می گوید:

-نیایش این خیلی بده که حتی اگر تو یه همچین چیزو تو رفتار یه مرد می بینی به روش بیاری. در اصل تو داری راه رو برای حرف های بعدی و بی پرواتر اون مرد باز می کنی.

من شوخی کرده بودم. فکر می کردم این در جمله ام واضح است. خودکار را کنار کاغذها رها می کنم. دست هایم را در هم قفل می کنم و خیلی راحت می گویم:

-من شاید خیلی تو رابطه با مردا بی تجربه باشم اما حداقلش اینه که طرف خودمو میشناسم بعد حرف میزنم. اون جمله فقط یه شوخی بود.

ابروهای مهیار کمی به هم نزدیک اند. بعد از کمی نگاه بر می دارد و در حالیکه باز هم مشغول می شود می گوید:

-مردا خیلی هم شناختنی نیستن.

به جمله اش فکر می کنم و بعد با کاغذهای باقی مانده مشغول می شوم در حالیکه هیچ تعریفی برای مفهوم جمله اش ندارم.

*

با دو انگشت چشمانم را می مالم. بیشتر از دو ساعت مشغول بوده ام. خسته شدم اما حالم با ساعت های قبل از اینجا آمدنم متفاوت است. در عین خستگی سبک هستم.

-خسته نباشی.

مهیار کاغذها را جمع می کند و از جا بلند می شود. به صندلی تکیه می دهم و با چشمان خسته نگاهش می کنم:

-تو هم

نمی دانم چرا ولی به من نگاه نمی کند. دقیقا بعد از آخرین گفت و گویمان این را خوب احساس می کنم.

-میرم یه چیزی بیارم بخوریم

نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازم:

-من میرم. هم خسته ام هم دیگه ساعتی که باید خونه باشم.

از میز فاصله می گیرد و به سمت کتابخانه ی گوشه ی اتاقش می رود:

-یک ساعت صبر کن. کارای اینجا رو می سپارم به بچه ها و می رسونمت.

روی صندلی می چرخم و دستم را لبه ی پشتی آن می گذارم:

-من تا یک ساعت دیگه بی هوشم. کارت خیلی با چشمه. حس خستگی کاذب می ده

کارتابلی را بیرون می کشد و همان طور که کاغذها را در آن جا می دهد
سر تکان می دهد:

-خیلی. ولی اگه فکر کردی این کارفرما برای دفعات بعد دست از سرت
بر می داره اشتباه کردی.
خسته می خندم:

-وزارت کار قانونی برای شکایت از بیگاری کشیدن نداره؟
-برو روی تخت بخواب

بی مقدمه این را می گوید و من با تعجب نگاهش می کنم.
از کتابخانه فاصله می گیرد. گوشی خودش و کوله ی من را از روی تخت
بر می دارد و باز بدون اینکه به من نگاه کند می گوید:

-اگر از این دخترای وسواسی نیستی یک ساعت اینجا بخواب. کلید یدک
اتاقو میذارم روی میز و خودم از بیرون در اتاقو می بندم. یک ساعت
دیگه صدات می کنم که برگردیم.

به پیشنهادش فکر می کنم و بیشتر به اینکه این پیشنهاد را مهیار داده:
-هادی ممکنه نگران بشه

-زنگ می زنم بهش حلش می کنم.

در ظاهر هیچ مشکلی وجود ندارد. از جا بلند می شوم و در حالی که به
سمت تخت می روم می گویم:

-حالا چه اصراری داری یک ساعت دیگه بمونی؟

بعد از یک ساعت سوالی نگاهم می کند و من چشمک می زنم:

-بیا فرض کنیم من اصلا نفهمیدم که احتمالا تو این یک ساعت منتظر کسی هستی.

گوشه ی چشمش چین می خورد:

-مثلا منتظر کی بچه جون؟

به چهره ام حالت متفکر می دهم و لبه ی تخت می نشینم:

-اونشو دیگه من نمی دونم. بچه ها تو این مورد تجربه ندارن

به سمت کلید برق می رود و برخلاف تصورم کلامش رنگ جدیت می گیرد:

-اونی که من بهش فکر می کنم حتی بهم فکر نمی کنه.

لبخند می زنم. فکر نمی کردم اینقدر راحت اعتراف کند. دختری که مهیار به او فکر می کند چه طور می تواند باشد؟ از ته دل و دوستانه می گویم:

-طرف بی سلیقه ست. خودتو ناراحت نکن.

کلید برق را می زند و جوابی نمی دهد. کل اتاق تاریک می شود و من روی تخت او دراز می کشم. بوی عطرش با شدت در بینی ام می پیچد. چشم های خسته ام را روی هم می گذارم. مهیار احتمالا آنقدر آرام از اتاق بیرون رفته که من حتی صدای در اتاق را نشنیده ام. یا شاید خستگی زیاد باعث نشنیدن شده. چشمانم سنگین می شود. زودتر از تصورم درگیر

خواب می شوم. نمی دانم خواب هستم یا بیدارم اما صدای یک زمزمه خیلی نزدیک است:

-خوب بخوابی بی سلیقه. عاقله حسینی:

صدای زنگ آشنایی چشمانم را مجبور به باز شدن میکند. فضای تاریک و ناآشنا باعث میشود که چند دقیقه برای درک موقعیتم زمان بخرم. من، حال بدم، حضور در کافی شاپ، خستگی و بعد پیشنهاد یک ساعت خواب، از طرف مهیار. آرنجهایم را تکیهگاه بدنم میکنم و روی تخت نیمخیز میشوم. تمایلم برای ادامهی خوابیدن را ندید میگیرم و پاهایم را از تخت آویزان میکنم. کسی که پشت خط است، ظاهراً خیلی مصر است که قصد قطع کردن ندارد. چشمانم کمی به تاریکی عادت میکند و من گوشایم را روی میز پیدا میکنم. "آقا محمد"، این اسم، آخرین کسی است که به عنوان مخاطبم میتوانستم حدس بزنم. هادی و مادر جون جز اولیتهای اولم بودند و بعد مامان و شاید... شاید بابایی که خیلی وقت است از صدایش محرومم. دست خودم نیست که اخمهایم در هم است. اما کنترل صدایم را مدیریت میکنم. خالی از هر خشم و موضعگیری و بالحنی به ظاهر عادی، سلام میکنم. جواب میگیرم. حالم پرسیده میشود. کوتاه جواب میدهم و بعد محمد با مکث میگوید:

-نیایش باید با هم حرف بزنیم

نمیگویم "مگه حرفی هم مونده" چون از نظر من هم خیلی حرفا مانده است. بهترین گزینهی روی میز را انتخاب میکنم:

-کی و کجا؟

-هر وقت تو آزاد باشی و هر جا که برای اومدن اذیت نشی
به سمت کلید برق میروم. فضا روشن میشود و نگاه من به سمت ساعت
روی دیوار میدود:

-همین الان. کافی شاپی که آدرسش رو میفرستم

*

از راهرو میگذرم و وارد سالن اصلی میشوم. نگاه میچرخانم. سالن
کافیشاپ نسبت به ساعتی قبل شلوغتر است. یک میز در گوشهایترین
نقطهی سالن، شاید گزینهی مناسبی برای یک گفت و گوی دو نفرهی نه
چندان خوشایند، باشد. مینشینم. کولهام را کنار صندلیام روی زمین
میگذارم و گوشیام را در دست میگیرم. قطعاً دوست ندارم در چشم میزبانم
یک مهمان بیادب جلوه کنم.

-من توی سالن اصلی کافیشاپ هستم.

-چی میل میکنید؟

سر میچرخانم. پیشخدمت مؤدبانه و منتظر کنارم ایستاده است.

-فعلاً هیچی. منتظر میمونم مهمانم بیاد.

"حتماً" ی میگوید. با احترام عقب گرد میکند. با انگشتم روی میز شیک
مقابلم، طرح میزنم. اینبار طرحها خیلی نامفهوم نیستند. به خودشان شکل
میگیرند و نام هادی نوشته میشود. یک دایرهی فرضی، به دور نام هادی
میکشم.

-سلام خیلی معطل شدی؟

با سرعت سر بلند میکنم و در جایم نیمخیز میشوم:

-سلام نه خیلی

-بشین راحت باش. چیزی سفارش ندادی چرا؟

به صندلیام تکیه میدهم. به چهرهی محمد نگاهی میاندازم. خسته است یا شکسته؟

-دیر همیشه سفارش. گفتید باید حرف بزنیم

خودش پیشنهاد این گفت و گو را داده بود و حالا با استارت من، چهره‌اش حالتی از نارضایتی به خودش میگیرد. نگفته هم پیدااست که او هم به این گفت و گو رضایت ندارد اما جبر چرا.

دستی به ریشی که حالا از همیشه بلندتر است میکشد و بعد نفس عمیقی میگیرد:

-من آدم خودخواهی نیستم نیایش. اما امروز ترجیح دادم کمی خودخواه باشم که خواستم همو ببینیم.

ابرویم بالا میبرد. "خودخواه نیستم". این جمله، به بیشتر از یک علامت تعجب احتیاج دارد:

-میشنوم

-مرجان خوب نیست نیایش. اصلاً خوب نیست. اونقدر بهمریخته و بهتزده است که من نگرانشم. من هیچ وقت نتونستم روحیات خواهرم رو درک کنم اما الان حس میکنم از همیشه درموندترم. اومدم پیش تو چون میدونم که تو خیلی بیشتر از من یا هر کسی دیگه مرجان رو میشناسی. میدونم

شاید توی نظرت آدم وقیحی پیام اما حس کردم شاید بتونی بدون
جبههگیری و تعصب کمک کنی و تو این روزای سخت مرجان رو تنها
نذاری تا بتونه این بحران رو رد کنه. یا حداقل راهنمائیم کنی که چه
جوری میتونم به مرجان کمک کنم.

سکوت میکند و من میبینم که چشمانش رنگ اضطراب نگرانی دارند.
نگرانی از چیزی که خواهد شنید. کف هر دو دستم را لبهی میز میگذارم.
لبه‌ایم را به هم میسابم و بعد سر تکان میدهم و میگویم:

-اینکه من به دوستم تو شرایط بحرانی زندگیش کمک کنم، اینکه تو
روزای سخت کنارش باشم، اصلاً چیز عجیبی نیست حتی اگر پای تعصب
من نسبت به یکی از عزیزترینهام وسط باشه. اما یه سؤال میمونه، اونم
اینکه واقعا نمیشد این بحران رو به این شکل درست ایجاد نکرد که حالا
دنبال راه حل رفعش بود.

چشمانش را برای لحظهای روی هم فشار میدهد و بعد باز میکند:

-نیایش تو جای من نیستی

-خوشحالم که جاتون نیستم چون اگر بودم، قطعاً با سکوت نابهام، مدتها
با دو تا زندگی بازی نمیکردم.

-من قسم خورده بودم. شرایط منو درک کن. اون دختر به من اعتماد کرده
بود.

متفکر نگاهش میکنم:

-از نظر من آدما دو دسته‌ان. آدمایی که معتقدن و آدمایی که به نفعشون
هست نشون بدن که معتقدن. دسته‌ی دوم میشن اون آدمایی که اعتقادات

براشون صرفه داره. میتونن از خدا و پیغمبر و قرآن و قسمش استفاده‌ی کاربردی بکنن و هر جا لازم شد خودشون رو توجیح کنن. کلافه میخندد:

-و تو فکر میکنی من جز دسته‌ی دومم؟

نگاهی به میز بغل میاندازم. چیز خاصی برای دیدن وجود ندارد فقط شاید نمیخواهم به چشمهای محمد نگاه کنم:

-من فکر میکنم کسی که اعتقاد داره باید به یه قسم پابند باشه اما حواسش به حقالناس این سکوت نیست، نمیتونه جزء دسته‌ی اول باشه.

حالم اصلاً خوب نیست. حالا خبری از حال خوبی که ساعتی پیش مهیار با پیشنهادش باعثش شده بود نیست. کلمات کریهاند، بیشرمند که برای توصیف حال و روز هادی بدترینشان آماده‌ی خدمترسانی هستند:

-این قسم میتونه باعث بشه که اگر بیماری‌ای نیست، گناه کبیرهای به اسم تهمت اتفاق بیفته و با آبروی یه نفر بازی بشه. میتونه رابطه‌ی دلچسب دو نفر، بی هیچ پشتوانه و سندیتی نابود شه. این قسم میتونه باعث بشه اگر بیماری‌ای هست، پیشرفت کنه. اگر شرایطش باشه به اطرافیان هادی منتقل بشه. من ادعای تدین ندارم اما تا جایی که شنیدم، اینا میشه همون حقالناسی که خدا ازش نمیگذره.

مستأصل است. مثل کسی که وسط یک پل در حال ریزش ایستاده. راه پس و پیشش هر دو نامطمئنند:

-میگی چیکار میکردم؟ میذاشتم خواهرم با هادی ادامه بده؟ من خودم هادی رو از توی اون مهمونی جمع کردم. وقتی اومد خواستگاری مرجان، مخالفت کردم اما هیچ کس صدامو نشنید. اوایل سعی کردم خوشبین باشم. گفتم هادی یه غلطی کرده که پشیمونه، مرجان رو دوست داره و امکان نداره خطاش رو تکرار کنه. گفتم جوونی کرده و تموم شده. اما وقتی بحث اون بیماری لعنتی اومد وسط، دیگه جایی برای خوشبین بودن، نمونده بود. من باید قبل از بیمار شدن، مرجان رو از هادی دور میکردم. در مورد احتمال مبتلا شدن اطرافیان فقط می تونم بگم، متأسفم. من اونقدر نگران مرجان بودم که نتونم به بقیه فکر کنم. همون قضیه ی چراغ و مسجد .

ناباور به این همه خوشباوری میخندم:

-اون زن و شوهر بودن. خیلی قبل از اینکه شما با حرفزدن با زیبا نامی این قضیه رو فهمیده باشید. ضمن اینکه اینجا واقعا اصلا قضیه ی چراغ و مسجد شما مصداق نداره .

کلافه هر دو دستش را در هوا تکان میدهد و با شمردن کلمات سعی میکند آنها را به من تفهیم کند:

-اون فقط صیغه بودن، همین. اما حتی اگر حرف تو درست باشه و اونا زن و شوهری رو کامل کرده باشن، من به محض شنیدن حرفای زیبا، مرجان رو بردم آزمایش. به اسم یه چکاپ بردمش آزمایش و خیال خودمو راحت کردم.

نفسی میگیرم. الان دلم یکی از الهی شکرهای مادر جون را میخواهد. از آنهایی که اصلاً سرسری و از روی عادت نیست. سالم بودن مرجان بهترین خبری است که در این قحطی خبرهای بد میشنوم. اینکه مرجان

سالم است، یک طرف قضیه است و طرف دیگر قضیه این است که هر کسی نداند من خوب میدانم که رابطهی هادی و مرجان تا چه حدی پیش رفته است و این سالمبودن مرجان، میتواند حامل پیامهای خوبی باشد. به جای به زبانآوردن افکارم سؤال مهمتری دارم. از بیماربودن هادی حرفزدن، اصلاً راحت نیست. از آن حرفهائیست که دلت میخواهد بعدش یک تو دهنی محکم به خودت بزنی. یک خفeshو نثار خودت کنی و بعد ساعتها با خودت قهر باشی و به خودت پشت کنی. اما اجبار همان چیزی است که من وقتی این گفت و گو را قبول کردم، به آن تن دادم.

-من نمیفهمم شما به پشتوانهی چه اطمینانی میگید هادی ناقله؟ این اطمینان حاصل چیه؟ هادی به همون اندازه که میتونه ناقابل باشه، میتونه سالم باشه.

میبینم که پیشانیاش نبض میگیرد. پرههای بینیاش از هم باز میشود. میبینم که میمیرد و میگوید:

-متأسفم که میگم، اما احتمال سالمبودن هادی، یک درصد نیست. چیزی که زیبا گفت و گفتنش توی خونهی همسایتون برای من سخت بود اینه. زیبا گفت چند شب بعد توی یکی از همین مهمونی ها کسی بهش تجاوز کرده و می دونه که الان اون آدما مبتلاست.

پاهایم زیر میز در هم قفل میشود. مغزم هم. فقط قلبم است که افسار پاره کرده. لبهایم آنقدر خشکند که با زبان هم تر نمیشوند:

-حتی این دلیل هم نمیتونه احتمال شما رو تا نود و نه درصد پیش ببره خودش را روی میز پیش میکشد. خواهشوار میگوید:

-نیایش میفهمت به خدا. عشقت، به هادی رو دیدم. میدونم چی میکشی.
میدونم دنبال راه در روی انکار حرفهای منی و حق داری. من بابت تمام
اینا متأسفم. اذیت شدن تو آخرین چیزیه که میخوام. نمیدونم باید این رو
چطوری ثابت کنم.

نمیخواهم تلخ باشم تمام تلاشم را میکنم و باز هم تلخ هستم:

-شما همیشه تلاش میکنید که کسی رو اذیت نکنید. در اصل نیتتون اینه
ولی همیشه همه چی اونجوری پیش میره که عامل اذیت شدن باشید. فرقی
نمیکنه اون فرد، رفیق چند سالتون باشه یا برادر زاده‌اش. حتی میتونه اون
آدم نسبتش نزدیکتر باشه. مثلاً خواهرتون. نیتتون این نیست که اذیتش کنید
اما مدتها بدون گفتن دلیل، وسط رابطهایش با نامزدش قرار میگیرید و دقیقاً
شبی که توی خونه‌ی مهیار دلایلتون رو میگوید، میرید و بدون هیچ
مدیریتی، همه چی رو بهش میگوید و فکر نمیکنید چه جوری تیشه به
ریشه‌ی باورهایش میزنید. انگار تمام این سالها، لنگ یک قسم بودید و با
مرگ زیبا مجوز پیدا کردید که به سیم آخر بزنید. شما تمام مدت از خطای
هادی میگوید. چیزی که تو گذشته اتفاق افتاده. فکر نمیکنید شاید شما توی
زمان حال دارید خطای بزرگتری میکنید؟ چقدر درگیر گذشته‌اید که زمان
حال رو یادتون رفته؟

محمد عاجز سر به زیر میاندازد و همانطور متأسف سر تکان میدهد:

-داری من رو بد قضاوت میکنی.

اون شب وقتی از پیش شماها رفتم، مرجان شروع کرد. یه رفتاری مثل اون شب تو خونمون. چیزی که خودتم دیدی. من اعصابم بهم ریخته بود. ظرفیتم تکمیل بود. نفهمیدم چی شد که چشامو بستم و دهنمو باز کردم. کارم اشتباه بود، میدونم، ولی واقعاً کنترل رفتارم دست خودم نبود.

-خوبه، خیلی خوبه که بین این همه جملهای که رد و بدل شد، ردپای یه جمله که نشون بده شما متوجهید که میتونید اشتباه کنید، هست .

-چرا از مهمونت پذیرایی نکردی

من و محمد با سرعت به سمت مهیار سر میچرخانیم. کنار میز ایستاده. دست چپش درون جیبش است و نگاهش به من. نگاهش مثل همیشه است، مردانه و جدی. منتظر جواب من نمیشود. به سمت محمد میچرخد. دستش را به سمت او دراز میکند:

-خیلی خوش آمدید

نگاه محمد یخ میندازد. دست مهیار را کوتاه میگیرد و رها میکند:

-اینجا برای شماست؟

مهیار نگاهی به میز خالی میاندازد و به جای جواب سؤال او میگوید:

-چی میل میکنید بگم بچهها بیارن

لحنش ادا گرم نیست. اما مؤدبانه چرا. محمد از جا بلند میشود. لحن او هم گرم نیست و من در مؤدبانه بودنش هم شک دارم:

-من میل به چیزی ندارم اما ظاهراً شما اشتهای خوبی داری که داری از این آب گاللود، ماهی میگیری.

چشمانم را از حرص میبندم. منظورش واضح است. مهیار را چی حساب کرده است؟ یک آدم سواستفاده‌گر که از شرایط پیش‌آماده، استفاده میکند؟ نمیدانم عکسالعمل مهیار چه خواهد بود ولی مطمئناً بعد از این همه حمایت، حقش این نیست. برخلاف تصورم گوشه‌ی لب مهیار به بالا کشیده میشود:

-خوبه که یاد بگیریم به جای اینکه نگران ماهیگرفتن بقیه باشیم، حواسمون باشه آب رو گالود نکنیم.

محمد پوزخند میزند و نگاهی از بالا به پایین به سمتش میاندازد:

-این وسط شما یه نفر که متضرر نشدی، نهایت استفاده رو بکن به نظر من.

مهیار با همان لبخند کج، سر تکان میدهد:

-نظرتون محترمه.

فک محمد سخت میشود و در جواب او تنها میگوید:

-شب خوش

نگاه ناراضیاش روی من مکت میکند:

-خداحافظ نیایش

میگوید و میرود.

با نگاهم بدرقه‌اش میکنم. خسته از شنیده‌ها و دیده‌ها و شرمنده از سکانس آخر این ماجرا لب میزنم:

-بابت حرفای محمد متأسفم

نچی میکند و با آرامش میگوید:

-تأسف خالی؟

به نیمرخش با تعجب نگاه میکنم:

-نگو که باید به جبرانش یه کارتابل دیگه حساب و کتاب کنم .

به نیمرخم از روی شانه نگاه میکند. صورتم را میگردد و بعد چشمکی میزند:

-پیشنهاد خوبی بود. منتهی چون تو دیرت میشه، میتونم با یه بلالخوری سر راه، جایگزینش کنم. البته مهمون تو

میخندم. میخندد. مهیار قطعاً میتواند بهترین رفیق دنیا باشد

-بلاله. آی شیر بلاله بدو جا نمونی.

مرد با سرعت و حرفهای بلالها را روی منتقل پر از ذغالهای سرخ میچرخاند. صندلیهای این پارک شکلهای خاصی دارند. نیمکتی که من روی آن نشستهام سنگی و استوانهای است. میز گردی از همان جنس در مقابلم قرار دارد و صندلی طرف دیگر میز گرد. پارک خلوت است و چراغهای رنگی در میان درختان لخت یا تازه جوانه زده فضای دلچسبی ایجاد کردهاند. مهیار پشت به من دست در جیب، بالای سر مرد ایستاده. برای شنیدن صداها، فاصله زیاد است ولی می بینم که مرد سر بلند میکند و با رضایت چیزی به مهیار می گوید .

صدای زنگ ناآشنایی سرم را به سمت میز میگرداند. مهیار موبایل و سوئیچش را روی میز قرار داده و برای خرید بلال رفته بود. من این طور نتیجه گیری کرده بودم که عادت ندارد چیزی در جیب شلوار پارچهای و مارکش قرار بدهد. اسم مامان روی گوشیش به چشم میخورد. گوشی را برمیدارم و از جا بلند میشوم. همزمان مهیار با دو بلال کباب شده در دست به سمت میچرخد. گوشی قطع میشود که بهم میرسیم. گوشی را بالا میآورم: -گوشیت زنگ خورد.

با سر به بلالها اشاره میکند:

-برو بشین یخ کرد.

جمله ی "مادرت بود که زنگ زد" تا پشت لبهایم میآید و بعد فکر میکنم او اصلا در مورد مخاطب سوالی نکرده است.

گوشی به دست سر جایم بر میگردم. گوشی را روی میز قرار میدهم و بلالی را که به سمت من گرفته میگیرم.

-بلدی بلال بخوری یا قراره تمام مدت مثل بقیه ی دخترا لوس بازی در بیاری و مراقب سیاه شدن دندونات باشی؟

اولین گاز را به بلال میزنم و محتویات دهانم را با آرامش قورت میدهم:

-فلسفه ی اینکه قبل از هر کاری میخوای بدونی من جز دخترای لوس هستم یا نه چیه؟

گوشهی لبش انحنا میگیرد:

-چون ویژگی بارز دخترا لوس بودنشونه.

ابرویی بالا میاندام:

-اون وقت ویژگی بارز پسر ا چیه؟ اینکه دخترای لوس و غیر لوسو از هم تفکیک کنن؟

چشمانش میخندد. با سر به سر من گذاشتن تفریح میکند؟

-نه. اینکه اعصاب خودشونو بیمه کنن و از اون دخترای لوس تا چشم کار می کنه دور شن.

شاید کمی مردم آزاری بد نباشد. حتی اگر به قیمت یخ کردن بلالم باشد:

-تلاشت برای شناخت دخترا ستودنیه. افق های روشنی پیش روته.

اینبار با صدا میخندد. بلال را از مقابل دهانش پایین میآورد:

-تا حالا شده تو عمرت کم بیاری؟

چوب بلال را بین انگشتانم میچرخانم و از بالای آن متفکر نگاهش میکنم:

-اوهم. یه بار یکی گفت یه روز رو برای خودت باش تا خوب باشی. بعد تا تونست ازم بیگاری کشید و تهش مجبورم کرد بلال مهمونش کنم. تجربهی سختی بود و واقعیت این بود که من برای اولین بار کم آوردم.

سرش را به سمت آسمان بلند میکند و میخندد. چند تار از موهای حالت گرفتهاش نامنظم روی پیشانی میافتند و من بلافاصله یاد نازگل می افتم. نازگلی که به قول خودش استاد تور کردن پسرهای بداخلاقی بود که گاهی و به ندرت میخندند. به محض اینکه این فکر شکل میگیرد از خودم میپرسم مهیار بداخلاق است؟ جذاب چطور؟ جواب سوال اول را نمیدانم! هر چند که جواب سوال دوم واضح است. لبخند میزنم. نکتهای که در

رابطه با خنده‌ی مهیار جالب است این است که حتی خنده‌های صدا دارش هم حالتی از مردانگی و قدرت دارد. سر که پایین می‌آورد چهره‌اش ته مانده‌ای از خنده دارد. نگاهش را با آرامش به من میدوزد و من با همان آرامش بقیه‌ی بلالم را میخورم. کمی روی صورتم مکث میکند. همان ته مانده‌ی خنده هم محو میشود و بعد با جدیت و شاید کمی خشک می‌گوید:
-تو حیفی برای اینکه تجربه‌های سختی داشته باشی. حتی اگر قرار باشه باعث و بانی اون تجربه من باشم.

بلال را از دهانم فاصله میدهم و با تعجب نگاهش میکنم. این همه تغییر لحن در یک زمان کوتاه؟! جواب جمله‌ی شوخ من این جمله‌ی جدی نبود. میدانم که چشمانم تا آخرین حد ممکن درشت شده. این را برخورد موژه هایم با پشت پلکم می‌فهمم. لب‌هایم را بهم می‌سابم. هیچ وقت آدم کنکاش در مورد خصوصی‌های دیگران نبوده‌ام اما مهیار با نوع حضورش کمی با دیگران بودن متفاوت شده است. بعد از کمی مکث تمام سوالهایی که را در این مدت در مورد دلیل تنها زندگی کردن، تمایلش به تنهایی و نحوه‌ی خاص زندگیش برایم ایجاد شده در یک جمله‌ی سوالی، شبیه به جمله‌ی خبری او می‌پرسم:

-و تو اون تجربه‌ی تلخ رو داشتی؟ همونی که الان با جدیت آرزو می‌کنی برای من اتفاق نیفته؟

پوزخندش خیلی کمرنگ است. آنقدر که برای درکش باید به صورت ته ریش دارش دقت کنم. میتواند راحت بگوید "دلم نمی‌خواه در موردش حرف بزنم" در اصل پیشبینی من از جوابی که خواهد داد این است ولی راحت می‌گوید:

-آره... من اون تجربه‌ی تلخ رو داشتم.

دلم فاز تاسف میگیرد. چیزی که این روزها تمام آن را عاید هادی کرده‌ام و ظاهراً حالا باید کمی از آن را برای این رفیق حامی خرج کنم. سر کج میکنم و لب میزنم:

-متاسفم.

لبخند کم جانی میزند:

-خودمم.

بعد لبخندش بیشتر جان و نوع

متفاوتی به خودش میگیرد:

-البته تجربه‌ی تلخ من کات کردن با یکی از اون دخترای لوس ذهن تو نیست.

من هم میخندم. من واقعا یک همچین فکری نکرده بودم. البته شاید تجربه‌ی تلخش مربوط به همان دختری باشد که امروز در موردش گفته بود "اونی که من بهش فکر می‌کنم حتی به من فکرم نمی‌کنه". دیگر تمایلی به خوردن بلال ندارم. ظاهراً مهیار هم با من در تفاهم است. از جا بلند میشود و در حالیکه بلال نصفه خورده شده‌اش را در سطل میاندازد میگوید:

-نیایش زودتر تمومش کن. به هادی گفتم تا نیم ساعت دیگه میرسیم.

بلند میشوم. بلال من هم به سرنوشت بلال مهیار مبتلا میشود. سر تکان
میدهیم و بعد میگوییم:

-میرم حساب کنم.

لحنش هیچ نرمشی ندارد:

-باشه خندیدم حالا برو تو ماشین.

گوشی و سوییچش را از روی میز بر میدارد. همزمان گوشیش زنگ
میخورد. فاصلهیمان کم است و من واضح کلمهی " مامان " را روی صفحه
میبینم. چیزی که نمی فهمم دلیل اخمهای مهیار است. ارتباط را برقرار
میکند:

-جانم مامان.

از پارک خارج میشویم و در پیاده رو به سمت ماشین قدم بر میداریم.
صدای گریهی مخاطبش را میشنوم هر چند که وضوح کلمات مشخص
نیست. فاصلهام را با مهیار بیشتر میکنم. شاید در همین حد شنیدن هم
درست نباشد. صدای مهیار کلافه است:

-آخه مادر من چرا گریه میکنی؟ مگه من وسط بیابون بودم.

سکوت میکند و میشوند. بعد سعی میکند با لحن ملایم تری جواب بدهد:

-آخه عزیز من چرا خودتو اذیت میکنی. من اینجا چون اینجا برام آرامش
داره. نه غریبم نه تنها. من نمیفهمم دقیقا غصهی چیه منو میخوری.

دو پسر از رو به رو میآیند. فاصلهام با مهیار ظاهرا غلط انداز میشود که
یکی از پسر ها چشمکی نثارم میکند. مهیار بلافاصله فاصله را کم میکند.

با سرعت سر بلند میکنم. گوشی را پایین آورده و با رگی که به شکل واضحی روی گردنش برجسته و فکی سخت شده خیره‌ی پسر است. میدانم که اتفاق خوبی در پیش نداریم. با سرعت می‌گویم:

-بریم خواهش می‌کنم.

پسر انگار حساب کار دستش آمده که با سرعت از کنارمان می‌گذرد. مهیار با همان وضعیت نگاهش را به دنبالش می‌کشد. نگران خطری هستم که هنوز هم رفع نشده.

-مهیار مامانت پشتت خط منتظره. هادی هم نگران میشه.

همان نگاه گرفته را با مکث به من میدهد. نگاه آخری به سمت پسر می‌اندازد و بعد دوباره گوشی را بالا می‌آورد

-مامان؟

دستی به صورت میکشد و کلافه می‌گوید:

-نه چیزی نشده نگران نباش ... آخه گریه چرا؟!!

پوفی می‌کند و بعد ملایم‌تر می‌گوید:

-مادر من آخه من عید چه جوری کافی شاپو ول کنم. حداقل شما برای عید بیاین.

ظاهراً مخاطبش قانع میشود که بعد از کمی ارتباط قطع میشود. با اخم گوشی را پایین می‌آورد. چشمانش را باریک میکند و بعد از کمی می‌گوید:

-یه روزی بهت گفتم شک نکن اگر کوچکترین نسبتی با من داشتی و با این تیپ و ظاهر وسط یه خیابون پرت بودی اتفاق خوبی برات نمی افتد.

آن شب را خوب به یاد داشتم. شبی که ماشین خراب شده بود و هادی به همراه مهیار به کمکم آماده بود. منتظر میشوم جمله‌اش را کامل کند.

نگاهش را به خیابان میدهد و نفسش را محکم به بیرون فوت میکند. بخار نفسش لحظهای تصویرش را کدر میکند:

-الانم شاید از نظر خودت همچنان کوچکترین نسبتی با من نداشته باشی. اما دلم می خواد بدونی بعضی وقتا بدون نسبت هم مردای اطراف یه زن می تونن به خاطر ظاهر اون زن که شاید خیلی هم تقصیری توی خاص بودنش نداره، اذیت بشن.

متاسف سر تکان میدهم و بعد میگویم:

-بریم دیر شد .

و زودتر از او به راه میافتم

با انگشت کت و شلوار سرمهای رنگ را نشان میدهم. پیشنهادم در مورد رنگهای سفید و آبی پر رنگ خیلی زود رد شده بود و حالا من شانس خودم را با رنگ تیره تری انتخاب میکردم:-این چطوره هادی؟ تو تن مانکن که خیلی قشنگه.

لبخند کمرنگی میزند و به سمت مغازه‌ی بعدی هدایت می‌کند:

-آره تو تن مانکن قشنگه بذار همون جا بمونه.

نچم را فقط خودم می‌شنوم و اعتراضی نمی‌کنم. همین که قبول کرده با من به خرید بیاید جای شکر دارد. با بقیه‌ی چیزها میشود مدارا کرد.

در مقابل ویتترین مغازه‌ی بعدی میایستیم. با دست یک کت شلوار تمام مشکی را نشان میدهد. نمیپرسد، خبر میدهد:
-اون خوبه.

من میدانم که رنگ مشکی چقدر به اندام هادی می‌آید. میدانم که در این کت شلوار چقدر برازنده‌تر از آن کت و شلوار سفید میشود اما این رنگ و حال و روز این روزهای هادی...

نگاهم روی انگشت دوم دست چپش می‌نشیند. جای یک حلقه خالی است. حلقه‌ای که یک روز در مقابل من روی میز قرار گرفت. بغض از چشمان مرجان سرازیر شده و درمانده گفته بود: -من نمیتونم نیایش. ادامه دادن کار من نیست! توی پاک بودن هادی شکی نیست. تمام مدت نامزدی من یه نگاه نابجا ازش ندیدم. هادی یه مرد ایده آله. اما این یه واقعیه که توقع آدم از ایده آله‌ها بیشتره. هادی یه اسطوره برای من بوده که شکسته. کسی که من چشم بسته ازش دفاع کردم و روی اسمش قسم میخوردم اون بتی نبوده که من ازش ساختم. میدونم که قضاوتم نمیکنی هر چند که حق میدم درکم هم نکنی. حق میدم که فکر کنی یه نصفه زنم یه رفیق نیمه راه. ولی واقعا نمیشه. حداقل من نمی‌تونم. من بمونم و باهاش ادامه بدم هم اونو عذاب میدم هم خودمو. بین ما چیزی به اسم اعتماد نمونده.

دانه‌های اشکش تندتر و درشت‌تر راه گرفته بودند. مثل یک جسم با ارزش حلقه را به سمت من هل داده و گفته بود: -خوشحالم که جواب اون آزمایش منفیه. خوشحالم که هادی میتونه یه زندگی سالمو با یه آدم دیگه

ادامه بده و متاسفم که نه میتونم اون آدم باشم نه از فکر بودن یکی دیگه خواب و خوراک داشته باشم.

از جا بلند شده بود. رفته بود. من مانده بودم و یک میز گرد در یک کافه کوچیک و خلوت و یک حلقه که دیگر درخشش قبل را نداشت.

-رفتی تو هیپروت چرا؟

با صدای هادی تصاویر را با سرعت پس میزنم و تلاش میکنم تا چهرهام هم متاثر از یادآوری صحنه ها نباشد:

-نه داشتم فکر میکردم حالا چرا حتما کت و شلوار؟ تیپ اسپرت برای عید بهتر نیست؟

دستش به سمت جیبش میرود. بیحوصله میگوید:

-قرارمون این نبود نیایش. اصرار کردی برای خرید قبول کردم با این شرط که حواست به خرید خودت باشه نه اینکه بعد از دو ساعت سر خرید من چونه بزنی.

میگوید و یک نخ سیگار بین لب هایش قرار میدهد. فندکش استارت این خودکشی را میزند. سیگار و فندک مهمان جدیدی هستند که تنها در مقابل من و مهیار رونمایی شده‌اند و من چه بیچارهام که میبینم و گاز گرفتن لبم از داخل را جایگزین اعتراض میکنم. کمی روی پا جابه‌جا میشوم. با احتیاط میگویم:

-هادی حواست هست تو پاساژیم؟ محیط بسته است.

برای لحظهای مکث میکند. بعد سیگار را روی قسمت جاسیگاری سطل
آشغالهای تعبیه شده خاموش میکند و به سمت در مغازه راه کج میکند. بی
حوصله و کلافه میگوید:

-همون کت و شلوار مشکیه خوبه.

چشمانم را روی هم فشار میدهم و بعد از باز کردنشان با خودم فکر میکنم.
غسل صبری که مادر جون از آن حرف میزند چگونه است؟

حرارت از روی کباب ترکی داغ بلند میشود. به پیشنهاد من داخل فست
فود نرفته و روی میز و صندلی های محوطه و مشرف به خیابان نشسته
بودیم. حضور دست فروشها، بساط آکواریومهای پر از ماهی قرمز در
عرض خیابان و بلند شدن گاه و بیگاه صدای عمو نوروزها لبخندی کم
جان مهمان لبهایم میکند.

-از کلاسهای گیتارت چه خبر؟

نگاهم را به هادی میدهم و سر تکان میدهم:

-خوبه. یعنی شهره از پیشرفتم راضیه.

چهره اش طرح کمرنگی از رضایت میگیرد:

-خوشحالم.

و من نمیپرسم واقعا خوشحالی؟ با قاشق پلاستیکی کمی از محتویات داغ
درون پرسم را زیر و رو میکنم. به پیشنهاد هادی به جای کباب ترکی
ساندویچی آن را به صورت سروی آورده بودند تا خوردنش راحت تر

باشد. هر چند که از نظر من لطف فست فود به ساندویچ بودنش است. کمی از غذایم را میخورم و با احتیاط میگویم:

-میگم هادی

سرم را بلند نمیکنم ولی میفهمم که سر بلند کرده و منتظر نگاهم میکند.

-میگم شهره برای چهارشنبه سوری پیشنهاد داد با هم باشیم .

کمی مکث میکنم تا اگر اعتراضی هست بشنوم. نمیشنوم و ادامه میدهم:

-من فکر کردم مامان و بابا که اومدنشون برای عید تو فاله. مادر جونم که مثل هر سال چهارشنبه سوری خونهی عمه است. بد نمیشه آگه پیشنهادشو قبول کنی.

با تاخیر جوابم را میدهد:

-تو واقعا دوست داری بری؟

با سرعت سر بلند میکنم و سوالی نگاهش میکنم. نگاهی دقیق به صورتم میاندازد:

-تا جایی که یادم میاد خیلی جاهای شلوغو دوست نداشتی.

-الان چی شده؟ سلیقهات عوض شده؟ اخیانا مربوط به عوض کردن روحیه من که نیست؟

خندهام خیلی مصنوعی ولی حرفم عین حقیقت است:

-سلیقه‌ی من عوض نشده. شهره از اون آدماییه که شلوغ پلوغیش اذیتم نمیکنه.

نگاه دقیقش را از روی من بر میدارد و با غذایش مشغول میشود:

-فعلا غذاتو بخور.

اعتراض دوباره‌ای نمیکنم و مشغول میشوم. این عید چه عیدی خواهد شد؟

آخرین تکه‌ی خریدم یک شال سرمه‌ای رنگ است که به چوب آویزان میکنم. لبهی تخت مینشینم و

گوشیام را از روی عسلی کنار تخت بر میدارم. باید به شهره بگویم که برنامهام برای چهارشنبه مشخص نیست. صفحه‌ی پیامها را که باز میکنم عدد یک سبز رنگ روی صفحه‌ی بابا بوی پیراهن یوسف را دارد. دستانم برای باز کردن صفحه هول افتاده‌اند. چند روز است که صدایش را شنیده‌ام؟ چند روز است که قرار ساعتهای دهمان از سمت بابا لغو شده و من هر بار آخرین حرفهایم را مرور کرده‌ام بلکه چیزی برای قطع این رابطه پیدا کنم. صفحه را باز می‌کنم. تنها یک وویس. زمان دائلود شدنش به نظرم طولانی می‌آید. صدای بابا در فضا می‌پیچد و من تازه میفهمم که گاهی میشود صدا را هم بلعید.

-سلام. خیلی از آخرین وویسی که دادی گذشته. جوابی ندادم چون نمیدونستم جواب درست چیه. هر بار مامانت باهات تلفنی صحبت کرد ازش خواستم که صداتو بذاره روی آیفون تا من بشنوم و رفع دلتنگی کنم. دلتنگیم رفع نشد. عطشم بیشتر شد. من باید باهات حرف می‌زدم اما حرفی

برای گفتن نداشتم. من باید فکر میکردم و از خودم میپرسیدم در جواب دختری که حسرت کودکیشو میخوره چی بگم؟ باید از خودم میپرسیدم چی میتونه جای اون دوچرخهی توی انباری و تاب خالی رو پر کنه. نیایش من خیلی فکر کردم. به هیچ جوابی نرسیدم. من خودم مجهولات این معادله رو درست کرده بودم اما حالا از حلش عاجزم. فکر کردم شاید راه رو از یه جایی اشتباه رفتم اما هر چی فکر کردم از کجا نفهمیدم. نیایش من نمیگم همه چی از اول غلط بود چون من هنوز اعتقاداتی دارم که شاید با اعتقادات تو فرق داشته باشه. اما این روزا فکر میکنم شاید باید از اول به اعتقاداتم فکر کنم.

سکوت در فضا میپیچد. صدای نفسش میآید و باز صدای بابا:

-اینبار میخوام با تو شروع کنم نیایش. میخوام دوتایی برای شناخت خدا کنار هم باشیم. شاید خدا مهربون تو به خدای جبار من ارجح شد. یا شاید تو با خدای من کنار اومدی. نمیدونم قراره چی پیش بیاد ولی دلم میخواد با هم شروع کنیم و وقتی تموم کردیم یه خدا داشته باشیم.

کمی سکوت و اینبار صدایش پر از تردید است:

_تو این شروع کنارم هستی؟

صدا قطع میشود. چیزی که شنیده ام فراتر از چیزی است که منتظرش بودم. حال من کمی غیر قابل توصیف است. کمی درک نکردنی. تمایلم برای دوباره گوش کردن وویس و باور شنیده هایم را ندیده می گیرم. داخل صفحه ی بابا تایپ می کنم:

-بسم الله

ارسال می کنم. گوشی را رها می کنم و از جا بلند می شوم. خانه تاریک است. همه خوابند و این شاید برای یک دختری که برنامه اش تا صبح راه رفتن در حیاط است خوب باشد

فرزاد گالن بنزین را روی آتش کم جان میریزد و آتش زبانه میکشد.
-آهان اینه .

این دو کلمه را شهره با اشتیاق و کشیده میگوید و من به این همه هیجانش لبخند میزنم. خودم را بغل میکنم و قدم زنان به سمتش میروم. این دختر فول انرژی است و این شاید برای منی که تمام انرژی این مدتم را برای حفظ ظاهر گذاشتهام عالی باشد. منی که هر بار در مقابل هادی ایستادهام خندیدهام. هر بار مادر جون نگران گفته بود "مادر تو که با هادی دمخوری بگو حال و روزش چگونه. من که هر چی میپرسم میگه خوبم " جواب داده بودم:-خوبه مادر جون بهترم میشه. خیالت راحت.

و نگفته بودم که بهترم میشود به شرطی که نخ های سیگارش کمتر شود و خودش بخواهد که خوب باشد. خیال مادر جون را راحت کرده بودم ولی کاش می فهمیدم با خیال ناراحت خودم باید چه کنم!؟

کنار شهره که میایستم دستش دور شانهام حلقه میشود ولی نگاهش را از روی آتش بر نمیدارد:

-بالاخره دل کندی؟

به نیمرخش نگاه میکنم و متعجب میپرسم:

-از چی؟

-از اینکه هر بار عموت بره ته حیاط با قیافهی ماتم زده بدرقه‌اش کنی.

لبه‌ایم را به هم میسبام و برای دادن جواب عجله نمیکنم. هادی بی سر و صدا میرفت ته حیاط و در قسمت بدون چراغ آن سیگار بکشد. شهره چقدر دقیق بود که نبودنهای کوتاه او را فهمیده بود. نگاه گذرای به سمت میاندازد و بعد دوباره خیره‌ی روبه رو میشود:

-من میخواستم امشب دور هم باشیم . دوست نداشتم هادی با بودن توی این جمع معذب بشه.

و هادی معذب است. این یک واقعیت است و من نمیدانم باید در جواب شهره چه بگویم که دروغ نباشد. هادی تمایلی به اینجا آمدن نداشت. دلش در خانه ماندن را میخواست. این رسوم با وجود وضعیت روحی او چیز دلچسبی نبود. تماس مهیار با او چیزی بود که قدرت قانع کردنش را داشت. تماسی که در حضور من اتفاق افتاده و هادی گوشی را روی آیفون زده بود:- هادی منم مثل تو هیچ تمایلی برای این شب ندارم. شهره و فرزاد پایی منم هستن. تنها لطفی که تونستم در حق خودم و خودت بکنم اینه که بخوام حداقل مراسمشونو بیارن تو حیاط خونه‌ی من.

هادی نچی کرده و بیحوصله خیلی خبی گفته بود. تماس قطع شده بود و من مخاطب هادی شده بودم:

-میام به خاطر تو به خاطر خواهش مهیار ولی اومدم شب همتونو خراب میکنه.

-کجایی نیایش؟!

شهره این را میپرسد و من شمرده میگویم:

-شهره هادی یکم خوب نیست. بودن تو و برادرت مطمئناً حضور دلچسبیه
اما هادی به خاطر همین حال بدشه که از بودن توی جمع معذبه نه به
خاطر شخص تو.

لبخند میزند و اینبار کامل خیره میسر خم میشود:

-چی فکر کردی که داری توضیح می دی؟ اینکه من دارم گله میکنم؟ یعنی
انقدر منطق من ضعیفه که درک نکنم هر آدمی حق داره حالش خوب نباشه
و تو خودش باشه؟

موهای بیرون زده از شالم کلافه کننده است. پشت گوش میزنمشان و شال
سفیدم را مرتب میکنم و با آرامش میگویم:

-من اینو نگفتم فقط نمیخوام سو تفاهمی این وسط بمونه.

با نگاهی حیاط را میگردد. دنبال مهیار یا فرزاد نمیدانم.

در همان حال با خنده جواب من را میدهد:

-سو تفاهم؟ ول کن تو رو خدا این لوس بازی رو نیایش. امشب قراره کلی
خوش بگذرونیم و اونایی که مقاومت میکنن هم مجبور کنیم خوش
بگذرونن .

جملهی پر مفهومش جملهی دلچسبی است. من میتوانم این طور برداشت
کنم که فاعل گمشدهی جملهاش مهیار است و البته که خوب بودن حال
مهیار عالی است اما نمی دانم چرا حس میکنم هادی هم می تواند فاعل
دیگری باشد. یک قدم به جلو بر میدارد در حالیکه نگاهی همچنان به
اطراف میچرخد. بعد دوباره به سمت من سر میچرخاند:

-بلدی دیگرانو مجبور کنی خوش بگذرونن یا اینم من باید یادت بدم؟!!

میخندمم و سر کج میکنم. سعی میکنم مظلوم به نظر برسم:

-سعی میکنم سریع یاد بگیرم.

خنده اش با سر تکان دادن پر از تاسفش همزمان میشود. بلند صدا میزند:

-آقایون خودتون پیدا میشید یا زنگ بزنم گشت؟!!

فرزاد دست شهره را میگیرد و با هم از روی آتش میپرنند. به محض اینکه میایستند شهره نفس نفس زنان مهیار را مخاطب قرار می دهد:

-جناب نوبت توئه.اون دستتو از جیب در بیاری تیبت خراب نمیشه.

گوشهی لب مهیار چین میخورد. خم میشود و لیوان خالی قهوه اش را لبهی ایوان قرار میدهد:

-جای منم تو بپر بلکه کودک درونت خستشه غش کنه یه گوشه بیفته یه جماعتی راحت بشن.

موهای کوتاه شده اش را پشت گوش میزند و اهمیتی به شال سر خورده اش نمیدهد:

-این کودک درون تا تک تک شماها رو مجبور نکنه از روی آتیش بپرید غش نمی،کنه .

-از بس چشم سفید و کفر در بیاره.

فرزادی که از دست شهره از نفس افتاده این را می گوید. شهره نشنیده میگیرد و هادی را خطاب قرار میدهد:

- شما چی؟ شما هم منتظر بیهوش شدن کودک درون منید؟

هادی حتی لبخند نمیزند. نگاهش سرد است کلامش هم:

- خیر من منتظرم نیایش کیف هاشو بکنه ورش دارم بیرمش.

لبم را گاز میگیرم و چهار انگشتم را روی پیشانی فشار میدهم.

هادی نیت کرده تا کمی بیش از حد تلخ باشد. کاش شهره این بحث را کوتاه کند. برخلاف تمایل من شهره میخندد:

- جدا؟ یعنی احتمالا نمیترسین که ؟

هادی نگاهی به سر تا پای شهره میاندازد. پوزخندش پر رنگ است:

- احيانا مجبور نیستم به شما که توضیح بدم؟

فرزاد بیخبر از همه جا معترض میشود:

- شهره گیر دادی از اون گیر دادنای رو اعصابت.

جمله‌ی مهیار میتواند نگاه همه یمان را به سمتش بکشد:

- هادی منم با این ادا و اصولا میونهای ندارم. اما پریدن تو دو تا فایده داره.

اول اینکه روی این شهره کم میشه و جماعتی رو خوشحال کردی. دوم

اینکه حداقل نیایشم میتونه بپره.

هادی به سرعت به سمت من نگاه میکند:

-دوست داری بپری؟

شانه بالا میاندازم. الان همان موقعی است که باید شاگرد خوبی برای شهره باشم: -بدم که نمیاد. البته آگه تو سخت نباشه.

هادی نگاهی به آتش میاندازد انگار میخواهد ارتفاعش را بسنجد و ببیند واقعا پریدن از روی این آتش در توان من است یا نه. از بیتوجهی نگاهش به خودم استفاده میکنم. سریع به مهیار نگاه میکنم و لب میزنم:

-ممنونم.

گوشهی لبش به بالا کشیده میشود و چشمکی میزند. نمیدانم چرا اما ذهنم بیاختیار پیش دختری میرود که مهیار به او فکر میکند و او به مهیار نه. اخمهای نامحسوس در هم میشود. کاش اینجا بود تا تلاش بعدی این جمع برای همراه شدن مهیار و او باشد.

-چی شد؟ قرار نیست اورانیوم بشکافیدا؟

هادی نگاه گذرای به سمت شهره میاندازد. امیدوارم اشتباه نکرده باشم که نگاهش کمی خندان است. به سمت من میچرخد و دستش را به طرفم دراز میکند:

-کفشت راحت؟

دستم را روی قلبم میگذارم و تعادل را کنار آتش حفظ میکنم. چندمین بار است که با همراهی هادی از روی آتش میپریم. هر بار شهره و فرزاد

زوجی هستند که بعد از ما داوطلب و مشتاق پریدن هستند. اتفاقاتی که در بین این پریدنها رخ میدهد بارها خندهام را آزاد میکند. از آن خندههایی که برای خودم هم نوبرانه است. حس میکنم واقعا خوب هستم و مطمئنا این خوب بودن نمیتواند بی ربط به لبخندهای کم جان اما واقعی هادی باشد. فرزاد عرق ریزان به سمت هادی میرود:

- هادی الان که پام گیر کرد و نزدیک بود با سر برم تو آتیش میدونی یاد چی افتادم؟ یه سال...

مطمئنا اتفاقی که فرزاد قصد تعریفش را دارد باید جالب باشد. اما من به جای گوش دادن با نگاه به دنبال مهیار میگردم. به دیوار حیاط تکیه داده و نگاهش به سمت ماست. کف یک پایش را به دیوار تکیه داده و طبق معمول دستش درون جیب است. نگاه خیره من را میبیند. با سر به آتش اشاره میکنم. حتی یکبار هم از روی آتش نپریده و پیشنهاد چند باره می شهربه را رد کرده است. اشارهام را می گیرد. کم جان لبخند میزند و چیزی نمیگوید. قدم زنان به سمتش میروم

- یعنی باید برای تو هم مثل هادی یه پروژهی طولانی مدت راه بندازیم؟
- نگاهش روی صورتم میچرخد. در نهایت روی چشمانم متوقف میشود و با مکث می گوید:

- هادی انگیزهای مثل تو داشت.

برای لحظهای ساکت میشوم. حرفی برای گفتن ندارم. جمله ی در ظاهر ساده ی مهیار پر از حرف است و من حق دارم اگر برای این رفیق غصه دار شوم. لحنم ناخودآگاه نرم می شود:

-ببینم اصلا این بی سلیقه خبر داره که بهش فکر می کنی؟ نکته چیزی نگفتی و منتظر معجزه‌های؟

مهیار به طرز عجیبی ساکت میشود. چهره‌ی مردانه‌اش متفکر است یا شاید هم جدی.

-نیایش میری اون لبو پخته‌ها رو بیاری؟

شهره با وجود فاصله این را داد می زند. جوابی به شهره نمیدهم. نگاهم را از روی مهیار بر می دارم و به سمت در هال میروم.

تمام لبوها را درون دیس گل سرخی می چینم. حلقه‌های سرخ رنگ لبو ظرف را پر میکنند و ذهن من از یک جمله پر است "هادی انگیزه ای مثل تو داشت" نمی دانم چرا ولی این جمله نمی تواند عادی باشد. انگار پر از استعاره است. پر از کنایه، پر از ابهام، پر از ابهام... اصلا انگار تمام آرایه های ادبی همراه با درک مفهوم این جمله برجسته شده‌اند. به یکباره تمام فضای خانه تاریک میشود. برق رفته است. صدای خنده‌ی فرزاد بلند می شود:

-گومون زایید. تا الان اگه می خواستیم نیم متر با آتیش فاصله بگیرم و شهره نمی داشت الان کلا دیگه مجبوریم کنار روشنایی بمونیم.

-نیایش کو ؟

هادی این را می پرسد. همزمان گوشی موبایلم را از جیب شلوارم بیرون می کشم. نور چراغ قوه اش فضا را کمی روشن می کند. صدای مهیار را می شنوم:

-رفت تو خونه. من میرم دنبالش. چراغ اضطراری رو هم باید بیارم.

هادی تشکر می کند. صدای باز شدن در هال را می شنوم. مشغول چیدن باقی لبوها میشوم و می گویم:

-مهیار من مشکلی ندارم. تو چراغ اضطراری رو بردار و برو. منم الان میام

جوابی نمی گیرم. سر بلند می کنم. من چرا حس کرده بودم صدای در هال را شنیده ام؟! را

-مهیار؟!

نور گوشی فقط بخشی از فضای آشپزخانه را روشن کرده و من دید خوبی نسبت به هال ندارم. چشم باریک میکنم تا بهتر ببینم. در همان حال حس میکنم عطر سردش خیلی نزدیک به مشمام میرسد. به سرعت سر جابم میچرخم. دقیقاً پشت سر من و با حداقل فاصله ایستاده. هین کم جانم را خفه میکنم. متعجب اما آرام میگویم:

-کی اومدی پشت سر من که من نفهمیدم؟

نور کم جان فضا چهره اش را تاریک و روشن کرده است. میتوانم ببینم چهرهی مردانه اش جدی و تا حدی متفکر است. سکوتش مثل اینجا بودنش کمی عجیب است. سوالی سر تکان میدهم:

-تو خوبی؟

لبه اش سنگین بهم میخورند. کلمات مردانه و گنگ ادا میشوند:

-من انتظار معجزه دارم.

چشمانم درشت میشود:

-چی؟

فاصلهی کمان از سمت او کمتر میشود. من هم عقب نمی‌کشم. منتظرم که بشنوم. نگاهش روی چشمانم قرار داد بسته‌اند. زمزمه‌اش مثل یک صدای دو رگهی کم جان است. مثل کسی که برای گفتن تحت فشار است. یا شاید برای نگفتن:

-نمی‌تونم چیزی بگم، منتظر معجزه‌ام

کمی فکر و بعد یک جرقه! این جملهی نامفهوم جواب جملهی من در حیات است"- ببینم اصلاً این بیسلیقه خبر داره که بهش فکر میکنی؟ نکنه چیزی نگفتی و منتظر معجزه‌های؟"

لبخندم کم جان ولی دوستانه است. چقدر داشتن اعتماد این رفیق و شنیدن ناگفته‌هایش دلچسب است:

-نگفته میگی بهش فکر میکنی و بهت فکر نمیکنه؟ از کجا معلوم که نگی و بشی فکر شب و روزش؟

گوشهی لبش چین میخورد. لبخندش خیلی کم جان است. کمبود روشنایی هم به کمرنگتر دیدن آن کمک میکند:

-آرزوی قشنگیه.

-چرا این آرزو رو یه خاطره‌ی خوشگل نمی‌کنی؟ واقعا نمیفهمم چرا بهش نمیگی؟

با مکت میگوید:

-چون نمیخوام ازم دور بشه!

دست به سینه میثوم. آرنجم به سینه‌اش کشیده میشود. با احتیاط میپیرسم:

-یعنی الان بهت نزدیکه؟

-نزدیکتر از اون چیزی که فکرشو بکنی.

نمیفهمم! واقعا نمیفهمم! من هیچ دختری را دور و بر مهیار ندیده‌ام. تنها خودم و شهره دخترهای اطراف مهیار هستیم یا حداقل من اینطور فکر میکنم. شهره که فقط در جایگاه یک دوست است و من...من...با سرعت سر بلند میکنم. نگاه مهیار نافذ است. انگار قصد شکافتن چشمانم را دارد. نگاهش را بر نمیدارد ولی قدمهایش را به عقب بر میدارد. زمزمه میکنم:

-مهیار!

جوابی نمیگیرم. مهیار در جا میچرخد و باز در تاریکی گم میشود.

*

مینو با احتیاط ظرف سفالی سکه را به سمت میگیرد. میگیرم و کنار ظرف پر از سیبهای سرخ میگذارم. مینا با تنگ ماهی به سمتان میآید و آن را بالاترین قسمت سفره میگذارد. همزمان داد می زند:

-مادرجون این سیر چی شد؟

مینا دست به کمر میزند و در حالیکه با دقت محتویات سفره را از نظر میگذراند میگوید:

-نیایش تکمیله؟

سر تکان میدهم:

-آره فقط سبزها رو آب دادم رو ایوونه. یک ساعت دیگه میذارمش.

صدای خنده‌ی مینو تقریباً شلیک میشود. من و مینا اول به او و بعد به مسیر نگاهش نگاه میکنیم. کف دست مادر جون چند حبه سیر پلاسیده شده است. مینا هم به شیوه‌ی مینو میخندد و من لبخندم را فرو میدهم. مادر جون نگاهی به ما و بعد کف دستش میاندازد:

-اینا رو نمیشه گذاشت؟

-مادر جون اینا فقط به در موزه‌ی فسیلا میخوره.

چشم غرهای نثار مینا میکنم و به سمت مادر جون میروم. دست دور شانهاش میاندازم:

-الهی من فدات شم. من شاید برم بیرون خرید دارم. هم برای هفت سین هم برای مصرف شما سیر میخرم.

-چه می دونم مادر. من همینو داشتم گفتم سفرتون ناقص نباشه.

خم میشوم و یک طرف صورتش را میبوسم:

-قربونت برم سال تحویل فرداست. این دو تا اعجوبه هول بودن که الان سفره بندازیم. تا فردا کامل میشه

مادر جون پر مهر نگاهم میکند:

-قربون دختر خوش اخلاقم بشم. فردا که مامان و بابات میرسن چه کیفی کنن با این دختر.

-خیلی خب مادر جون فهمیدیم دست و پای نیایش بلوریه!

میتوانم جواب دندان شکنی به این حس با نمک بودنش بدهم ولی نمیدهم. جعبهی بنفشهای که با وسواس خریده بودم گوشهی حیاط کاشته نشده باقی مانده است.

آهنگ مورد نظرم را پلی میکنم و گوشی را برعکس لبهی یکی از دور چینهای درخت سیب قرار میدهم. من دست کشهای باغبانی را دستم میکنم. اولین بوتهی بنفشه را درون چالهی کوچک قرار میدهم و با دست پای آن را محکم میکنم. "نمیتونم چیزی بگم، منتظر معجزهام"

دستم برای برداشتن بوتهی بعدی مکث میکند. "چون نمیخوام ازم دور بشه!"

لبمهایم را به هم میسابم و به جای برداشتن بوتهی بعد فقط خیرهی بنفشههای بنفش رنگ میشوم. "نزدیکتر از اون چیزی که فکرشو بکنی" بیل را کنار بوتهی گل رها میکنم. سعی میکنم بگردم. تمام ذهنم را زیر و رو کنم. من باید چیزی بگویم، حرفی، سخنی، حرکتی. من باید دنبال یک نشانه باشم. یک نشانه از حضور یک دختر! حتی کمرنگ! در حاشیهی زندگی مهیار. به پشت دست پیشانیام را فشار میدهم و چشم میبندم. ذهن من منفعل شده یا واقعا هیچ حضوری وجود ندارد؟ میان حرفهای هادی میگردم. این همه در مورد مهیار حرف زده است. چرا هیچ وقت هیچ حرفی از یک حضور متفاوت در زندگیش نزده است؟

بیل را بر میدارم و با ذهنی سونامی مانند در خاک فرو میکنم. یکبار مهیار را مرور میکنم. موهای همیشه به بالا حالت گرفتاهش را، آستینهای تا خورده، یک دستی که همیشه در جیب است. چشمانی که... من دچار سوتفاهم شده‌ام یا واقعا قهوه‌های ها حرفی برای گفتن داشتند؟

بوته‌ی سفید بنفشه هم درون خاک قرار میگیرد و من هنوز نمیدانم با خودم چند چندم. صدای پیام گوشی بلند می‌شود. دستم در حال سفت کردن خاک دور گل خشک میشود. یک پیام است. چرا برایش این همه شگفت زده‌ام؟!

دستکش را آرام از دستم در می‌آورم. انگار قصد وقت کشی دارم. انگار میدانم مخاطبم کیست. میدانم چه میخواهد بگوید. صفحه را باز می‌کنم. مخاطب مشخص است. "مهیار"

-یادم میاد یه آدمی شب چهارشنبه سوری قول داد بیاد و تو حسابرسی آخر سال کمک کنه. فردا سال تحویل من دست تنهام. نمیدونم این بدقولی رو باید پای چی بذارم.

با دست موهایم را پشت گوش می‌زنم. الان بدترین وقت برای بازیگوشیشان است. چهارشنبه سوری خیلی قبل از روی آتش پریدنمان مهیار از بهم ریختن حسابهایش گفته بود. با کمال میل برای کمک داوطلب شده بودم. مهیار پیشنهاد کمکم را شنیده بود. گوشه‌ی لبش به بالا کشیده شده و این قرار مشترک ما شده بود. دو انگشتم را به هم می‌سابم و بعد تایپ میکنم:

-آدمی گاهی اونقدر فکرشون مشغول میشه که فراموش کار میشن. ولی بدقول نه!

پیامم با سرعت تیک دوم را می‌خورد. جوابم هم بیتاخیر ارسال میشود:

-فکر میکنی با حرف زدن فکرت آزاد میشه؟

با صداقت تایپ میکنم:

-اینو نمیدونم ولی شاید جواب یه سوال مهمو بگیرم.

-منتظرت باشم؟

-منتظرم باش.

دکمه‌ی کنار گوشی را لمس میکنم. صفحه‌ی آن خاموش میشود. نگاهی به جعبه‌ی پر از بنفشه‌های کاشته نشده میاندازم. یعنی دوقلوها به اندازه‌ی کاشتن این گل‌ها میتوانند مسئولیت پذیر باشند؟

باز هم موهایم را پشت گوش میزنم و به سمت داخل خانه میروم. یک جمله موریانه وار ذهن من را رها نمی‌کند "نمی‌خوام ازم دور بشه!

باران نم نم می بارد. آن سمت خیابان دقیقا روبه‌روی کافی شاپ ایستاده‌ام. قطعا تا اینجا نیامده‌ام که داخل نروم. از آمدنم مطمئنم باید می‌آمدم. فقط باید ذهنم را یک ریکآوری کنم و بعد. کاری که تمام طول مسیر از پیش بر نیامده بودم. اینکه حالا که قرار است برای آزاد شدن ذهنم از مهیار کمک بگیرم دقیق باید چه بپرسم؟! مثلا بپرسم "من همونیم که بهش فکر می‌کنی و بهت فکر نمی‌کنه؟" کلافه می‌خندم و سر تکان می‌دهم. همه چیز در عین سادگی پر از پیچیدگی است و ظاهرا من هیچ ایده‌ای برای حلش ندارم. عرض خیابان را در پیش می‌گیرم. صدای بوق ماشینی جلب توجه می‌کند. هنوز به در اتومات شیشه‌ای نرسیده‌ام که صدای بوق دوباره تکرار می‌شود. نمی‌دانم چرا اینبار به نظرم صدا آشنا می‌رسد. سر می

چرخانم. شاسی بلند مشکی رنگ مهیار چیزی است که در مسیر دیدم است.

با مکث قدم هایم را به آن سمت تغییر جهت می دهم. کند اما مطمئن. فقط یکی دو متر با ماشین فاصله دارم. انگار قدم های کندم از حوصله اش خارج است که پیاده می شود و به سمت می چرخد. مقابلش می ایستم. سعی می کنم عادی باشم. من همان نیایش سابقم. او هم همان مهیار است ظاهراً. با همان چشمان قهوه‌ای، موهای بالا زده، آستینهای تا خورده و ته ریش. همان مهیاری که هر بار دیدنش چیزی شبیه به حس خوشایند حامی داشتن تکرار می شود. اما با همهی تکراری بودن این نیایش و مهیار کمی حرف زدن سخت است. سعی می کنم عادی باشم:

-سلام. فکر می کردم باید پیام تو برای کمک کردن تو چک کردن حسابا.

نگاهش روی چشمانم دقیق است. قصد خواندن من را دارد و من این را دوست ندارم. قاطع و مردانه میگوید:

-سلام. گفתי تمرکز نداری. من از اون کارفرماهام که اول یه فکری به حال تمرکز کارمندم می کنم بعد با یه عالمه عدد و رقم درگیرش می کنم.

طبیعتاً باید بخندم. اما لبخند می زنم. کم جان ولی واقعی. اینکه مهیار همان مهیار است عالی است حتی اگر من همان نیایش نباشم:

-پیشنهادت برای بالا رفتن تمرکز من چیه اونوقت؟

گوشه‌ی چشمش چین می خورد و یک دستش طبق عادت درون جیب فرو می رود.

-تا قبل از اومدن تو ماشین منتظر بودم که ببرمت یه جایی که خیس نشی ولی وقتی دیدم زیر بارون وایسادی فکر کردم شاید بشه پیشنهاد های بهترم داد.

سرم را کمی کج می کنم. موهای لختم نیمی از صورتم را می پوشاند. پیشنهاد را متفاوت به زبان می آورم:

-پیشنهاد بهتر یعنی قدم زدن زیر بارون تو خیابون ولیعصر؟

-پیشنهاد بهتر یعنی قدم زدن زیر بارون تو خیابون ولیعصر با یه رفیقی که خودت مسبب بهم ریختن تمرکزشی.

*

حالا قدمهای هر دویمان بی هیچ عجله ای برداشته می شود. من خودم را بغل کرده ام و او تصمیمی برای در آوردن دستش از درون جیب ندارد. من خیره می هماهنگی کفش هایمان هستم و او خیره می رو به رو. ده دقیقه است که به همین شیوه زیر درخت های سر به فلک کشیده و سالمند خیابان بارانی ولیعصر قدم میزنیم. همان مهیار قدیمی است وقتی به حرف می افتد:

-چند ساله که تصمیم گرفتم زندگیم از هر هیجان و تنوعی دور باشه. از هر حضور جدیدی. خودم باشم و خودم. وایسم وسط زندگیم و دور تا دور خودم دیوار بکشم. یه انفرادی بسازم و تا می توانم بقیه زندگی رو با خودم سر و کله بزنم.

برای لحظهای از این شروع بیمقدمه قدم هایم کند می شود و بعد دوباره مثل قبل ادامه میدهم. مهیار باز هم متکلم وحده است:

-همه چی اونجوری که من دلم می خواست پیش نمی رفت. یه حضورهایی اجتناب ناپذیر بودن. دقیقا مثل همون افرادی، که گاهی زندانی باید بره برای هوا خوری یا ملاقاتی داره. خیلی ها کمرنگ می اومدن و می رفتن. تو حاشیه بودن و من کم کم کنار اومدم که گاردمو برای این حضورهای گاه و بی گاه و بی دردسر باز بذارم. خانوادهام بودن و فرزاد و شهرهای که خیلی به تمایل من برای تنهایی اهمیت نمیدادن. هادی نفر بعدی بود که پاشو گذاشت وسط زندگیم. دست رفاقت دراز کرد و رو راست گفت اومده سر وقتم تا دل مادرشو به دست بیاره. حضورش برام خیلی خوشایند نبود. نگران بودم که بخواد بیشتر از تو حاشیه بودن پر رنگ بشه و همین هم شد. بیشتر از حاشیه پاش وسط زندگیم وا شد و من حس کردم حضورشو دوست دارم. اینو چند وقته بعد فهمیدم. وقتی دیدم به بودنای گاه و بیگاه هادی عادت کردم و گاهی منم که میرم سراغش.

سکوت میکنم. سرم را کمی به سمتش میچرخانم. دم محکمی می گیرد. بازدمش محکم تر است. ابروهای مردانه اش کمی نزدیک همانند. انگار از همیشه جدی تر است:

-نمیدونم از کجا شروع شد. بهش فکر میکنم و نمیفهمم واقعا همه چی بعد از رفاقت من و هادی شروع شد یا خیلی قبل از اون؟ مثلا اون روزی که اون در آهنی زنگ زده برای اولین بار باز شد؟

یک فلج کامل. توصیف خوبی است برای قدمهایی که برداشته شدن را فراموش کرده اند. نگاهم را از روی نیم رخش بر میدارم. نمیتوانم بردارم. همین دو جمله برای جواب تمام سوالهای من کفایت می کند و به

جایش دنیا دنیا ناباوری را جایگزین می کند. اینکه الان، اینجا، داخل این خیابان باران زده که بارها و بارها قبلا در آن قدم زده‌ام من و مهیار ایستاده ایم؟ این مهیار است که با این اقتدار بر سر اصل قضیه رفته و این منم که ایستاده‌ام و گوش میدهم؟ باورش سخت است یا من زیادی سر سخت شده‌ام؟

به من نگاه نمی کند. با مسیر رو به رو قرار داد دارد اما با درک توققم او هم می‌ایستد. ادامه می‌دهد:

-روزای اول به یه حضوری فکر می کردم که بی اجازه و با جسارت پا گذاشته توی حریم خصوصیم. بدم نمی‌اومد یه گوش مالی اساسی بهش بدم که تا عمر داره سرشو نندازه پایین و از هر دری نره تو. امکانش نبود چون دختر کسی بود که برای مامان خیلی قابل احترام بود.

لبه‌ایش را روی هم فشار می‌دهد و بعد می‌گوید:

-سعی کردم به عنوان یه مزاحم لحظهای فراموشش کنم. هر چند که دروغ نیست اگه بگم گاهی یاد اون سلفیهای لب استخر فکرمو مشغول می کرد. من یه مرد جوون بودم که خیلی وقت بود که قید هر نوع رابطه‌ای رو زده بود و از نظرم اون دختر یه دختری بود که پایبند اخلاقیات نبود.

لعنتی ام در دل ادا می شود. مخاطبش خودم هستم؟! حواس پرتم؟ یا مهیار؟ نمی دانم! خیلی هم وقت پیدا نمی کنم تا به آن فکر کنم. مهیار به سمتم می‌چرخد. نگاهش همچنان جدی است. یک دور چهره ام را مرور می کند. بعد ادامه می‌دهد:

-همه چی دست به دست هم داد. اختلافات با بابات علنی شده بود. هادی دست تنها مونده بود و گاهی برای کمک می اومد سر و قتم. گاهی صبرش لبریز می شد و از کلافگی هاش می گفت. از اینکه نه می تونه جبهه‌ی داداشش رو ول کنه نه تو رو .

حالا جمله هایش وضوح بیشتری دارند. علنا به مفعول بودن من اشاره میکند و من مثل کسی که جریان الکتریسته از جز به جز بدنش رد شده بی هیچ حرکت اضافه ای فقط نگاهش می کنم. حتی پلک زدن را به بعد سپرده ام. چشمانم آنقدر درشت شده اند که برخورد آزار دهنده ی مژه هایم با پلک هایم جز معدود علائم حیاتی ام به شمار می رود. دست آزاد مهیار بالا می آید. فقط یک انگشتش زیر چانه‌ام می نشیند. چانه‌ی سرد من و انگشت داغ او:

-کم کم اومدی توی فکر. هر بار عقب‌ت زدم و تو هر بار جای پاتو توی ذهنم محکم تر کردی. مته دستت گرفته بودی و داشتی تو نقطه نقطه‌ی مغزم نفوذ می کردی. من اینو نمیخواستم. جز برنامه هام نبود که یه دختر این همه فکر مو مشغول کنه. مقاومت کردم. روزا خودمو اونقدر مشغول کردم که وقت فکر کردن نداشته باشم. اما برای شبا هیچ ایده‌ای نداشتم. هر شب پشت پلکام بودی. لبه‌ی تختم نشسته بودی. توی هال و ایساده بودی و داشتی موها تو پشت گوش میزدی. کم آورده بودم اما نبریدم. مطمئن بودم حلش می کنم. اشتباه می کردم. حل نشد! گره کور تر شد. تو اومدی و وسط اون حیاط از خوابی گفتمی که من لعنتی داشتم سعی می کردم تعبیرشو توی زندگیم ببینم. هر چی رشته بودم پنبه شد. اینبار بریدم! اختیار چیزی با من نبود. وایسادم و شدم یه تماشاچی. وایسادم تا ببینی تا کجا میخوای پیش بری و توی بی انصاف تا تهش اومدی. تا همون جایی که من تمام

ادعاهامو بذارم کنار و بیام به بهانه‌ی آزاد شدن فکر تو بیرسم بگو من
لعنتی با خودمو و این دلی که غلط اضافه کرده و راه پس و پیش نداشته
چیکار کنم؟

لب هایم می لرزند. از بین بهم ریختگی فرهنگ لغاتم با مکافات این جمله
را ردیف می کنم:

-الان واقعا فکر می کنی فکر منو آزاد کردی؟

گوشه‌ی چشمانش چین می خورد. انگشتش زیر چانه‌ی سر شده ام بازی
بدی راه انداخته است:

-خودت پیشنهاد دادی بهش بگم شاید شدم فکر شب و روزش!

بزاقم را از کی قورت نداده ام؟ از کی قلبم زده یا نزده؟ کاش مهیار دستش
را عقب بکشد تا به لطف کمی تمرکز برای این سیستم بهم ریخته فکری
کنم. بزاقم را قورت می دهم و قلبم همچنان بازی در می آورد

-دارم فکر می کنم میشه همهی حرفات یه شوخی باشه؟ از همون بی مزه
هایی که هر وقت سکسکه ام می گرفت مرجان راه می انداخت تا شوکه ام
کنه و سکسکه امو قطع کنه؟

سکوت می کند و به جایش چهار انگشتش روی چانه ام قرار می گیرد.
دست من هم بالا می آید و روی دست او می نشیند. لحنم کمی خواهش وار
است:

-شوخی می کنی دیگه نه؟

-من اصلا آدم شوخی نیستم.

چشمانم را روی هم فشار می دهم. این تمرکز کجاست!

-فکر می کردم فقط رفیقم.

می گویم و دستم روی دستش فلج می شود. انگار می فهمد که فشار ملایمی به چانه ام می دهد و بعد دستش را آرام عقب می کشد.

من چشم باز نمی کنم تا حالت چهره اش را از صورتش ببینم با جمله اش حالتش را درک می کنم.

-رفیق می مونیم. شاید مدتش یکم فرق کنه.

چشم باز می کنم. احتیاج دارم که مهیار را همان رفیق چند ماهه بدانم تا بتوانم راحت بگویم:

-نمی تونم هیچی بگم چون الان فقط باید فکر کنم.

با سر به مسیر پیش رو اشاره می کند: -تا پایان این خیابون خیلی مونده.

منظورش را می فهمم و نمی فهمم. دستش را به سمت دراز می کند و منتظر و جدی نگاهم می کند. دستم خیس از عرق سرد است. برای لحظه ای مردد انگشتانم را به هم می سابم. نیروی جاذبه را از این زاویه درک نمی کنم اما دستم آرام به سمت دستش دراز می شود. انگشتانمان یکی در میان می شود و بعد من می مانم و مهیار و خیابان ولیعصر. باران همچنان نم نم می بارد

یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبر الیل و نهار

یا محول الحول و الاحوال

حول حالنا الی احسن الحال

صدای شلیک توپ در صفحه ی تلویزیون و از حرم امام رضا در خانه می پیچد.

مینو ذوق زده داد می زند:

-تحویل شد.

مادر جون قرآن را می بندد و می بوسد. بابا از جا بلند می شود و به سمت مادرش می رود. صدای تبریک گفتن مامان و عمه و آقا محسن در هم ادغام می شود.

سر می چرخانم و مثل تمام دقایق پایانی سال هادی را پشت پنجره می بینم. اینبار نگاهش به جای حیاط به اعضای این خانه است و لبخندش هر چند کمرنگ به چشم می آید. نفس راحتی می کشم و از جا بلند می شوم. اولین کسی که برای تبریک سال نو به سراغش خواهم رفت قطعاً مامان خواهد بود.

روبوسی ها و تبریکات تکراری تمام می شود. هادی کنار من جاگیر می شود و دستش دور شانه ام می نشیند. مادر جون تنها کسی است که نمی نشیند. هنوز این مراسم سنتی از نظر او نیمه کاره است. آخرین اسکناس نوی لا به لای قرآن آقاجون را به مینا می دهد و دعای خیرش را برای او مثل نفرات قبل تکرار می کند. مادر جون جای خالی آقاجون را برای این

کار پر کرده است و من آرزو می کنم هیچ وقت جای خالی از او باقی
نماند که کسی بخواهد پر کند. من را مخاطب قرار می دهد:

-نیایش مادر ظرف شیرینی که چیدی رو بیار دهنمونو شیرین کنیم
سر تکان می دهم و دو دستم را دو طرف بدنم روی کاناپه می گذارم.
هنوز کامل بلند نشده ام که صدای بابا متوقفم می کند.

-مامان اون کارو مینو قول میدی درست انجام بده. من و دخترم بعد از مدت
ها به عالمه حرف داریم که بزنیم اونم تو حیاطی که دخترم گل کاری
کرده.

نگاهی مهربان به من و بعد به هادی می اندازد:

-البته اگر این هادی خان دختر منو تحویل بده.

هادی خنده ی بی رمقی می کند:

-تحویل نه ولی شاید بهت قرضش دادم داداش.

همه می خندند و بابا به ظاهر اخم می کند. چشمان و لب های مادر چون
بیشتر از بقیه می خندد. با عشق بابا را مخاطب قرار می دهد:

-ای من به فدای تو و دخترت. برید مادر، بچه ها هستن .

صدای اعتراض نمادین مینا بلند می شود:

-دایی جون قربونتون برم مطمئنید اون گل کاریا کار دخترتونه؟ والا وسط
کاشتن بنفشه ها معلوم نشد جیم شد کجا رفت؟! کار من و اون قل دست پا
چلفتیم تا شب در اومد.

عمه معترض نامش را صدا می کند و بابا می خندد:

- غر نزن بچه یکم کار کن نونی که می خوری حلال باشه.

و من نه اعتراض می کنم نه می خندم. من به رفتنی فکر می کنم که از نظر مینا جیم شدن است و از نظر من یک دنیای جدید.

برای اولین بار نبود که با مهیار هم قدم میشدم. برای اولین بار نبود که در خیابان ولیعصر قدم می زدم و همه چیز به شکلی فوق العاده ای اولین بود. باور نکردنی بود و من با گذشت بیست و چهار ساعت هنوز با خودم فکر می کنم که من پشت پلک های مهیار، لبه ی تختش، وسط خانه اش در حال زدن موهایم پشت گوش چه می کردم؟ من ناخواسته جلب توجه کردم یا توجه این رفیق برای جلب شدن به سمت آمادگی داشته؟ هنوز دستم از رد شدن انگشتان مهیار از میان انگشتانم گرم است. ناخودآگاه دستم را مشت می کنم مثل کسی که بخواهد گرمای دستش را به خنکای اولین روز بهار ندهد. مثل...

-نیایش بابا کجایی؟

کجا بودم؟ واقعا باید به این سوال چه جوابی می دادم؟ از جا بلند می شوم و لبه ی شالم را هم روی شانه می اندازم:

-بریم بابا؟

بابا با رضایت از جا بلند می شود. مینو با ظرف شیرینی و گوشی من از آشپزخانه بیرون می زند:

-نیایش واسه گوشیت پیام اومد. احتمالا دوستات دارن تبریک عیدو می گن. نمی بریش؟

به اولین گزینه ای که می تواند به من پیام بدهد فکر می کنم، به کسی که دیروز گفته بود:

-بگو من لعنتی با خودمو و این دلی که غلط اضافه کرده و راه پس و پیش نداشته چیکار کنم؟

و من هنوز هیچ جوابی برای این سوال ندارم. با اطمینان به قفل بودن گوشی سر تکان می دهم:

-باشه بعدا جواب میدم .

با بابا همراه می شوم و به سمت در حال قدم بر می دارم. جمله ی عمه را لحظه ی آخر می شنوم:

-مامان بهت گفتم تو کوچه آمنه و شوهرش و پسر کوچیکشو دیدم؟ ظاهرا برای سال تحویل اومده خونه ی پدریش پیش پسرش .

-وای مامان راست میگی یه پسر دیگه هم داره؟ مهیار داداش داره؟

در را می بندم و چیزی از توبیخ شدن مینو نمی شنوم.

*

با بابا قدم زنان تا ته حیاط می روم. بابا در حالیکه دست هایش را پشت بدنش در هم قفل کرده دقیقا قدم هایش را به سمت درخت گردو بر می دارد و من در سکوت همراهی اش می کنم. به نیم رخش نگاه می کنم چقدر دلم برایش تنگ شده چقدر این مدت دلم بابا را خواسته و نبودنش پر رنگ بوده است. چه خوب که حالا هست حتی اگر بودنش فقط برای پنج روز

باشد. سر می چرخاند و به نگاه خیره ام نظری می اندازد. لبخندش از ته دل است:

-خیلی خوبه که دختره آدم دلش بر اش تنگ بشه.

سر تکان می دهم:

-این مدت نبودنتون خیلی به چشم می اومد.

-خوشحالم که اینو میشنوم.

نگران بودم که موسیقی جای همه چیزو برات بگیره.

می ایستم. سر تکان می دهم و شمرده و ناباور می گویم:

-بابا چی رو با چی مقایسه می کنید؟

می خندد و دستش را پشت کمر من می گذارد:

-شوخی کردم. باباها هم حق دارن گاهی ناز کنن. ندارن؟!

دست به سینه میشوم و یکی از ابروهایم را بالا می دهم:

-باباها خیلی حقا دارن..

دستش را روی تنه ی درخت گردو می کشد. درخت کهنسالی که روزی به آن تاب بسته شده بود و بعد به خاطر نارضایتی آقاجون چند روز بعد اثری از آن نبود.

-مثلا حق دارن بپرسن این مدت چه جوری گذشت؟ یا باید منتظر باشن دخترشون هر زمانی که راحت بود و از هر جایی که دوست داشت شروع کنه؟

چند قد جلو می روم. به درخت توت همجوار درخت گردو تکیه می دهم. دست به سینه می شوم. سر تکان می دهم :

-قرار بود با هم شروع کنیم. از اول اول. قرار نبود شما نگران پرسیدن باشید و من از جواب دادن ناراضی باشم.

لب هایم را به هم می سابم و به جوانه های سبز درخت سیب از همین فاصله نگاه می کنم. شروع می کنم. از اول اولش. از رفتن بابا و استارت دلتنگی من. از اولین ویس های ساعت ده. از اجازه ی بابا برای رفتن به کلاس موسیقی و ناباوری من. از وسواس من و هادی برای پیدا کردن کلاسی که با وجود سطح کیفی بالا با خط قرمزهای بابا مثل دوری راه و مربی مرد مغایرتی نداشته باشد. من می گویم و بابا گوش می دهد. از شهره می گویم و از تفاوت هایش با من. از شخصیت جالبش و توانایی های بالایش .

مکت می کنم. لب هایم را به هم می سابم. از کافی شاپ و اولین دورهمی نمی گویم چون هنوز نمی دانم عکس العمل بابا به گفته های عادی قبلم چه خواهد بود. از دست رفاقتی که در اتاق مهیار فشرده ام نمی گویم. نمی دانم رفاقتمان چطور معنا می شود. یک رفاقت سالم یا فشرده شدن دست من توسط نامحرم. به سراغ ادامهی اتفاقات روزهای گذشته می روم. به اختلافات هادی و مرجان تا آن حدی می پردازم که بابا باید بداند. خطای هادی در گذشته چیزی نیست که هیچ کدام از اعضای خانواده از آن چیزی

بدانند. تمام تلاشم را می‌کنم تا بدون جبهه‌گیری از تمام شدن این نامزدی طولانی از سمت مرجان بگویم. هر چند که قبلاً مادر جون در همین حد برایش گفته است. از حمایت‌های مهیار از هادی می‌گویم و رفاقتی که برای سر پا نگه داشتن هادی لازم است. چهارشنبه سوری و قدم زدن در یک روز بارانی در خیابان ولیعصر را برای بعد نگه می‌دارم. البته اگر بعدی وجود داشته باشد و بابا با تا همین حد شنیده‌هایش کنار بیاید.

سکوت می‌کنم و سرم را آرام به سمت بابا می‌چرخانم. او هم دست به سینه خیره‌ی من است. از نگاهش هیچ چیزی نمی‌توان خواند. نه رضایت نه نارضایتی! چشمانش متفکرند. دلم سکوتش را نمی‌خواهد. دلم می‌خواهد که حرف بزند حتی اگر قرار است توبیخ شوم. بابا لب باز می‌کند و من بزاقم را قورت می‌دهم. لب‌هایش اولین کلمه را تولید نکرده دوباره روی هم قرار می‌گیرند. بابا چه می‌خواهد بگوید که نمی‌گوید؟! سعی دارد خودش را برای توبیخ نکردن من کنترل کند یا برخلاف عقایدش حرفی بزند که من را راضی نگه دارد و خودش را مدیون عقایدش کند. یا شاید من زیادی خوش بینم و برخلاف قرارهای پای‌گوشی قرار است باز به عقوبت گناه نکرده‌اش لقب بگیرم. لب‌هایش با تردید به هم می‌خورند.

-نیایش....

فقط نگاهش می‌کنم به امید اینکه این جمله غیر از فاعل، مفعول و فعل پیدا کند. به این امید که اگر موصوف و صفتی در جمله قرار است جا گیر شود بین من و بابا هیچ فاصله‌ای ایجاد نکند.

-نیایش خیلی خوبه که تو داری از کارات برام می‌گی. از اتفاق‌هایی که این مدت برات افتاده می‌گی. هر چند که شاید هنوز اونقدر قابل اعتماد نباشم که

کامل بگی. اما من به همین پشت سر هم حرف زدنت راضیم. به اینکه
برای اولین بار رو به روی من وایسی و جمله ات بیشتر از یکی دو تا
کلمه باشه

تکیه ام را از درخت بر می دارم. یک قدم به سمتش بر می دارم. بابا خنده
ی مصنوعی می کند:

-خب دروغه اگه بگم وقتی داشتی تعریف می کردی اذیت نشدم. دختر من
با حمایت های یه پسر جوون داره به بزرگترین خواسته ی زندگیش
میرسه. تو خونه ی یه نامحرم، این چیزیه که با وجود رضایت دادن من،
بازم هضمش برام سخته. خب تو دقیقاً چیزایی برات هنجاره که برای من
ناهنجاره .

بابا کلافه سکوت می کند و کمی در جا می چرخد.

نمی دانم باید چه بگویم. دل شوره دارم. این برجسته ترین حس الانم است
اما باید صبر کنم تا حرف بابا تمام شود .

بابا باز به سر جایش بر می گردد و ناراضی ادامه می دهد:

-اما من مدت هاست دارم به خورد مغزم میدم که قرار نیست هر چیزی
که منو اذیت می کنه حتماً با اصول مغایرت داشته باشه. مغزم نمی خواد
زیر بار بره نیایش. یک عمر با یک سری عقاید خاص بار اومده. تو کمک
کن. بهم ثابت کن که من دارم زیادی سخت می گیرم.

تلخ می خندد:

-بعد اگه من فهمیدم تو مسیر افراط بودم و تو فکر اصلاحش افتادم برام
بدون سانسور حرف بزن. هم در مورد خودت هم در مورد هادی

و هم در مورد این آقا پسر همسایه. لبخند تاتی کنان تا روی لب هایم پیش می آید. باورم نمی شود. اصلا باورم نمی شود. این همه نرمش از سمت بابا چیزی فراتر از توقع من است.

می خندم. من برخلاف بابا از ته دل می خندم. دست هایم را باز می کنم و با اشتیاق به سمتش پرواز می کنم. او هم خنده ی اجباری و مصنوعیاش را کنار می گذارد و مشتاق پذیرای وجودم می شود.

در پدرانه هایش غرق میشوم. با عطش عطرش را می بلعم. همه چیز خوب است همه چیز خیلی خوب است مخصوصا وقتی صدای بلند یک موتور در داخل کوچه گوش جانم را پر می کند. #۱۱۱

بابا کلید را درون قفل فرو می کند. هنوز کلید کاملا جا گیر نشده که سعی در باز کردن در دارد. تمرکز ندارد و کلافه است. یا بهترش این است تمرکز ندارد و عصبی است اما تلاش می کند خودش را کلافه نشان بدهد. تا مثلا نشان بدهد این دور زدن دو نفر خیلی هم پر از تنش نبوده است. اما آیا واقعا نبوده است؟

بالاخره در را باز می کند. زیر لب می گوید:-مهمونا هم او مدن انگار و من نمی فهمم واقعا قصدش اطلاع رسانی است یا میخواهد همه چیز را عادی جلوه دهد. عادی به شرط اینکه هر دو فراموش کنیم که یک ساعت پیش چه اتفاقی افتاده بود. بابا وارد حیاط می شود و منتظر من می شود. وارد می شوم و در را آرام می بندم. یک ساعت پیش با روحیه های متفاوت بسته بودمش. بابا پیشنهاد بیرون رفتن دو نفره داده بود. من دلم بودن مامان را هم میخواست. سه روز از آمدنشان گذشته بود و من هنوز از این منبع

آرامش سیر نشده بودم اما اعتراضی به تمایل بابا برای این دو نفره نکرده بودم. لباس پوشیده بودم. انتخاب خودم مانتوی کرم رنگم بود اما مانتوی سورمهای را پوشیده بودم. شالم را دودی انتخاب کرده بودم اما از آرایش ملایم کم نکرده بودم. به فکر این بودم که نه سیخ بسوزد نه کباب. نه من آدمی بودم که بخواهم تظاهر به حجاب کنم و نه دلم می خواست در این همراهی دو نفره بابا را آزار دهم. به حساب خودم همه چیز نرمال بود اما این فقط حساب من بود. نگاه بابا از همان اول ناراضی روی من نشسته اما چیزی به عنوان اعتراض به زبان نیاورده بود. با هم بیرون زده و گپ زده بودیم. به هم گوش کرده بودیم. همان موقع مادر جون زنگ زده بود. از اینکه خانوادگی آمنه برای عید دیدنی می آیند گفته و لیست چند نوع میوه را داده بود. بابا کوتاه از زنگ مادر جون برایم گفته بود و من با خودم فکر کرده بودم یعنی این عید دیدنی شامل حال مهیاری خواهد شد که از این سبک دور همی ها دوری می کند؟

جرقهی تنش بین من و بابا دقیقا از جلوی میوه فروشی زده شده بود. اینکه من خم شده بودم تا یک بسته توت فرنگی برای هادی بردارم داد بی ملاحظهی بابا را بلند کرد بود. چند جفت نگاهی که تا آن لحظه توجهی به ما نداشت به سمتمان کشیده شده بود و جملهی بابا مثل آتش فشانی که از قبل آمادگی فوران پیدا کرده باشد در گوشم پیچید:-قد مانتوها تو که بلند نمی کنی حداقل حواست به دولا و راست شدنت باشه.

گفته بود و عصبی دستی به صورت سرخش کشیده بود. من همزمان به دو چیز فکر کرده بودم. اول اینکه قرص فشار بابا همراهش هست یا نه و دوم اینکه این رابطه واقعا در حال بهبود است؟!

صدای زنگ در حیاط زمان حال و گذشته را برایم جا به جا می کند.
نگاهی به اطرافم می اندازم. بابا کی داخل رفته بود؟ در را باز می کنم.
هادی پشت در است. با دیدنم بلافاصله چهره در هم می کشد:

-چرا این شکلی تو؟

سعی می کنم لبخند بزنم. ناراحت کردنش آن هم در شرایطی که ناراحتی
جز لاینفک زندگیش شده خیلی کار من نیست.

-چه شکلی یعنی؟

-نمی دونم انگار حس کردم بهم ریخته ای.

خودم را عقب می کشم تا بتواند داخل بیاید:

-حست اشتباهه. کجا رفته بودی که کلید نداشتی؟

-با مهیار رفتیم تا جایی. مهمونا اومدن؟

و این یعنی مهیار جز مهمان های داخل خانه نیست. سر تکان می دهم:

-ما هم تازه رسیدیم من هنوز تو نرفتم ولی اره انگار رسیدن. حالا تو چرا
نمیای تو؟

نگاهی به سمت راست کوچه میاندازد و در همان حال توضیح می دهد:

-مهیار رفت خونه اش. نمی دونستم خانواده اش اومدن. یه تعارف نزد
بیاد این ور. گوشیش هم از ظهر خاموش کرده نمی تونم زنگ بزنم تعارف
کنم.

نمیپرسم خب چرا گوشی اش خاموش است. ظاهراً هادی هم قصدی برای توضیح ندارد:

-تو برو تو من برم تا خونه اش یه تعارف بزنم هر چند که بعیده بیاد.
صدای زنگ گوشیاش با پایان جمله اش همزمان می شود. اسم عمه روی گوشی اش به چشم می خورد:

-جانم هدی... نه دم درم بگو... آهان...

نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد:

-میگی الان برم؟ ساعت هفته تازه.

لب هایش را روی هم فشار می دهد و بعد می گوید:

-دیر که نمی شه خواهر من. حالا کو تا شام. منتهی چون میگی مامان حرص می خوره باشه همین الان میرم. فقط بگو چی و چند پرس بگیرم.
تماس را قطع می کند و من با خودم فکر می کنم اگر مادر جون این خانواده را برای شام نگه نمی داشت عجیب بود. هادی گوشی را پایین می آورد:
-با من میای تو؟

سر تکان می دهد و دعوتش را رد می کنم. دعوت بابا انرژی برای این همراهی دلچسب نگذاشته:

-نه خودت برو.

نگاه مرددی به صورتم می اندازد. مشخص است که به خوب نبودنم شک کرده. با مکث کمی عقب مش کشد:

-من برم که زودتر پیام پیش مهمونا زشته...راستی نیا

سر تکان می دهم و منتظر نگاهش می کنم:

-می تونی بری دم در خونه ی مهیار و از پشت آیفون یه تعارف از طرف من بکنی بهش که تا مهیار میاد منم برگردم.

قطعا می توانستم چون این کار، کار سختی نبود البته اگر درگیری هایم با خودم را کنار می گذاشتم و این سوالی را که همچنان بی جواب مانده بود نادیده می گرفتم "که اگر من پشت پلک های مهیار جا خوش کرده ام، لبه ی تخت مهیار نشسته ام و وسط خانه اش در حال زدن موهایم پشت گوش ایستاده ام این آدمی که اینجا ایستاده کیست؟ این آدمی که دلش کمی آن طرف تر مثلا پشت آن در آهنی زنگ زده می زند کیست؟"

*

زنگ را فشار می دهم. آیفون تصویری اولین و تنها تحولی ایست که این مدت در این خانه اتفاق افتاده است. روز دوم عید مرد تعمیرکاری را در حال نصب آن دیده بودم. در کنارش مرد جا افتاده ای ایستاده بود. حدسش سخت نبود که این مرد با این ظاهر موجه و مردانه و چشمان آشنای قهوه ای رنگ پدر مهیار است. قطعا مرد شناختی از من نداشت و حتی مثل من به حدسیات هم متوسل نشده بود پس خیالم راحت بود که سلام و احوالپرسی نکردنم حمل بر بی ادبی نخواهد بود.

در بی هیچ پرسشی باز می شود. وارد می شوم. بهار این حیاط فرق چندانی با زمستانش ندارد البته اگر بشود علف های سبز شده ای که شب

چهارشنبه سوری کوتاه تر بودند را نادیده گرفت. هر چند که من فضا این حیاط را دوست دارم. مخصوصا حالا که دلم می خواهد با درگیر شدن با فضاهای دیگر فکر کردن به فضای درگیری خودم و بابا را به بعد موکول کنم. ساعت هفت شب است و طبیعتا باید چراغ های این خانه روشن باشد اما چیزی که من از اینجا می بینم روشنایی اندکی است که از میان شیشه های رنگی و قدیمی خانه تا ایوان سرک کشیده.

روی ایوان می ایستم. طبیعتا باید منتظرش باشم تا بیرون بیاید. من خیلی وقت ندارم. بابا خیلی راحت می تواند متوجهی غیبتم بشود البته اگر خوش بینانه فکر کنم که تا الان متوجه نشده. نمی آید و من با زبان لب هایم را تر می کنم. صدایش می کنم. خیلی عادی دقیقا مثل همان موقعی که سر حساب و کتاب ها نامش را صدا می کردم. جوابی نمی گیرم. نچی که می کنم کاملا به جاست. در را باز کرده است. به حیاط نیامدنش جای سوال دارد. جلو می روم و با پشت دست چند ضربه به شیشه های رنگی می زنم. باز هم جوابی نمی گیرم. آرام دستگیره را پایین می دهم. در را باز می کنم. فضای خالی خانه را از نظر می گذرانم و بعد وارد خانه می شوم.

-مهیار

منبع روشنایی که دیده بودم چراغ آشپزخانه است. همین نور برای اینکه مطمئن شوم مهیار حداقل در مسیر دید من نیست کفایت می کند. قدمی به جلو بر می دارم. این قضیه ی تاریکی و نبودن مهیار ظاهرا قصد تکرار دارد. هر چند که اینبار مطمئنم که حضورش با توجه به عطر پخش شده در فضا باید همین نزدیکی ها باشد. یک قدم دیگر به جلو و صدای بسته شدن در خانه که باعث می شود بلافاصله در جا بچرخم. مهیار در را می بندد در حالیکه یک دستش را در جیب دارد به سمت می چرخد. دلم برایش

تنگ شده. این اولین حسی است که با دیدنش جان می گیرد. چیزی که نمی دانم این است من دلم برای مهیار همیشگی تنگ شده یا مهیار خیابان ولیعصر؟ نگاهش خیلی جدی به من است. این را با یک نگاه گذرا به چشمانش می فهمم و بعد چشمانم را روی بالاترین دکمه ی پیراهن اندامی اش چفت می کنم. بعد با آرامش می گویم:

-عیدت مبارک جناب .

قدمی به سمت بر می دارد:

-من به اخلاقای منحصر به فردی دارم.

نمی دانم چرا اما قدمی به عقب بر می دارم. البته که دلیلش ترس نیست. باز هم به چشمانش نگاه نمی کنم ولی بی ربط می گویم:

-امیدوارم سال خوبی داشته باشی.

باز یک قدم به جلو بر می دارد و من همان قدر به عقب می روم:

-یکی از مهم ترین اخلاقام اینه که اصلا خوشم نمیاد به چیزیه خراب کنم تا به چیز دیگه درست بشه.

خیلی با دیوار پشت سرم فاصله ندارم. لبخندم را فقط خودم حس می کنم و شیوه ی خودم را ادامه می دهم:

-ظاهرا شام اون ورید. هادی گفت به مهمون کم و زیاد دیگه فرقی نداره پیام بگم خوشحال میشه تشریف بیاری.

یک قدم از سمت او و کمری که حالا دیوار را لمس می کند:

-مثلا بدم میاد از لوس بازی و اعتراف های عاشقانه و یک تیر که از وسط یه قلب می گذره. اما از اینم خوشم نمیاد که وقتی کسی فتنه گری میکنه وسط زندگیم و فکر شب و روزمو بهم میریزه ساکت بشینم.

جایی برای پیش روی کمرم نمانده. به جای آن کف دست هایم را روی دیوار می گذارم. نمی دانم چرا اما این بازی را دوست دارم:

-راستی هادی گفت گوشیت خاموشه. و گرنه میشد با یه زنگ این دعوت رسمی رو انجام داد.

یک دستش بالا می آید و روی دیوار بالای سرم می نشیند. دست دیگر همچنان در جیب است. سایه ی مردانه اش روی دیوار پشت سرم پهن شده و من را کامل در بر گرفته است. سرش را پایین می گیرد و بدون آنکه لبش با گوشم برخوردی داشته باشد لب می زند:

-از یه چیز دیگه هم بدم میاد. اونم اینکه پیام بعد سال تحویلم بی جواب بمونه.

گرمای نفسش حتی از روی شال هم باعث می شود تا گردنم را به شانه ام نزدیک کنم. همین طور که سرم کج است نگاهش می کنم. بی خیال ادامه ی بازی می شوم. یک انصراف بی مقدمه. کمی بعد نجوا می کنم:

-جواب ندادم چون جوابی برایش نداشتم.

می گویم و قرار داد را فسخ می کنم. نگاهم دقیقا تا روی چشمانش بالا می آید. چشمانمان بازی چرخ چرخ عباسی کودکی را معنا می کنند و لب های او هم مثل من دست به نجوا بر می دارند:

-تو اون خیابون حرف نزدی که رفیقمو دفع کنم. حرف زدی چون خوشم
نمیاد جای یه نفر دیگه توی یه رابطه ی دونفره فکر کنم و تصمیم بگیرم .

اهل فرار کردن نیستم ولی این همه نزدیکی، بابایی که مطمئناً تا الان
متوجه ی غیبتم شده و نگرانی بابت اصرار مهیار برای گرفتن جواب
پیامش باعث می شود که بگویم:

-باید برم مهیار. کسی نمی دونه اینجا.

بدون نرمش می گوید:

-من هنوز جواب پیاممو نگرفتم .

-بابام خونه است مهیار.

با همان جدیت و بعد از کمی دستش را از دیوار بالای سرم بر می دارد.
یک قدم به عقب بر می دارد. همین فاصله برای رد شدن من کافی است.
هر چند بازویم به سینه اش کشیده می شود. از کنارش می گذرم. می بینم
که نگاهش بدرقه ام می کند. فکر من پیش پیام بی جوابش است" نمی
خواستم روز قبل از سال تحویل ذهنتو درگیر کنم ولی متاسفم که میگم
دوست دارم درگیرم شده باشی قبل از اینکه برای درگیر کردن خودم
فکری کنم"

به در حال می رسم. دستگیره ی در را لمس می کنم. تردید دارم؟ تردید
ندارم؟ خودم هم نمی دانم ولی می گویم:

-نمی دونم اسمش چیه؟ اینکه تمام مدت دارم به اونی که بهم فکر می کنه
فکر می کنم. اسمش درگیر شده؟!!

در را باز میکنم و پا به حیاط خودمان میگذارم. من چیزی فراتر از خودم هستم، چیزی متفاوت از نیایشی که دم در این حیاط با هادی حرف زده بود و به حیاط بغل رفته بود. سر و صداهایی که از داخل خانه به گوش میرسد، نشان از این دارد که جمعشان حسابی جمع است و این برای منی که دلم ساعتی تنهایی و فکر کردن میخواهد، اصلاً خوب نیست.

شالم را روی سرم مرتب میکنم. دستم مکثی میکند اما پایین نمیآید. جایی حوالی گردنم خشک میشود. همان جایی که دقیقاً چند دقیقه پیش، گردنم خم کرده بودم تا از هجوم یک گرمای پیشبینیشده در امان باشم. نجی میکنم و روی یک پا کمی میچرخم. من واقعاً به تنهایی و مرور لحظات قبل احتیاج داشتم. از کجا پیدایش میکردم؟

صدای در هال میآید و من در حداقل زمان، در عادیتترین حالت ممکن میایستم. حدسم در مورد هویت فرد، درست است. لبخند روی لبهای بابا، ماهیت یک لبخند مصلحتی را دارد.

-از این حیاط دل نمیکنی؟ نمیای تو؟

چند دقیقه نبوده‌ام؟ ده دقیقه؟ یک ربع؟، هر چه هست ظاهراً آنقدر زیاد نبوده که من حالا در جایگاه توضیح قرار بگیرم.

-داشتم میامدم تو

و نمیگویم چقدر دلم نیامدن میخواهد. بابا "خوبهای" میگوید و داخل میرود. من میمانم و درماندگیام برای زمانی که برای کلنجار رفتن با خودم میخواستم. کلنجار رفتن بابت اعترافی که انگار کسی غیر از من کرده بود.

چیزی که بابت آن پشیمان نبودم اما بهتزده چرا. من خودم را غافلگیر کرده بودم.

نفس عمیقی میگیرم. خیلی عمیق و بعد راه خانه را در پیش میگیرم.

*

مامان استکان کمر باریک را بالا میآورد و نگاهی به رنگ آن میاندازد. خوش رنگ است. نتیجهگیری من که این است. من دست به سینه به کابینت تکیه دادهام و منتظر تمامشدن کارش هستم. هادی چند دقیقه قبل، برای آقایانی که بعد از شام داخل حیاط جمع شده بودند، چای خواسته بود و من وقتی وارد آشپزخانه شده بودم، مامان را مشغول ریختن چای دیده بودم.

مثلاً چه میشد اگر کار مامان طول میکشید و من به بهانهی انتظار، ساعتی همینجا میماندم. اینکه تمام مدت شام، سنگینی نگاه بابا را در حالی حس میکردم که نگاهی قبل از آن، با دقت روی مهیار بود، شبم را شب سختی کرده بود. چه خوب که بعد از شام، پیشنهاد شبنشینی در حیاط مطرح شده بود. آنقدر به بهانههای مختلف به آشپزخانه آمده بودم که ندانم از طرف چه کسی اما در نهایت سپاسگزار پیشنهاد دهنده بودم.

-برو تو نیایش. یه سینی چاییه دیگه، من میارم.

کمی در جایم جا به جا میشوم و یک ابرویم را بالا میاندازم:

-میترسید ملت فکر کنن بچه ننهام؟!

مامان چهره‌ی ملیحش را به سمت میچرخاند و مهربان لبخند میزند. من مراقبم که استکان درون دستش بیش از حد از آبجوش پر نشود و نسوزاندش.

-کاش بودی. کاش یکم به من یا به همایون وابسته بودی. این مدت همش با خودم فکر کردم چجوریه دخترای دیگه اینقدر وابسته‌ی پدر و مادرشونن که از دوریشون تب میکنن اما دختر من نیست.

دلم میگیرد. حق دارد. من هیچ وقت حتی از دلتنگیهایم نگفتم. کمی به پهلوی دور می‌شوم و شیر سماور را می‌بینم:

-من قبول دارم که دختر خوبی برای شما و بابا نیستم.

-نه من قبول ندارم. تو مایه‌ی افتخار من و همایونی. همین امشب خودت متوجه نبودی چون تمام مدت یا سرت پایین بود یا تو آشپزخونه بودی. اما من میدیدم که خانوادهی راد، چقدر با احترام به متانتت نگاه میکردن و بعد همون نگاه متعجب و خندون رو به دوقلوها میدادن. من تو خوب بودنت شک ندارم. من فقط یکم، ته دلم، وابستگی تو رو میخوام. همین.

با یاد جلب توجه دوقلوها و وسواسی که در ظاهرشان به خرج داده بودند، من هم لبخند می‌زنم. مه‌بد برادر مهیار هدف اصلی جلب توجهشان بود. البته بعد از اینکه شوخی بیمعنیشان با مهیار، بیجواب مانده بود.

انگشت اشاره‌ام را در هوا تکان میدهم:

-آ آ آ زنداداشگیری نداشتیما. عمه هدی همین بغل گوشمونه.

نمایشی احم میکند:

-خودت خوب فهمیدی منظورمو. من نخواستم بد دخترا رو بگم.

شیطنت میکنم و شانه بالا میاندارم:

-من که اینطور برداشت کردم.

-به به، اختلاط مادر و دختری چه شود!

مامان به پشت میچرخد و من به سمت در آشپزخانه سر میچرخانم. بابا قدمی به داخل برمیدارد:

-خانما، آقایون خیلی وقته که چایی خواستنا.

تکیهام را از کابینت برمیدارم:

-تقصیر منه. اومدم اینجا نه خودم کار کردم، نه گذاشتم مامان سریع کارش رو بکنه.

دست بابا که دور شانهام میپیچد، ذهنم درجا یک ارور میدهد. من و بابا بودیم که بعد از ظهر تنش داشتیم یا من خیلی کمحافظه شده‌ام؟

-من عاشق شما دو تا مقصرم.

مامان سینی چای را بالا میآورد و قبل از اینکه بابا برای گرفتن آن از من فاصله بگیرد، کمی عقب میکشد:

-تا من به خانمای توی هال، چایی تعارف میکنم، شماها پدر و دختری اختلاط کنید تا یر به یر بشیم.

میگوید و میرود و من فکر میکنم تنهایی من و بابا! چند ثانیه دیگر قرار است مؤاخذهام شروع شود و با چه مقدمهای؟ موضوع آن چه خواهد بود؟ لباسم بیش از حد چسبان است یا خندهی بی مورد و بلندی داشتهام؟ خودم که یادم نمیآید حتی لبخندی زده باشم. تمام مدت شب، ذهنم منصفانه نصف شده بود. نیمی از آن مقابل میوهفروشی بود و نیمی دیگر در تاریک و روشن خانهای مهیار. آنقدر سکوت طولانی شده و به چشم آمده بود که از طرف آقا متین، شوهر آمنه خانم، در مورد اظهار نظر شود:

"همایون جان، دختر خانمت اونقدر خانم و متینه که امشب باز منو به افسوس انداخت که چرا لیاقت دختر داشتن نداشتم"

سر بلند کرده بودم و بعد از تشکر بابا و مامان، تشکر کرده بودم. تقریباً نگاه همه به سمت من بود به جز نگاه مهیاری که ظاهراً با موبایلش درگیر بود.

-دختر خانم کجایی؟

از وسط مهمانی امشب به داخل آشپزخانه پرت میشوم. لحن نرم بابا، جای سؤال دارد. مخصوصاً بعد از اتفاق بعد از ظهر و زیر نظر داشتتهای امشب. به زمین نگاه میکنم و سعی میکنم لبخند بزنم:

-همین جا!

بابا فشاری به بازویم میدهد و بعد رهایش میکند. کمی جا به جا میشود و دقیقاً رو به رویم میایستد.

-نیایش به من نگاه کن.

مقاومت نمیکنم. چهره‌اش حالت متفکر و سؤالی گرفته است:

-چرا امشب تمام مدت سعی میکردی تو جمع نباشی یا وقتی بودی کلامی حرف نزدی؟

-من دختر پر حرفی نیستم بابا.

-متوجه شدی چی گفتم نیایش؟ دایلمو میخوام بدونم.

سر تکان میدهم. واقعیت را میگویم:

-یکم ذهنم درگیر بود ولی بیشتر به این خاطر بود که فکر کردم تو جمع نباشم، شما کمتر اذیت میشید.

چشمان بابا تا آخرین حد ممکن باز میشود. کمکم اخمهایش در هم میشود. لبهایش را روی هم فشار میدهد و بعد با جدیت میگوید:

-افکار مسخرهی خودت رو به من نسبت نده نیایش. من چرا باید یک همچین طرز فکر مزخرفی داشته باشم؟

فقط نگاهش میکنم. نمیدانم باید چه بگویم. از چشمی که ترسیده بگویم یا از خستگی از تنشهایی که حتی بعد از مدتها دوری و دلتنگی، اصالت خودشان را حفظ کرده بودند. بابا برای لحظهای چشمانش را روی هم فشار میدهد و بعد از بازکردنشان، لحنش باز هم نشان از تلاشش برای نرم گفتن دارد:

-نیایش تو دختری نیستی که مایهی خجالت من باشی. مشکل اینه که تو نمیدونی وقتی من سر یه چیزی باهات بحث میکنم، تهش یه نیتی دارم که ظاهراً یا من تو کلامم نمیتونم جاش بدم یا تو نمیتونی خوب برداشت کنی. سر تکان میدهم. با بابا به شدت موافقم:

-قبول دارم بابا. من و شما مفهوم کلام همو نمیفهمیم. انگار زبان کلماتمون با هم فرق داره. نمیخوایم همو اذیت کنیم ولی هر بار بدون اینکه قصدی وسط باشه همو آزار میدیم.

گوشهی لب بابا تلخ به بالا کشیده میشود:

-نامید نباش بابا. درستش میکنیم. باید درستش کنیم.

تلخیای که لبهای من را پر میکند، اصلاً رنگ امید ندارد. اصلاً.

-خیلی خب دختر خانم امروزی، رسم مهموننوازی نیست که مهمونا بیشتر از این تنها بمونن. بریم تو حیاط من یکم پزت رو به این آقا متین بدم.

در دلم اضافه میکنم، پز بدید و من و مهیار رو زیر نظر بگیرید. شالم را مرتب میکنم و می گویم:

-ممنون بابا من داخل پیش خانما راحتترم.

دستش را روی بازویم میگذارد و با دست دیگر راه را نشان میدهد:

-اوادم تو به هدی پیشنهاد دادم دست دوست قدیمیش رو بگیره و بیاد تو حیاط

این قانون این خانه است. اینکه تخت های چوبی با شروع پاییز و زمستان به زیر زمین منتقل شوند و با شروع بهار زیر درخت ها جا بگیرند، با قالیچه های قرمز رنگ فرش شوند و با گذاشتن پستی های قدیمی تکمیل شوند. تخت ها به شکل ال مانند در کنار هم قرار گرفته اند. یکی از تخت ها توسط آقایون و دیگری توسط خانم ها پر شده است. به نزدیک تخت ها می رسیم. مینو با هیجان در حال تعریف از آخرین طرح سیاه قلمش است.

آمنه خانم با صبوری و لبخند به تعریف هایش گوش می دهد و من با خودم فکر می کنم واقعا احتیاج به این همه هوار زدن نیست. دو تخت به هم چسبیده اند و مطمئنا توضیحات مینو به گوش مهیار و برادرش مهبد می رسد. بابا از تخت بالا می رود و در کنار آقای راد می نشیند. من لبهی تخت می نشینم و نگاه گذرایم به سمت مهیار همزمان می شود با نگاه لحظه‌ای او. نگاهی که به بهانه‌ی گوش دادن به هادی فقط کمی تغییر زاویه داده و باز به سر جایش بر می گردد. نگاهی که نوعش اصلا از نوع نگاه چند ساعت پیش در تاریک روشن اتاقش دیده بودم نیست. یک نگاه با ظاهری عادی که می تواند هر کسی به صورت دیگری بیاندازد.

-نیایش عمه اینجوری اذیتی که. قشنگ بیا روی تخت.

نگاهی به تختی می اندازم که بدون در نظر گرفتن فاصله ی بین اعضای آن تقریبا جای خالی ندارد. کمی در جایم جا به جا می شم:

-ممنون عمه من راحتم

-ما ناراحتیم عزیز دل. یکم خودمونی بشینیم جات میشه شما هم

این را آمنه خانمی می گوید که به سرعت خودش را به دسته ی تخت چسبانده و در کنار خودش جا باز میکند. ظاهرا فعلا از شنیدن حرف های مینو معاف است. معذب میشوم از اینکه تمام تلاشش را برای جمع نشستن میکند:

-خواهش می کنم آمنه خانم. باور کنید من همین جا راحتم. شاید بخوام برم از تو خونه چیزی بیارم.

ابروهایش تتو ملایم و خانمانهای دارد. در هم می کشاندنشان و معترض می شود:

-وای یعنی هنوز قراره ما بخوریم. کلا آرمانها امشب قصد کردن ما رو با یه وزن متفاوت از این در بفرستن بیرون.

صدای اعتراضها بلند می شود. مادر جون و عمه معترض ترند. تعارف های کلیشه ای برای چندمین بار در امشب تکرار می شود و من ترجیح می دهم مقاومت بیشتری نکنم. کنار آمنه خانم جاگیر می شوم. بلافاصله دستش دوستانه روی ران پام مینشیند. سر کج می کنم و محترمانه لبخند ملایمی به چهره اش می زنم. لبخند او پر مهر است.

صدای صحبت های تخت بغل جلب توجه می کند. مهبد برادر بیست سالهی مهیار سخن گوی خوبی است و این یعنی برخلاف مهیار به شدت ساکت در جمع، به شدت مجلس گرم کن است. شباهت چندانی به مهیار ندارد البته اگر بشود قهوه ای چشمانش و حالت موهایش را نادیده گرفت. قدش کوتاه تر است و لاغر تر از مهیار. صورت هفت تیغه ای دارد. در تمام امشب فقط یکبار با من همکلام شده است و حتی به همان اندازه سر صحبت را با دوقلوها باز نکرده. نتیجه گیری سطحی من از او این است. با ملاحظه، خونگرم و البته دوست داشتنی. برای بابا از شرکت کوچک تبلیغاتی که در حال تاسیس آن با رفیقش است می گوید. بابا تشویقش می کند و با چند پیشنهاد به جا تمایل مهبد را برای ادامه ی این گفت و گو بیشتر می کند.

-آقا هادی

آمنه خانم هادی را خیلی آرام صدا می کند. هادی مثل او لبهی تخت آقایون نشسته و غیر از دسته های چوبی تخت ها فاصله ای بینشان نیست.

-بله؟

هادی با مکت اما به شیوه ی آمنه خانم آرام جواب می دهد. ظاهرا از مخاطب قرار گرفتن آن هم به این شکل کمی متعجب است.

آمنه خانم نگاه مضطربی به سمت مهیار میاندازد. آرامتر میگوید:

-می تونم باهاتون صحبت کنم؟

-تمنا می کنم. من در خدمتم.

-یه کمکی از تون می خوام. در اصل می دونم خواسته ام خیلی هم به جا نیست و اگر مهیار در جریانش قرار بگیره خیلی ناراحت میشه. منتهی هم من چاره ی دیگه ای ندارم هم با شخصیتی که از شما دیدم می دونم می تونم روی راز داریتون حساب کنم.

سرم را به سمتشان نمی چرخانم. ولی لحن خواهشی آمنه خانم و متعجب اما مودبانهی هادی بدون دیدن چهره ها هم واضح است. دست دراز می کنم و یک تخمه از داخل ظرف بر می دارم. کارم بی هدف است چون اصلا سمت دهانم نمی برم. انگار به نوعی می خواهم حواس خودم را از این استراق سمع که توفیق اجباری است پرت کنم. هر چند که اگر تعارف را کمی کنار بگذارم اعتراف می کنم که برای اولین بار از قرار گرفتن در این موقعیت خیلی هم ناراضی نبودم.

-من هر کاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم خانم راد.

-محبت خانواده ی شما ثابت شده است. خواسته ی من که شاید یکم نا به جاست ولی واقعا راه نرفته ای نمونده که مزاحم شما شدم.

حالا لحن هادی کمی بهت هم دارد. انگار نگران چیزی است که قرار است بشنود. تخمه بین دو انگشتم عرق کرده. درون پوست تخمه ها می اندازمش.

-تمنا می کنم. نفرمایید.

-راستیش من هیچ راهی برای برگردوندن مهیار دیگه به ذهنم نمی رسه. دراصل راهی نیست که نرفته باشم. از گریه و زاری تا خواهش و التماس.

سعی کردم تو رودربایستی با باباش قرارش بدم یا مهربد و نیازش به حضور یه برادر بزرگتر و بهانه کنم و برش گردونم. نشد که نشد. مهیار پسر عاطفی اما نه اونقدر که از تصمیم هاش کوتاه بیاد.

آمنه خانم مکث می کند و هادی می پرسد:

-الان چه کمکی از من بر میاد؟ اینکه باهاش حرف بزنم که برگرده؟

نا امید جواب می دهد:

-نه اینکه نه. یعنی در اصل می دونم که حرف زدن شما هم نمی تونه موثر باشه

هادی مطمئن جمله ی او را کامل می کند:

-دقیقا. اونم وقتی تحت تاثیر نیازها و خواسته های خانواده اش برنگشته .

-بله متوجهم. به خاطر همین حتی دیگه خودمم تلاشی نمی کنم. چیزی که من از شما می خوام اینکه شاید شما به عنوان رفیقی که چند ماه باهاشی

بدونی چه جوری میشه کشوندش شمال. یعنی در اصل من دنبال یه راهیم که غیر از اون راه هایی که خودم رفتم. حتی به فرزاد هم متوسل شدم. فرزاد تا الان قول داده بود که اگه کمکی از دستش بر میاد دریغ نکنه اما الان قاطع میگه که اگه یه درصد احتمال برگشتش بود دیگه همونم....

صدای آمنه خانم به پایتترین حد خود میرسد و سر و صدای دو قلوها تکهی جملهاش را کاملاً محو میکند.

باز صدایش را میشنوم اما نامفهومتر:- نمی دونم چی عوض شده که فرزاد میگه مهیار برای برگشتن دلیل بیشتری داره. ازش پرسیدم جوابی... گفتم از شما بپرسم شاید شما بهتر بتونی کمک کنی.

صدای هادی هم نامفهوم است. بعضی از واژه ها را اصلاً نمی شنوم هر چند که مفهوم جملات لطمه ای نمی خورند.

-والا منم.... فقط می دونم قصد مهیار برای برگشتن قطعی. حالا اینکه چرا روز به روز داره پایین تر میشه شاید بر می گرده به پیشرفتش تو کارش و...البته شاید با گذشت زمان خود مهیار دست از این سرسختی برداره و حداقل رفت و آمدشو به شمال بیشتر کنه

آمنه خانم صدایش را پایین تر می آورد. حتی حس می کنم نگاه گذرایی به این سمت می اندازد. شاید می خواهد خیال خودش را راحت کند که توجه من یا بقیه به سمتشان نیست. شنیدن جملات پر از درماندگی اش بان وجود صدای گفت و گوی دیگران چندان راحت نیست:

-آخه چقدر دیگه باید زمان بگذره؟ یه سال؟ دو سال؟ چند سال؟ من تا کی باید منتظر بمونم که بچه ام بشه همون بچه ی قبل. یه اتفاقی افتاده نباید می

افتاده هممون داغونیم هیچ کدوم آدم سابق نیستیم اما بالاخره که چی؟ در دنیا رو که همیشه بست میشه؟

صدای نفس هادی می پیچد و بعد جمله ی شرمنده ی او:

-والا نمی دونم چی بگم. کاش میشد کمکی کنم. اتفاقی که براش افتاده رو کم و بیش در جریانشم. منم خیلی متأثر شدم. با شما هم هم عقیده ام اما به نظرم بد نباشه اگه به آرامش و خواسته اش احترام بذاریم

-پس ما چی؟ آرامش و خواسته ی ما چی؟ زحمتی که سی و یکسال منو باباش براش کشیدیم چی؟ چرا یکم کوتاه نمیداد. پاشه بیاد اونجا. همون شعبه ی دومو اونجا بزنه. اینجا اینقدر نیروی مطمئن داره که بتونه کافی شاپو بسپاره بهشون. منم اونجا دستشو بند می کنم. یعنی نه اونجوری که بیام یه دختری رو معرفی کنم. مهیار آدمی نیست که بشه بهش چیزو تحمیل کرد منم یه همچین مادری نیستم. اصلا بهش التماس می کنم خودش دست یکیو بگیره بیاره تو زندگیش. آخه تا کی قراره تو اون خونه ی قدیمی تک و تنها زندگی کنه؟

-خانم رفع زحمت نمی کنی؟

صدای آقای راد باز هم صدای اعتراض ها را بلند می کند. نمی فهمم هادی به عنوان آخرین جمله چه جوابی می دهد. بلند شدن ها را می بینم و از جا بلند می شوم. دعوت آقای راد از بابا را می شنوم، رد کردن این دعوت توسط بابا را هم به بهانه ی برگشتنش می شوم. اما مغزم ذره بین دست گرفته و به جزئیات این جمله می پردازد". یه اتفاقی افتاده نباید می افتاده هممون داغداریم. هیچ کدوم آدم سابق نیستیم امام بالاخره که چی؟ در دنیا رو که همیشه بست میشه؟"

همه قدم زنان به سمت در می روند. من با تاخیر و به دنبال همه. لحظه ی خداحافظی مهیار دست بابا را می فشارد و بابت امشب تشکر می کند. بابا با رویی بازتر از اولین لحظات برخورد با او جوابش را می دهد و خوشحالش را از حضورش بیان می کند. مهیار رو به من و کوتاه می گوید:

-شب شما هم خوش

زیر لب تشکر می کنم. نگاه موشکافانه ی آخرش روی صورت غرق در فکرم آنقدر نامحسوس است که حتی بابا با همه ی دقتش متوجه ی آن نمی شود.

کلاج را میگیرم و دنده را آنقدر بد جا میزنم که صدای ناهنجار تولید شده در اتاق ماشین میپیچد. نگاه متعجب هادی به نیمرخم دوخته میشود و باز از شیشه ی رو به رو به خیابان داده میشود.

"فکر میکردم قراره همه چی گل و بلبل باشه. تمام اختلافهای سلیقه های و اعتقادی من و تو قراره به یه حد از تفاهم برسه. اون وویسهای ساعت ده همه چیز رو حلشده نشون میداد. هر دومون از موضعمون پایین اومده بودیم و من فکر میکردم همین کافیه. اشتباه میکردم. من و تو خیلی بیشتر از این حرفا باید به هم زمان بدیم. شاید لازم باشه حتی بیشتر از موضعمون بیایم پایین. مثلاً من فهمیدم که کلاسهای گیتار، تو خونه یه جوونی داره برگزار میشه که مردونگی رو میشناسه. فهمیدم دخترم با همه تنشهایی که با من داشته یه دختر سنگین و با نزاکته که میتونه باعث شه من توی هر جمعی سرمو بالا بگیرم. شاید لازم باشه تو هم توی این مدت

و نبود دوباره‌ی من، به این بررسی که اگر من روی حجاب تو سخت میگیرم، بحثم جهنم و آتیشش نیست. بحث اینکه بیحجابی تو میتونه امنیت و آرامش رو از تو بگیره. بحث گرگهایی هست که رنگ دندون طمعشونو فقط من میبینم و تو یه پوستهی بره ازشون میبینی. من دارم میرم ولی امیدوارم برگشتن دفعهی بعدم با اینبار متفاوت باشه"

-به چی فکر میکنی؟

صدای هادی میان افکارم میدود. افکاری که تکرار حرفهای امروز دو نفرهی من و بابا داخل اتاقم بود. حرفهایی که فقط از سمت بابا زده شده بود و من فقط گوش کرده بودم. دو جملهی آخرش به اندازهی یک کتاب فلسفی پر از تعلیق است. حالا که با هادی، بابا و مامان را در فرودگاه گذاشته بودیم وقت داشتم تا به تمام این تعلیقات فکر کنم. یا شاید هم فکرکردن تنها کافی نیست. شاید باید یک نفر سومی برای این حل این تعلیقات همراهیام کند. مثلاً یک مرد.

نگاهی به آیینهی وسط میاندازم و کوتاه جواب میدهم:

-به بابا

به سمت من میچرخد و به در ماشین تکیه میدهد. چهرهاش حالتی از رضایت دارد:

—خیال داداش راحتتر بود اینبار. انگار تمام این مدتی که برای کلاس گیتار بهت اجازه داده بود، تحت فشار بوده و دم نمیزده. نمیدونم ولی حس میکنم داداش فکر میکرد با کلاس گیتار قراره رفتار تو هم تغییر کنه. تو بهش ثابت کردی که اشتباه میکنه.

سر تکان میدهم. خودم هم به این حرف هادی رسیده‌ام. بابا هیچ وقت دید خوبی نسبت به بچه‌های هنر نداشت.

-تو دیشب حرفهای منو و آمنه خانم رو میشنیدی، نه؟

پشت چراغ قرمز توقف میکنم و به صندلی تکیه میدهم. با انگشتهایم روی فرمان ضرب میگیرم. سؤال بیمقدمهایست:

-آره شنیدم. تقریباً هم کامل شنیدم.

-برام جالب بود که از دیشب نه کنجکاوی کردی نه به روی خودت آوردی که چیزی شنیدی.

به سمتش سر میچرخانم. ابرو بالا میاندازم:

-واقعاً باید کنجکاوی میکردم؟ اونم در مورد موضوعی که به من ربطی نداشت و ظاهراً بین تو و آمنه خانم سکرت بود.

و نمیگویم البته کنجکاوی نکردنم دلیلی بر کنجکاوی نبودنم نیست.

هادی لاله‌ی گوشش را لمس میکند و با آرامش میگوید:

-خدایی همایون الکی سخت میگیره. گل کاشته با این دختر تربیت کردنش. راه بیفت سبز شد.

به راه میافتم. خود هادی ادامه میدهد:

-برخورد من با آمنه خانم خیلی بیشتر از این یکی دو باری هست که تو و بقیه برخورد داشتید.

متعجب نگاهی به سمتش میاندازم و بعد همان نگاه را به جاده میدهم. من اصلاً در این مورد چیزی نمیدانستم.

-از اون سبک مادر است که نگرانشون از حد گذشته. گاهی صبح از شمال میاومد و غروب برمیگشت به امید اینکه چند ساعت مهیار رو ببینه. توی همین رفت و آمدها با هم برخورد داشتیم. شمارم رو گرفت تا اگه گاهی به مهیار دسترسی نداشت از طریق من بتونه ازش خبر بگیره. مهیار در جریان نیست. چند بار تا حالا مادرش به من زنگ زده و تقریباً التماس کرده که هوای بچشو اینجا داشته باشم.

میخندد و ادامه میدهد:

-منم گفتم چشم خیالتون راحت ولی هیچ وقت نفهمیدم چه جوری میشه هوای یه نره غول سی و یک ساله سر سخت رو داشت.

وارد خیابان درختی میشوم. منظرها آشنا میشوند. جواب سؤال دیشبم را گرفتم. دلیل درخواست راحت آمنه خانم از هادی. هر چند که سرم از حجمی از سؤالهای دیگر پر میشود. برای دل ندادن به آنها، بیربط میگویم:

-به قول مادر جون مادر نشدی از دل مادرا خبر داشته باشی.

در چند متری خانه توقف میکنم. هادی در حال باز کردن کمر بندش میگوید:

-آره حیف شد. احتمالاً تا آخرشم مادر نمیشم.

به روحیهی بهتر شدهاش میخندم و به این فکر میکنم که قطعاً پدر فوقالعاده ای خواهد شد. از بین دو صندلی خودم را به سمت عقب میکشم و در حال برداشتن کیفم، میگویم:

-تو نمیای؟

-نه تو برو مامانو صدا کن . تا برسیم اون سر شهر یک ساعت گذشته.
ممکنه وقت دکترش بگذره. فقط نیایش...

در را باز میکنم و در حال پیادهشدن میگویم:

-بله

-مطمئنی تنهایی سختت نیست؟ ممکن برگشتن ما دیر بشه. دوقلوها هم که نیستن.

پیاده میشوم و دستم را روی سقف ماشین میگذارم:

-تو هم مطمئن باش. از سن این لوسبازیام گذشته.

میخندد و سر تکان میدهد. در حال فاصلهگرفتن از ماشین آخرین جملهاش را میشنوم:

-نیایش حواست باشه گوشی همراهم نیست. تو تعمیرگاه.

به سمت در خانه میروم. کلید را در قفل میاندازم. برای لحظهای دستم روی کلید خشک میشود. بدون اینکه سر بچرخانم به همان دید اندکم از گوشهی چشم قناعت میکنم. خودش است. حتی اگر خودش را پشت درخت کاج سر به فلک کشیده قایم کند. خودش است با همان مانتوی یشمی که برای خریدش من را یک صبح تا غروب تمام در خیابانهای هفت تیر، راه برده بود.

در را باز میکنم و داخل میروم. خودش است...

ماگ نسکافه را روی میز مقابل کاناپه میگذارم. تاپ سفید رنگم را کمی پایین میکشم. "شیطان و دوشیزه پریم" نام کتابی است که مدتهاست خریده‌ام و امروز به لطف تنهایی و سکوت این خانه شرایط خواندنش را دارم. روی کاناپه دراز میکشم و سرم را روی دسته‌ی آن قرار میدهم. کتاب را روی سینه‌ام قرار میدهم و مشغول میشوم. تازه صفحه‌ی سوم هستم که با حس بوی ناخوشایندی چشمانم روی خطها ثابت میماند. بوی گاز؟ نفس عمیقی میگیرم. ظاهراً اشتباه نکرده‌ام.

از جا بلند میشوم و کتاب را روی میز قرار میدهم. به سمت آشپزخانه میروم. برخلاف تصورم تمام شیرهای گاز بسته هستند. با دست موهایم را بالا میدهم. احتمالاً این بوی گاز از بیرون است. به سر جایم بر میگردم و کمی از نسکافه‌ی یخکرده‌ام، میخورم. باز دراز میکشم و با کتابم مشغول میشوم. هنوز هم بوی گاز قابل استشمام است و چه بسا بیشتر از قبل. حس سنگین شدن چشمانم، حس واضحی است. خوابم نمی‌آید ولی به شدت کرخت و بی‌حالم. صدای زنگ گوشی کمی هوشیاریم میکند. کرختشده دست دراز میکنم و گوشی را بر میدارم. اسم مهیار همزمان چند حس زیر پوستی را زنده میکند. سنگین پلک میزنم و تماس را برقرار میکنم. الوی کشیده‌های میگویم. با مکث پاسخ میگیرم:

-خواب بودی؟

روی کاناپه جا به جا میشوم:

-نه. تو خوبی؟

لحنش جدی ولی شمرده است:

-گریه کردی؟

در عین بیحسی، نمیتوانم نخندم:

-زنگ زدی وضعیت الان منو بررسی کنی؟

-نه زنگ زدم بپرسم دیشب که اذیت نشدی؟

چشمهای باریک شدهام را سخت باز نگه میدارم:

-اذیت؟ برای چی؟

-دیر رفتنت از خونهی من و حساسیتهای بابات که البته طبیعی بود. آخر شب حس کردم بهم ریخته‌ای.

کاش مهیار وقت دیگری را برای حرف زدن بگذارد. خواسته‌ام را به زبان میآورم:

-میشه بعداً در موردش حرف بزنیم؟

کمی سکوت و بعد لحن هشدارگونه و بدون نرمش مهیار:

-نیایش تو چته؟!

چشمانم روی هم میافتد و در همان حال جواب میدهم:

-نمیدونم خودمم. حس میکنم بوی گاز میاد. اما چک کردم از خونهی ما نیست. خودمم نمیفهمم چرا ولی عجیب بی حالم، شایدم به خاطر همین بوی گازی هست که از بیرون میاد.

صدای هوار زدنش هم نمیتواند باعث باز شدن چشمانم شود.

-تو تنهایی الان؟ نیایش... جواب منو بده لعنتی...

گوشی از میان انگشتانم رها میشود. صدای هوار زدنهای او همچنان می آید. صداها را می شنوم کرخت بودن و حالت تهوع شدیدم در اوج بی حالی حس های واضحی هستند.

ناجوانمردانه است. این که تمام تن من نیاز به یک سکون و بیحرکتی دارد و فردی بیمراعات به صورتم ضربه میزند. خواب نیستم ولی تمایلی هم به بیدار ماندن و باز کردن چشمانم ندارم. حالت تهوع و سر درد وحشتناکم هم نمیتواند باعث شود که در جایم تکانی بخورم. ظاهراً فردی که کنارم است هم، این را میفهمد که صدایش را بلند میکند و اینبار برای هشیار کردنم به تکان دادن بازوهایم مشغول میشود. لای چشمانم را باز میکنم. من را مجبور به این کار کرده. از بین پلکهایم چهرهی عصبی مهیار مشخص میشود. چیزی از معدهام میجوشد و بالا میآید و من تنها راه مقابله با آن را باز هم بستن چشمانم میدانم. اسمم بیملاحظهتر فریاد میشود و بعد بین زمین و آسمان معلق میشوم. سرم از پشت به عقب خم میشود و سر درد وحشتناکم بیشتر نمود میکند. روی سطح سختی قرار میگیرم. آنقدر کرخت هستم که حتی برای تشخیص موقعیتم چشم باز نمیکنم. شاید چند دقیقه میگذرد و بعد جسم نرم و خیزی روی دهان و بینیام قرار میگیرد. کلافهکننده است اما نفسهای کمی بیمنتتر دم و بازدم میشوند.

-نیایش صدای منو میشنوی، مگه نه؟ نفس عمیق بکش لعنتی... محض رضای خدا نفس بکش.

نفس میکشم و با هر بار نفس کشیدن معده‌ام بازی جدیدی به راه می‌اندازد. کاش دستش را از روی بازویم بردارد. فشار دستانش آنقدر زیاد است که بتوانم دردش را به جمع تهوع و سردردم اضافه کنم.

-منو ببین. یه لحظه چشمتو وا کن دختر... الو اورژانس

قطعاً اگر توانی بود به حرف می‌افتم و می‌گفتم اورژانس برای چه؟ اما سردرد وحشتناکی که عاید شده نه توانی برای حرف زدن باقی گذاشته نه این جمله‌ی کلیشهای " که من خوبم شلوغش نکن "

جملاتی که پشت سر هم ردیف میکند را اصلاً نمی‌فهمم. چیزی که کمی بعد می‌فهمم این است که در میان آغوشش جا گرفته‌ام و منی که در تمام اعضای بدنم حس بیحسی دارم را از شانه به خودش تکیه می‌دهد:

-نیایش منو نگاه کن . باید بتونی به تخت تکیه بدی. من باید برم برات لباس بپارم.

مرد جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌اش را جمع میکند و در همان حال باز هم به دادن توضیحاتش ادامه می‌دهد. مهیار با حفظ حالت در هم چهره‌اش، گوش میکند و این سؤال را برای بار دوم تکرار میکند:

-شما مطمئنید به بیمارستان رفتن احتیاجی نیست؟

مرد از لبه‌ی تخت حیاط و از کنار من بلند میشود و با آرامش جواب می‌دهد:

- شما هم مطمئن باشید. گاز شهری سمی نیست و مسمومیتی هم اگر ایجاد کنه مربوط به رقیق شدن غلظت اکسیژن تو محیطه. یعنی مسمومیتش با رسیدن اکسیژن برطرف میشه و فقط سردردش ممکنه تا یک روز باقی بمونه که اونم باز بستگی به میزان تنفس گاز داره. بیمار شما نزدیک بخاری بوده و خب طبعاً نشتیای که از شلنگ بخاری وجود داشته کاملاً تنفس کرده. اگر فاصلهاش زیاد بود و بعد از اینکه گاز کاملاً در خونه جمع میشد، متوجه میشد، قطعاً خطر انفجار ساختمان خیلی بیشتر از خطر مسمومیت تهدیدش میکرد.

سر سنگینم را به سختی روی گردنم بالا میکشم. مهیار آنقدر محکم دستش را به صورتش میکشد که من حس میکنم عضله‌های صورتم به درد می‌آید. مرد دستش را به سمت مهیار دراز میکند:

-نگرانیتون بیمورده. حتی اگر ذره‌ای خطر برای بیمارتون وجود داشت، حتماً تجویز ما متفاوت بود. فقط شما یه فکری به حال شلنگ بخاریتون بکنید. توضیح دادید که اقدامات اصلی مثل بستن شیر گاز و بازکردن پنجره‌ها رو انجام دادید ولی بازم بهتره تا چند ساعت نه مصدوم و نه خودتون داخل خونه نرید. امری نیست؟

مهیار دست مرد را می‌فشارد:

-عرضی نیست. باهاتون تا دم در میام.

نگاهی به سمت من می‌اندازد و همراه مرد راهی میشود.

تکیهام را از تخت بر میدارم. تلاش میکنم خودم را به لبهی تخت برسانم. باید فکری به حال ظاهرم کنم. چادر نماز مادر جون پوششی است که مهیار

دقایقی قبل از آمدن اورژانس سر و وضعم را با آن کمی سامان داده بود. کف دستم را روی قالیچه‌ی تخت فشار میدهم و تمام تلاشم را برای داشتن کمی تعادل میکنم. از جا بلند میشوم. یک قدم، دو قدم و قدم سوم همزمان میشود با گشتن آسمان دور سرم. چادر تا روی شانه‌هایم سر میخورد. صدای دویدن می‌آید. دستم به سمت پیشانیام میرود و بیتعادل قدمی به عقب میگذارم. لحظه‌ی آخر بازوهای دردناکم باز هم اسیر دستان قدرتمندش میشود. قدم به قدم به عقب هدایت می‌کند:

-حواست هست چیو از سر گذروندی؟

پشت ساق پاهایم به لبهی تخت میخورد و من طبعاً باید بنشینم. سرم را بلند میکنم و نگاهش میکنم. چشمانش فراری است. بیهدف روی پاهایمان، تخت و فضای حیاط میچرخد اما به سمت من نگاهی نمی‌اندازد. موهای لختم که آوارتر از همیشه صورتم را قاب گرفته است و یقه‌ی بازی که در مسیر چشمانش قرار دارد، او را مجبور به تغییر مسیر چشمانش میکند. صدای دورگهام برای خودم هم ناآشناست. مجبورم کمی بیتعارف باشم:

-میخواستم برم داخل لباس بپوشم.

نفسش را محکم آزاد میکند و باز هم نگاهم نمیکند. با فشار دستانش مجبورم میکند که بنشینم:

-من میرم اون سمت بازم به هادی زنگ میزنم بلکه اینبار در دسترس باشه. تو هم زمان داری یاد بگیری چادر رو چطور دور خودت نگه داری.

مینشینم و به عنوان اولین کار با دست لبهی چادر را روی سینهام به هم نزدیک میکنم. پوشاندن موهایی که بارها بدون پوشش در معرض دید مهیار قرار گرفته اند و همچنین با وضعیت اسفناک پوشش امروزم، کمی بیمورد به نظر میرسد. سعی میکنم به بازی یقه‌ی تایم فکر نکنم. چیزی شبیه به یک فاجعه میماند. البته اگر بتوانم آن سلفیهای لب استخر را نادیده بگیرم. سر دردم برای شدتگرفتن، دلیل بهتری پیدا میکند. بدون آنکه نگاهم را از روی زمین بردارم میگویم:

-جواب نمیده چون گوشیش خرابه، تو تعمیرگاه افتاده.

صدای نچ گفتنش را میشونم و بعد کمی سکوت. سکوت، با صدای قدمهایش روی سنگفرشهای کف حیاط شکسته میشود. قطعاً به سمت من میآید. احتمالاً جایی کنارم مینشیند و بعد از جزئیات اتفاق امروز میپرسد. خیلی هم درست حدس زده‌ام. این را وقتی میفهمم که دقیقاً بالای سر من میایستد، مکث میکند و بعد روی دو زانو در مقابل پاهایم مینشیند. یک دستش را لبهی تخت و کنار من و کف دست دیگرش را روی ران پایش میگذارد. بیهدف چشمانم را به آستینهایی که تا آرنجش تا زده، میدهم.

-تو دوره‌های شکنجه‌گری دیدی؟

با نهایت سرعتی که با وضعیت الانم ممکن است، سر بلند میکنم. نگاهم به‌تازده به چشمان جدیاش دوخته میشود. ادامه میدهد:

-اگر ندیدی، این بساطی که برای من درست کردی چیه؟

لبهایم را بهم میسابم. دهانم با وجود مایعاتی که به خوردم داده بودند، خشک است:

-یعنی چی؟

مردانه و بدون نرمش میگوید و من با خودم فکر میکنم به تعداد انگشتان
دستم از این مرد لحن نرم دیده‌ام:

-واضح نیست؟ معلوم نیست چی به سرم اومده امروز؟

بیجان و فقط برای تلطیف فضا، لبخند میزنم:

-عمدی نبود. البته بدشانشی تو هم جای بحث داره. آخه اون وقت زنگزدن
بود؟

-این اسمش بدشانشی نیست نیایش. میدونی بدشانشی به چی میگن؟

سؤالی سر تکان میدهم و با دستم بیشتر لبه‌های چادر را مشت میکنم.
نگاهش برای لحظهای روی دست مشت شده‌ام مینشیند و بعد به سمت
چشمانم بر میگردد:

-بدشانشی به این میگن که توی سی و یک سالگی، دقیقاً وقتی اومدی که
دست و پای خودتو از یه سری بندها آزاد کنی یه جوری اسیر بشی که نه
بتونی آزاد بشی نه بخوای که آزاد بشی.

روی صورتش سنگین پلک میزنم. موهایم باز هم سر ناسازگاری دارند.
نیمی از صورتم را میپوشانند. با نهایت توانم شیطننت به خرج میدهم:

-خب اینا که گفتی ربطش به من چیه؟

خودش را کمی به سمت من میکشد. ابروهایش برای در هم فرو رفتن چه
اصراری دارند:

-من به ربطش فکر نمیکنم. من به این فکر میکنم که قدم زدن توی خیابون و لیعصر خیلی وقته تموم شده. چرا این بحث بلاتکلیفی من تموم نمیشه؟
دلیلش چیه؟ چرا نه اون چشمای سیاهت چیزی رو لو میدن نه زبونت برای تمومکردن این برزخ برنامه‌های داره. من برات کم؟

حالا دهانم هم باز مانده. این بار علاوه بر بهت، لحنم گلایه‌مند هم هست:
-مهیار!

به لحن جوابی نمیدهد و با حفظ حالت صورتش منتظر خیرهام میماند.
کمی بیانصاف است. بهتر از این موقعیت برای اعترافگرفتن پیدا نکرده است؟ همین را میگویم:

-من الان خوب نیستم.

سر تکان میدهد:

-منم نیستم. میدونی چرا؟ چون وقتی از اون در آهنی وسط بالا میام و میرسم بالای سرت، هم باید حواسم به کنترل و مدیریت اوضاع باشه هم کنترل نگاهم. چون دختری که بایه تاپ سفید روی اون کاناپه افتاده حرفی از خواستن من نمیزنه. چون من نمیتونم خودمو امیدوار کنم که اگه محرم جسمم نیست، حداقل محرم دلمه. گناه هم یه تخفیفی بهش میخوره. پشتم به همین محرمیت دلامون گرمه و میتونم برای بقیه‌اش هم یه فکری بکنم.

دستش را بالا می‌آورد و روی مشتم میگذارد:

-چون منم مثل تو نگران بازشدن این مشتم و کنار رفتن این چادرم. چون اگر دلت باهام نباشه همه چی میشه یه نامردی که تو خون من نیست. من

دله نیستم اونم با کسی که با سکوتش داره حرف از رفیق نیمه‌راه بودن میزنه.

من اعتراف کردن را بلد نیستم. من نمیدانم باید از کجا شروع کرد و به کجا رسید؟ من برای این مردی که بازی کردن با دل و کلمات را همزمان میداند خیلی مبتدی‌ام. صدای دورگهام گرفت‌تر میشود. ساده‌ترین کلمات را کنار هم قرار میدهم و صادقانه میگویم:
-من رفیق نیمه‌راه نیستم.

بزاقی درون دهانم نیست. خودم هم نمیدانم چه چیزی را قورت میدهم:
-شاید اونی که بدشانسه منم. چون یه سری واژه‌ها دورمو گرفته که جمله‌ساختن باهاشون رو بلد نیستم. توی این واژه‌ها ترس هست، خواستن هست، تو هستی و من نمیدونم باید با کدوم حروف ربط، بهم ربطشون بدم و پشت هم ردیفشون کنم.

لبه‌ایش نمیخندد. گوشه‌ی چشمانش چین نمیخورد. چشمانش لبخند نمی‌زنند. همان مهیار است با ابروهایی که حالا در هم نیست. روی نوک پا مینشیند. سرش را تا گوشم جلو می‌آورد و دستش را روی مشتم محکم میکند:
-حروف ربطشو من بهت یاد میدم. یه جوری به خودم ربطت میدم که تا عمر داری بیربط با من نشی.

دستم زیر دستش همچنان مشت است اما اینبار با تمام وجود به هم فشرده نمیشود

-هنوز خیلی مونده منو بشناسی.

دستم را دور گیتارم حلقه می کنم و چانه ام را روی بالاترین قسمت آن می گذارم:

-الان داری خودتو به من میشناسونی؟

شهره با دست موهایش را از روی چهره ی مصرش کنار می زند:

-ببین من از اون جمله آدمای خود شیفته ام که روز تولدم برام مهم ترین واقعه ی تاریخی. اصلا خوشم نمیاد حتی یکی از دور و بری هام این اتفاق مهم رو نادیده بگیره.

چشم درشت می کنم:

-نادیده چیه؟ تو گفتی پنجشنبه تولدته. یه مهمونی جمع و جور توی خونتون گرفتی منم تولدتو تبریک گفتم و عذرخواهی کردم که من و هادی نمی تونیم دعوتتو قبول کنیم.

به حالت چندش چهره اش را در هم می کشد:

-اونوقت چرا؟

از دلایل اصلیم فاکتور می گیرم. از اینکه اگر جمع دعوت شده شبیه جمع آن روز کافی شاپ باشد ترجیح می دهم عطای این دعوت را به لقایش ببخشم. هر چند که آن جمع همگی بچه های خوبی بودند اما تفاوت های فرهنگی مان چیزی نبود که بشود انکار کرد. ضمن اینکه حتی اگر هادی این دعوت را به خاطر من قبول کند مطمئنا آن جمع باب دلش نخواهد بود و اذیت می شود.

در جواب چهره ی منتظرش سری تکان می دهم:

-چرا داره؟ خب جواب دعوت یا قبول کردنه یا رد کردن

با شیطنت یکی از ابروهایم را بالا می اندازم:

-اگرم بحث کادو تولدته که بگو تکلیفمونو بدونیم

در کمال پرویی و با چهره ای متفکر می گوید:

-معلومه بحث کادو هم هست. این که کلا بحثش جداست اما من باید برای نیومدنت قانع بشم که طبیعتا نمی شم و با اردنگی تا خونمون می برمت. هم تو رو هم هادی رو هم اون دوست صمیمی عموتو.

قسمت اخر جمله اش را با خاص ترین حالت ممکن می گوید. هنوز هم در جمع های دو نفره مان مهیار را به شکل " دوست صمیمی عموت " نام می برد و من همچنان عکس العملی نشان نمی دهم. گیتار را پایین پایم به کاناپه تکیه می دهم:

-شهره کلاسای دانشگاه شروع شده من پنجشنبه ها هم کلاس دارم. هادی خیلی حال و حوصله ی این سبک مجلس ها رو نداره و در مورد مهیار هم من نمی دونم چی بهت جواب میده ولی بعید می دونم اونم از این سبک شلوغ پلوغی ها خوشش بیاد. ولی در نهایت بازم از خودش بپرس.

بی تفاوت از جا بلند می شود و به سمت آشپزخانه می رود. لیوان ابی برای خودش از شیر پر می کند و همان طور که نزدیک صورتش نگه داشته از بالای این نگاهم می کند:

-کلاس های تو صبح پنجشنبه است و ربطی به مهمونی شب من نداره،
اون عموی پیرمردتم بیاد حوصلش جا میاد. کمی از آب را می خورد و
بعد همزمان با چشمکی می گوید:

-در مورد دوست صمیمی عموتم گرچه که شناخت من به شناخت عمیق
شما از ایشون نمی رسه ولی منم توی کچل کردنش ید طولایی دارم. میاد

...

با مکت ادامه می دهد:

-یعنی اونقدر به پرو و پاش می پیچم که کلافه شه و مجبور شه بیاد.

کلافه و شاید کمی بی ملاحظه می گویم:

-خب پس چرا اسم دعوتو می ذاری روی پیشنهادات. به همه بگو پنجشنبه
خونه ی ما هستید. حرف اضافه هم نباشه.

ساکت می شود و نگاهش را به سینک می دهد. با شناختی که از شهره
دارم می دانم نباید ناراحت شده باشد. شاید یک وسواس فکری از احتمال
ناراحت شدن اوست که باعث می شود از جا بلند می شوم و به سمت اپن
قدیمی خانه بروم. کف دست هایم را روی آن قرار می دهم و اینبار
دلجویانه می گویم:

-البته که روز تولد تو برای همه ی ما مهمه ولی قبول کن هر کسی می
تونه مشکلات و دلایل خودشو برای نیومدن داشته باشه.

چهره اش همچنان متفکر است. نجی می کنم. سرش را به سمت من می
چرخاند. متحیر و با چشمانی درشت می گوید:

-چرا به فکر خودم نرسید؟

و من مبهوت این می شوم که این سوال در جواب کدام توضیح من است .

-واقعا چرا به فکر خودم نرسید که نباید باهات این همه بحث کنم. پنجشنبه شماها خونه ی من هستید. حرف اضافه هم نباشه.

به سرعت خودم را روی این عقب می کشم. قطعا بار آخرم خواهد بود که وسواس فکری آن هم با احتمال ناراحت شدن این دختر سراغم خواهد آمد. متاسف سر تکان می دهم و عقب می روم:

-نمی دونم می تونم امید داشته باشم با یه سال بزرگتر شدن عاقلتر هم بشی یا نه؟

می گویم و برای برداشتن وسایلم به سمت میز می روم. شالم را از روی دسته ی مبل بر می دارم و روی سرم می اندازم. نگاهی به دور و بر می اندازم:

-شهره من برم مادر جون نیست دوقلوها تنهان. کاری نداری؟

-چرا؟

منتظر می مانم. از آشپزخانه بیرون می زند و برای پوشیدن مانتویش به سمت جا لباسی می رود. در حالیکه در آئینه ی آن مشغول مرتب کردن خودش است می گوید:

-می تونم ادامه ی تولدم رو بندازم صبح جمعه به صرف کوه نوردی

چشمانم را در کاسه می چرخانم و به سقف نگاه می کنم. در ماهیت امر تغییری ایجاد نشده. باز هم همان جمع ولی با یک لوکیشن متفاوت. طبعاً

شروع یک بحث جدید و اینبار بهانه هایی که برای رد کردن دعوت قبل به پایان رسیده. بی حوصله به سمت در می چرخم:

-باشه بعدا در موردش صحبت می کنیم.

در را باز می کنم که باز هم مخاطب شهره می شوم:

-نیایش

در جا کمی به پشت می چرخم. از داخل آئینه نگاهم می کند:

-بچه هایی که توی کافی شاپ باهاشون بودیم جمعه صبح نیستن.

خنده ام را فرو می دهم و به سمت در می چرخم:

-خداحافظ.

**

من تا امروز فکر می کردم فلسفه ی کوهنوردی سحرخیزی، تنفس هوای پاک و کمی ورزش عضله هاست که در زندگی ماشینی مورد ظلم قرار گرفته اند. شهره امروز به من ثابت کرد که می شود جگر، بلال و لواشک های رنگ شده را هدف اصلی کوهنوردی و آش خوردن را هم در برنامه قرار داد. صدای همه را در آورد و بعد بی اهمیت ادامه داد.

ساعت ده صبح است و این یعنی چهار ساعت از شروع کوهنوردی امروز زمان می گذرد. هدیه ی تولد شهره همچنان در کوله پشتی من جا خوش کرده و من امید دارم بتوانم در شرایطی مناسب آن را تقدیمش کنم.

فرزاد دستش را به کمر می زند و لبه ی پرتگاه می ایستد. نگاهش به زیر پایش و گیاهان وحشی و خود رویی است که سطح دامنه ی کوه را پر کرده اند:

-چرا تا حالا من اینجا رو ندیده بودم؟

-تو اصلاً یادت میاد آخرین بار کی اومدی کوه؟

شهره در عین خونسردی این را می گوید. هادی نگاهی به سمت شهره می اندازد و می خندد. مهیار لبخند می زند و نگاه من از روی لبخند مردانه اش رد می شود. روزهاست که دل من روی تخت چوبی حیاط مادر جون جا مانده، دست خودم روی آن مشت شده و دستی مشت من را در برگفته. روزهاست که حس ربط داده شدن دارم. حس خوب مربوط بودن. حسی که شبیه دخترهای رمان ها نیست، هیچ گلی سر راهم پرپر نشده است. شبیه دخترهای درون فیلم های عاشقانه نیست، چیزی با عنوان "دوستت دارم" نشنیده ام. حس شبیه خودم است. یک اتفاق بی قاعده و قانون، یک حس ناشناخته، دلچسب و ناشناس.

صدای جیغ خفیفی حباب حس خوبم را می ترکاند. سر می چرخانم. درگیری ظاهر را بین دختر و پسری است که روبه روی هم ایستاده اند. الفاظ و کلمات صریح دختری چیزی نامفهومی باقی نمی گذارد. ظاهر را دختر دولا شده است و پسر رهگذر از بالا رفتن مانتوی او استفاده و پایین تنه اش را لمس کرده. قد مانتوی دختر را نگاه می کنم. کمی کوتاه تر از مانتوهای درون کمد من است. سعی می کنم خودم را در حالتی شبیه به خم شدن دختر تصور کنم و بعد بلافاصله چشم هایم را با درد می بندم. یک خاطره زنده می شود. یک مغازه ی میوه فروشی، خم شدن من برای

برداشتن بسته ی توت فرنگی و اعتراض بابا. برای لحظه ای نوع نگاهم متفاوت از نگاه آن روزم می شود و آخرین جمله ی بابا مفهومی تر در ذهنم تکرار می شود "بحتم جهنم و آتیشش نیست . بحث اینکه بی حجابی تو می تونه امنیت و آرامش رو از تو بگیره"

دستی دور شانه ام می پیچد و صدای هادی کنار گوشم زمزمه می شود:
-کجایی دختر خانم؟

می خواهم لبخند بزنم. نمی توانم. تنها می گویم:
-همین جا.

-همین جا که نبودی چون اگه بودی تو هم مثل ما دلت برای این فرزاد بیچاره می سوخت. این بمب انرژی کشتش.

نگاهی به نیم رخش می کنم. " بمب انرژی" خب این دو کلمه واقعا در خور شهره است اما نوع خشنودی هادی هنگام صحبت در مورد شهره کمی با مذاق من خوش نیست. من بارها در نگاه هادی به شهره دقت کرده ام. هیچ چیزی در آن ندیده ام. شاید درستش هم همین است. اینکه هادی ای که هنوز هادی گذشته نشده است، به بهانه ی رساندن من زمانی را جلوی دانشگاه این پا و آن پا می کند و گاهی بی تعارف از حضور مرجان در جمع های دوستانه مان سوال می کند. این هادی است که من می شناسم و باور دارم. اما این حال خوش هادی با حضور شهره چه می گوید؟ من هادی را نشناخته ام یا بی انصافی خرجش می کنم؟

شانه ام که به سمت هادی کشیده می شود ادامه ی این خودگیری را برای بعد می گذارم:

-بیا بریم یه آش هم بدیم این دوست عتیقه‌ی تو بخوره و به جای دعای سفره از خدا بخوایم سال دیگه تولدش یه چند سالی عقب بیفته.

*

دور شدن هادی و فرزاد را می بینم و دست هایم را دو طرف بدنم روی تخت ستون می کنم.

-به خدا اگه بتونن تا اون بالا برن! دوتاشون یه چیزی گفتن توش موندن. شهره در حالیکه با نگاه بدرقه شان می کند این را می گوید. دستش را لبه ی تخت چوبی دراز کرده و یک طرف صورتش را روی آن قرار داده. بدون آنکه نگاهش کنم می گویم:

-این جمله از زبون کسی که نه به کاه رحم کرده نه به کاهدون کاملاً طبیعی!

-این جمله‌ی فلسفی رو باید کسی بگه که سه تا سیخ جیگر نخورده باشه و تازه فکر کنه کسی هم متوجه نشده که دو تا سیخ هم با پارتی بازی روی نونش قرار گرفته.

لبم را از داخل گاز می گیرم و با خودم عهد می کنم هیچ وقت در حضور کسی با شهره کل کل نکنم.

جواب مهیار به جای من و خیلی عادی داده می شود:

-سعی کن خیلی روی کارای بقیه دقیق نشی و گرنه شاید دقت یکی به اندازه ی خودت بالا بود و متوجه شد که یه سیخ از جیگرهای فرزادو کش رفتی.

شهره بیعار میخندد و من با خودم فکر میکنم مهیار هیچ تلاشی برای
تکذیب کارش نکرده است.

شهره خودش را از عقب تخت به جلو سر میدهد و در حال پوشیدن
کتانیهایش میگوید:

-کاری، باری؟

مهیار با مکت میپرسد:

-کجا ایشالا؟

-همین اطراف. دور و بر اون دکها به نیت پیدا کردن نخود سیاه یا مثلاً
چند متر اونورتر برای تشبیهنشدن به سر مبارک یه حیوون ابله.
مهیار جدی میگوید:

-بشین سر جات شهره. من نمیتونم هم حواسم به نیایش باشه. هم به تو.

خم میشود و در حال بستن بند کفشش میگوید:

-این ور و اون ور نداره. تو کلاً حواست یه جاست.

با انگشت موهایم را زیر شال میزنم و میگویم:

-میخوای باهات بیام؟

صاف میایستد و در حال مرتب کردن مانتویش میگوید:

-بامزه بود. فعلاً.

شهره میرود. من میمانم و مهیار و سکوتی که قطعاً قرار نیست ادامه پیدا کند. مثل من لبهی تخت نشسته و دقیقاً مثل من نگاهش به طبیعت بکر رو به رویش است.

-فکر نمی‌کردم بیای!

می‌گویم و به نیمرخ مهیار خیره می‌شوم. تمام دیشب فکر می‌کردم که قرار نیست امروز مهیار همراهان باشد. پیام شهره قبل از خواب، یک خط قرمز پر رنگ روی حدسیاتم کشیده بود "به خودم امیدوار شدم. شناخت من از مهیار بیشتر از تو بود. شازده اومدنی شدن. البته بعد از اینکه فهمیدن برادر زاده‌ی دوست صمیمیشون توی این کوهنوردی هست" مهیار از روی شانه سر می‌چرخاند و با آرامش نگاهم میکند:

-اشتباه فکر کردی. جدیداً عناصر جدول مندلیف دارن جبران کمکاری تو رو میکنن. یه وقت متان یه وقتم اکسیژن‌گیری تو کوه. حتی اگر از هر دوش دل خوشی نداشته باشم.

می‌خندم و بیربط فکر می‌کنم تهریش مردانه‌اش، جذابتر از تمام تهریشهایی که در تمام این سالها دیده‌ام، در مسیر چشمانم است:

-فکر کنم الان باید متأسف باشی که منو اون روز گاز گرفت.

چهره‌اش حالت نمایی از تفکر می‌گیرد:

-تأسف؟ خب آره اینم قاطی حسهام هست. ولی یه حسهای دیگه‌ای اونقدر پر رنگن که من بینشون دنبال جا پیدا کردن برای حس تأسف می‌گردم.

-مثلاً؟

-مثلاً یه چادر رنگی با عطر گل محمدی، یه دست مشتشده که دو طرف چادرو گرفته و...

جمله‌اش را کامل نمیکند. من این را نمیخواهم. یکی از ابروهایم را بالا میدهم و سر تکان میدهم:
-و؟

نفسش را عمیق به بیرون فوت و نگاهش را در به در اطراف میکند و محکم زمزمه میکند:

-و یه تاپ سفید که نباید بهش فکر کنم. البته فعلاً

با کشیده شدن دستم وقت نمیکم نگاه بدزدم، موهایم را داخل شال بدهم و با خودم فکر کنم چقدر راحت از حسهایش میگوید. من چقدر در این مورد ناتوان و معلولم. هینی میکشم و ناخودآگاه دستم را عقب میکشم.
-فالت بگیرم؟

یک دستم تا نزدیک قلبم پیش می‌آید و سعی میکنم برای بیرون کشیدن دستم از میان دستان سبزه‌ی زن تلاش دوبارهای بکنم:
-نه خانم. ممنون.

زن رو به رویم اندام چاقی دارد. روسریاش را خیلی خاص دور سرش پیچیده و کیفی کج روی شانه انداخته. ویژگیهایی که با تمام همکارانش که ظاهراً تعدادشان در کوه کم هم نیست، یکی است. با دست دیگرش روی دستم را میپوشاند:

-دختر جان از چی میترسی؟ مو فقط میخوام یکم از آینده برات بگم؟

مهیاری ناراضی از حضور و اصرار زن جای من جواب میدهد:

-این زمان رو بذار آینده‌ی خودتو حدس بزنی و تغییر بده.

دست من را رها نمیکند اما صورتش را به سمت مهیار میچرخاند:

-چرا تعصب بیجا خرج میکنی پسر جان. راضیتون میگنم قول میدم.

و من نمیفهمم دقیقاً از چه نظر میخواهد ما را راضی کند. زن باز هم مهیار را مخاطب قرار میدهد:

-ببینم نکنه میترسی دستت برای این دختر خانم رو بشه. نکنه کاسهای زیر نیم کاسهات هست.

مهیاری گوشه‌ی لبش به بالا کشیده میشود:

-آره دقیقاً. نه اینکه علمت خیلی زیاده، گفتم زیادی آینده رو پیشبینی میکنی تمام کاسه‌هام لبش از زیر نیمکاسه میزنه بیرون.

زن جلوی پای من روی دو زانو مینشیند و جالب است که دست من همچنان در بند دستهای قوی و ضمختش است.

-مو باید خودمو به ای جوون ثابت کنم.

مهیاری پا روی پایش میاندازد و بیشتر به سمت ما متمایل میشود:

-میخواهی یکم خشونتتو بیار پایین و ثابت کن. اونی که تو دستته با چند تا رباط به هم وصل شده خیلی استحکام نداره.

میخندم و با دست آزادم دهانم را میپوشانم. زن به من میتوپد:

-چرا بهش میخندی؟ این پسر میدونه داره چکار میکنه. با شلوغ کاری میخواد مو نتوونم تمرکز کنم و آیندتو بخوئم. میترسه دستش رو بشه و تو بفهمی خاطرتو میخواد.

بیشتر میخندم و دستم را محکمتر روی دهانم فشار میدهم. قطعاً باید الان کمی شرمزده میشدم، کمی خجالت بعد از این جملهی زن بد نبود. مهیار همچنان خونسرد است:

-خانم اصلاً کار درستی نمیکنی با احساسات مردم بازی میکنی. الان اگر باورش بشه کی جوابگو هست؟

زن بیاهمیت به حرف مهیار کف دست من را برمیگرداند. اخمهایش را در هم میکشد و با چهرهای دقیق به خطهای کف دستم خیره میشود:

-بذار ببینم. بختت بلنده اما خیلی عمرت طولانی نیست. ولی همه چی بر وفق مرادته.

آسمان سقف ندارد و گرنه قطعاً ابروهای من به آن میچسبید:

-همه چی بر وفق مراد منه؟ الان داری کف دست منو میخونی دیگه، نه؟ انگشتش را به علامت هیس روی بینیش میگذارد:

-وسط حرف مو نیا. فقط گوش بگیر. یه تصمیم بزرگ باید بگیری. اینجا یه بچه هم میبینم. نمیدونم چه نقشی تو زندگیت داره ولی پر رنگه

متأسف سر تکان میدهم. گوشدادن به چرت و پرتهای بیربط این زن واقعاً از حوصلهی من خارج است. ظاهراً مهیار هم حس مشابهی دارد.

-باشه خانم به من که عجیب ثابت شدى. حق و زحمت چقدره؟

باز هم شاكى جواب مهيار را ميدهد:

-مو دنبال پول حلالم. بايد كارمو تا آخر انجام بدم، بعد.

-تا آخرش چقدر مونده؟

-تو نگران آخرش نباش. تو نگران اين باش كه الان كف دست اين دختر
ميبينم كه مثل ماهي از تو دستت سر ميخوره!

گوشه‌ي چشم مهيار چين ميخورد و من با خودم فكر ميكنم زن براي
ادامه‌ي هنر نمايش توپ را در زمين مهيار انداخته است.

-يعني دسته‌اي منم وسط دسته‌اشه؟ ببينم راه نگهداشتنش هم اون تو هست؟
يا ديگه جا نشده؟

-ها آره صبر كن. بايد نگاهش داري. فاصله‌ها رو كم كني. اگه خواست سر
بخوره سفت بگيريش.

-چه جوري؟ يا اطلاعات نده يا كامل بده.

زن راضي از اينكه خيال مي‌كند توانسته توجه مهيار را جلب كند، نگاهي
به فاصله‌ي اندك ما مي‌اندازد:

-مو كه گفتم راضيت مي‌كنم. ببين آخرش كارت گير خودمه. يكم بيا
نزديك، نذار بينتون فاصله بيفته.

از بيدقتي زن استفاده مي‌كنم و دستم را عقب ميكشم:

-خانم الان ديگه پولتون حلاله، باور كنيد.

چشمان زن از این جمله‌ی من برق میزند. انگار منتظر همین بوده است:

-ها دیدی؟ دیدی گفتم سر میخوره؟ عرضه داشته باش جوون. نگهشدار

فاصله‌ی اندک بینمان پر نمیشود اما دست مهیار روی پهلوی من مینشیند. این اتصال، قدرت یک برق دویست و بیست ولت را دارد. خشک میکند. نگاهم به سمتش میچرخد و نامش را زمزمه میکنم:

-مهیار

مخاطب مهیار همچنان زن فالگیر است. لحنش جدی است. متفاوت از تمام صحبت‌های قبش:

-نگهش میدارم. هیچ سر خوردنی نمیتونه از میون دستای من آزش کنه. روزی که اون در آهنی رو باز کرد، تمام راههای سرخوردن رو بست. هر چند که اصلاً بحث سر خوردنی وسط نیست. داره دنبال حرف ربط میگرده. پیداش میکنه.

چهرهی زن نشان میده که خیلی از حرفهای مهیار سر در نیآورده است. احتمالاً فقط واژه‌ی سر خوردن را از تمام جمله‌ی مهیار برای خودش معنا کرده‌است. اما دست من را رها میکند و با چهرهای راضی از جا بلند میشود. نمیفهمم کی دست آزاد مهیار اسکناسی را به سمتش میگیرد. زن میرود. نگاه من همچنان به نیمرخ مهیار است. دنبال کلمات گمشده‌ام. دنبال تماس عمدی دست یک مرد با بخشی از بدنم. دنبال حس راضی یا ناراضی‌بودن خودم. مهیار دهانش را تا گوش من پیش می‌آورد. گرمای نفسش از فیلتر شالم هم رد میشود. جمله‌اش را میشمارد و میگوید:

-داره به گناهم تخفیف میخوره. چون میخوای محرم دلم بشی. گفته بودم این بخشش حل بشه یه فکری به حال محرم جسم شدنمون هم میکنم تا نه تو اینجوری یخ کنی نه من از گرمای غیرعادی بدنم عذاب وجدان بگیرم. دستش را عقب میکشد و بلافاصله حس یک خلاء روی پهلویم جای خالی دستش را پر میکند

با سبدي پر از سبزیهای خوردنی که تازه از باغچه چیده‌ام وارد خانه میشوم. مینو روی کاناپه دراز کشیده و روی صورتش پر از حلقه‌های گوجه است. دستانش را روی شکمش حلقه کرده و چشمانش را بسته است. متوجهی حضورم میشود و بدون آنکه چشم باز کند میگوید:

-نیم ساعت شد؟

بدون نگاه کردن به ساعت روی دیوار میگویم:

-آره بیشترم شد. پاشو جمع کن این بساطتو .

-میگم بذارم ده دقیقه بیشتر بمونه؟ سمیرا میگفت اگه حلقه‌های گوجه روی پوستت بذاری خیلی تو سفید شدنش تأثیر داره.

در حالیکه به سمت آشپزخانه میروم میگویم:

-به خاطر همینه خودش اینقدر سفیده؟ پاشو جمع کن. الان هادی از حمام میاد بیرون یه چیزی بهت میگهها.

با خیالی راحت صدایش را بالا میبرد تا به گوش من برسد:

-نمیگه بابا. چند روزه خوشاخلاق شده.

با جمله‌ی آخرش موافقم ولی چیزی نمی‌گویم. سبزی‌ها را درون آب خیس می‌کنم و از آشپزخانه بیرون می‌زنم. اثری از مینو نیست. گوشیام روی میز مقابل کاناپه است. یک پیام جدید دارم. وارد صفحات پیامها می‌شوم. مژهمایم از باز شدن بیش از حد چشمانم با پشت پلکم برخورد میکنند. پیام از طرف مرجان است:

-تو نمیتونی اما من که میتونم روز دختر رو بهت تبریک بگم. روزت مبارک.

به مفهوم پیام کاری ندارم. اما این که مرجان پیام بدهد اصلاً اتفاق ساده‌ای نیست. مرجانی که این مدت برای ندیدن من اصرار داشت، حالا با این پیام حرف دیگری برای گفتن دارد و یا خوشبینانه من اینطور فکر می‌کنم. اینکه مرجان به دنبال وصل کردن این رابطه‌ی منفصل شده است.

یکبار دیگر پیامش را می‌خوانم. تایپ می‌کنم:

-کی به کیه. منم روز دختر و به تو تبریک میگم.

کمی صبر می‌کنم و وقتی از گرفتن جواب ناامید می‌شوم گوشی را قفل می‌کنم. به راه می‌افتم. مقصدم مشخص است. اتاق هادی.

صدای سشواری که از اتاقش شنیده می‌شود خیالم را راحت می‌کند که از حمام بیرون آمده است. به در اتاقش ضربه می‌زنم و با گرفتن اجازه وارد اتاق می‌شوم. از آینه نگاهی به سمت میاندازد و در حالیکه به کارش ادامه می‌دهد با صدای بلند می‌گوید:

-تو مگه امروز با شهره کلاس نداری؟!

شهره! این اسم از آن جمله اسمهایی است که هر بار با شنیدنش حسی شبیه به یک حال خوب دارم. هر بار به جز بارهایی که از زبان هادی تلفظ میشود. سعی میکنم چهرهام در هم نرود. صدایم را بالا میبرم تا در صدای ناهنجار سشوار گم نشود:

-کار داشت. یک ساعت دیرتر میاد.

سر تکان میدهد. به سمت تختش میروم و لبهی آن مینشینم. دستهایم را بین زانوهایم قفل میکنم و منتظر میمانم. منتظر چه! خودم هم نمیدانم؟ سشوار را خاموش میکند و در حالیکه دستهایش را به ژل مو آغشته میکند؛ میگوید:

-چیزی شده؟

عادی میگویم:

-باید چیزی شده باشه؟ اولین باره میام تو اتاق؟

-لزوماً نه. ولی من حس میکنم خوب نیستی.

هیچ خلاقیتی برای شروع بحث ندارم:

-اووم برای فردا ماشینتو میخوام.

سر خودم از حرف بیربطم سوت میکشد. کارش تمام میشود و در حالیکه با دستمال کاغذی سعی در گرفتن حداکثر نوچی دستش دارد میگوید:

-باشه. فقط کجا میخوای بری؟

اینجا آنجاست که از چرتی که گفتم باید نهایت استفاده را ببرم. امیدوارم جواب بگیرم:

-ایشالا که قرار نیست تسمه تایم پاره کنه؟ لنت تموم کنه؟ جوش بیاره؟
میخوایم با بچهها بریم بیرون دور بزنیم.
میخندد و کنار من مینشیند:

-نمیتونم تضمین کنم. حالا کیا هستن؟

ذهنم یک بشکن در هوا میزند. عادی میگویم:

-من و نازگل فعلاً قطعی هستیم. به شهره هم الان میخوام بگم.

مکث میکنم تا تغییرات صورتش را ببینم. چیزی نمیبینم و ادامه میدهم:

-البته احتمال داره یکی دو نفره دیگه هم بهمون اضافه بشن.

حالا صورتش تغییر میکند. لبهایش را روی هم فشار میدهد و بعد میگوید:

-یکی دو نفر دیگه؟

موهای بافتهشدهام را از روی شانه به عقب میاندازم:

-گفتم که احتمالاً.

کمی مکث میکند. برای پرسیدن مردد است اما بیمقدمه میپرسد:

-مرجان هم هست؟

دلم لبخند زدن میخواهد. دلم دلش میخواهد که دست دور گردن هادی
بیاندازد. صورت به صورتش بسابد و از ته دل بگوید "آخه من به فدای این
دل تنگت". خواسته‌های دلم را نادیده میگیرم و خونسرد میپرسم:

-چرا فکر میکنی ممکنه هنوز مرجان تو جمع ما باشه؟ میدونی چند وقته
ما با هم هیچ ارتباطی نداریم؟

دستی به صورت اصلاحشده‌هاش میکشد و بعد با همان دست دهانش را
میپوشاند. کلماتش کمی گنگ به گوشم میرسد:

-فکر کردم میتونه باشه چون من مطمئنم اون شمارهی ناشناسی که چند
روزه روی گوشیم میافته نمیتونه مال یه غریبه باشه. شماره رو نمیشناسم
ولی صدای نفسهای تو گوشی اصلاً ناشناس نیست.

میخندم و ناباور سر تکان میدهم. پس دختری که پشت دخترهای کاج
میایستد، پیامک میدهد و با شمارهای ناشناس تماس میگیرد، به اندازهی
مرد کنار دستم دلتنگ است. از حسم رونمایی میکنم:

-این عالیه هادی!

دستش را برمیدارد. به بازی با انگشتانش مشغول میشود و پوزخند میزند:

-این بخشش آره عالیه. سعی میکنم به بخشهای افتضاحشم فعلاً فکر نکنم.

سکوت میکنم و او با مکث ادامه میدهد:

-نیایش ما به بدترین شکل ممکن از هم جدا شدیم. درسته مثل خیلی از زن و شوهرها تف ننداختم توی صورت هم ولی اونقدر تلخ جدا شدیم که هیچ وقت امیدی به حسنه شدن روابطمون نباشه.

کف دستم را روی کتفش فشار میدهم:

-همه تلخ از هم جدا میشن. اصلا مگه جدایی شیرین هم داریم؟

ززمه میکند:

-مرجان حتی نخواست خودم رو ببینه و بگه که دیگه نمیخواد ببینتم.

-مرجان اونقدر بهم ریخته بود که هیچ حالت طبیعی نداشت. نمیشد ازش توقع یه جدایی کلیشهای رو داشت. تو اسطورهایش بودی. به بدترین شکل ممکن پیش چشمات شکسته بودی. پیش چشمای مرجانی که چشم بسته از تو در مقابل محمد دفاع میکرد. هادی بیا یکم جای مرجان باشیم. مدتها محمد با تو سر ناسازگاری داشت. تو میتونستی توی این مدت با مرجان حرف بزنی و این مشکلو سادهتر حل کنی. تو سکوت کردی، محمد پیشروی کرد و مرجان شد وکیل مدافع تو با اینکه هیچی از گذشته نمیدونست. تو با سکوتت یه اتفاق بد رو تبدیل به یه فاجعه کردی. فرض کن اشتباه تو توی گذشته هر چی بود برای گذشته بود اما تو توی زمان حال اشتباه کردی. این بدترین قسمت ماجراست.

چشمانش را روی هم و کف دستانش را روی ران پاهایش فشار میدهد:

-من اون موقع نمیدونستم باید چیکار کنم. نمیتونستم تصمیم درستی بگیرم. محمد میتازوند و من نمیدونستم راه مهار کردنش چیه؟

به سمت صورتش خم میشوم و شمرده میگویم:

-پس چه توقعی میره از مرجان که بتونه توی اون شرایط خاص، بعد از اون همه شوک، منطقی تصمیم بگیره. تو زمان داشتی و نتونستی تصمیم درستی بگیری. مرجان هم زمان داشت؟ اونجوری رفتنش شاید درست نبود ولی کافیه تو یکم خودتو جاش بذاری تا ببینی میشد ریاکشنهای بدتر از اینم نشون داد.

رگ سبز رنگ روی پیشانی هادی، خودی نشان میده و این یعنی هادی حتی نمیخواهد به این فکر کند که اگر جای او و مرجان عوض میشد، او قرار بود چه عکسالعملی نشان دهد.

دو رگه بودن صدایش را نمیدانم باید به جملهی قبل خودم ربط بدهم یا جملهی الان خودش:

_نیایش تلاش نکن چیزی رو به من ثابت کنی. من خودم خیلی وقته به اثبات خطایی که کردم رسیدم. به اینکه به مرجان خیلی بدهکارم. من اعتماد از دست رفتهی مرجان رو بهش بدهکارم. من خرابکردن یه رابطهی خوشگلو به هر دومون بدهکارم. من دنبال شریک جرم نیستم. دنبال اینم که بدونم به نظر تو مرجان اونقدر آروم شده که بشینه و از پشیمونی من و تلاشم برای جبران بشنوه؟

با دستم فشار آخری به کتفش میدهم و از جا بلند میشوم. همان طور نشسته سر به جانبم میچرخاند:

-کجا میری؟

دست به سینه میشوم و با چشمانم گوشهی اتاق را نگاه میکنم:

-اووم برم ببینم میتونم این قرار فردا رو کنسل کنم. شاید خودت فردا ماشین لازمت بشه. مثلاً تو بخوای اولین قدم جدی رو برداری و یه قراره دو نفره با مرجان بذاری. نظرت؟

نگاه که میکنم رنگ کمرنگی از ترس را در میان مردمکهای چشمانش میبینم. ترس از طرد شدن، از پسزده شدن. نمایایستم تا بیشتر ببینم. نمیخواهم احساساتی عمل کنم و از دختری بگویم که از روی دلتنگی حتی به پیامدادن به من هم متوسل شده است. هادی باید مردانه بایستد و ناز دختری را بکشد که قطعاً تمام این مدت نازکشی نداشته است. از اتاق بیرون میزنم. زمان زیادی تا کلاس گیتارم نمانده .

*

شهره تنها ایراد کارم را میگوید و من قطعه را برای بار دوم میزنم. سر که بلند میکنم با نگاه راضیاش مواجه میشوم:

-خدایی این گیتار زدن تو یه لب دریا و یه آتیش کم داشت. از این لوسبازی تو رمانا که مثلاً دختره گیتار میزنه از بالای آتیش به پسره نگاه میکنه. میخندم و گیتار را کنار میگذارم:

-فعلاً که امکانات ما در همین حده. نه لب دریا داریم، نه آتیش نه یه پسر که هی از بالای آتیش منو نگاه کنه.

-آره بابا ما امکانات ندارم. نه آتیشی، نه دریایی. تهش یه دست داریم، یه کمر، یه فالگیر و یه جماعتی که انگار خیلی دورتون مزاحم بودن. لوکیشن جای دیگه بود، شاید میشد به یه هیجده و یه مثبت کنارش هم فکر کرد.

لبم را گاز می گیرم و لیوان روی میز مقابلم را با سرعت برمیدارم. تهش فقط چند قطره آب است اما همین مقدار برای خیسکردن صورت شهره و نشاندادن اعتراض من کافیست.

خودش را با خونسردی عقب میکشد و بیتفاوت به خیسشدنش میگوید:

-منتظر انکارت میمونم. قضیه دست و کمر و با دلیل انکار کن.

راه فراری ندارم. فاصلهای در کوه با ما زیاد بود ولی ظاهراً نه آنقدر که چشمانش درست کار نکنند. پا روی پا میاندازم و سعی میکنم به شیوهی خودش کم نیآورم:

-میدارم با افکارت خوش باشی .

با چشم به ساعت روی دیوار اشاره میکنم:

-در ضمن فکر کنم داره دیرت میشه.

از جا بلند میشود و قدمزنان به سمت چوب لباسی میرود:

-فعلاً که دو نفر دیگه با اعمالشون خوشن. در ضمن به مهیار تذکر بده وقتی ما سر کلاسیم بهت پیام نده که حواست بره یه جای دیگه و انگشتات یه قطعهی تکراری را اشتباه بزنی.

اینبار گازگرفتن لبم هم فایده ندارد. خندهام آزاد میشود. مضمون پیام مهیار را به یاد میآورم:

-بعد از کلاس نرو خونه. دارم برمیکردم. کارت دارم.#۱۲۹

شهره میرود و من با نیت گذراندن وقت به حیاط میروم. خوب میدانم که مهیار آنقدر حواسش به ساعت بازگشت من به خانه هست که زود خودش را برساند. به علفهای هرز نگاه میکنم. مقدارشان با شروع فصل بهار چند برابر شده است. با احتیاط میان آنها قدم برمیدارم و با خودم فکر میکنم، واقعاً چرا؟ مهیار وقت آزادی ندارد درست، اما چرا هیچ هزینهای صرف باغبان و سر و سامان دادن به اوضاع این حیاط نمیکند؟ چرا درخت زردآلویی که حالا در حیاط مادر جون پر از چاقاله است اینجا خشک خشک است؟ تنها دو درخت سبز در حیاط دیده میشوند که ظاهراً مقاومشان به بیتفاوتی صاحب این خانه چیره شده است. چرا مهیار بیتفاوت از کنار خیلی چیزها میگذرد؟ چرا آمنه خانم از گذشتههای مینالد که روی زمان حال زندگی مهیار تاثیرگذار بوده است؟ پای یک شکست عشقی در میان است یا یک خطای بزرگ که مهیار را از مهیار بودن دور کرده؟

نچی میکنم. سرم را تکان میدهم و باز ترجیح میدهم به جای فکر کردن به موضوعی که قطعاً جوابی برای آن ندارم با فضای نه چندان دلچسب حیاط مشغول شوم. فضایی که با همهی زیبا نبودنش برای من دوست داشتنی است. من اولینهایم را در این خانه تجربه کردهام. اولین قطعهی موسیقیام را اینجا زدهام. اولین خواستهدن را تجربه کردهام و حالا درگیر خواستنهایی هستم که از سمت خودم اتفاق میافتد.

هینی میکشم و ناخودآگاه قدمی به جلو برمیدارم. به قدر اپسیلینی زمان لازم دارم تا اتفاقی که افتاده را مرور کنم. دستهایی روی چشمانم را پوشاندهاند. صاحب دستها آشناست و ترسم در حداقل زمان محو میشود.

قلبم تند میزند که آن هم مربوط به چیز دیگری است. میخندم و یک دستم را با تردید بالا میآورم. دستش را نرم لمس میکنم:

-الان باید تشخیص بدم تو کی هستی؟

صاحب دستها چیزی نمیگوید و من با مخلوطی از عطر آشنایش دم میگیرم. عطرش را در حافظهی بویاییام ثبت میکنم و با اکراه بازدمم را آزاد میکنم:

-اوووم...خب یکم سخت شد.

....-

هنوز هم راحتبودن با مهیار برایم راحت نیست. هنوز هم معذبم. دستهایم جسورتر از خودم هستند که نرم پشت دستهای او حرکت میکنند:

-دقیق نمیدونم ولی دستات شبیه دستای یه آدمیه که میتونه بدترین موقع یه پیام بده و حواس منو تو کلاس کلاً پرت کنه.

جملهام کار ساز است. مقاومتش برای ادامهی این سکوت را در هم میشکند. دستهایش از روی چشمانم کنار نمیرود ولی لبهایش تا مرز چسبیدن به گوشهایم پیش میآید:

-حواس تو هم پرت میشه؟ پرت من؟

جوابی نمیدهم و او باز هم نفسش را داخل گوشم فوت میکند:

-اونوقت آدمایی که حواسشون پرت میشه دلشونم تنگ میشه؟

زبانم هم شیوهی دستانم را در پیش میگیرد. انگار تک تک اعضای بدنم قصد جسور شدن دارند. انگار آن بهتزدگی روی تخت حیاط مادر جون، آن گنج و گنگی روی تخت مقابل فالگیر، همان جا باقی ماندهاند و من ماندهام و نیایشی که حالا کمی این تغییرات را پذیرفته و به آن دل داده. سرم همچنان از روی شانه به سمت صورت اوست. دقیقاً کنار صورتش:

-دلتنگشدن دقیقاً چه جوریه؟ اینکه دلت بخواد سر شهره رو بکنی زیر و در جواب اون پیام، پیام بدی که زودتر بیا میتونه به دلتنگشدن مربوط باشه؟

دستهایش از روی چشمانم کنار میرود. صورتم دقیقاً مقابل صورتش است. اولین چیزی که به چشم میخورد یک ابرویی است که بالا پریده و گوشهی لبی که چین خورده:

-خوددار بودن چه جوریه؟ به نظرت من چقدر این ویژگی رو دارم که داری بد بازی میکنی؟

خب کمی سخت میشود. من میخوام به خودم کمک کنم تا بتوانم از حسم بگویم و مهیار به طور خلاقانه‌های قصد پیشروی دارد. سعی میکنم چشمانم را کنترل کنم تا فرار نکنند. لبهایم را اسیر دندان نکنم. سعی میکنم خودم باشم. همان نیایشی که در برخورد با دیگران در عین با ملاحظه بودن، حرفش را میزند:

-این ویژگی رو داری که من دست و پای دلمو باز گذاشتم که از هر مسیری که میخوای بیاد سمتت.

جایمان عوض میشود. اون چشمانش را محکم روی هم فشار میدهد. لبهای او محکم اسیر دندانش میشود. فقط چند ثانیه و بعد چشمانش را جمع میکند. اخمهایش را هم. من را دور میزنند و دقیقاً مقابل من میایستند. کمی به سمت خم میشود. نمیدانم میخواهد فاصلهی قدیمان را پر کند یا تسلطش را بیشتر:

-ندارم. اصلاً این ویژگی رو ندارم. یا حداقل اگه تا دیروز داشتم، از امروز و همین الان دیگه ندارم. مرد نیستی و نمیفهمی وقتی از یه دختری که برات پر از جاذبه است میشنوی که خاطرتو میخواد تمام مردونگیهای دنیا برای خوددار بودندت کمه.

چشمانش از روی چشمانم تا لبهایم پایین میآید. نگاهش کمی پایینتر میآید تا روی گردنم و بعد شاید کمی پایینتر تا...

با سرعت روی یک پا میچرخد. دستش آنقدر محکم لابهلای موهایش فرو میرود که من در ریشهی موهایم درد را احساس میکنم. همانطور پشت به من با دستش دهانش را میپوشاند. همه چیز واضح است. من با همهی دور بودنم از دنیای مردانه آنقدر احمق نیستم که حال او را نفهمم. من خودم مسبب این حالش هستم ولی راه درمانکردنش را نمیدانم. یعنی میدانم اما این دانستهی من چیزی نیست که هیچ کدامان به آن تن بدهیم. خط قرمزها، خط قرمز باقی خواهند ماند.

به یکباره به سمت من میچرخد.

لحنش جدی است. نگاهش جدیتر است. اصلاً این مرد نهایت جدیت است:
-میخوام با هادی حرف بزنم .

هنگ می‌کنم. این بهترین و جامعترین توضیحی است که میشود در مورد
وضعیت الانم ارائه داد. بهتزد سر تکان میدهم:

-به هادی بگی؟ چی رو؟

دستش بالا می‌آید و روی بازویم مینشیند. فشار دستش ابداً شبیه به نوازش
نیست:

-واضح نیست؟ معلوم نیست چی میخوام بگم؟ نیایش یه نگاه به من بنداز.
سی و یک سالمه. خیلی ساله بلوغ و رابطه‌های یواشکی از سن من گذشته .
دستم اسیر دستش است و گرنه قطعاً قدمی به عقب برمیداشتم. ناباور
میخندم:

-مگه من گفتم دنبال یه همچین رابطه‌ای هستم؟

-نه. نگفتی ولی ماهیت رابطه‌ی الان ما همینه. این خواستن دو نفره تا یه
جایی قابل کنترل‌ه. از یه جایی به بعد افسار پاره میکنه. من اینو نمیخوام. نه
من آدم نم‌خوردن و نم‌کدون شکستم، نه تو اونقدر دختر دمدستیای هستی
که بخوام باهات اینجوری ادامه بدم. من دنبال یه رابطه‌ی ادامهدارم. یه
چیزی فراتر از چیزی که الان بینمون هست .
-نه.

این نه را آنقدر قاطع و بلند می‌گویم که قطعاً اگر کسی در حیاط خانگی
مادر جون باشد، صدایم را میشنود. این بار مهیار ناباور نگاهم میکند:

-نه؟

عصبی موهایم را کنار میزنم. عصبی میخندم. کاش مهیار دستم را آزاد کند:

-به بعدش فکر کردی؟ به بعد از گفتنت؟ به اینکه اگر یک درصد هادی از این قضیه به بابا بگه چی به سر من میاد؟ رابطهی بیمار من و بابا تازه داره درمان میشه. بابا داره بهم اعتماد میکنه و من نمیخوام اعتمادشو از دست بدم.

مهیار به معنی نفهمیدن چشم باریک میکند:

-اعتمادشو از دست بدی؟ یعنی چی؟

-همه چیز قرار نیست طبق پیشبینی تو اینقدر ساده پیش بره. بابا تا ته این ماجرا میره. منو به کرده و نکرده متهم میکنه و مطمئن باش تو هم شریک جرمی.

برای لحظهای سرش را به سمت آسمان میگیرد. مشخص است که زمان میخرد تا آرامش بگیرد تا گفت و گویمان دچار تنش نشود. کمی بعد نگاهم میکند و اینبار دست دیگرم هم اسیر پنجههایش میشود. تلاش میکند کلمات را بشمارد شاید بتواند حرفش را تفهیم کند:

-طرز فکرت اشتباهه نیایش. تو برای اینکه به چیزی متهم نشی داری زمینهی یه اتهام واقعی رو ایجاد میکنی. این رابطه با آگاهی خانوادهاست می تونه با آرامش و استرس کمتری ادامه داده بشه.

لحنم پر از درماندگی است:

-بابا اینجوری بهش نگاه نمیکنه. بابا به دختری نگاه میکنه که بهش مجوز آموزش گیتار رو توی خونهی همسایه داده و حالا اون آموزش تبدیل شده به یه خواستن دو طرفه.

طرح کمرنگی از لبخند روی چهرهی جدیاش سایه میاندازد. کمی مکث میکند و بعد با اطمینان و آرامتر میگوید:

-میتونم به هادی بگم و ازش بخوام به بابات چیزی نگه. البته فعلاً. نیایش به فکر اعتبار منم هستی؟ حواست هست که با نگفتن میتونم به خیلی چیزا متهم بشم؟

خب دانستن هادی بهتر از دانستن باباست ولی باز هم تحمل فشار روانی این ریسک از توان من خارج است:

-نه. فعلاً نه. بهم زمان بده مهیار. میتونی بعداً به هادی بگی. ولی الان نه، خواهش میکنم.

چهره‌اش هیچ نشانی از قانعشدن ندارد. مشخص است که استرسهای واضح من به بیشتر ادامهندادن مجبورش کرده است. لبهایش را روی هم میسابد:

-میدونم که داریم اشتباه میکنیم ولی این حال و روز تو هم چیزی نیست که بتونم نادیده بگیرم. صبر میکنم البته نه خیلی زیاد. اونقدر که بتونی به خودت تفهیم کنی که آدمای دورت بیشتر از تصورات تو منطق دارن. نگاهش مهربانتر میشود و پنجههایش روی بازوهایم نرم بالا و پایین میشوند:

-توی این مدت من هم زمان دارم. زمان برای اینکه بیشتر مجبور ت کنم دوستم داشته باشی. بیشتر بهم اعتماد کنی و به اندازه‌ی من دلتنگ بشی. زمان برای خیلی کارها دارم. مثلاً...

یک دستش را بالا می‌آورد و با انگشت اشاره‌اش گیج‌گام را لمس میکند:-
من این ذهن به هم ریختو آروم میکنم. این ترستو برای همیشه محو میکنم.
انگشتش را پایین می‌آورد و آرام روی پلکم میگذارد. چشم میبندم.

-من کاری میکنم این دو دو زدن چشمهای خوشگل فقط روی صورت خودم باشه نه به خاطر هیچ نگرانی و استرسی.

انگشتش را پایینتر می‌آورد و روی لبهایم میگذارد. چشم باز میکنم و منتظر نگاهش میکنم.

-من با این لبها خیلی کار دارم .

قلبم یک سقوط را تجربه میکند و او ناجوانمردانه انگشتش را نرم روی لبم حرکت میدهد:

-فقط میترسم کارمو که با این لبها شروع کردم، به فکر تمومکردنش نباشم.
این چیزیه که منو میترسونه و ترس یه مرد خیلی ترسه.#۱۳۲

-خیلی سخته. جای من نیستی تا بفهمی این خیلی با تمام خیلی هایی که تا حالا تو عمرت شنیدی چقدر فرق داره. من بد شکستم می دونی چرا؟ برای اینکه از سمت معتمد ترین فرد زندگیم ضربه خوردم. می دونی چرا دوباره دارم سعی می کنم با خودم کنار بیام؟ چون این مدت فهمیدم من به اون آدم بد مبتلا هستم. خمار نبودنشم، با اینکه روزهای اول دلم فقط نبودنشو می خواست .

مرغابی مقابلم به سمت جفتش می رود. دقیقا نیم ساعت است که رو به دیوار شیشه ای مقابلم خیرهشان هستم. تمام مدت پشتم به مرجان است. نه فقط برای اینکه او راحت باشد و حرف هایش را بزند شاید بیشتر به خاطر اینکه خودم هم دلم نمی خواهد صورت خیس و چهره ی افتاده اش را ببینم. نمی دانم حرف هایش به انتها رسیده یا نه اما حق هقش بافاصله شده. نمی دانم خالی شده یا خسته ولی در نهایت سکوتش به سمت طولانی شدن میل می کند .

-گاهی فکر می کنم کاش ذهنم گزینه ی ادیت داشت. ویرایش میشد. می توانستم یه بخشی از حافظمو حذف کنم. بعد دوباره از اول شروع کنم. اینبار به خودم یاد می دادم آدما را دوست داشته باشم اما نه با تعصب کورکورانه. برای همهی آدمای دور و برم این احتمالو در نظر می گیرم که ممکنه این آدم هم خطا کنه، اینجوری خودم کمتر آسیب می دیدم .

نفس عمیقی میگیرم و نگاهم را از روی مرغابی ها بر می دارم. نگاهی به اطرافم می اندازم. پارک ساعی به شلوغی همیشه است. به سمت مرجان می چرخم. به چهره اش نگاهی می اندازم. ظاهرا اشکی برای ریختن ندارد هر چند که آثار گریه همچنان در چهره اش واضح است. به سمتش می روم و کنارش روی نیمکت سبز رنگ می نشینم. تا حالا صدایش را داشتم و حالا با دیدن تصویرش دل گرفته ام خش دارتر می شود. نگاهم را بر می دارم. غم صدایم را هم پشت قفس شیشه ای جا گذاشته ام. عادی می گویم:

-دیگه چه خبرا؟

نگاهش را روی نیم رخ ثابت می کند. منظور من را از این عوض کردن مسیر گفت و گو می فهمد. برایش خوانا هستم. با این حال غصه دار می گوید:

-گذشت اون موقع که من هر وقت غصه دار یه چیزی بودم حرفو عوض می کردی تا حواسم پرت شه و حال و هوام عوض بشه. هم کار تو خیلی کلیشه شده هم حال و هوای من اینقدر ساده عوض نمیشه.
بالای ابرویم را می خارانم و مسیر نگاهم را به سمت درخت بید مجنون می دهم:

-هر وقت با تو اومدم بیرون پشیمونم کردی. نشد یه کافه ای کافی شاپی جایی بریم یه چیزی مهمونمون کنی گلومون تازه بشه. خیلی ولخرجی می خواستی بکنی نهایتش یه لیوان خاک شیر از این بغل خیابونی ها بود که میشد دونه های خاک شیرشو بشماریم.
به سمت می چرخد و جبهه می گیرد:

-نمکش چشمتو بگیره. چندبار معجون مهمونت کردم، شیک شکلات مهمونت کردم.

-اونوقت دقیقا کی؟

چهره در هم می کشد و با حرص می گوید:

-باشه من سعی می کنم فکر کنم تو یادت نیست.

-باشه منم سعی می کنم فکر کنم تو واقعا مهمونم کردی. تو هم همچنان به همین شیوه ادامه بده .

از جا بلند می شوم و دستم را به سمتش دراز می کنم:

-اینبارم مهمون من. جهنمو ضرر ما که نداریم بذار کلا نداشته باشیم.

محکم زیر دستم می زند و از جا بلند می شود:

-جمع کن بساط مظلوم نماییتو. تو کی منو مهمون کردی؟

و بعد از جا بلند می شود. شالم را مرتب می کنم و خونسرد می گویم:

-خیلی اوقات. الانم که رفتیم مهمونت کردم شاید صحنه ها برات تداعی شد یکم شرمنده شدی.

-حالا کجا بریم؟

خیلی خیلی معمولی می گویم:

-کافی شاپ مهیار خیلی بهمون نزدیکه.

اصلا معمولی برداشت نمی کند. لحنش پر از مشکوک بودن است:

-مهیار؟ از پسر همسایه به پسر خاله شدن ترفیع مقام داده؟

به راه می افتم:

-می خوایم بریم یه شیک شکلات یا یه بشقاب پای سیب بخوریم. داستان نساز. من قد فسفری که تو میسوزونی قرار نیست پول خرج کنم.

می ایستد و من هم بعد از چند قدم توقف می کنم. به سمتش می چرخم و منتظر نگاهش می کنم.

دلخور می گوید:

-حتی اگر بین من و هادی اختلاف افتاده باشه دلیل نمیشه که من برات اونقدر نامحرم بشم که مجبور به پیچوندن باشی.

می توانم بگویم اگر اختلاف تو و هادی به من ربط ندارد چرا این مدت من را در دانشگاه نادیده می گرفتی. نمی گویم. درکش می کنم. قطعاً آن روزها هر چیزی که مرتبط به هادی میشده است مرجان را اذیت می کرده. و من جز آن آدمای هایی هستم که زیادی به هادی مربوطم. آرام به سمتش می روم. دلجویانه می گویم:

-قراره بریم یه گلویی تازه کنیم چرا داستان میسازی؟

-بگو به جون هادی داستانی نیست؟ یعنی می گی اون مهیاری که می تونه توجه هر دختری رو جلب کنه و تو ارتباطت باهاش زیاده، توجه تو رو جلب نکرده؟

میخندم و متاسف سر تکان می دهم. بازویش را می گیرم و مجبورش می کنم به راه بیفتد:-اولاً جون هادی رو دیگه قسم نمی خوری. دوما فکر کردی پول علف خرسه که الکی خرج تو کنم؟ دارم به بهانه‌ی مهمون کردن تو میرم اونجا بلکه شاید این پسر همسایه به پسر خاله بودن ترفیع مقام داد.

-وای نیایش تو رو خدا راست میگی؟ چشمتو گرفته؟

جوابش را نمی دهم. همان طور که نگاهم به رو به رو است لبخند می زنم. قسمت بدجنسانهی ذهنم لایکی برایم می فرستد. هادی کافی شاپ مهیار است.

پشت میز جاگیر می‌شویم. پیش خدمت با وجود شلوغی فضا خیلی زود متوجهی حضورمان می‌شود. تعداد پرسنل بالای کافی شاپ کیفیت ارائه‌ی خدمات را در آن بالا برده است. خوش آمد می‌گوید و منتظر گرفتن سفارش می‌شود. مرجان سرش با منوی مقابل گرم می‌شود و من به اندازه‌ی یک تک زنگ زدن به هادی وقت آزاد پیدا می‌کنم. بلافاصله گوشی ام را داخل جیب کوله ام جا می‌دهم و در ظاهر توجهم را به سفارش مرجان می‌دهم. برخلاف شوخی هایمان فقط نسکافه سفارش می‌دهد و بعد منو را به سمت من هل می‌دهد. بدون برداشتن منو من هم همین سفارش را برای خدمتکار تکرار می‌کنم و همزمان صدای زنگ گوشی ام بلند می‌شود. در کنترل لبخندم توانا ام.

-تک زنگ زدی قطع کردی نیایش؟

جواب این سوالش را نمی‌توانم جلوی مرجان بگویم. سوال جدیدی جایگزین می‌کنم:

-جانم هادی کار داشتی زنگ زدی؟

لحظه‌ای مکث می‌کند. تعجبش از سکوتش مشخص است. توجه مرجان هم با شنیدن اسم هادی به من است و هیچ علامتی از نارضایتی در چهره اش نیست.

-حالت خوبه ؟ کجایی اصلاً؟

-اووم من که کافی شاپ مهیارم.

می‌خندد:

-باز تو رد منو زدی؟ تنهایی؟

خب به همان چیزی که می خواستم رسیدم:

-تنهای تنها که نه

با سرعت می گوید:

-با مرجانی؟

به مرجان نگاه می کنم. با دقت خیره می من است. جواب هادی را می
دهم: -یه چراغ سبز. از کی بپرسم؟

هادی کیفور می خندد:

-از خودم. دمت گرم. یک هفته است دارم ناز می کشم برای یه قراره
دونفره. من دو دقیقه دیگه اونجام. تو کجا میری؟

ابرویم از پرو بودنش بالا می پرد. علنا من را دک کرده است. یک خط
طلبت هادی. این را در دل می گویم و در گوشی می گویم: -منم همین دور
و برم ترو خدا اینقدر حرص منو نخور داری اذیت میشی.

با صدا میخندد و من ارتباط را قطع می کنم. کوله ام را از روی صندلی
بغل بر می دارم و مرجان را مخاطب قرار می دهم:

-خب ظاهرا من باید زحمتو کم کنم. جایگزین دارم.

چشم درشت می کند: -می دونستی هادی اینجاست مگه نه؟

چشمکی میزنم:

-خیلی زشته که نقطه ضعف آدم شیکمش باشه و باهاش گول بخوره.

طرح لبخند از اخم نمایشی اش بیشتر به چشم می آید. هادی را می بینم که از سالنی که مربوط به بخش اداری است بیرون می زند و وارد سالن اصلی می شود. یک قدم از میز فاصله می گیرم. بلافاصله چیزی یادم می افتد. دستم را داخل کوله ام می کنم. جعبه ی کوچکی را بیرون می آورم و روی میز می گذارم:

-راستی این مدت حلقه ات دست من جا مونده بود. دست خودت باشه من تو فکر ترفیع مقام پسر همسایه ام نمی تونم امانت داری کنم.

از میز فاصله می گیرم و به راه می افتم. مقصدم مشخص است.

در می زنم. خیلی سریع در باز می شود. به محض اینکه مهیار در چارچوب در قرار می گیرد انگشت اشاره ام را بالا می برم:-آقا اجازه؟ اینجا مزاحم نیستم؟ یه بنده خدایی چشمش به نامزدش خورد به شیک ترین حالت ممکن بهم فهموند مزاحم.

گوشهی چشمش چین می خورد. دستش را دراز می کند و دستم را می گیرد و به سمت اتاق می کشد. لحظه ای که وارد اتاق می شوم سرش را به سمت نزدیک و زمزمه می کند:

-زبون نریخته هم خطرناکی. ضمنا امیدارم سر اون آقاهه حالا حالاها با نامزدش گرم باشه.

لبخند میزنم. کیفم را کنار کاناپه می گذارم ولی خودم نمی نشینم. با نگاهم فضای اطراف را می گردم. طبق معمول روی میز کارش پر از کاغذهای بهم ریخته است:-مزاحم کارت شدم؟

-همین الان بهت تذکر دادم زبون نریز. ضمنا اگر روش های جبران رو بلدی آره مزاحمی.

چهره ام درهم می شود و با انگشت کاغذها را نشان می دهم:-نمی خوای بگی با حساب کتاب کردن اونا که!

دستش را درون جیبش فرو می کند و قدم زنان به سمت من می آید. یک ابرویش بالا رفته:-یعنی من اونقدر کم توقعم که با یه همچین کاری بخوام جبران کنی؟ اونا حسابدارها هم می تونن انجام بدن. تو فکر کن ببین تو چکاری می تونی برام انجام بدی که بقیه نمی تونن.

سعی می کنم لبم را از مفهوم کلام گاز نگیرم. کوچه ی علی چپ مسیر خوبی است. بی مقدمه به سمت کتابخانه راه کج می کنم:-چقدر کتاب.

-آره برای عوض کردن حرف تعدادشون کافیه.

پشت به او در مقابل کتابخانه می ایستم. حالا راحت می تونم لبم را گاز بگیرم و با خودم فکر کنم که من علنا از خواستنش گفته ام اما باز هم هنوز قبح یک سری چیزها برایم سر جایش است:-اصلا بهت نمی خوره اهل مطالعه باشی.

صدایش دقیقا از پشت سرم به گوشم می رسد:-نه اهلش نیستم. خوبه که برای شناختم وقت گذاشتی.

بی هدف نام کتاب ها رو مرور می کنم. اکثرا کتاب های تخصصی هستند:-وقت گذاشتم ولی اونقدری که باید شناخت پیدا نکردم.

مکثش به چشم می آید:-فکر می کنی چیو باید بدونی که نمی دونی؟

گفتنش سخت است. حداقل برای منی که از تجسس در زندگی دیگران لذت نمی برم سخت است. قطعاً این آدم برای من فرد متفاوتی است که قوانینم را زیر پا می گذارم:

-اینکه چرا اینجایی؟ چرا آمنة خانم با این دوریت کنار نمیاد و اذیت میشه؟ چرا گاهی حرفی از یه گذشته ای میشه که انگار گفتنش رد شدن از یه خط قرمز.

دستی که روی پهلویم می نشیند داغ داغ است. صدایش کمی دورگه شده است:-چرا اینا برات سوال شده؟

سر تکان می دهم و حرفش را رد می کنم:-اینجا برام سوال بود منتهی تا الان به من ربطی نداشت پس دلیلی برای پرسیدنش نبود.

صدایش دورگه تر میشود:-می دونی خوشم نمیاد کسی گذشتمو زیر و رو کنه؟

-می دونم.

-می دونی قید خیلی ها رو زدم به خاطر همین کنکاششون؟

یک سقوط آزاد را تجربه می کنم و می گویم:-اینو نمی دونستم.

-برگرد.

کمی تردید دارم. تردید از این جهت که جمله ی بعدی اش برایم غیر قابل پیش بینی است. صدایش که خبرهای خوبی نمی دهد. می چرخم و مقابلش قرار می گیرم. نگاهم روی گردنش ثابت می ماند. نگاه او را نمی دانم:-من الان بهت میگم که بدونی. قید خیلی ها رو زدم چون اون گذشته رو بوسیده

بودم، کنار گذاشته بودم و خیلی ها قصد داشتن از کنار برش دارن و دوباره بیارنش وسط زندگیم. کاری به خوب و بد نیتشون ندارم اما چیزی که برای من تموم شده، تموم شده. تبصره و ماده نداره .

بزاقم را قورت می دهم. سخت است ولی می گویم:- الان منم جز اون دسته ام؟ اونایی که باید قیدشون زده شه؟

سرش را خم می کند. منظره ی دیدم تغییر می کند. عقب نمی کشم با اینکه او تا حد امکان فاصله ی باقی نگذاشته است. لبش روی شقیقه ام می نشیند. رعشه ای از کف پایم جان می گیرد و در تمام تنم شعبه می زند. صدای لعنتی اش دو رگه تر است. لب هایش به شقیقه ام سابیده می شود و کلمات را تولید می کند:- یه درصدم فکر کن من تو رو قاطی هر دسته ای بکنم. گفتم ماده و تبصره ندارم نگفتم راه درو هم نیست. وقتی میگی تا حالا نپرسیدی چون تا حالا بهت ربط نداشته ولی الان داری می پرسی یعنی اونقدر خودتو به من مربوط می دونی که حق خودت بدونی بپرسی. کی می خواد این حقو ازت بگیره؟

شقیقه ام در حال ذوب شدن است. دستانم در حال انجماد. تنم تبخیر را تجربه می کند. تمام تغییرات شیمیایی یکجا برای تن نحیف و بی تجربه ام اتفاق می افتد. تعادلی ندارم. لب هایش با شقیقه ام باب آشنایی باز کرده اند و من در این مراسم معارفه عجیب بی تجربه ام. چشمانم را روی هم فشار می دهم ولی عقب نمی کشم. اینبار هر دو دست من پهلوهای او را چنگ می زند. لعنتی همچنان بازی لب هایش را ادامه می دهد:- مربوط ترین موجود خوردنی دنیا به گذشتهی دردناک من خوش اومدی.

می گوید و من را درگیر می کند. درگیر جمله اش، درگیر نزدیکی اش. الویت را برای درگیری دوم می گذارم و با اینکه این نزدیکی در نظرم آزار دهنده نیست عقب می کشم. همزمان با من او هم قدمی به عقب بر می دارد.

گوشیام را از روی میز بر میدارم و فقط برای وقتگذرانی چکش میکنم. شهره دقایقی قبل مجبور شده بود آنتراک بدهد و یک تلفن مهم را جواب بدهد. ظاهراً تلفنش آنقدر کلافهکننده بود که از جا بلند شده و کمی به عقب و جلو قدم برداشته و در نهایت از آشپزخانه و تکاتاق خانگی مهیار سر در آورده بود. تشخیصش سخت نیست که این روزها او و برادرش درگیر یک گرفتاری مالی هستند. هر چند که من همین اندک اطلاعات را هم از تلفن امروز و کلافگی جلسهی قبل کلاس فهمیده و هیچ چیزی نپرسیده بودم.

صدای زنگ خانه در فضا میپیچد و من متعجب سر بلند میکنم. این ساعت از روز معمولاً کسی زنگ این خانه را نمیزند. همان طور که نشستهام نگاهی به سمت اتاق میاندازم. صدای شهره همچنان از داخل اتاق میآید و این یعنی تنها گزینه برای بازکردن در حیاط خودم هستم. به سمت آیفون میروم. با دیدن چهرهی آمنه خانم درون صفحهی نمایشگر آن، چشمانم تا آخرین حد باز میشوند. وقتی برای جمع و جور کردن افکارم ندارم. در را باز میکنم و موهایم را پشت گوش میزنم.

اینکه بخواهم در خانگی خودشان به استقبال این زن بروم کمی مضحک به نظر میرسد اما بیتفاوت اینجا ایستادم هم خیلی اخلاقی نیست. از ته دل آرزو میکنم کاش تلفن شهره زودتر تمام شود و بعد به ناچار به سمت در

هال میروم. در را باز میکنم. آمنه خانم با دیدنم برای لحظهای چشم درشت میکند و بعد کمکم لبخند میزند. در سلامکردن پیشدستی میکنم و خیلی گرم جواب میگیرم. دست دراز شدهام را با در آغوش کشیدنم جواب میدهد و حال تکتک اعضای خانواده را با اشتیاق میپرسد. در حین جوابدادن خودم را کنار میکشم تا بتواند داخل خانه بیاید. دلم میخواهد این خوش و بشهای تکراری زودتر تمام شود تا من شده در لفافه توضیحی در مورد علت اینجا بودنم بدهم. طبیعتاً اینجا بودن من نباید در نظرش طبیعی باشد. احوالپرسیها به ته میرسد اما من وقتی برای توضیحات در لفافهام پیدا نمیکنم. صدای جیغ شهره در گوشم میپیچد:

-وای آمنه جون قربونتون برم؟ کی اومدید؟

پنج دقیقه است که روی کاناپها جاگیر شدهایم. شهره با شلوغکاری همیشگیاش آمنه خانم را مخاطب قرار داده است و من معذب و در سکوت به دنبال بهانههای برای رفتن هستم.

-آمنه جون چی شد که اومدید؟ گفته بودید میانین تهران ولی من فکر نمیکردم به این زودی!

آمنه خانم نگاهش را در فضای خانه میچرخاند. انگار میخواهد از وضعیت نظم خانهای مهیار مطمئن شود: -دیگه آرام و قرار نداشتم، دلم برای مهیار یه ذره شده بود. مهربد گفت مامان و ایسا من یکم برنامههامو راست و ریست کنم خودم میبرمت ولی من دیگه آدم صبرکردن نبودم. گفتم تو به کارت برس منم خودم شده یه روزه برم، باید برم و مهیار رو ببینم.

شهره از جا بلند میشود و به سمت آشپزخانه میرود: -مهیار میدونه تهرانی؟

آمنه خانم مظلومانه لبخند میزند:

-چند روز پیش که تلفنی حرف زدیم بهش گفتم. طبق معمول استقبال نکرد. دوست نداره هی توی این جاده تو رفت و آمد باشم. ولی وقتی دید حریفم همیشه گفت قبل از اومدنم خبردارش کنم که منم هیچی بهش نگفتم. تو قبلاً بهم گفته بودی این ساعت اینجا کلاس داری، خیالم راحت بود پشت در نمیومم. فقط چیزی که نمیدونستم این بود که شاگردت نیایش خانم خودمونه.

و در حین گفتن جمله‌ی آخر نگاه مهربانی به سمتم میاندازد. نگاهش را با لبخند جواب میدهم و خیالم کمی راحت میشود. راحت از این جهت که اتهامی قرار نیست برای اینجا بودنم به من نسبت داده شود. شهره کتری را آب میکند و در حالیکه شعلهی گاز را روشن میکند، میگوید:

-میخواین زنگ بزnm خبردارش کنم؟

-نه، نه شهره جان. نمیخواه. بذار کارشو بکنه. یکی دو ساعت این ور و اون فرقی نداره دیگه.

و بعد با آرامش اضافه میکند:-الان اونقدر خوشحالم که تو و نیایش اینجا بید که خدا میدونه. از بس مهیار دنبال تنهایی بوده، وقتی میبینم میدون میده چند نفر بیان دور و ببرش انگار خدا دنیا رو بهم داده.

خب سکوتm اینجا کمی بیمعنی است:

-زنده باشید ولی من که برای بنده خدا آقا مهیار فقط زحمتم. خونشون چند روز هفته دست منه و خب فکر کنم نظم ایشونم برای زود خونه اومدن بهم زدم.

شهره از بالای این نگاه معنیداری نثارم میکند.

آمنه خانم دلجویانه سر تکان میدهد:

-تو رحمتی دخترم. اگر بدونی چقدر خوشحالم که یکی دونفر توی این خونه دارن میان و میرن. شاید اینجوری مهیار هم بیشتر از لاکش در بیاد.

شهره از آشپزخانه بیرون میزند:-والا آمنه جون این پسر ت از اولم نقص فنی داشت. خیلی اهل شلوغ پلوغی نبود.

آمنه خانم با لبخند اخم میکند:-بشین سر جات آتیشپاره. عیب رو بچی من میداری؟

شهره با چندش چهره در هم میکشد:-آخی چه بچی مظلوم و بیزبونی هم دارید. ماشالله اونجا که باید هوای خودشو داشته باشه، یکم زیادی هم داره. آدم نگرانه تو گلوش گیر کنه. ماهیگیری هست برای خودش.

و همزمان نگاه گذرای به سمت من میاندازد. حضور آمنه خانم روی کاناپی رو به رو مانع از آن میشود که کوچکترین حرکت اعتراضآمیزی حتی در میمیک صورتم رخ دهد. هر چند که طرفم پرروتر از آن است که اعتراضی رویش جواب بدهد. صدای غمگین آمنه خانم باعث میشود که فعلا شهره را بیخیال شوم.

-کجا هوای خودشو داره شهره؟ دیگه تو که خودت با چشمت دیدی، اینو نگو. توی این چند سال کی دیدی به دل خودش راه بیاد؟ از روزی که از اون سفر کذایی برگشت کی دیدی مهیار بشه اون مهیار قبل؟ داغ فرهان و نوید چی از این بچه گذاشت آخه؟

شهره لبخند تلخی میزند و بعد دستش را دلجویانه روی دست آمنه خانم میگذارد:- داغ اون دوتا خیلی سخت بود. هنوز هیچ کدوممون فراموش نکردیم ولی مهیار باید قد داغ دو تا رفیق خودشو اذیت میکرد نه اینکه عذاب وجدان بگیره بابت تقصیری که نداشته.

نفس آمنه خانم با صدا و درد آزاد میشود. نگاهی به سقف میاندازد و بعد مثل یک آدم خسته جواب میدهد:- اینو تو میگی، اینو من میگم. کاش خودش هم قبول داشت. کاش اونا هم قبول داشتن.

-با اجازه تون من رفع زحمت میکنم.

آمنه خانم و شهره با تعجب نگاه میکنند و من از جا بلند میشوم.

-نیایش جان عزیزم با حرفامون حوصلتو سر بردیم، نه؟

با سرعت سر بلند میکنم:- ابداً. این چه حرفیه؟ فقط مادر جون تنهاست و جدیداً فراموش میکنه داروهاشو سر وقت بخوره. اینه که باید رفع زحمت کنم.

-ای جون دلم. اونوقت من به خدا گله میکنم چرا دختر ندارم، متین میگه ناشکری نکن. برو عزیز دلم سلام منم برسون. من فردا باید برگردم ولی شده تا دم در پیام، میام حاج خانمو میبینم. دلم تنگ شده.

موهایم را پشت گوش میزنم و با لبخند جواب میدهم: -تشریف بیارید، مادر جون هم قطعاً خوشحال میشه. سلام به خانوادهی محترم هم برسونید. خداحافظی میکنم و اهمیتی به چشمان باریکشده و نگاه پر از سؤال شهره نمیدهم. خواهش میکنم که از جایشان بلند نشوند. از هال خانه بیرون میزنم. سریع خودم را به در آهنی میرسانم. وارد حیاط باریک خانهی خودمان میشوم. گوشی را از جیب شلوارم در میآورم. کمی مکث میکنم و بعد برای مهیار تایپ میکنم:

-گفته بودی به گذشتهی دردناکت خوش اومدم. گفته بودی قرار نیست با سرک کشیدن توی گذشتت، قیدمو بزنی. گفته بودی حذف نمیکنی. من دلم شنیدن میخواد. کامل و فقط از زبون خودت.

پیام ارسال میشود. گوشی را با کف دستم روی ران پایم نگه میدارم و تکیهام را به دیوار کنار در آهنی میدهم. شاید پنج دقیقه زمان میگذرد تا مهیار این جواب را ارسال کند: -من دیروزم میخواستم کامل برات بگم. هادی برای دادن شیرینی آشتیکنون عجله داشت برت داشت رفت. کی وقت آزاد داری؟

یک محاسبهی سر انگشتی میکنم. آمنه خانم اینجاست. روی امروز نمیشود حسابی باز کرد. بعد با سرعت تایپ میکنم: -فردا خوبه. فقط کجا؟ جواب با تأخیر ارسال میشود. انگار زمان میخرد تا فکر کند: -جاشو بهت میگم

هیچوقت فوبیای ارتفاع نداشتم. اما هیچوقت هم در چنین موقعیتی قرار نگرفتم. اینکه لبهی دورچین پشتبام بنشینم، یک دستم را ستون بدنم کنم و

از آن بالا به حیاط سرسبز خانگی مادر جون و حیاط غمزده و کویر مانند خانگی مهیار چشم بدوزم کمی پیشبینی نشده بود. اینکه وقتی پای تعیین کردن یک جا برای گفتن از گذشته به وسط بیاید، مهیار پشت بام خانه را پیشنهاد بدهد. لحظه‌ی اولی که پیامش را دیده بودم، خشکم زده بود و بعد ناباور خندیده بودم. ظاهراً مهیار حضور هادی را فراموش کرده بود. اما این احتمال فقط چند دقیقه با من بود. مادر جون بیخبر از همه جا از اضافه کار هادی در شیفت شب گفته بود و من خیلی زود به این واقعیت رسیده بودم که مهیار بیشتر از من حواسش به خیلی از بایدها و نبایدها هست. دوقلوها چند روزی بود که به خانه‌یشان رفته بودند و قرصهای مادر جون، آنقدر خوابآور بود که قرار ساعت دوازده ما کنسل نشود.

مهیار بر خلاف من، طوری نشسته که پشتش به سمت حیاط خانه‌هاست. هر دو دستش را ستون بدنش کرده و نگاهش با آسمان قرار داد بسته است. نمیدانم چقدر دیگر زمان لازم دارد تا برای گفتن آماده شود. من فقط میدانم باید در سکوت به این زمان خریدن احترام بگذارم.

-نمیدونم دقیقاً از کجا شروع شد. شاید باید اول برات از علاقه‌ام به بیلارد بگم. اینکه اون سالها، این بازی تازه بورس شده بود و هرجایی از شهر، سالن بیلارد نبود. روزا تو شرکت، کمک دست بابا بودم و شبام تو سالن بیلارد، توی شهری که چند کیلومتر با ما فاصله داشت میگذشت. خیلی نگذشت که فهمیدم یه چهار راه بالاتر از خونمون یه سالن بیلارد در حال تأسیسه. فرهان صاحب سالن، یه پسر جوون بود که فقط دو سال از من کوچیکتر بود. شدم مشتری پر و پا قرصش و همین بس بود برای اینکه با نوید رفیق و یار غارش آشنا بشم. دانشجو بود اما شبا برای کمک میاومد پیش فرهان.

از حیاط دل میکنم و نگاهم را به نیمرخ مهیار میدهم. تمامرخ او به سمت آسمان است. چهره‌اش که عادی است، از وضعیت فکر و قلبش چیزی نمیدانم. قلب من اما برای شنیدن تند میزند.

-رفاقتمون خیلی زود شکل گرفت. هر چند که دنیامون خیلی با هم فرق میکرد. من اهل جوونی کردن بودم اما نه به هر قیمتی و نه توی هر شرایطی. فرهان و نوید شیوهی دیگهای داشتن. به قول خودشون میخواستن تا ته تهش برن و واقعاً میرفتن. موافقشون نبودم اما مخالفتم هم با دعوا و بحث نشون نمیدادم. حرفمو میزدیم. گاهی فقط به اندازه‌ی یک روز روشن اثر داشت و گاهی همونم نه. فقط دو سال ازشون بزرگتر بودم اما انگار این دو سال خیلی بیشتر از دو سال به چشم بقیه میاومد که بابای فرهان گاهی میاومد سروقتم و به بهانه‌ی خوش و بش سفارش پسرشو به من میکرد. نگران این بود که شیطنتها و کله‌ی داغ فرهان زندگی خودشو و آبروی باباشو به باد بده. در جریان برنامه‌های آخر شب فرهان بود. برنامه‌هایی که بعد از تعطیلی سالن تازه شروع میشد.

مکث میکند. حالا چهره‌اش کمی سختتر از دقایقی قبل است. فکر میکنم که با شروع جملهی بعدی قرار است از برنامه‌های آخر شب فرهان بشنوم. کلافه موهایم را پشت گوش میزنم. او لب باز میکند و من میفهمم که اشتباه حدس زده‌ام:- از برنامه‌هاشون نمیگم. نه تو اونقدر خامی که احتیاج باشه واو به واو همه چیو بهت بگم، نه من آدمیم که خوشم بیاد از خصوصیتترین مسائل آدمای بگم.

آرام پلک و به همان آرامی لب میزنم:

-واقعاً هم احتیاجی نیست.

از روی شانه نگاهم میکند. این فضای نیمهتاریک نمیتواند سرسختی
چهره‌اش را پوشش دهد. فقط برای چند لحظه نگاهم میکند و بعد نگاهش
را برمیدارد. انگار اینبار حوصلهی آسمان را هم ندارد که منظرهی نه
چندان دلچسب کولرها در مسیر دیدش قرار میگیرد.

-گاهی با هم سفر میرفتیم. نهایت، یکی دو روزه. نه من میتونستم قید کمک
به بابا رو تو شرکت بزنم، نه فرهان اهل بستن سالنش بود. بیقیدترینمون
نوید بود که رفت و آمد و بود و نبودش، خیلی به چشم خانوادهاش نمیامد.
پایبند کلاسای دانشگاهش هم نبود، تفریحی سر کلاسا میرفت.

باز هم سکوت میکند و من مطمئن میشوم که ظاهراً قرار است تکرار این
سکوتها را شاهد باشم. کف دست عرقکردهام را روی ران پایم میکشم.
اضطراب دارم. اما چرا؟ سکوتش که طولانیتر از بارهای قبل میشود، من
به حرف میافتم. همانطور که خیره‌ی نیمرخش هستم زمزمه میکنم:-
میتونیم بقیشو بذاریم برای یه وقت دیگه؟

لبخندی تلخ روی لبهای مردانه‌اش طرح میزند. باز هم از روی شانه نگاهم
میکند:-خسته شدی یا نگران شنیدن بقیشی؟

-هیچ کدوم. ولی حس میکنم برای گفتنش آمادگی نداری.

سر تکان میدهد. چانه‌اش به شکل واضحی سفتشدن فکش را نشان میدهد:-
من هیچوقت برای گفتنش آمادگی ندارم. اگه امید داری مثل سریال هر شب
برات یه قسمتشو تعریف کنم سخت در اشتباهی. میگم و تمومش میکنم. تو
بعداً زمان بذار برای خودت ذره ذره حلاجی کن.

تلخ شده است. میدانم که این تلخی در جواب جمله‌ی قبلی من نیست. تلخ شده چون ظاهراً قرار است به تلخترین بخش زندگیش بپردازد. جوابی نمیدهم او هم انتظاری ندارد. نگاه میگیرد و ادامه میدهد: -فرهان سفر به کویر رو پیشنهاد داد. به قول خودش از هر چی سرسبزی و رودخونه و آبشار بود، خسته شده بود. به نظرم کویر جذابیت داشت اما نه اونقدری که فرهان با هیجان ازش میگفت. تکلیف نوید که مشخص بود. فرد همیشه پایهی گروه. من بلا تکلیف بودم چون این سفر بیشتر از دو روز میشد و این یعنی باید از روز کاریم میزدیم. گفتم من نمیام برید خوش بگذره. اخمای فرهان تو هم شد و نوید با لودگی گفت: "برنامهی بهتری برای آخر این هفته داری که میخوای ما رو بیچونی؟"

شک نوید مهم نبود اما اخم و ناراحتی فرهان چرا. با بابا صحبت کردم. از نظر اون کارای شرکت اونقدر اکی بود که یه روز نبودن من مشکل درست نکنه. موافقتمو اعلام کردم. شبش بابای فرهان اومد پیشم. حدسش سخت نبود که ناراضیه. علتشو پرسیدم. گفت دلش به این سفر رضا نیست. نمیدونستم باید چی بگم. نگران بود. نگران دوری مسیر و کله‌ی داغ فرهان. از من میخواست فرهان رو منصرف کنم. رفتن و نرفتن به این سفر برای من اهمیتی نداشت اما برای فرهانی که کلی براش ذوق کرده بود و برنامه چیده بود، چرا. سعی کردم هوای دو طرف رو داشته باشم. خیال باباشو راحت کردم که نگرانش بی مورده. گفتم که قرار نیست سه تا جوون راه بیفتیم بریم هر طرف. توضیح دادم که سفر ما فقط به قسمتهای گردشگری و تحت نظارت کویره. خیالشو راحت کردم که فقط با ماشین من میریم و من پشت فرمونم. نفس راحتی کشید. گفت بچشو بالا به خدا و

پایین به من میسپاره. بابای فرهان با خیال راحت رفت و شاید اولین حماقت من همین راحت کردن خیالش بود.

یک دست مهیار بالا می‌آید و چند ضربی آرام و پشت هم به روی ران پایش میزند. نگاهش را کلافه به اطراف میدهد. حرکات هیستریکش حال درونش را رونمایی میکند: -چهارشنبه شد. صبح زود با ماشین من راه افتادیم. خودم نشستم پشت فرمون. عشق سرعت و خوابآلودگی نوید، باعث شد که وقتی درخواست کرد پشت فرمون بشینه، راحت رد کنم. نزدیک غروب بود که رسیدیم.

حس میکنم کلمات مهیار سرعت گرفته‌اند. صدایش مثل همیشه محکم است اما انگار برای گفتن عجله دارد. مثل کسی که میخواهد تمامش کند. مثل کسی که ترجیح میدهد این جام شوکران را به جای مزه مزه کردنش یک جا سر بکشد. نقش خودم را نمیفهمم. باید آرامش کنم یا فقط گوش کنم؟ اصلاً راه آرام کردن یک مردی که ناآرامیاش را برای اولینبار میبینی، چیست؟ این چیزی است که نمیدانم. هنوز هم کف دستش روی ران پایش ضربه میزند و زبانش قصد ضربالعجل دارد:

-طبق قولم به بابای فرهان پیش رفتم. توی منطقه‌ی گردشگری اتراق کردیم. حضور محیط بانا و امکاناتی که برای گردشگرها در نظر گرفته شده بود، خیالمو راحت میکرد. فرهان معترض بود. به قول خودش لطف کویر به خلوت بودنش بود و حضور این همه گردشگر لطفی باقی نداشته بود. یه نه قاطع گفتم و بحث تموم شد. غروب خورشید کویر اونقدر جذاب و متفاوت بود که توجهشونو جلب کنه و بحثی باقی نمونه. منم مشغول شدم. آتیش روشن کردم، چای گذاشتم و کنارشون نشستم. اونقدر فضای دورمون خاص بود که بچه‌ها شگفتزده درگیر اطرافشون بشن. عکاسی

دختری که اونقدر محو جذابیتهای کویر بود که حواسش به سنگینی نگاهها نباشه، نابلدی پسر جوونی که قصد موتور سواری روی شن رو داشت و گردشگرهایی که قصد کرده بودن شترسواری رو امتحان کنن. فاصلشون با ما زیاد بود اما نه اونقدر که به چشم نیاد و سوژهی خندشون نشه.

اونشب خیلی خوش گذشت. با اینکه شاید گاهی مجبور بودم خندمو از حرفاشون مخفی کنم و بگم سرتون به کار خودتون باشه، با اینکه شاید سیگاری که فرهان با سیگار نوید روشن کرد و من حس میکردم بوش چیزی متفاوت از سیگاره صدامو در آورد، اما با این حال خوش گذشت.

دست دیگر مهیار هم از تکیه گاهبودن بدنش استعفا میده. آرنجش روی زانوش قرار میگیره، سرش خم میشود و دو انگشتش قصد جان شقیقههایش را میکنند. کاش ادامه ندهد. حداقل برای امشب بس است. دستم با مکت جلو میرود. انگشتانم را برای لحظهای روی هم میسایم و بعد دلجویانه روی بازوی مردانهاش فشار میدهم: -برای امشب بسه مهیار...

-اون شب تا صبح نخوابیدیم، نه ما، نه هیچ کدوم از آدمای دورمون. انگار شب اونجا هم روز بود. خورشید طلوع کرد که چشمای من سنگین شد. پیشنهاد دادم که بخوابیم. هر دوشون مخالفت کردن. من دراز کشیدم و به آنی خوابم برد. شاید فقط برای یه لحظه حس کردم که فرهان بازومو تکون داد و گفت مهیار ما رفتیم پیست، همین. همینو گفت و بدون اینکه جوابی از من بگیره رفت.

دو انگشت مهیار با قدرت بیشتری شقیقههایش را فشار میدهند و دست من با کمی جسارت بیشتر، روی بازویش بالا و پایین میشود. لب زیرینم خیلی وقت است که مهمان دندانم شده.

-فقط یک ساعت خوابیدم. همدش یک ساعت. وقتی بلند شدم نبودن. ماشین منم نبود. گفتم میان، نیم ساعت گذشت، یک ساعت گذشت، نیومدن.

صدایش خش بر میدارد: -پاشدم راه افتادم به سمت پیست ماشینسواری. رفتم بین ماشینهایی که روی اون تپهها بالا و پایین میشدن، ندیدمشون. رفتم سراغ مسئول پیست و کسی که ماشینهای آفرود رو کرایه میداد. سراغشونو گرفتم. گفتم رفیقام با ماشین شخصی اومدن پیست. مدل ماشینو پرسید و بعد جواب داد توی پیست دیدتشون. میتونستم با خودم فکر کنم که بچهها همچنان توی پیستن و برگردم پیش وسایل اما انگار خودمم میدونستم یه چیزی عادی نیست. راه افتادم از کنار پیست. تا یه جایی رفتم و ندیدمشون. اینجوری فایده نداشت. معلوم نبود تا کجا رفتن و من چقدر باید پیاده برم. یه ماشین کرایه کردم. به راننده گفتم دنبال رفیقام. تا ته پیست رفتیم. از سربالایی عجیب تپهها بالا رفتیم و از سر پایینها، پایین اومدیم ولی ندیدیمشون.

عصبی از جا بلند میشود. انگار امکان گفتن حرفهایش به حالت نشسته نیست. هر دو دستش را پشت گردنش گره میزند و سرش را به سمت آسمان میدهد. با کمی دقت میشود لرز را در صدای خشارش حس کرد:- راننده پیشنهاد کرد بیرون پیست دنبالشون بگردیم. راه دیگهای نمونده بود. از منطقی گردشگری کویر دور شده بودیم ولی همچنان اثری ازشون نبود. راننده با تبحر تپهها رو با قدرت بالا میرفت و من امید داشتم تو هر پایین اومدن یه اثری ازشون ببینم. من کلافه و عصبی بودم. راننده ساعت اول سعی میکرد امیدوارم کنه. احتمال میداد که از کمپ گردشگری دور شده باشن و مسیرو گم کرده باشن. اما این فقط برای یک ساعت اول بود.

بعد از یک ساعت اونم توی سکوت و بایه چهرهی نگران فقط رانندگی میکرد. یادم نمیاد من یا راننده اول یه نقطهی سیاه دیدیم. هر چی بود نفس من یکم راحت شد و راننده فقط میروند. اون نقطهی سیاه کمکم تبدیل به یه ماشین شد. هر چی نزدیکتر میشدیم همه چی واضحتر میشد و من بیشتر دلم میخواست هوار بزnm و به راننده بگم برگرد، اینا نیستن. چیزی که ما میدیدیم ماشین نبود، لاشهای از یه آهن پاره‌ی مچاله شده بود.

مهیاری هر دو دستش را از پشت گردنش برمیدارد و صورتش را میپوشاند. وای بلندی که میگوید از حصار انگشتانش خارج میشود. بلند میشوم. قدم هایم می‌لرزد. تتم می‌لرزد. نفسهایم می‌لرزد. مقابلش میایستم. با دستهای پر از ارتعاشم، سعی می‌کنم دستهای مردانه‌اش را کنار بزnm. سعی میکنم به حرف بیفتم و بگویم "من پشیمون شدم مهیار. نمیخوام بشنوم. من از خیر شنیدن این گذشته، گذشتم" سعیم بینتیجه است. نه دستهای او کنار رفتی است، نه زبان من توان حرکت دارد. مهیار مقاومت میکند و باز میگوید:- نمیدونم کی از ماشین پیاده شدم. خونی که از ماشین بیرون پاشیده بود، وضعیت سرنشینا رو مشخص میکرد. رفتم جلو، بازم جلوتر. ماشین چپ کرده بود. یه دست از توی شیشه به بیرون آویزون بود. میتونستم انکار کنم و بگم این شاسیبلند سیاه مال من نیست اما برای این دستی که ساعتی دقیقاً شبیه به ساعت نوید داشت، چیکار میکردم؟ راننده زودتر از من خودشو جمع کرد. نتونست درای ماشینو باز کنه ولی داشت سعی میکرد دست اون سرنشینو بگیره و از پنجره بیارتش بیرون. صدای هوارش هنوز تو گوشمه "چرا وایسادی بیا کمک کن لامصب" و انگار همین یه جمله آب سرد شد. دویدم نویدو بیرون کشیدیم و بعد رفتیم سراغ فرهان. راننده دوید برای اینکه ماشین خودشو بیاره جلوتر. من اما دیگه توانی نداشتم. کنار

فرهان و نوید زانو زدم. نویدی که حتی نصف صورتش هم باقی نمونده بود و فرهانی که خونی که از شقیقه‌هایش راه گرفته بود، خشک شده بود اما با چشمای باز، هنوز داشت به من میخندید.

من با صورتی که دیگر جای خشکی ندارد، همچنان برای کنار زدن دستهایش تلاش میکنم. تلاش من بیثمر است اما خودش دستش را کنار میزند. باورکردنی نیست. مهیار با چشمانی که قرمزیش در این فضای نیمهتاریک بیداد میکند، با چهرهای سختتر از لحظات قبل، میخندد. هیستریک میخندد. با کف دست تخت سینهی خودش میکوبد. باز هم میخندد: -خودم رسوادمشون بیمارستان. خودم بغلشون کردم و روی برانکارد خوابوادمشون. دیر بود، خیلی دیر. دکتر ساعت فوتشونو برای بیشتر از یک ساعت قبل ثبت کرد و مهمی کارش شد اینکه یه پارچهی سفید بندازه روی تن و صورتشون.

هر دو دستش را کنار صورتش حرکت میدهد: -این همش بود نیایش. مهمی همی گذشتهی من. همونی که من ازش فرار میکنم اما تو حق داشتی که بدونی. همشو گفتم که فردا به نگفتن متهم نشم. تو هم خوب فکر کن ببیین کجاش کمکاری کردم، کجاشو سانسور کردم، بگو تا از اول برات بگم. اینبار دقیقتر بگم.

ساعدهایش را در هوا میگیرم و سعی میکنم مانع از حرکت کردنش بشوم. اما مگر توان من ضعف کرده در مقابل قدرت مردانه و عصبی او چقدر است:

-اشتباه کردم. من نمیدونستم قراره اینقدر اذیت بشی. دیگه تمومش کن مهیار. هر چی گفתי بسه. من دارم میمیرم.

آرام نمیشود. از هیاهویش کم نمیشود اما تکانی به دستهایش می دهد. عصبی من را در آغوش میکشد و با تمام وجود فشار میدهد:-تو چرا بمیری؟ من لعنتی تضمین کردم که اون سفر بیخطر و بردمشون. من خوابم برد و اون دوتا مجوز گرفتن با وضعیت غیرطبیعی بشین پشت فرمون. من باعث و بانی همی اینا بودم و نمردم. تو بمیری؟

من را بیشتر به خودش فشار میدهد. صورت خیسم بیشتر به پیراهن مردانه‌اش سابیده و خون لبهایم خیلی عادی به آن مالیده میشود:

-تو چرا بمیری؟ بابای فرهان روز تشیع جنازه‌ی بچش یقه‌ی منو گرفت، مامانم از مامان فرهان سیلی خورد، صورتش چنگ انداخته شد، داداشش شیشه‌های خونه‌ی ما رو آورد پایین، من هنوز زنده‌ام. تو چرا بمیری؟

هققم درون سینه‌ی مردانه‌اش آزاد میشود و او باز هم من را به خودش فشار میدهد و عصبی میخندد:-چهل روز گذشت و داغی که گفتن سرد میشه، نشد. هر بار اثری از من تو کوچه و خیابون میدیدن، داغشون تازه‌تر میشد. زنده‌موندن من براشون معضل شده بود. برای مامان و بابا و مهبد، نه آبرویی گذاشته بودن، نه آرامشی. من که هر چی سرم میاومد حقم بود و حرفی توش نبود اما اون بیچاره‌ها به کدوم گناه مجازات میشدن؟ باید یه جوری میرفتم که یادشون بره من زنده‌ام. دو سال از ایران رفتم. همه چیو گذاشتم و رفتم، غیر از عذابی که با وجدانم همجا همسفرم بود و اون دست آویزونشده از ماشین و اون لبخند آخر فرهان که فراموش

نمیشد. بعد از دو سال برگشتم. گفتم میرم سراغ خانواده‌هاشون. میرم میگم اومدم تا آخر عمر هر کاری بگین بکنم. خانواده‌ی نوید فقط یه جمله گفتن و در رو روم بستن "گفتن برو همون قبرستونی که تا حالا بودی فقط نبینیمت. بذار فکر کنیم تو هم توی اون قبر کنار نوید خوابیدی." رفتم سراغ خانواده‌ی فرهان. وقتی برگشتم آرزو کردم کاش اونا هم برام آرزویی مثل خانواده‌ی نوید داشتن. اما حرف خانواده‌ی فرهان چیز دیگه‌ای بود. اونا گفتن "توی این مدت کاری به خانواده‌ام نداشتن چون من گورمو گم کرده بودم. گفتن اگر حتی سایهی منو توی این شهر ببینن، نمیدارن آب خوش از گلوی خانواده‌ام پایین بره" شبونه برگشتم خونه. نگفتم کجا بودم و چی شنیدم. فقط گفتم میرم تهران برای همیشه. گفتم میخوام مدیریت کافیشاپو خودم دست بگیرم. نتونستن حریف بشن و شبونه اومدم تهران.

مهیار ساکت میشد و من همچنان هقهق میکنم. آخرین بار کی به این شکل گریه کرده‌ام؟ کی اینقدر کم آورده‌ام؟ کی از شنیدنم پشیمان شده‌ام. هنوز هم در آغوشش فشرده میشوم، همانقدر محکم. صورت خیسم را بالا میآورم. نگاه او هم به سمت من است. چشمی چشمانم باز هم پر میشد. روی نوک پا بلند میشوم. در مقابل نگاه خسته‌اش، لبهایم را روی رگ برجسته‌ی گردنش میگذارم. چشم میبندم و میبوسم. خدا قطعاً آن بالا جایی نشسته، شاید او هم روی این بوسه چشم ببندد. شاید او هم با خودش اعتراف کند که این بوسه روی گردن مردی که سالها از بیانصافیها کام گرفته، طعم گناه ندارد. بیشتر در آغوش مردانه‌اش فشرده میشوم و لبهایم محکمتر گردنش را لمس میکند

گوشی را به گوشم می چسبانم. باز هم آنقدر زنگ می خورد که قطع میشود. یک تماس بی پاسخ دیگر. یک چرای دیگر و یک دلشوره ی حجم گرفته از این تماس های بی حجم. یک شب. فقط یک شب از شبی که روی پشت بام این خانه به نیمه رسیده بود می گذرد. یک شب از شبی که مهیار تمام ممنوعه هایش را گفته بود و من در نهایت در عین ناشیگری تمام حس همدردی و دلداریام را نشان داده بودم می گذرد. وقتی از هم فاصله گرفته بودیم، چهره ی دردمندش رنگ کمرنگی از لبخند داشت. با دست موهایم را کنار زده و لب زده بود "تا حالا کسی وسط یادآوری بدبختی ها آنتراکت به این خوشگلی بهم نداده بود"

بوسه ی من روی گردنش گرچه برای هیچ کدامان بُعد جنسی نداشت اما قطعا در کم کردن وزن کلمات گفته شده موثر بود که ابروهای مهیار از هم فاصله گرفته و نبض گرفتن شقیقه هایش به چشم نمی آمدند.

من گذشته ی مهیار را با تمام واقعیت هایش گوش کرده بودم. واقعیت هایی که از نظر من گرچه واقعیت ولی پر از بی انصافی بودند. بی انصافی از این جهت که عذاب وجدان بیش از حد مهیار و بی انصافی بازماندگان آن دو جوان با منطق من جور در نمی آمد. هر چند که شاید اگر در جایگاه آن ها بودم اعتقاد دیگری داشتم.

گوشی را روی تخت رها می کنم و با دست موهایم را به سمت بالا می دهم. دست دیگرم را به پهلوی می زنم و نگاهم را از پنجره ی اتاقم به بیرون می دهم. نور چراغ های پایه دار حیاط در میان تاریکی شب منظره ی خوشایندی از حیاط سر سبز درست کرده و من باز دلم هوای صاحب حیاط دل مرده ی بغل را می کند. چند تماس بی پاسخ از صبح عایدم شده

بود؟ سوال مهم تر اینکه این بی پاسخ ماندن ها ماهیت عمدی داشت یا سهوی؟

کلافه به سرم تکانی می دهم و بعد فقط برای اینکه کمی از این فضا فاصله بگیرم خم می شوم گوشی موبایلم را چنگ می زنم. از اتاقم بیرون می زنم. صدای سر به سر گذاشتن هادی با مینا واضح به گوش می خورد. مینا با حرص جوابی می دهد و بعد صدای خنده ی هادی بلند می شود. کامل وارد هال می شوم. متوجه ی حضورم می شوند. هادی سر خوش دست هایش را لبه ی کاناپه قرار داده. با دیدنم با سر به فضای خالی کنار خودش اشاره می کند و همزمان می گوید: -نیایش بیا ببین تو هم نظر منو داری؟ به نظر تو هم مینا پوستش تیره تر شده؟

خب کسی نبود که حساسیت های قل ها را به این بحث نداند و ظاهرا حال هادی آنقدر خوب است که صدای اعتراض جیغ مانند مینا آزارش ندهد. بدون اینکه تمایلی به شرکت این بحث داشته باشم کوتاه و بی حوصله جواب می دهم: -نظری ندارم.

ابروی هادی بالا می پرد و من با چشمانم اطراف را می گردم: -مادر جون کو؟

هنوز جمله ام را کامل نکرده ام که صدای وحشتناک شکستن چیزی باعث می شود که هر دو دستم برای پوشاندن گوش هایم بالا بیاید. دو نفر دیگر حاضر در هال خانه به سمت منبع صدا سر می چرخانند. مینو دقیقا جلوی در آشپزخانه ایستاده و با چشمان از حدقه بیرون زده به سینی شربتبی که جلوی پایش قرار گرفته و به لیوان های خرد شده نگاه می کند. صدایم کمی بلند تر از حد عادی است:

-چند سال دیگه باید توی این خونه زندگی کنی تا بفهمی او سینی سره نباید لیوان های بلند رو توش بذاری؟

همزمان در حال باز می شود و مادر جون وارد خانه می شود. با نگاه اول وضعیت را درک می کند و طبق معمول برای اولین جمله می گوید:-خدا مرگم بده مینو مادر ترسیدی نه؟

و من اصلا دلم نمی خواهد که بایستم و ببینم که واقعا ترسیده یا طبق معمول قرار است از این اتفاق هم یک سوژه ی بی مزه ی خنده دار در بیاورد. زیر نگاه سنگین و سوالی هادی به سمت حیاط راه کج می کنم.

روی تخت می نشینم. مچ پاهایم را در هم قفل می کنم و نگاهم را به مسیری می دهم که به حیاط باریک و در آهنی ختم می شود. باز هم فکر می کنم. به این فکر می کنم که مهیار هیچ وقت اهل رمانتیک بازی نبوده است. هیچ وقت صبحم با یک صبح بخیر عزیزم شروع و شبم با خوب خوابی عشقم تمام نشده. اما مدت هاست که خودش را با قلدری در روزهایم جا داده. به محض اینکه از حس من مطمئن شده بود در میان تارهای زندگیم پود زده بود. انگار مدام بود و حالا این نبودن غیر طبیعی اش بیش از حد وصلهی ناجور به نظر می رسید. حتی اگر عمر این نبود کمتر از بیست و چهار ساعت باشد.

-تو چته؟

هادی است که کنارم می نشیند. نگاهش را به آسمان می دهد و کف دست هایش را روی ران پایش می سابد. نمی خواهم دروغ بگویم. راستش هم گفتنی نیست:

-یکم خوب نیستم.

-اینو که خودمم فهمیدم. بقیشو بگو

-بقیه نداره. خوب میشم.

-نیایش منو نگاه کن.

نگاهش می کنم در صورتیکه تمایل چشمان خودم فراری شدن است. چشم باریک کرده است:-من کی برات اینقدر غریبه شدم؟ کی به این نتیجه رسیدی که حرفتو بریزی تو خودت به نفعته تا به من بگی؟

لب هایم را به هم می سابم. قسمت اول حرفش را می توانم با قاطعیت رد کنم اما برای قسمت دوم....

-هادی من امشب یکم بهم ریخته ام انکار نمی کنم. ولی این ربطی به غریبه شدن با تو نداره.

دستش را روی تخت می گذارد و کمی به سمت من متمایل می شود:-حرف من امشب نیست نیایش. تو چند وقته اینجوری هستی. من تماس های تلفنیت رو با بابات می بینم. از رابطهی درستی که داره بینتون شکل می گیره هم خبر دارم. پس نمی تونم این تو خودت بودنو به رابطهی پدر و دختری ربط بدم. یه چیزی رو تو داری از من مخفی می کنی. نه؟

اینبار واقعا چشم میدردم و بیشتر مچ پاهایم را به فشار می دهم:-مثلا چی؟

-اینو نمی دونم و اینجا به این امید نشستم که تو در موردش بهم بگی.

سر تکان می دهم و بی هدف مژه هایم را با دو انگشت لمس می کنم:

-میشه در موردش یه وقتی حرف بزنیم که من دلم بخواد توضیح بدم؟

نیم رخم را در سکوت می گردد. نمی دانم چه می بیند که دستش روی شانه ام می نشیند و رسانیایی برای آرامش می شود:-چرا نمیشه. فقط امیدوارم اون زمانی که ازش حرف میزنی خیلی دیر نباشه.

زمزمه ام را فقط خودم می شنوم:-منم امیدوارم.

از جا بلند می شود و مشغول مرتب کردن آستین پیراهنش می شود. تازه متوجه میشوم که لباس رسمی به تن دارد:-جایی میری؟

چشمکی می زند:

-همون جایی که این چند روز زیاد رفتم.

لبخندم کم جان اما از ته دل است. نمی خواهم کامش را تلخ کنم اما از نظرم گفتنش بهتر از نگفتن است:-کی می خوای با محمد حرف بزنی هادی؟

با اطمینان می گوید:-حرف میزنم. اینبار مرد و مردونه و درست میشینم سنگام رو باهاش وا میکنم. باید خیالش رو از خیلی چیزا راحت کنم و البته قاطعیتمو تو خواستن مرجان درست و حسابی بهش نشون بدم. می تونه از من خوشش نیاد ولی در نهایت مجبوره منو بپذیره و به مرور باور کنه که قرار نیست خواهرش با من بدبخت بشه.

"خوبه"ی از ته دلی می گویم. می دانم که رابطه ی به انتها رسیده شان دوباره درحال شکل گیری است. تنش ها کماکان به قوت خودشان باقی هستند و اینبار تلاش هادی برای از بین بردن آن ها و به ثبات رساندن

رابطه شان بیشتر از مرجان است. از مرجان شنیده ام که محمد این روزها به طرز فوق العاده ای سکوت اختیار کرده است. نه مخالفت و نه تمایلی برای حضور دوباره ی هادی و شکل گرفتن مجدد این رابطه از خود نشان نمی دهد. انگار به نوعی خودش را کنار کشیده. هادی نگاهی به ساعتش می اندازد و اضافه می کند: -من برم این روزا عجیب همهی کارام توی هم پیچیده. مهیار هم صبح زود بهم زنگ زده بود کار واجب داشت. نرسیدم یه سر برم پیش اون ببینم چیکار داره.

سرم را با بهت بلند می کنم. مهیار با هادی کار واجب داشته؟ کار واجبش می تواند به بی پاسخ ماندن تماس های من مربوط باشد؟ یا مثلاً به آخرین جمله ای که مهیار آن شب روی پشت بام گفته بود" این آخرین قرار مخفیانه ی ما بود. اونم به جبر گذشته ای که باید می شنیدی. من با هادی حرف میزنم چون طعم این بوسه ی پر از آرامشت همین الان رفت زیر دندونم. چون برای اولین بار بعد از مرور گذشته یه چیزی تونست آروم کنه"

مخالف بودم. خیلی زیاد. من نمی خواستم به خاطر درست شکل گرفتن رابطه ام با مهیار کمر به قتل رابطه ام با بابا ببندم. تازه آن هم اگر در خوش بینانه ترین حالت ممکن هادی را از دست نمی دادم. اعتراض را علنی به زبان نیاوده بودم و تنها گفته بودم" در مورد این موضوع بعد هم می تونیم صحبت کنیم"

و چهره ی مصمم مهیار حتی در سکوت هم حرف دیگری برای گفتن می زد.

هادی می رود و باز هم حواس و نگاه من از پی حیاط باریک رد میشود. صدای بلند دوقلوها باعث می شود که برای لحظه ای توجهم را به داخل خانه بدهم و با خودم فکر کنم اگر به اندازه ی چند دقیقه نباشم ممکن است کسی متوجه شود؟

بدون روشن کردن هیچ برق و روشنایی درون کاناپه ی تک نفره فرو می روم. اثری از مهیار در خانه نیست. هر شب همین حدود صدای موتورش به گوش می رسید و امشب... این دیر کردن می تواند به آن جواب ندادن گوشی ربط داشته باشد؟ به آن علنی کردن رابطه حتی با وجود نارضایتی من؟

دست هایم را لبه ی کاناپه می گذارم تا بلند شوم. باید بروم. نمی توانم نگرانی خودم را فدای نگرانی احتمالی مادر جون کنم. هنوز درست بلند نشده ام که صدای موتورش نگاهم را با سرعت به سمت در هال خانه اش می چرخاند.

دوباره روی کاناپه قرار می گیرم و یک زمان پنج دقیقه ای به خودم می دهم. وارد خانه می شود. فقط یک چراغ روشن می کند. قسمتی از هال روشن می شود. کاناپه ای که من روی آن نشسته ام در قسمت تاریک خانه است. هر چند که اگر سر بچرخاند به لطف همان نیمه ی روشن متوجه ی من می شود. تک تک دکمه های پیراهنش را خسته باز می کند. و با دست دیگر سویچ را روی این پرت می کند. پیراهنش را از تن در می آورد و روی دسته ی کاناپه ی زیر این می اندازد. حالا تنها یک رکابی مشکی

رنگ جذب، بدن مردانه اش را در بر گرفته است. تمام تلاشم را می کنم تا نگاهم از روی صورتش پایین تر نیاید. در میان صورت خسته اش دنبال چیزهای دیگری هستم. چیزهایی که بتوانم به نبودن امروز ربطش بدهم. به اصرارش برای دیدن هادی. و من هر چه می بینم خستگیست و خستگی!

به سمت اتاق می رود و همزمان دستش روی دکمه ی شلوارش می نشیند. همین کافی است تا منتظر شوم تا به داخل اتاق برود و من خانه اش را ترک کنم. اینجا آمدم حتی با وجود داشتن دلایل منطقی درست نبود. اولین قدم را که به داخل اتاق بر می دارد پاهایم آماده ی رفتن می شوند. هر چند که صدای هشدار پیامی که از گوشی من بلند می شود قدم اول مهیار را به قدم دوم نمی رساند

همان طور که نیم خیز شده ام دستم روی کاناپه مشت می شود. لعنتی که نثار خودم می کنم برای خودم هم عجیب است. مگر نه اینکه اینجا بودم تا ببینمش و حرف بزنم؟ پس این همه پشیمانی از اینجا بودن نتیجه ی چه بود؟ صادقانه اش این می شود که ظاهر راحت مهیار از اینجا بودنم پشیمانم کرده بود. دستش را می اندازد و به سمتم بر می گردد. نامم را با بهت می خواند:

-نیایش!

صاف می ایستم و سعی می کنم عادی رفتار کنم. فقط دقیق نمی دانم باید چشم هایم را کجا ثابت نگه دارم که درست باشد. قطعاً اینبار گزینهی نگاه کردن به گردن برای ندیدن چشمانش منتفی است. همان چشمان قهوه ایاش

بهترین و تنها انتخابم است. می دانم که یک توضیح برای اینجا بودنم
بدهکارم:-اووم. گوشیتو جواب ندادی. اوادم اینجا دلیشو بدونم.

نگاه خسته اش جان می گیرد. دقیقا مقابلم می ایستد و شمرده و با آرامش
می پرسد:-نگران شدی؟

سر تکان می دهم:-نگران شدم.

مکثی می کنم و بعد ادامه می دهم:

-خدا رو شکر که خوبی. من دیگه باید برم.

اینبار اوست که موهایم را پشت گوش می زند. موها پشت گوش مستقر
نشده باز سر جایشان بر می گردند:

-همین؟ نمی خوای بدونی چرا گوشیمو جواب ندادم

-حتما دلیل منطقی برای جواب ندادن داشتی

و سعی می کنم دلخوری در ادامه ی جمله ام چاشنی نشود:-یه دلیل منطقی
که صبح با هادی حرف بزنی ولی نتونی تماس منو جواب بدی.

گوشه ی چشمانش چین می خورد:

-می دونی کارم با هادی خیلی مهم بود نمی شد باهاش حرف نزدم.

مثل اولین لحظه ی حرکت یک آسانسور. دقیقا به همان شکل توی دلم
خالی می شود. یعنی در مورد رابطه مان حرفی زده است؟ حرف دیشبش
را عملی کرده؟ چشمانم را از روی قهوه های بد جنس بر نمی دارم و سعی

می کنم ضعف نشان ندهم:- خوب کاری کردی. اتفاقا کار من خیلی هم مهم نبود.

می بینم گوشه ی لبی که قصد دارد به بالا کشیده شود اسیر لب بالایی می شود. خنده اش را کنترل می کند؟!

- نمی خوای بدونی چیکار داشتم؟

سرم را به معنای نه به طرفین تکان می دهم:

- چرا باید بخوام بدونم؟ در مورد من که حرفی زده نشده.

خسته است ولی تفریح کنان با دو انگشت موهای لختم را به بازی گرفته. ظاهر را از زدنشان پشت گوش منصرف شده:- من گفتم که در مورد تو حرفی زده نشده یا خودت تشخیص دادی؟

ترس درون چشمانم دیگر تحت کنترل من نیست. کمی با سرعت می گویم:
-نگو که با هادی حرف زدی!

-من همین الان گفتم با هادی حرف زدم.

چشمانم را برای لحظه ای روی هم فشار می دهم و بعد از باز کردنشان شمرده و کلافه می گویم:

-حرف زدی ولی نه در مورد من. نه در مورد رابطه ی ما!

دست آزدش زیر چانه ی من می نشیند. شستش دقیقا روی چانه ام قرار می گیرد و عقب یا جلو کشیدنم را محدود می کند. ابروهایش کمی بهم نزدیک شده:

-قرارمون چی بود نیایش؟ من دقیقا دیشب بهت چی گفتم؟ نگو از دیشب تا حالا یادت رفته!

جمله اش آنقدر از دیشب در سرم تکرار شده بود که فراموشی مضحک ترین بهانه ای بود که میشد روی آن حساب باز کرد. "این آخرین قرار مخفیانه ی ما بود. اونم به جبر گذشته ای که باید می شنیدی. من با هادی حرف میزنم چون طعم این بوسه ی پر از آرامشت همین الان رفت زیر دندونم. چون برای اولین بار بعد از مرور گذشته یه چیزی تونست آروم کنه"

ناباور می خندم. کاش دستش را بردارد. حالا واقعا دلم یک قدم به عقب برداشتن می خواهد:

-اون قراری بود که تو با خودت گذاشتی. من گفتم در موردش حرف میزنیم. نگفتم؟ چطور تونستی مهیار؟

اینبار او هم جدی است. هیچ ردی از نرمش در صدایش به چشم نمی خورد:

-حواست هست داری چی رو فدای چی میکنی؟ چرا یکم بازتر به این قضیه فکر نمی کنی نیایش؟ به اینکه اگر هادی قضیه رو از زبون من بشنوه و ته تهش با بابات حرف بزنه اوضاع به مراتب بهتر از اینکه خود هادی یا بدتر از اون بابات از این رابطه خبر دار بشن. می تونی تصور کنه که اگه خودشون بفهمن دیگه نه اعتمادی برای تو می مونه نه اعتباری برای من؟ می دونی من میتونم به چیا متهم بشم؟

عاجز شده ام:

-فکر می کنی گفتن تو همه چی رو عادی جلوه میده؟ بابام میگه چرا که نه
یه مدت دخترم رفته توی اون خونه که گیتار یاد بگیره، اینکه عادیه. به
احتمال زیاد زیادی با مهیار برخورد داشته در صورتیکه قرار بر این نبود
ولی خب اینم ایراد نداره. حالا هم معلوم نیست چی بینشون گذشته که
مجبورن این رابطه رو علنی کنن که خب اونم ممکنه برای هر کسی پیش
بیاد.

دیگر دستش با موهایم بازی نمی کند. به شدت قاطع و جدی است:

-چرا برای خودت سناریو می چینی نیایش؟ کدوم دفعه از مخفی کاریت
نتیجه دیدی که هنوز بهش اصرار داری. چند ماه از اون روزی که بی
خبر رفتی کلاس گیتار ثبت نام کردی گذشته؟ اونقدر گذشته که یادت بره
بابات دم آموزشگاه چه بلوایی به پا کرد و تو شبونه سر از بام تهران در
آوردی؟

دستم را بالا می آورم و انگشت اشاره ام را در مقابل صورت تکان می
دهم:

-خوبه که تو حافظه ی خوبی داری. خوبه که تو حواست هست بابای من
همون آدمیه که می تونه بلوا به پا کنه.

-تو رفتار اشتباه بابات شکی نیست. اما یکم فکر کن ببین تو توی تمام
اختلافات با بابات بی تقصیر بودی؟ یادته تو کافی شاپ پایین بام بهت گفتم
تو خیلی کم تجربه ای برای اینکه بفهمی برای رسیدن به خواسته های

منطقی بیراهه زیاده. باید حواست باشه از درست ترینش به خواسته ات
برسی.

کاش تماش کنده. کاش مهیار این بحث را تمام کنده. فشار دستش را روی
چانه ی من کم کنده. کاش من بروم و خودم را برای اینجا آمدنم باز هم لعنت
کنم:-میگی چیکار کنم؟

-منطقیش اینه که تو کاری نکنی. بدون سر سختی کنار بایستی و اجازه
بدی من کارمو بکنم. قول میدم تا حد امکان اجازه ندیم که اذیت بشی.
اینبار من هستم که عصبی تمام موهایم را بالا می زنم. لعنت به وقت
شناس بودنشان:-همین؟ مطمئنی چیز دیگه ای نمی خوای؟ یکم توقعت
پایین نیست؟

تمسخر کلامم باعث نمی شود از موضعش کوتاه بیاد. سر سخت است.
دقیقا مثل خودم:-کم توقع؟ اصلا منظور منو میفهمی؟ بحث بابات هم بذاریم
تو حاشیه، اونقدر بچه نیستی که نفهمی این رابطه ی بی اصول بیشتر از
هر چیزی می تونه به تو آسیب برسونه. اونقدر درگیر افکار خودتی که
متوجه ی حرارتی که داره از نزدیکی به من از بدنم بلند میشه نشی. می
دونی من یوسف پیامبر نیستم؟

به تنش رسیده ایم. آرامش بینمان گم شده است. شاید فقط یک لحظه یا حتی
کمتر از آن اتفاق میافتد. اینکه فقط برای تمام شدن این بحث بی خیال تمام
منطقم می شوم. بی خیال تمام خواستن این پسر:

-اصلا این بحث بی نتیجه برای چیه وقتی من و تو ساده ترین حرف همو
نمی فهمیم؟ وقتی تو نمی تونی درک کنی که رابطه ی تازه درست شده ی

من و بابام تحمل یه همچین شوکی رو نداره و من نمی تونم حرارت بالای بدن تو رو از نزدیکی به خودم درک کنم .

تهدید وار چشم باریک می کند:-چی می خوای بگی؟

احمق میشوم. یک بیمنطق بی احمق. این ویژگی ها برای خودم ملموس است و باز ادامه می دهم:

-واضح نیست؟

-نه نیست. تو واضحش کن.

با همه ی جسارتم این یک واقعیت است که کمی ترسیده ام. هر چند اگر چهره ام چیزی نشان ندهد:-چه لزومی داره همدیگه رو آزار بدیم وقتی از درک پیش پا افتاده ترین حرف های هم عاجزیم.

-تو جفت پا پریدی وسط تنهایی هام. حالا خودت معترضی؟

سر تکان میدهم. گفتن جمله ی بعدی قطعاً یک غلط اضافی است. این همه جسارت را از کجا می آورم که با آرامش پلک می زنم و می گویم:

-آدمای تو نن اشتباه کنن. منم اشتباه کردم. جبران کردنش خیلی هزینه بر نیست. فقط کافیه همون جفت پاها رو از وسط تنهایی هات بکشم عقب.

چهره اش سخت می شود. برجسته شدن رگ پیشانی اش چقدر واضح است:-اومدنت دست خودت بود.

-رفتتم دست خودمه. ثابت کردنش اصلاً کار سختی نیست.

فاصله ای که بینمان نیست. همان اندکش را هم پر می کند. با قدرت دستش دور کمرم می پیچد. سینه ام کامل به سینه ی برهنه اش میچسبد. حالا معنی حرارت را به صورت عملی درک می کنم. مردمک های من می لرزد و چشمان او قدرت نمایی می کنند. چانه ام را بیشتر بالا می کشد و صورت خودش را بیشتر پایین می آورد:-مهم اینه نگه داشتنت کار کیه.

سعی می کنم گریزهای نگاهش به سمت لب هایم را در حالیکه سینه ام به سینه اش سابیده می شود سو تفاهم تصور کنم تا بتوانم بگویم:-یه جوری می رم که رد پام وسط زندگیت نمونه.

یک ابرویش بالا می پرد. سرش را خم می کند و لب هایش را به گوشم می چسباند:-یه جوری نگهت می دارم که جات همین جا بمونه و اون قلب خوشگل ترسیده ات زیر سینه ام همین قدر محکم بکوبه.

آنقدر کوبنده می گوید که چسباندن حروف به هم، ساختن کلمات، ردیف کردن جملات غیر ممکن به نظر می رسند. تنها راه باقی مانده رفتن است. کف هر دو دستم عرق کرده است. بالا می آورمشان و روی سینه اش فشار می دهم. سینه ی او هم شرایط مشابهی دارد که حس می کنم کف دست هایم به سینه اش می چسبد. سعی می کنم فاصله ایجاد کنم. مخالفتی ندارد. عقب می کشد. عقب می روم. یک قدم دو قدم و بعد در جا می چرخم و قدم های بعدی را تندتر به سمت در حال بر می دارم. جمله اش آخرین دیالوگ این لوکیشن است:

-صبح به هادی زنگ زدم چون برای یکی از رفیق هاش بین پرسنل کافی شاپ جا خالی کرده بودم. جواب تماس های تو رو ندادم چون گوشیمو توی دفتر کافی شاپ جا گذاشتم و رفته بودم دنبال کارای بیمه ی پرسنلم. دیگه

هم به کافی شاپ سر نردم. این توضیح ها رو ندادم چون بهت یه توضیح
بدهکارم. گفتم چون امشب فهمیدم اگه تا الانم صبر کردم با هادی صحبت
نکردم اشتباه کردم. توی اولین فرصت باهاش حرف میزنم قبل از اینکه
مثل ماهی از دستم سر بخوری

دستم را با آرامش بین آبی های حوض حرکت می دهم. موج کوچکی ایجاد
می کنم و از همان مسیر انگشتانم بر می گردند. لبخندم را حفظ می کنم و
باز فقط گوش میدهم.

-این دو روز برای هر دومون خیلی لازم بود. هم من هم مامانت. مرخصی
به موقعی بود. تونستیم از عسلویه بزنیم بیرون و تا بندر بریم. ببینم تو می
دونی رمزش چیه؟ چه جوریه که قلب خانم ها با بازار رفتن این همه
راحت تسخیر میشه؟

اینبار با صدا می خندم و بابا با اشتیاق ادامه می دهد:

-حتی از دستش در رفت یه عزیزم هم به من گفت. من تا دو دقیقه دور و
اطرافمو نگاه می کردم شاید آشنایی چیزی دیده داره به اون میگه عزیزم.
اینبار خودش هم در خندیدن همراهی ام می کند. هردویمان می دانیم که بابا
غلو می کند. مامان همیشه با نرمش او را صدا زده است. بابایی که این
روزها با من در تماس است بابای دیگری است. همایون آرمان متفاوت از
قبل. کمتر سوال می کند، بیشتر تعریف می کند. با هر بهانه ای از جای
خالی ام در جمع دو نفره شان می گوید. از دلتنگی کردن های مامان و از
کلافه شدن خودش از این دوری. از اینکه مامان تا پایان ماموریت بابا
طاقت نمی آورد و احتمالا همین روزها درون یکی از آن پرواز هایبیست
که به سمت تهران می پرد. از ساده ترین اتفاقات می گوید و گاهی در بین

آن ظریفانه سوال هایی می پرسد که مشخص است دلش می خواهد من هم از اتفاقات دور و برم بگویم. می دانم که جدیداً از هادی در مورد من سوالی نمی کند. آنقدر که هادی تعجبش را از این تغییر رویه بارها به زبان آورده بود. صدای بابا ادامه ی افکارم را برای بعد می گذارد.

-یعنی واقعا تو چه نوع دختر خانمی هستی که نمی خواهی بپرسی حالا چی خریدید؟

لبهی حوض خودم را جا به جا می کنم و باز هم دستم را در میان حوض حرکت می دهم:

-اتفاقا می خواستم بپرسم

-خب خدا رو شکر. مشخص شد دختر مامانتي. منتهی نه حافظه ام یاری می کنه خرید عمده ای مامانتو برات جز به جز تعریف کنم نه احتمالا برای تو خرید گوش کوب برقی و کرم دور چشم مهمه.

صدای بوق درون گوشی خبر از یک پشت خطی برای من دارد. اهمیتی نمی دهم و به جای آن از دو مثال پرت و پلائی که بابا گفته چشم درشت می کنم:

-واقعا اینا خریدای مامان بوده؟

-خریدای مامانتو ول کن بپرس من چی خریدم.

چقدر از این شاخه به آن شاخه می پرد. چقدر برای این گفت و گوی دو نفره تمایل دارد و من چقدر این بابای جدید رو دوست دارم. سر کج می کنم. تصویر آبشار موهایم در میان موج های کوچک جان می گیرد. با حوصله می پرسم:

-خب شما چی خریدی؟

-با مامانت رفتیم توی یه مانتو فروشی. مامانت برات یه مانتو سورمه ای برداشت. بد نبود. ولی از اونجایی که من همیشه خوش سلیقه ترم دست گذاشتم روی یه مانتوی آبی آسمانی. گفتم خانم اون رنگی که شما انتخاب کردی به رنگ سفید پوست دختر من نمیداد.

ابروهایم بالا می برد. من با خود بابا صحبت می کنم؟ ادامه می دهد:

-قد مانتو از مانتوهای خودت فقط یکم بلندتره . با این حال تو مختاری که دوستش نداشته باشی و نپوشی. یا مثلاً بخوای قدشو کوتاه کنی و به سلیقه ی خودت تغییرش بدی.

لبخندم از ته دل است. چقدر از موضعش کوتاه آمده. چقدر سعی دارد که نشان بدهد به انتخاب و سلیقه ی من احترام می گذارد. در رابطه با این مرد من چه کرده ام؟ چقدر کوتاه آمده ام؟ چند قدم به سمتش برداشته ام؟ حرفم حرف دلم است:

-بابا هدیه ی شما اونقدر برام ارزشمند هست که من ندیده می دونم چقدر دوستش دارم.

-الان داری زبون میریزی برم برات شلوار و شالم بخرم؟

-الان دارم سعی می کنم بهتون بگم چقدر عاشقتونم و چقدر متاسفم که این سال ها این همه بین خودم و شما فاصله بوده. اونم به خاطر مسائلی که حل شدنی بود. الان دلم می خواد بدونید چقدر دلم می خواست اونجا بودم یا اینجا بودید.

دلیل سکوت بابا مشخص است. شوکه است. شنیده هایش را باور ندارد و من قطعاً در مقام کم لطف ترین دختر دنیا یک اسطوره ام.

صدای بوق های درون گوشی خبر از این دارد که فردی که پشت خط مانده برای ارتباط برقرار کردن مصر است. من درگیر سکوت بابا هستم و جمله هایی که خودم گفته ام، اما برای خودم هم عجیب است. من این دنیای دونفره ی جدید خودم و بابا را دوست دارم. حتی اگر برایم مثل یک جزیره ی ناشناخته باشد. من می توانم کریستف کلمب این سرزمین ناشناخته شوم.

-نیایش بابا این پشت خطی تو چشم نداره ببینه من و تو داریم چه چیزایی رو با هم تجربه می کنیم. من قطع می کنم و تو از طرف من بهش بگو دارم براش.

حتی منتظر خداحافظی من نمی ماند. تماس را قطع می کند. آن هم در حالیکه من مطمئنم بغض درون صدای مردانه اش قطعاً به جمله ی آخر من مربوط است.

گوشی را پایین می آورم. از پشت پرده ی اشک تماس های از دست رفته روی صفحه را نگاه می کنم. دو تماس بی پاسخ از سمت مهیار. کف دستم را روی گونه ام می گذارم و زمزمه می کنم:
-پشت خطی دوست داشتنی کاش بگی من بین تو و بابام چه کنم.

قدم هایم را می شمارم و سعی می کنم حدس بزنم چند قدم تا اتاق کار مهیار فاصله باقی است؟ حدس که نمی توانم بزنم هیچ، حواسم هم از افکار

زیادی در هم پرت نمی شود. از اینکه رابطهی جدید من و بابا چقدر دلچسب است و من چقدر آدم گذشتن از این رابطه نیستم. از اینکه بودن مهیار خاص ترین بودنی است که تا حالا تجربه کرده ام و من چقدر دلم استمرار این حس نوپا و خاص را می خواهد. دلم می خواست با شمردن حواسم پرت شود که این دو رابطه می تواند دو قطب هم نام آهن ربا باشد. همدیگر را دفع کند و دفع کند .

نفس عمیقی می گیرم و از بین میزهای پر و خالی کافی شاپ می گذرم. من اصولی نبودن رابطهی خودم و مهیار را درک می کنم. من دغدغه های مهیار را می فهمم. اما ریسک کردن در این مورد متفاوت حتی برای منی که ریسک پذیر هستم کمی غیر ممکن به نظر می رسد. اگر قرار باشد برملا شدن رابطهی من و مهیار چیزی از نطفهی رابطهی من و بابا باقی نگذارد چه؟

آخرین قدم را بر می دارم. یک در بسته که قطعا چند دقیقه دیگر باز خواهد شد. من رو به روی صاحبش خواهم نشست و در جواب این سوالی که پشت تلفن پرسیده بود باید جوابی داشته باشم.

"می دونی در مورد چی قراره حرف بزنیم دیگه. نه؟"

*

-می دونی در مورد چی قراره حرف بزنیم دیگه. نه؟

دستم را دور ماگ نسکافه قفل می کنم و حتی سر هم تکان نمی دهم. می دانم مرد مقابلم به جوابی بیشتر از یک سر تکان دادن احتیاج دارد. این مردی که ظاهرش مثل همیشه است. موهایش به بالا حالت داده شده ته

ریشش صورتش را قاب گرفته و ابروهای مردانه اش را جدی در هم کشیده. این مردی که آستین هایش را طبق عادت تا آرنج تا زده، طرف دیگر میزی که من پشت آن نشسته ام خم شده، دست هایش را ستون بدنش کرده و برای لحظهای قهوه ای های چشمان دقیقش را از روی من بر نمی دارد منتظر یک جواب خیلی بیشتر از سر تکان دادن است.

بی هدف کمی از نسکافه ام را مزه می کنم و بعد دوباره نگاهم را به محتویات آن می دهم و می گویم: -می دونم

انگار منتظر همین جواب است که سوال بعدی را مطرح می کند.

-می دونی رابطه ی الان ما شکل درستی نداره؟

می دانستم. قطعاً درست نبود:

-می دونم.

-می دونی نه من آدم این رابطه ی بی اصولم نه در شان تو که یه طرف این رابطه ی بی قاعده باشی؟

می دانستم. من همه ی این ها رو خوب می دانستم. بارها به اینها فکر کرده بودم و دقیقاً به نتیجه ای مطابق گفته های مهیار رسیده بودم:

-می دونم.

-می دونی هیچ جوری دست از سرت بر نمی دارم؟ می دونی بودن و نبودن دیگه خیلی هم دست خودت نیست چون من از یه تار موتم نمی گذرم؟

لبخندم کمرنگ است. نمی دانم به چشمش می آید یا نه. هر چند که من هم مشکلی با رونمای اش ندارم:

-می دونم.

بیشتر به سمت خم می شود. مثل کسی که می خواهد تسلطش را بیشتر کند. لحنش پر از قاطعیت است:

-خوبه که نشستی و به همه ی اینا فکر کردی. خوبه که همه رو می دونی. حرف های دو شب پیش تو نشنیده می گیرم. چون می دونم تحت چه فشاری هستی. اصلا یادم نمیاد ک حرف از رفتن زدی اما متاسفم که میگم از اینجا به بعد این رابطه رو من مدیریت می کنم!

سر بلند می کنم. نگاهش می کنم. نگاه بدون نرمشش جمله های ردیف شده در ذهنم را خلاصه می کند:

-مهیار به رابطه ی من و بابام هم توی این مدیریتت فکر کردی؟

چشمانم را مرور می کند:

-و دقیقا به خاطر همین رابطه است که امروز...

صدای در اتاقش کلامش را نیمه می گذارد. نگاه من همچنان به اوست و او متعجب به سمت در گردن می چرخاند. دقیقا لحظه ی ورود من تماس گرفته و اطلاع داده بود که هیچ پرسنلی به اتاقش نیاید. مهیار صاف می ایستد و جدی می گوید:

-بفرمایید

در با مکت باز می شود. مثل یک حرکت اسلومیشن. فردی که در چارچوب در قرار گرفته ... نه قطعا این آدم نمی تواند هادی باشد. تمام اکسیژن اتاق در کسری از ثانیه هیچ می شود. مهیار خشکش می زند. نگاه ناباور هادی بین من و مهیار می چرخد و من به تکرار یک جمله فکر می کنم

"چرا یکم بازتر به این قضیه فکر نمی کنی نیایش؟ به اینکه اگر هادی قضیه رو از زبون من بشنوه و ته تهش با بابات حرف بزنه اوضاع به مراتب بهتر از اینکه خود هادی یا بدتر از اون بابات خبردار بشن. می تونی تصور کنی که اگه خودشون بفهمن دیگه نه اعتمادی برای تو می مونه نه اعتباری برای من؟"

سکوت بینمان آنقدر وزن دار است که قطعا داوطلب شکستن آن من نباشم. من درگیریهای خودم را دارم. قلبم جایی نزدیک دهانم میتپد و با تپش هایش جایی برای عرض اندام عضوهای دیگر نمی گذارد. نه برای دم و باز دم و نه پلک زدن. یا شاید من تمایلی به پلک زدن ندارم. من با ترکیبی از حس های مختلف چشم از هادی بر نمی دارم. ترکیبی از بهت و نگرانی بابت فکرهای نامربوطی که می تواند در ذهن هادی نطفه کرده باشد.

بزاقم را با فشار قورت می دهم و مهیار داوطلب شکستن سکوت می شود:

-نگفته بودی میای هادی؟

لحنش بیش از حد عادی است یا من آنقدر مضطربم که برداشت هایم غلط از کار در می آید.

-باید خبر می دادم؟

لحن هادی دلخور است. حداقل این را مطمئنم. مهیار در مقابلش می ایستد و دستش را به سمت او دراز می کند:

-خوش اومدی.

هادی از روی شانه ی مهیار نگاهی به من می اندازد و بعد با مکث دست مهیار را می فشارد. با خودم تکرار می کنم این آدم هادی است. آنقدر تکرار می کنم که چشمانم اجازه ی فراری شدن از روی چشمانش را نداشته باشند. هر چند که تمایلم این است.

-فکر کنم باید حرف بزنیم!

مهیار در جواب هادی سر تکان می دهد و با دست صندلی کنار من را نشان می دهد:

-بشین. چیزی می خوری؟

هادی با ابروهایی که در هم است نگاه معناداری به صورت مهیار می اندازد. از آن نگاه هایی که میشود به بدترین شکل ممکن معنایش کرد. باز هم با خودم زمزمه می کنم. "نیایش این آدم هادیه" اما حتی این جمله ی دلنشین هم نمی تواند روی سُر خوردن عرقی که راه کمرم را در پیش گرفته تاثیر داشته باشد.

مهیار بی اهمیت به بی جواب ماندن سواش به سمت من بر می گردد. در حالیکه خم می شود و موبایلش را از روی میز بر می دارد خیلی راحت می گوید:

-نیایش می تونی تو سالن اصلی منتظر مون باشی؟

فقط نگاهش می کنم. گوشی را به گوشش می چسباند و همزمان با آرامش و صدایی آرام تر می گوید:

-نمی خوام تو اذیت شی. بهم اعتماد کن.

نمی گویم اینجا و آنجا ندارد من در نهایت اذیت خواهم شد. از جا بلند می شوم. صدای مهیار را می شنوم و با قدم هایی سنگین به سمت در می روم.

-به هومن بگو یه لیوان آب خنک و یه بشقاب کیک بیاره اتاق من!

رو به روی هادی می ایستم. نگاهم را از روی دکمه های پیراهنش کم کم بالا می آورم. چشمانم که روی چشمانش می نشیند لبم مهمانم دندانم می شود. نگاه هادی دلخور است. نگاه هادی خیلی دلخور است. اما این عمق فاجعه نیست. عمق فاجعه آنجاست که هادی همان نگاه دلخور را هم از من دریغ می کند. سرش را به سمت دیگر می چرخاند. دقیقاً برای ندیدن من این کار را می کند. من شوری خون را درون دهانم احساس می کنم و سنگین تر از لحظاتی قبل از کنارش می گذرم.

ده دقیقه... نیم ساعت... یا شاید یک ساعت از زمانی که من اینجا نشسته ام می گذرد. اینجا یعنی در کم تردد و کم طرفدار ترین قسمت این سالن مدرن. زمان را گم کرده ام. برخلاف اینکه گفته می شود در شرایط سخت

زمان دیر می گذرد من هیچ ایده ای برای گذشت زمان ندارم. بی هدف پشت این میز نشسته ام. آرنجم را روی میز قرار داده‌ام و دستم را ستون پیشانیام کرده‌ام. نگاهم به کنده کاری های روی میز چوبی مقابلم است. با خودم زمزمه می کنم: -نیایش تو کی از مخفی کاری نتیجه گرفتی که هی به تکرارش اصرار داری؟

این جمله را مهیار چند روز پیش گفته بود ولی چقدر امروز برای من کاربرد پیدا کرده بود. پیش بینی مهیار چه زود درست از کار در آمده بود و من چقدر امروز را دور می دیدم.

-نبینم تنها نشستی خوشگله.

سر بلند نمی کنم تا جواب زمزمهی پسر جوانی که آرام از کنار میزم می گذرد را بدهم. می گذارم که برود و با دل خجسته اش خوش باشد .
من بمانم و توضیحی که هر چقدر می گردم کمتر پیدا می کنم .

-بلند شو بریم!

چنان با سرعت سر بلند می کنم که درد بدی بین مهره های گردنم می نشیند. هادی با همان اخم های در هم، با همان نگاهی که برای دریغ کردنش اصرار دارد بالای سرم ایستاده. دقیقاً کنار دستش مهیار با همان آرامش و دست در جیب ایستاده. سوالی نگاهش می کنم. پس نتیجه ی این مذاکره چه بوده که همچنان چهرهی هادی همان چهرهی قبل از مذاکره است؟

-نیایش تو چرا چیزی برای خودت سفارش ندادی؟!

نیایش!!!! مهیار تا چه حد پیش رفته که این لحن خودمانی را در مقابل هادی در پیش گرفته؟ چشمان مهیار با آرامش روی هم می نشیند. قصد آرام کردنم را دارد. چه تلاش بی فایده ای. سعی می کنم خودم باشم. نیایش همیشگی. با همان جسارت و توانایی. نمی توانم خودم را گول بزنم. با وجود این هادی من آن نیایش نیستم فقط ادایش را در می آورم:- هادی فکر کنم حالا نوبت اینه که منو تو با هم صحبت کنیم.

سر تکان می دهد. چند بار محکم و تاییدی:-اره. خیلی توضیح به من بدهکاری. تو مسیر صحبت می کنیم.

و این یعنی در این گفت و گو فقط من هستم و تو. یعنی خیلی روی کمک مرد خوش تیپ کنار دست من حساب باز نکن. یعنی هیچ راه دررویی نیست.

لبم را تر می کنم:

-مشکلی نیست.

البته که بود.

اینبار هادی به سمت مهیار می چرخد و دستش را به سمت او دراز می کند:

-کاری نداری؟

گوشه ی لب مهیار به بالا کشیده می شود:-کار که نه فقط همون بحث مراعاتو و اینا.

نفس هادی صدا دار بیرون داده می شود و من فکر می کنم کاش مهیار
هوای من را نداشته باشد. هادی به راه می افتد. مهیار باز هم با آرامش
پلکها و لبهایش را روی هم فشار می دهد و من با لبخندی تلخ از او جدا
می شوم.

*

اینبار مهم نیست که داوطلب نیستم. من هستم که باید این سکوت درون
ماشین را بشکنم. هادی خودش پشت فرمان نشسته و از اولین دندهی بدی
که جا زده حساب کار را دست من داده است. اینکه این هادی واقعا هادی
دیگری است. در جایم جا به جا و خیره می نیم رخس می شوم. نگاهش
حتی برای نگاه کردن به آیینهی بغل سمت من به طرفم نمی چرخد. زمزمه
می کنم:

-متاسفم.

ادامه می دهم:

-به خاطر تمام چیزایی که امروز ناراحتت کرده و من مسببش بودم متاسفم
هادی.

جوابی نمی دهد و این یعنی همچنان خودم هستم و خودم.

-نمی خواستم این طور بشه. یعنی درست ترش اینه نمی خواستم چیزی رو
ازت مخفی کنم. فقط ترسیدم. ترسیدم که اونقدر این مسئله رو مهم بدونی
که نتونی سکوت کنی و بابا رو در جریان بذاری!

-پس خودتم خوب میدونستی این مسئله با بقیهی چیزا فرق داره. می
دونستی و من رو آدم حساب نکردی.

خواهش وار می گویم:- اینجوری نباش هادی. اینقدر تلخ نباش.
پوزخند میزند و بیحوصله برای ماشین مقابل روی بوق میزند:
-تلخ نباشم؟ تو چه طعمی دوست داری بگو همون باشم. چرا که نه. هادی
هالو بایدم طبق مذاقت باشه
ناباور و معترض اسمش را صدا می کنم:
-هادی.

صدایش را بالا می برد:
-هان؟ هادی چی؟ مگه با رفتارت غیر از اینو نشون دادی؟
با دست پیشانیام را فشار می دهم و چشم می بندم. شمرده صحبت کردن در
این شرایط سخت است:- هادی من کارم اشتباه بوده. بحثی توش نیست اما
کاش یکم خودت رو بذاری جای من بعد این همه تلخ و عصبی باشی
شاکی تر میشود:

-مگه نداشتم؟ مگه یک عمر خودمو نذاشتم جای تو و تو روی تنها دادم
وایسادم. مگه ته هر ماجرای حقو به تو ندادم. دیگه باید چه جوری درکت
می کردم که نکردم.

دستم را در کنار صورتم تکان می دهم:
-من که خودم میگم اشتباه کردم. ولی به خدا قضیه اونجوری نیست که تو
فکر می کنی.

-قضیه چه جوریه؟ اصلا مگه تو می دونی من چه جوری فکر می کنم؟

-من و مهیار...

بردن همین دو کلمه در کنار هم سختی کار را برایم رونمایی می کند. باید چه می گفتم؟ اینکه من و مهیار خاطر هم را می خواهیم و من تمام این مدت این را از تو مخفی کرده‌ام؟ من احمقی بودم که خودم یک سنگ را ته چاه انداخته بودم و مشکل با حضور چند صد عاقل هم حل نمیشد. سکوتی که طولانی می شود هادی به حرف می افتد. لحنش کمی از قبل ملایم تر است:-صبح مهیار او مد شرکت. هاج و واج دلیل او مدنش بودم اونم توی اون ساعت کاری. گفت او مده حرف بزنه. حرفش اونقدر مهم هست که نتونه تا شب صبر کنه.

دهانم با همین دو سه جمله باز می ماند. متحیر خیره ی هادی می شوم و او ادامه می دهد:

-همه چیو گفت از اینکه نیتش برای کلاس های گیتار فقط و فقط حل یه معضل بوده و بس اما بعدش چند تا برخورد اتفاقی بینتون اتفاق افتاده. گفت که تا مدت ها روح تو هم از حس مهیار بی خبر بوده. از نیتش گفت و اینکه به یه رابطه ی جدی فکر می کنه.

بزاقم را با فشار قورت می دهم. واقعا مهیار همه ی این ها را صبح گفته بود؟

-گفت که خیلی وقت نیست تو رو در جریان گذاشته و ازت خواسته که میدون بدی تا با من در میون بذاره. از نگرانی های تو گفت. از علاقه ات به داداش و خوشحالی نسبت به رابطه ی جدیدتون. مهیار همه جور به استرست حق میداد. یا حداقل جلوی من سعی می کرد تو رو آدم مظلومی ماجرا نشون بده. اینکه ترست به جاست و باید بهت حق داد.

پوزخندش صدا دارتر است:

-جالبه که جلوی من برای این مخفی کاریت آبروداری می کرد و حق رو به تو میداد. اما خودش هم به این حق اعتقادی نداشت و اومده بود تا با من در میونش بذاره.

سعی می کنم کلمات را کنار هم بچینم و جمله بسازم:- هادی... هادی تو امروز وقتی اومدی کافی شاپ همه چیو می دونستی؟

بی حوصله سر تکان می دهد:- می دونستم ولی هضمش نکرده بودم. تو و مهیار... نه شخصیت تو نه رفتار مهیار طوری نبود که به این قضیه فکر کنم. اومدم که با مهیار حرف بزنم. گفتم شاید این جوری قبولش برام راحت تر باشه. اونجا بودن تو آخرین چیزی بود که پیش بینی می کردم. اونجا بودن دختری که فکر می کردم معتمدشم. فکر می کردم رفیقشم. می تونست اونجا باشه ولی قبلش منو رفیق که نه حداقل آدم بدونه و بهم گفته باشه. من محمد نبودم تو هم مرجان نبودی. واقعا این مخفی کاری لازم بود؟ شیشه‌ی سمت خودم را پایین می دهم. چقدر حرفهایش حق است. چقدر من زنانه در حقش نامردی کرده بودم. موهایم درون صورتم پخش می شود. زمزمه می کنم:- اشتباه کردم و نمی دونم چه جوری باید جبرانم کنم وارد خیابان درختی می شود.

بعد از کمی با لحنی ملایمتر میگوید:- من ترستو برای از دست دادن داداش می فهمم ولی مخفی کاریتو از خودم نه. تو و مهیار هر دوتاتون اونقدر

برام ثابت شده هستید که الکی رگ گردن پاره نکنم. من می تونستم توی این ماجرا کنارت باشه نه رو به روت. قرار نبود شیپور دستم بگیرم و داداشو به بدترین شکل ممکن خبر کنم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه و نگاهم را به هادی میدهم. آرام می گویم:
-متاسفم.

-تاسف تو نمیتونی سنگینی اتفاق امروزو برام کم کنم.

ماشین را بعد از گفتن این جمله پارک می کند و من صدای شکستن شیشه ی دلم را می شنوم.

ماشین را خاموش می کند. پیاده می شود. چند قدم از ماشین فاصله می گیرد و باز راه رفته را بر می گردد. ماشین را دور می زند و از پنجره ی سمت من خم می شود. چهره اش عادی است با اینکه نگاهش همچنان دلخور است:-مهیاری در مورد داداش ازم پرسید. در مورد اینکه چه طور بهتره این قضیه رو بدونه تا هم کمتر داداش اذیت بشه هم تو. پیشنهاد خودش این بود با اولین پرواز بره عسلویه. من مخالفت کردم چون اخلاق داداشو بهتر از بقیه میشناسم. رفتن مهیاری یعنی حساسیت داداش و موشکافی هایی که هر دوتونو اذیت می کنه

دستش را لبهی پنجره می گذارد و بیشتر در چشمانم خیره می شود:-به مهیاری گفتم به مامانش بگه. هر اقدامی اگر از طرف آمنه خانوم باشه برای بابات قابل قبول تره.

اقدام از طرف آمنه خانم؟ این یعنی یک خواستگاری رسمی؟ این همه عجله چرا؟ همان طور که سرم را به پشتی تکیه داده ام لب می زنم:

-این همه عجله چرا؟

اینبار حس می کنم چشمانش می خندد:-من عجله ای ندارم.

با سر به در حیاط خانهی مهیار اشاره می کند:-منبع عجله جای دیگه ایه !

می گوید و صاف می ایستد. صدایش می کنم :-هادی؟

سر تکان می دهد.

-دوستت دارم. دلم نمی خواهد حماقتهام باعث بشه که اینو یادت بره.

با انگشت بالای ابرویش را می خاراند:

-از این ابزار علاقه ها جدیدا یاد گرفتی ها.

کنایه اش را با لبخند جواب می دهم. او لبخند نمی زند اما در را برایم باز می کند. پیاده می شوم. مقابلش می ایستم. تردید را کنار میگذارم و هر دو دستم را از دو طرف پهلویش رد می کنم. چه خوب که کسی در کوچه نیست. سرم را روی سینه اش قرار می دهم. صدای نج گفتنش را می شنوم و بعد بوسه ای که روی سرم می نشیند:

-نیایش هیچ بزرگتری دشمن آدم نیست. اینم یادت باشه که آدمهای دورت به اندازه ای که تو فکر می کنی بی منطق نیستن. همه شون همه چیو تجربه کردن.

ولی الان حرف من اینا نیست. حرف من اینه که تا ته دنیا اون جایی که هیچ کس نمی دونه کجاست من پشتتم. من حتی برای کارای اشتباهتم پشتتو خالی نکردم بی انصاف. اینکه دلت سرخورده و یکی دلش برات سر خورده که کار اشتباهی نیست.

صورت‌م را بیشتر در سینه اش فرو می‌کنم. حلقه‌ی دست‌ان‌م را تنگ‌تر می‌کنم و با خودم فکر می‌کنم چقدر زمان لازم است تا اشتباهی که کرده‌ام را جبران کنم؟

مینو شیشه پاک‌کن را برای چندمین بار روی شیشه اسپری می‌کند و دستمال درون دستش را به حالت دورانی روی شیشه می‌کشد. مینا از سمت حیاط همین کار را تکرار می‌کند و بعد معترض هوار می‌زند: -بیا الاغ محترم‌هی من میگم اون لکه از سمت تو‌هی تو حرف مفت می‌زنی. مامان درون گوشی می‌خندد: -باز این دوتا وروجک افتادن به جون هم؟ روی کاناپه جابه‌جا میشوم و بافت موهایم را یک طرف شانهم می‌اندازم: -مثلا به مادر جون قول دادن تمام شیشه‌ها رو پاک کنن. بیشتر دارن شیشه‌ها رو میارن پایین.

-خوبه که اینقدر پر انرژی ان.

نفسم را با صدا بیرون می‌دهم و کمی محتاطانه می‌گویم: -واقعا این همه وسواس لازمه؟ این خونه داره از تمیزی برق می‌زنه اما مادر جون و عمه دارن خودشون و بقیه رو اذیت می‌کنن.

بغض صدای مامان خیلی نامحسوس است. برای درکش دقت زیادی لازم است: -آدم برای اتفاقات مهم وسواس می‌گیره. مخصوصا وقتی اون اتفاق خیلی غیر منتظره باشه.

با ناخنم روی شلواری طرح‌های بی‌مفهوم می‌کشم: -به خاطر همین وسواسه که بابا دو شبه برام زنگ نزده؟

با آرامش جواب می گیرم:- فقط به خاطر وسواس نیست. بابات شوکه است. وقتی آمنه به خودش زنگ زد و برای شب جمعه اجازه خواست انگار بهش شوک دادن. خب این مسئله برای آدم دختر دار خیلی طبیعیه. منتهی تا این مدت هر کسی خواسته پا پیش بذاره یا به من گفته یا به مادر جوونت. یا شایدم خیلیها به خودت گفتن هر چند که تو تا حالا چیزی به من نگفتی. منتهی وقتی آمنه به بابات زنگ زد منم حس کردم اینبار با هر بار فرق داره.

با مکث و احتیاط می پرسد:- آره نیایش فرق داره؟!

از جا بلند می شوم. باید از سر و صداها دور باشم تا بتوانم تشخیص بدهم چه جوابی منطقی است. بی هدف به سمت آشپزخانه می روم. به مهیار فکر می کنم. به خواستنش. به اینکه خیلی بی تعارف به هادی و خانواده اش از عجله هایش برای جدی شدن رابطه گفته. به اینکه خیلی راحت به خودم از اینکه محرمیت روح و جسم را با هم می خواهد گفته. به اینکه آمنه خانم با گریه با مادر جون صحبت کرده. از هر دو جمله یک جمله به آتیش تند پسرش اشاره کرده و خدا رو شکر کرده. من باید طبق این فکر کردن ها به مامان جواب بدهم:- نمی دونم خودمم مامان. به نظر خودمم همه چی متفاوت ولی یکم هضم نکردنیه. انگار حس می کنم روی دور تند افتادم. نمی دونم اسمش ترسه یا شوک. هیچ درک درستی از حس ندارم.

-هممون همین حس رو داریم. تو ، من، بابات

شیر آب را باز می کنم و انگشتانم را زیر جریان آب می گیرم. زمزمه می کنم:

-دلم برات تنگ شده. دو شبه باهام حرف نزده. ازم دلخوره؟

مامان با آرامش ذاتی اش ملیح می خندد و جواب می دهد:

-دلخور از تو؟ برای چی؟ برای یه اتفاق طبیعی که برای هر دختری میافته؟ نیایش بابات آدم غیر منطقی نیست. فقط اونم شوکه است. بهم ریخته است. شده مرغ سر کنده. از وقتی زنگ زدن و اجازه خواستن یه وعده غذای درست نخورده، یه خواب درست و درمون نداشته. اضطراب داره. حس کرده که این خواستگاری با قبلیها فرق داره. از یه طرف این خانواده اونقدر موجهان که طبیعیه با پیشنهادهای قبلی فرق کنه. از طرف دیگه وقتی ازت پرسیدم که بابات اجازه بده بیان یا نه، تو مخالفتی نداشتی و خب این خودش پر از مفهومه. همهی اینا برای اینکه فکرش مشغول بشه کافین. دست خیسیم را روی پیشانی تب دارم نگه می دارم. مامان سکوت بابا را فقط به یک سری ریاکشن های طبیعی ربط می دهد. ولی من با خودم فکر می کنم واقعا همه چیز طبیعی است. سکوت بابا محصول شوکه شدنش است یا کنکاش در رابطهی من و مهیار؟ ته دلم خالی می شود و در مانده از ته دل می گویم:

-کاش اینجا بودی مامان. احتیاجت دارم.

ذوق کلامش از ته دل است: -خواست هست برای اولین باره از ته دل می خوامی که من باشم؟

شیر آب را می بندم. می چرخم. تکیهام را به کابینت سینک میدهم و تا روی زمین سر می خورم:

-همیشه دلم خواسته که باشی مامان. حماقتم از ابراز نکردنم تا عمر دارم خودمم اذیت می کنه.

بسته های خرید را کنار میز روی زمین قرار می‌دهیم و هر سه نفر روی صندلی ها جاگیر می شویم. یک تجربه‌ی جدید. یک خرید سه نفره که مشابه آن را فقط در سال های کودکی تجربه کرده بودم. هواپیمای بابا و مامان دیشب نشسته بود و امروز دقیقا یک روز قبل از مراسم خواستگاری بود. خریدی که قرار بود با مرجان و نازگل انجام شود از طرف خود من کنسل شده بود. خودم به سراغ مامان و بابا رفته بودم و پیشنهاد این خرید سه نفره را داده بودم. چشمان مامان از این پیشنهاد برق زده بود و بابا در سکوت به تایید حرفم سر تکان داده بود.

تمام مدت خرید مامان نظر داده بود و من هر بار دلم یک نظر ویژه و خاص از مرد ساکت همراهم را خواسته بود. کت و شلواری که خرید شده بود یک کت و شلوار سفید رنگ با تاپ مشکی بود. من با انگشت داخل ویتترین نشانش داده بودم مامان یک عالی غلیظ ادا کرده بود و بابا با لبخند ملایمش تاییدش کرده بود. سکوتش عاجزم کرده بود،

من را بیشتر با خودم درگیر کرده بود و من برای بار هزارم از ذهن گذرانده بودم که "نیایش بابا بیشتر از اون چیزی که تو فکر می کنی می دونه و حساس شده"

-تا جیگرها کباب بشه میرم دستامو بشورم.

این را مامان می گوید و من سر تکان می دهم.

-باهات بیام؟

مامان در جواب جمله‌ی سوالی و کوتاه بابا مخالفت می کند و راه سرویس بهداشتی را در پیش می گیرد. مامان می رود از عمد یا غیر عمد شرایط دونفره شدن من و بابا را فراهم می کند. شاید او هم متوجه ی سکوت غیر عادی بابا شده .

-بابا!

بابا سر بلند می کند. چهره اش خسته است. اما لبخند می زند:

-بله؟

خودم را روی میز جلو می کشم و شمرده می گویم:-شما از من ناراحتی؟
من کار بدی کردم؟

چشمانش با دقت بیشتری روی من می نشیند و بعد با مکث می پرسد:

-چه کار بدی؟

-نمی دونم دقیق. ولی یه کاری که باعث این سکوت شما شده باشه. یه چیزی که علت دلخوریتون باشه!

بابا هم خودش را روی میز به سمت جلو می کشد. صورتم را می گردد.
حس می کنم باید منتظر جمله ی اعتراض آمیزش باشم:

_دلخور که هستم اما نه فقط از دست تو. یه دلخوری مشترک از خودم و خودت. من داشتم بعد از سال ها به دستت میآوردم نیایش. جای من نیستی که ببینی چقدر سخته با دستای خودم بسپرمت به یکی دیگه. من آمادگیش رو ندارم نیایش.

گوش هایم درست شنیده اند دیگر؟ بابا دقیقا الان دلیل ناراحتی اش را واضح گفت. پس فکرهایی که من کرده بودم؟ پیش بینی هایم؟ حدس هایم؟ آن ها چه می شد؟

لب هایم را با مکث تر می کنم. جسارت خرج می کنم: یعنی شما ناراحت این نیستید که پسر آمنه خانم اومده خواستگاری من؟ با شخص خواستگارم مشکل ندارید؟

چشمان خسته اش می خندد:

-الان میگی پسر آمنه خانم تا من واقعا باورم بشه برات پسر آمنه خانمه نه مهیار؟ برو پدر صلواتی. ما خودمون این راهی که تو رفتی رو آسفالت کردیم.

می توانم به جمله اش بخندم ولی حریصانه منتظر می مانم تا تکمیلش کند. به یکباره جدی می شود:

-گوش کن نیایش من خودم خیلی سال پیش این روزا رو گذروندم. دلم برای مامانت رفت که رفت. مامانت مثل تو یه ظاهر فوق العاده داشت. نتونستم ازش بگذرم. تا ته خواستنش رفتم. الان مهیار تکرار اون روزای منه. خاطرتو می خواد. من مامانتو توی کوچه و پس کوچه دیده بودم و اون صد درصد توی برخورد هایی که این مدت داشتین. این نه عجیبه نه غلط. منم قرار نیست کاسهی داغ تر از آش باشم و بگم چرا این خواستنه اصلا شکل گرفته. خدا و پیغمبرش مشکل ندارن من که...

کمی عقب می کشد. انگار می خواهد تکیه بدهد و بقیه ی حرفش را بزند. نمی دانم کی تصمیم می گیرم اما دو دستم را روی دست های مردانه اش می گذارم:-میشه همینقدر نزدیک باشید موقع حرف زدن؟

برای لحظهای جا می خورد و بعد دست هایش را زیر دستم می چرخاند. دست های مردانه اش دست های ظریفم را غرق می کند:-نیایش باباها حسودن. وقتی پای دخترشون وسطه این قانون در مورد همشون صدق می کنه. دخترا برای باباها یه چیز دیگه ان. اینو قبلا بهت گفتم. عشقی که باباها به دختراشون دارن با همه ی خواستن های دنیا فرق داره. حتی با خواستن پسرشون یا حتی عشقشون به زن و مادرشون. همه شون وقتی پای یه خواستگار جدی وسطه خوب نیستن حتی اگر اون خواستگار و خانواده اش خیلی خوب باشن.

کلافه ام. حرف های بابا باید خیالم را راحت کند اما من را دلتنگ یک دنیا رابطهی دختر و پدری می کند که فرصت داشتنتشان را از دست داده ام:-متاسفم بابا. بابت تموم اینکه هیچ وقت نتونستم هستونو به خودم درک کنم.-نباش. این خاصیت فرزند بودنه. اینکه هیچ فرزندی نمی تونه اوج عشق پدر و مادر رو درک کنه. درک نمی کنه تا...

-تا؟

-تا وقتی که اون پدر و مادر لباس سفید بپوشن و یه سفر دائمی برن. خلا حضور شونو که حس می کنه تازه می فهمه عشق واقعی چی بوده و دیگه نیست.

*

مینو صدایش را نازک می کند و شیرینی را تعارف آمنه خانم می کند:
-بفرمایید.

-شیرین کام باشی دخترم. یادت باشه باید تو شیرینی خورونت نیایش برات
جبران کنه شیرینی رو دور بگردونه.

با انگشت موهای کنار صورتم را داخل شالم می دهم. من خیلی امروز تابع
عرف نبوده ام. چادر سفید سر نکرده ام، کت و شلوارم در عین جذب بودن
پوشیده است. بعد از صحبت های بزرگترها شیرینی دور نگردانده ام.
کامشان را مینو شیرین کرده است. از لحظه ورود مهمان ها خودم را در
آشپزخانه حبس نکرده ام. من بارها با این خانواده برخورد داشتم. اما از
همه این ها مهم تر این است که خیلی سر به زیر نیانداخته ام. به اندازه
ای که خودم را راضی کند چند باری به مهیار نگاه کرده ام. سنگینی
نگاهش را بارها وقتی نگاهم به سمت دیگری بوده است تجربه کرده ام و
در این بازی دلنشین وقتی آخرین بار نگاهم را شکار کرده بود چشمتی در
جوابم زده بود لب گزیده بودم تا خنده ام برای خودم باقی بماند. مهیار این
لب گزیدن را دیده و تنها گوشه لبش به بالا کشیده شده بود.

آقا متین گلویی صاف می کند و توجه ها را به خودش جلب می کند:

-خب با اجازه ی حاج خانم، آقا همایون و همسرشون یه نکته ای باقی
مونده که اگر اجازه بدید بنده قبل از اینکه از حضورتون مرخص بشم باید
تکلیفش رو مشخص کنم .

تعارفات رد و بدل می شود و من با خودم فکر می کنم ظاهر را این بحث مهریه و شیر بها و جشنی که هر دو خانواده خیلی ساده با هم به توافق رسیدند سر دراز دارد.

-واقعیت امر اینه که هر دو خانواده یکم بیش از حد گرفتارن. ما فردا صبح باید برگردیم شمال و ظاهر را آقا همایون هم قراره دو روزه دیگه بر گردن عسلویه! عرضی که داشتم اینه که اگر از نظر بقیه مشکلی وجود نداشته باشه یه صیغهی محرمیت بین دختر و پسر خونده بشه که این مدت بتونن به کارهای آزمایش و خریدهای ابتدایی شون برسن.

سکوت برای لحظه ای فضا را پر می کند. حس می کنم بابا معذب تر از لحظات قبل روی صندلی می نشیند. کوتاه به مهیار نگاه می کنم چهره اش خیلی عادی رضایتش را نشان می دهد. آمنه خانم سکوت را می شکند و جمله ی همسرش را تکمیل می کند:

-البته این محرمیت فقط من باب اینکه دوتا جوون برای بیرون رفتن مشکلی نداشته باشن. ولی با این همه، نظر آخر نظر آقا همایونه.

بابا باز هم سکوت می کند. مامان زیر گوشش چیزی می گوید. کمی بعد بابا جدی و محکم متکلم وحده می شود:

-البته اگه در حد یه خرید رفتن و آزمایش باشه ایراد نداره. فقط اینکه زمانش کوتاه باشه لطفا.

آمنه خانم به سرعت میدان این گفت و گو را در دست می گیرد:-البته که همین طوره. حاج خانوم قربونتون برم اون مفاتیح رو بیارین زحمتشو بکشین. مهیار مادر با اجازه ی آقا همایون بلند شو پیش نیایش جان بشین.

مهیار از بابا اجازه می گیرد. بابا فروتنانه اجازه می دهد. عمه بالای سرم خم می شود و زیر گوشم می گوید: -تو فقط آیه رو گوش کن و بعدش یه قبلتو بگو.

نگاه من به سمت هادی می چرخد. چشمان مردانه اش از اشک پر است. بوی عطر مهیار در مشامم می پیچد. سر بلند می کنم. چشمانش می خندد.

روی دو زانو می نشینم. کشو دراور را بیرون می کشم. کاغذها و مدارک را جا به جا می کنم ولی پیدایش نمی کنم. از جا بلند می شوم. یک دستم را به پهلوی می زنم و با دست دیگر موهایم را به بالا هدایت می کنم. اتاق خواب را از نظر می گذرانم و زمزمه می کنم:

-کجا می تونه گذاشته باشه؟

بابا و مامان دیروز پرواز داشتند. فقط چند ساعت از نشستن پروازشان گذشته بود که بابا زنگ زده بود و کلافه از جا گذاشتن یک فلش مهم کاری گفته بود. حدس می زد که وقتی برای سر زدن به آپارتمان خودمان آمده بود اینجا فلش را جا گذاشته باشد. الان دقیقا بیشتر از یک ساعت است که من نقطه نقطه‌ای آپارتمانمان را گشته‌ام. بعضی جاها را دوبار و باز چیزی گیر نیآورده‌ام. دلم نمی خواهد به بابا زنگ بزنم و از بی نتیجه بودن گشتم بگویم. می دانم که این فلش کاری برای بابا خیلی مهم است. باید پیدایش کنم و در حداقل زمان برایش بفرستم. اما واقعا فلش کجاست؟ نفسم را با صدا بیرون می دهم و لبه‌ی تخت دونفره شان می نشینم. گوش‌هایم را از روی عسلی بر می دارم. یک تماس بی پاسخ از هادی و یک پیام:

-پیداش کردی؟

یک نه کوتاه در جوابش می فرستم. تمام توجهم دنبال صفحه ی مهیار است. سه پیام خوانده نشده. با لبخند صفحه ی مربوط به او را باز می کنم.

-اینجوری است دیگه نه؟!

دو روز است که به هر دری زده تا یک ساعت خالی برای اولین دونفرهی بعد از محرمیتانم پیدا کند. نشده که نشده. انگار همه چیز دست به دست هم داده که این اتفاق نیفتد. پیام اولش با همهی گنگ بودنش مشخص است که مقدمه ای برای اعتراض به این نشدن است. دستم را مشت می کنم و زیر چانهام می زنم. آرنجم را روی ران پایم قرار می دهم و تفریح کنان پیام دوم را می خوانم.

-دیروز و روز پیش درگیر رفتن خانواده ها بودیم. امروز چه بهانه های داشتی؟

لبم را از داخل گاز می گیرم. خنده ام همچنان سر جایش است. تایپ می کنم:

-دانشگاه رفتن اسمش بهانه است؟

خیلی زودتر از تصورم آنلاین می شود. اینقدر در کافی شاپ وقت آزاد دارد؟! پیامش ارسال می شود:

-برای آدمی که که هفت خان رستم رو رد کرده تا این محرمیت اتفاق بیفته الان همه چی بهانه است .

می خندم و سر تکان می دهم. همزمان تایپ می کنم:

-چقدرم که حرفتو به کرسی ننشوندی!

-هنوز مونده برای اینکه بفهمی چه کارهای دیگه ای ازم بر میاد!

ته دلم می لرزد. داشتن من؟! انگار هنوز پر از ناباوری ام. گوشی را بین دست عرق کرده ام بیشتر فشار می دهد و دنبال کلمات می گردم:

-من هنوز نسبت بینمون رو باور ندارم.

چیزی تایپ یا ارسال نمی شود و به جایش گوشی درون دستم زنگ می خورد. تمام تنم نبض می گیرد. گردش خون معنای واقعی خودش را پیدا می کند. اسم مهیار روی گوشی مسیر دیدم را پر کرده.

از پشت، خودم را روی تخت رها می کنم. موهایم روی شانه های لُختم می ریزد. دل من هم کمی شیطننت می خواهد. کمی بازیگوشی. اما...اما به قول مرجان همیشه اولین ها سخت است. اولین شیطننت ها، اولین بوسه های یواشکی. اولین هم آغوشی... کمی حرارت بدنم بالا می رود و در حالی تماس را برقرار می کنم که می دانم خودم هم می خواهم با این اولین ها کنار بیایم.

صدای او جدی است. یادم باشد که زمانی وقت بگذارم و از دلیل این همه جدی بودنش بپرسم.

-تو زن منی. اینو باور می کنی یا اگه از پیشش بر نمیای میسپاریش به من. کاری به این ندارم که چه کارا کردم که الان زنی. اما الان توانایی اینو دارم که به تو ثابت کنم که زن منی و این مفهومش چیه و مجوز چه کاراییه!

-چه جوری مثلاً؟

می گویم و بلافاصله لبم را گاز می گیرم. انگار تازه می فهمم چه گفته ام .
حجم عظیمی از هوا را در گوشی آزاد می کند:

-تنت می خاره. نه؟

دسته ای از موهایم را با انگشت به بازی می گیرم. خنده ام در بدترین
وقت ممکن رونمایی می شود:

-منظورم اون چیزی نبود که تو برداشت کردی.

-مگه می دونی من چی برداشت کردم؟

بدتر شد. خیلی بدتر. مرجان قطعا یادش رفته که به من بگوید اولین ها
خیلی سخت تر از سخت است. من سکوت می کنم و او ادامه می دهد:

-تو آیفونو بزنی. من چند دقیقه دیگه می تونم هم از برداشتم بهت بگم هم
زن من بودنو بهت بفهمونم!

به سرعت روی تخت می نشینم و ناباور به در اتاق نگاه می کنم:

-پایینی؟

-آره ولی نیتم اینه پیام بالا .

*

آیفون را میزنم. سر می چرخانم و در آینه ی جا کفشی وضعیت ظاهرم را
از نظر می گذرانم. یک تاپ سورمه ای جذب و شلوار مشکی که از وقتی
از دانشگاه آمده بودم همچنان پایم بود. موهایم مثلاً قرار بود در قید کش
مویم باشد. هر چیزی به شرایط الانشان می خورد الا در قید بودن. وقتی

برای باز و بسته کردنشان ندارم. با یک حرکت کش مویم را از لا به لای موهایم بیرون می کشم. صدای زنگ آپارتمان بلند می شود. برای خودم هم این همه حس خوب جالب است. اینجا بودن مهیار و تنها بودن ما. در را باز می کنم و برای سلام پیش دستی می کنم.

یکبار سر تا پایم را از نظر می گذرانم،

یکی از ابروهایش بالا میپرد و سلامم را خاص پاسخ می دهد. طبق ژست همیشگی اش دست در جیب دارد و من نمی دانم چرا حس می کنم موهایش از همیشه خوش حالت تر است. سکوتش معذب می کند:

-خوش اومدی!

دست آزادش را دور دهانش می کشد و زمزمه می کند:

-الان خودمم دقیقا همین حسو دارم.

می شنوم و کنار می ایستم تا داخل بیاید. در را پشت سرش می بندد و دستش را به سمتم دراز می کند. نمی دانم قرار است همه چیز به یک دست دادن ختم شود یا...

نفسی می گیرم و اجازه می دهم به بعدش بعدا فکر کنم. دستم را در میان دستش قرار می دهم. بیشتر از آنکه دستم را فشار دهد حس می کنم انگشتانش نرم روی دستم حرکت می کند. لب هایم را تر می کنم و بعد برای دیدن چهره اش سر بلند می کنم. نگاه او با دقت روی من است. من بی تجربه با این همه نزدیکی چه کنم؟ از دلم می گذرد "اولین های سخت"

با دست آزادم موهایم را پشت گوش می زنم:

-چرا نمیای توی هال؟

شستش پشت دستم حرکت دورانی انجام می دهد:

-می تونی راهنماییم کنی!

می خندم و در جا می چرخم. با این حرکت دستم از میان دستش آزاد می شود:

-تعارفی بودی و تا اینجا اومدی؟!

اعتراضی نمی کند. اما دستش را پشت کمرم می گذارد. نازکی پارچه ی تایپ گرمای دستش را به کمرم منتقل می کند. به راه می افتم. همراه می شود و در همان حال کمی خم می شود و زیر گوشم می گوید:

-یه درصد فکر کن برای بودن جایی که زنم هست احتیاج به تعارف داشته باشم.

چه اصراری دارد که روی کلمه ی "زنم" تاکید کند. ما محرم هم بودیم و مهیار قصد داشت با اصرار مدام نسبت بینمان را یادآوری کند. این فضا را دوست دارم اما معذب هم هستم. سعی می کنم با شوخی کردن کمی جو را تغییر بدهم. البته اگر تغییر دادنی باشد:

-حس ندید پدیده ها را به من میدی مهیار. بابا تو اولین مردی نیستی که زن گرفتی.

لبش به گوشم نزدیک تر می شود. آنقدر که با حرکت لبش لاله ی گوشم را لمس می کند. بدون هیچ نرمشی می گوید:

-خودم اعتقاد تو رو دارم که از جانب خودم احساس خطر می کنم. آدمای ندید بدید معمولاً یکم کم طاقتن!

حرارتی که لاله ی گوشم را می سوزاند باعث میشود که کمی شانه ام را به سمت گوشم بالا ببرم. ظاهراً متوجه میشود و قطعاً قصدش اذیت کردن من نیست که فاصله اش را کمی بیشتر می کند و دستش از روی کمرم سر می خورد و جدا می شود. تعارف می کنم روی کاناپه بنشیند و خودم برای یک ریکآوری به سمت آشپزخانه می روم. گوشیام را روی این قرار می دهم. این خانه مانع از این می شود که شیر آب را باز کنم و یکی دو مشت آب به صورتم بزنم. من علاوه بر بی تجربه بودن هیجان زده هم هستم. کتری را پر می کنم و روی گاز قرار می دهم. با فندک زیر آن را روشن می کنم. خم می شوم تا شعله را تنظیم کنم. موهایم از روی شانه ام سر می خورند و همراهی می کنند.

-فلشو پیدا کردی؟

با سرعت صاف می شوم و در جا می چرخم. در آستانه ی در آشپزخانه ایستاده. سعی می کنم که بچه گانه رفتار نکنم. من اینجا بودنش را دوست دارم و قرار نیست آنقدر ناپخته درگیر هیجاناتم شوم که خودم را از خودم نا امید کنم. موهایم را پشت گوش میزنم:

-نه پیدا نکردم. واقعا دیگه فکرم به هیچ جا نمی رسه.

کمی متفکر نگاهم می کند:

-شاید اصلاً اینجا نیست.

سر تکان می دهم:

-آره این احتمال هست. قبل از اومدن تصمیم داشتم برای بار آخر بگردم و اگه دیگه پیدا نشد برگردم.

هنگام گفتن این جمله متوجه ی نگاهش می شوم که به سمت پرده ی کنار رفته ی آشپزخانه است. دست به سینه به کابینت کنار گاز تکیه می دهم و کمی با بدجنسی می گویم:

-تو روز دید نداره.

قدم زنان داخل می آید:

-غروب چی؟

-خب اون موقع چرا، ولی الان که غروب نیست.

در یک قدمی من می ایستد. با دست آزادش بالای ابرویش را می خاراند و چشمانش را باریک می کند:

--شاید یکی دو ساعت طول کشید تا فلشو پیدا کردی .

هر دو ابرویم با هم بالا می پرند و ناباور تکرار می کنم:

-یکی دو ساعت؟

و تازه آن موقع است که متوجه نگاه و منظور خبیثانه اش می شوم. به خنده می افتم و با کف دست به سینه اش ضربه می زنم:

-واقعا که!

حتی میلی متری به عقب نمی رود. مچ دستم را می گیرد و دستم روی
قفسه ی سینه اش ثابت می ماند. باز هم جدی می شود:

-واقعا که چی؟

من در سکوت منظر می مانم و خودش ادامه می دهد:

-اینو باید من به تو بگم. بگم واقعا که منو از کار و زندگی انداختی. که یه
جوری اومدی وسط زندگیم و جولون دادی که همه چی بی اهمیت شد. که
باعث شدی از صبح اونقدر نتونم روی چهار تا سفارش و حساب و کتاب
تمرکز کنم که پاشم پیام و بپرسم حالا از اینجا به بعد تکلیف من با زندگی
چی. که وقتی هستی همه چی سر جاشه و وقتی نیستی انگار هیچی سر
جاش نیست.

آرام در میان صورتش پلک می زنم. قلب او زیر دست من عجیب ناآرام
است:

-نمی تونم بگم متاسفم که اینجوری نظم زندگیتو بهم ریختم چون راضیم از
کاری که کردم.

ابروهایش در هم می شود. فشار سینه اش را روی کف دستم بیشتر می
کند. به سمتم خم می شود و دست هایش را دو طرف بدنم روی کابینت
قرار می دهد. من در محاصره اش هستم. راه پس و پیشی نیست:

-خوبه که راضی هستی. کم کم یاد می گیری منم راضی کنی!

-مثلا چه جوری؟

سرش جلوتر می آید. چشمانم برای دیدنش آنقدر درشت می شود که مژه هایم پلک هایم را اذیت کند. پیشانی اش را روی پیشانی ام قرار می دهد. چشم می بندد و عمیق نفس می گیرد:

-مثلا این جوری که اونقدر این عطرت دم دست باشه که من مجبور نباشم هر بار اونقدر ذخیره اش کنم که شبا توی تختم هی به حافظه ی بویاییم اصرار کنم که عطرتو برام یادآوری کنه.
من هم چشم می بندم:

-من شبا هنوز کنار تخت نشستم؟

-کنار تخت نه؟ حریص شدم! سه شبه که از کنار تخت پیش روی کردی. سه شبه که عطر موهاات زیر بینیمه وقتی چشمامو می بندم. سه شبه که دستمو مشت می کنم تا یادم بره که نیستی و دست من آواره است.

حرارت از یقه ی تایم بالا می آید. دمای خانه چند درجه شده است؟! لب هایم خشک می شود و با چشم بسته زمزمه می کنم:

-سختش نکن مهیار. من هنوز تو بهت این محرمیتم. انگار همه چی یه خوابه که داره کم کم رنگ واقعیت می گیره. تو تا کجاها پیش رفتی.

با چشم بسته صدای افتادن پرده ی آشپزخانه را می شنوم و می فهمم که با دو انگشت، آرام موهایم را از روی صورتم کنار می زند. صدایش دورگه است:

-من اونقدر پیش رفتم که خودمم دارم اذیت میشم .

موهایم بیشتر بین دو انگشتش لمس می شوند:

-اونقدر که لمس این موها شده دم دستی ترین فکرم.

موهایم رها می شود و پشت دستش روی گونه ام نوازش وار حرکت می کند:

-اونقدر که برای شنیدن نفس هات قانون نفس کشیدن رو یادم بره.

باز هم دو انگشتش پایین می رود. دقیقا روی شانه ام و کنار بند تایم ثابت می شود. از داغی نوک انگشتانش با پوست تنم یک پیش لرزه اتفاق می افتد. زلزله‌ی اصلی قرار است چند ریشتر باشد؟

با دو انگشت بند روی شانه ام را سر می دهد. بند روی بازویم می افتد. دستم را از قید سینه اش آزاد می کنم و به سرعت پهلوهایش را چنگ می زنم. چشمانم هیچ میلی به باز شدن ندارند و ظاهرا زبانم هم چندان ناراضی نیست که

سکوت اختیار کرده. پیشانی اش از روی پیشانی ام برداشته می شود. لب او روی سر شانه ی من می نشیند و لب من اسیر دندانم می شود. لب هایش عمیق و پر حس می بوسند و من اولین های سخت، اما دلچسب را تجربه می کنم. دست هایش از پشت کمرم رد می شوند. یکی بین دو کتفم و دیگری روی گودی کمرم. من را به خودش می فشارد و دنیا در همان جا می ایستد. من هستم و او و... نه دیگر هیچ چیزی نیست. من هستم و او!

صدای زنگ گوشی در فضای آشپزخانه می پیچد. حس لامسه جای تمام حس ها را گرفته. جای شنوایی را بیشتر. تلفنم قطع می شود. مهیار من را

بیشتر به خودش می فشارد و من همچنان بی اعتراض پهلوهایش را چنگ می زنم.

صدای زنگ برای بار دوم می پیچد. اینبار لب های مهیار روی شانه ام استپ می کند. کمی مکث و بعد بین تن هایمان فاصله می اندازد. دست های من از پهلوهایش جدا می شود. یک دستش با حرص بین موهایش فرو می رود. کمی عقب تر می کشد تا به من آزادی عمل بدهد و بعد با صدایی که دو رگه تر از قبل و پر از نارضایتی است می گوید:

-جواب بده. شاید خانوادتن. نگران نشن .

تازه بی حسی پاهایم را می فهمم. تازه نفس کم آوردنم را می فهمم. بند تاپی که روی بازویم افتاده حقیقت اتفاق لحظات قبل را از رویا بودنش تفکیک می کند. سخت به راه می افتم. دومین تماس بی پاسخ از سمت هادی. انگشتانم گیج شده اند. کمی تمرکز می گیرم تا بتوانم شماره ی هادی را بگیرم:

-جانم هادی؟

با شنیدن صدایم با تاخیر جواب می دهد:

-اومدم تا خونه ی بابات اینا دنبالت که ماشین مهیار رو تو کوچه دیدم. من دارم بر می گردم. مهیار هست که برت گردونه.

نفسم بوکس باد میشود تا آزاد شود. هادی می داند که من و مهیار اینجا تنها هستیم؟

سعی می کنم مسلط و عادی بگویم:

-خب چرا داری میری؟ بیا بالا تا منم فلشو گیر بیارم با هم بریم.

صدایش دلخور یا رنجش ندارد یا شاید من خیلی خوش باورم که این همه لحنش را عادی می شنوم:

-نه. منم باید برم جایی کار دارم. خیالم راحت که تنها نیستی.

ارتباط را قطع می کنم. گوشی را روی این رها می کنم و درمانده به سمت مهیار می چرخم. نگاهم را که می بیند به سمتم می آید. هر دو بازویم را می گیرد و شمرده و با اطمینان می گویم:

-خودتو اذیت نکن باشه؟ ما به هم محرمیم و این چیزیه که هادی خیلی خوب درک می کنه.

اطمینانش کمی از حس بدم را می گیرد. اینبار من به آغوشش پناه می برم و عطرش را عمیق در حافظه ی بویایی ام ذخیره می کنم.

صدای قل قل فسنجان مادر جون درون قابلمهی مسی به گوش میخورد و خودش بالای سر گاز دمکشیدن برنجش را چک میکند. من با یک کابینت فاصله از او، مشغول پرکردن کاسه های گلserخی از ترشیه های مخلوط هستم. ترشیهایی که در روزهای آخر بهار همچنان مثل روزهای زمستان در این خانه بساطشان برپاست.

-دیر نکردن؟

برای لحظهای سرم را بلند میکنم و به نگاه نگرانش لبخند میزنم:

-میان قربونت برم. مرجان بعد از دانشگاه میخواست بره خرید و بعدم آرایشگاه. به منم گفت بیا که من به خاطر کمک به شما قبول نکردم.

-کاش میرفتی مادر. اون بچه هم تنها نمیموند. من خودم کمکم کارامو میکردم.

در دبهی کوچک ترشی را میبندم:

-آ آ. حاج خانم حواست باشه به این عروست بیشتر از مامان من محبت نکنی که کلاهمون میره تو هم.

صورتش چروکیدهاش به لبخند عمیقی از هم باز میشود:

-برو آتیش نشو زلزله.

-کجا برم دقیقاً؟ خونهی همسایه بغلی خوبه؟

برخلاف تصورم از اجاق گاز فاصله میگیرد و در حالیکه به سمت یخچال میرود، میگوید:

-اونجا نری کجا بری مادر من. باباتم اگه یکم سختشه، نگران یه سری مسائل عرفیه که دیگه شما جوونا خودتون خوب میدونید چیه و گرنه که شرع خدا با این اومدن و رفتنها مشکلی نداره.

دولا میشوم و دبهی ترشی را درون کابینت زیر ظرفشویی قرار میدهم و همزمان تلاش میکنم نگاهم به صورت مادر جون نیفتد. منظور مادر جون واضح است. همین منظور را به شکلهای مختلف مامان و البته عمه، سعی کرده بودند به من برسانند. مامان کمی با ملاحظهتر و عمه با وضوح کامل.

-راستی مادر زنگ نمیزنی نامزدت هم بیاد؟ میدونم خیلی اهل مهمونی رفتن نیست ولی خب اینجا خودش صاحب خونه است دیگه. دلم میخواد رفت و آمدش به این خونه مثل خونهی خودش باشه.

بافت موهایم را پشت سرم میاندازم و بیهدف دور تا دور آشپزخانه را از نظر میگذرانم:

-الان که درگیر کارای شعبهی جدید کافی شاپشه. یک ساعت دیگه زنگ میزنم.

مادر جون در حال بیرون رفتن از آشپزخانه میگوید:

-خدا نگهدارش باشه. بگو حتماً بیاد. هادی و محمد هم هستن، حوصله‌اش سر نمیره.

با رفتن مادر جون بلافاصله پوزخند روی لبهایم جا خوش میکند. مادر جون چه خوشبینانه به امشب نگاه میکند. او نمیداند که مهمان دعوت کردنش، باعث شده تمام دیشب بین مرجان و محمد تنش و بحث جدیدی شکل بگیرد. محمدی که تمایلی به آمدن ندارد و بحثی که باعث شده تمام ساعات امروز دانشگاه، با کلافگی مرجان بگذرد. او نمیداند که حتی اگر غیر از این هم باشد، حضور محمد و مهیار در یک فضا برای هیچ کدامشان و البته برای من هم دلچسب نیست.

**

مرجان نگاه زیرچشمی به محمد میاندازد و با اخم از چایش میخورد. محمد بدون آنکه چیزی برای خوردن برداشته باشد، پا روی پا انداخته و با همان چهرهی جدی، خیره‌ی گلهای فرش لاکی زیر پایش است. باید فضا سنگین

باشد اما نیست. نه اینکه رفتار این دو نفر به چشم کسی نیاید، بلکه هادی آنقدر مدیریت اوضاع را در دست گرفته که بقیهی مسائل حاشیه به نظر میرسد. بدون در نظر گرفتن نگاه ناراضی و پراخم محمد، پیش مرجان نشسته و خیلی راحت سر صحبت را با او باز کرده بود. بدون اهمیت به اینکه محمد ظرف شیرینی را با یک ممنونم رد کرده و چیزی بر نداشته بود، خودش در ظرف محمد یک شیرینی گذاشته و عادی گفته بود:

-میگن تو شیرینی نمک نمیریزن. تو نگران نباش. راحت بخور.

محمد بی هیچ اعتراض دوبارهای با حفظ حالت چهره اش سکوت کرده و به ادامهی این بحث دل نداده بود. هر چند که نه نمکگیر شدن و نه شیرینکام شدن، نتوانسته بود باعث شود تا آن تک شیرینی درون ظرف خورده شود.

-قدم روی چشم من گذاشتی محمد جان مادر.

محمد کمی روی کاناپه جابهجا میشود و طبق عادت همیشهایش در ارتباط با مادر چون رعایت ادب میکند:

-خدا چشماتونو نگه داره حاج خانم. مزاحم شدم.

-نگو مادر من. شما اینجا نیای کجا میخوای بری؟ مرجان که هم عروس من هم دخترمه. شما هم اگر قابل بدونید پسرמיד.

محمد معذب لبخند کمجانی میزند:

-نفرمایید. شما بزرگتر هممون هستید. مرجان اختیار خودشو داره. خودش هر جور صلاح میدونه میتونه عمل کنه و اونجا باشه. در مورد منم نبودنهامو بذارید پای گرفتاری و مشغله.

بخشی از جمله‌اش که مرتبط با مرجان است آنقدر کنایی ادا میشود که همه، حتی مادر جون هم متوجه میشوند. هادی نفس عمیقی میگیرد و من با شنیدن صدای نچگفتن مرجان، دستم را به معنی چیزی نگو، روی دست مرجان میگذارم. مادر جون با همان روی باز از جا بلند میشود و در حالیکه برای پرکردن بشقاب درون دستش به سمت ظرف میوه روی میز میرود، میگوید:

-اختیار هممون دست اون بالا سریه. منتهی شما برادر بزرگ مرجانی. ما هممون مرجانو میخوایم منتهی با وجود شما پسر. با رضایتی که خودت دادی، هفته‌ی دیگه قراره بریم محضر برای اینکه این دو تا جوونو عقد کنیم. اگر قرار باشه بخوای خودتو به بهانه‌ی مشغله و گرفتاری هی دور از بقیه نگه داری که شیرینی این کار خیر به کاممون اونجور که باید نمیشینه.

محمد تلخ میخندد:

-ناراحت نباشید حاج خانوم. اونایی که باید کامشون شیرین بشه، میشه. من چیکار هام؟ خدا رو شکر که بساط شیرینی خوردن و شیرینکام شدن، این روزا توی این خونه به راهه.

باز هم تیکه میاندازد. من این محمد را حتی از محمدی که بار قبل در کافیشاپ مقابلم نشست و از دلایل مخالفتش گفت، کمتر درک میکنم. این آدم من را به یاد آدمهایی میاندازد که حس بازنده‌بودن دارند، کم آور هاند، کنار کشیده‌اند و تنها گاهی زمزمه‌وار اعتراضی میکنند.

-اینجا قراره کام همه شیرین بشه. کسی هم مستثنی نیست.

هادی این را با قاطعیت میگوید. محمد دولا میشود و ظرف شیرینی را از آن سمت میز به سمت هادی هل میدهد:

-شما کامت شیرین باشه واسه ما بسه. با اجازه‌ی همگی من توی حیاط یه هوایی بخورم.

من آرام و مادر جون بلند خواهش میکنم، میگوئیم. محمد میرود و دست مرجان به سمت پیشانیاش میرود. سر تکان میدهد و ناله میکند:

-از موضعش کوتاه نمیداد. اصلاً نمیداد.

ما همگی سکوت میکنیم و او ادامه میدهد:

-داشت نرم میشد. کوتاه میاومد. حتی خوشاخلاق شده بود. اما این چند روز شده همون محمد بیمنطقی که بود. انگار یهو از دنده‌ی چپ بلند میشه تا همه چیزو خراب کنه.

مادر جون نگاه گذرای به سمت میاندازد و بعد نگاه مهربانش را به مرجان میدهد:

-مادر من گاهی آدمایه حرفایی تو دلشونه که نمیتونن به کسی بگن. از نظر بقیه بد اخلاق و بیمنطق میشن. حتی ممکنه هر چیزی رو به هم ربط بدن. اما حال خودشون اونقدر بده که متوجه نباشن چی میگن و چیکار میکنن.

حرف مادر جون پر از مفهوم است. من نگاه متفکرم را به رو به رو می‌دهم و با خودم فکر میکنم چه بد که خوب میدانم محمد چه چیزی را به چه چیزی ربط میدهد.

*

در حال را می‌بندم و نگاهم را در حیاط می‌چرخانم. محمد زیر درخت سیب ایستاده. خودش را بغل کرده و نگاهش به سمت سیبهای کال روی درخت است. قدم زنان به سمتش می‌روم و همزمان یادم می‌افتد که گوشیام را در خانه جا گذاشته‌ام. اگر مهیار زنگ بزند؟

چرخش محمد روی یک پا به سمتم، باعث میشود تمام توجهم را به گفت و گوی دونفرهای که به خاطرش در حیاط هستم، بدهم. محمد در سکوت کامل فقط نگاهم میکند. در یک متریاش می‌ایستم و می‌خندم:

-چه جوری شروع کنیم؟ با یه کلیشه خوبه؟ مثلاً چه هوای خوبیه!

محمد اصلاً نمی‌خندد. صورتم را می‌گردد و زمزمه میکند:

-این روزا دیگه هوا هم خوب نیست.

خندهام محو میشود. لبهایم را به هم می‌سابم:

-می‌خواهم فکر کنم هنوز درگیر گذشته‌ی هادی هستید. فکر کنم که دارید مته به خشخاش می‌ذارید و سخت می‌گیرید چون مرجانو دوست دارید. یا مثلاً فکر کنم که هادی هنوز نتونسته خودشو بهتون ثابت کنه و شما هنوز روی موضعتون هستید. اما بحث سر اینکه فکر میکنم بحث الان، دیگه خیلی هم مربوط به هادی و مرجان نیست.

کامل به سمت میچرخد. خطوط اخم روی پیشانیاش بیشتر شده اما چهره‌اش حالتی شبیه به عجز دارد:

-نه بحث هادی و مرجان نیست. حداقل تمام بحث این نیست.

با دست بازویم را لمس میکنم. کمی دودل میپرسم:

-با چی این بحث کامل میشه؟

مکت میکند. باز هم صورت من را میگردد و بعد واضح میگوید:

-با تو!

نفس من بند می‌آید. انگار یک سد، راه تنفس من را بسته است. یک سد محکم مثل این "با تو". این آدم محمد است دیگر؟ یا من باید بیشتر دقت کنم؟

پر از خواهش و با لحنی که از او بعید است، یک قدم کوچک به سمتم برمیدارد:

-غلط اضافه است. من اینو میدونم. اینکه تو محرم یکی دیگهای و من نمیتونم بهت فکر نکنم. اینکه من باید فکر کنم که همه چی تموم شده اما دنبال راه حلم برای داشتنت. همش غلطه. من اینو خوب میدونم. ولی نمیشه به نخواستنت و نداشتنت فکر کرد. نیایش میخوام ولی نمیتونم فکر کنم برای من تموم شدی!

یک قدمی که او به جلو برداشته من به عقب برمیدارم. دیگر حتی دوست ندارم به خطوط روی پیشانیاش فکر کنم. نگاهم را بیهدف به در حیات میدهم. بیدلیل فکر میکنم هادی اهمال کار، میداند که زنگ خراب است ولی به جای درست کردن زنگ لای در را باز میگذارد. درست کردن این

در هم رفت پیش درستکردن گوشی همیشه خرابش. به اینها فکر میکنم اما باز هم حواسم پرت نمیشود. باز هم نمیتوانم با انزجار نگویم:

-هر چی گفتید نشنیده میگیرم. میذارمش پای همون مشغلهها و گرفتاریهایی که ازش گفتید.

قدمی دیگر به عقب برمیدارم. باز هم نگاهش نمیکنم:

-الان من میرم تو. شما هم چند دقیقه بعد از من میان. من یادم میره که...

مچ دستم که بین پنجههایش اسیر میشود، بهتزده سر میچرخانم و نگاهش میکنم. به خدا که این آدم محمد نیست. باز هم التماس میکند:

-تمومش کن نیایش. تو بخوای میشه. یه عقد موقت ساده است. بگو نمیخوای، بگو پشیمونی. من هستم، پشتتم. نمیذارم اون آدم یا خانوادهاش اذیتت کنن. جواب آقا همایون هم با خودم. اون آدم تیکه ی تو نیست. معلوم نیست چیکار کرده که قید همه چیو زده و تک و تنها اینجاست. تو فقط...

معد هام میجوشد. محتویاتش برای حمله کردن به سمت دهانم عجله دارند. اول تنفری را که یکباره نسبت به این آدم در دلم شکل گرفته بالا میآورم:

-تو یه ابلهی. یه آدم که انسانیتشو مثل منطقتش دود کرده و فرستاده هوا. هر جا هر جور منطقت صلاح بدونه عمل میکنی. یه جا به خاطر یه قسم با زندگی دو نفر بازی میکنی و یه جا به خاطر حس مزخرف خواستنت با زندگی دو نفر دیگه. حالم ازت بهم میخوره محمد. اونقدر که تا حالا از هیچ

کسی نخورده. تو حتی به اعتقادات خودتم پابند نیستی. به اینکه معتقدی لمس نامحرم گناهه.

میگویم و سعی میکنم مچم را از بین پنجههای قدرتمند و داغش بیرون بکشم. اشتباه میکنم که فکر میکنم میتوانم. اینبار بازویم هم اسیر دست دیگرش میشود:

-حال خودم از خودم بهم میخوره. تو قاموس من بیناموسی نیست نیایش. این جمله را در صورتش پرت میکنم:

-تو قاموس تو فقط ادعا هست و گرنه تو زمینهی هر غلط اضافهای رو داری. از تهمت و افترا تا بیناموسی.

با فشار من را به سمت خودش میکشد. استخوان بازویم در حال خردشدن است. چه بیچارهام که نمیتوانم فریاد بزنم. آبروداری احمقانه ایست ولی من چارهای جز تن دادن به آن ندارم. سینهام تا نزدیک سینهایش بالا میآید. با تمام حسش میگوید:

-من خودم دارم از غلط اضافهام میگم. ولی خواستن تو...

صدای در حیات کلام او را نصفه میگذارد. سر هر دویمان به سمت در میچرخد. حالا معنای بالاآوردن را میفهمم. مهیار کسی است که در رابسته و با چهرهای سخت، خیره‌ی هر دوی ماست

مرگ همینجاست. دقیقاً همین حوالی میچرخد. جایی بین فاصلهی حداقل من و محمد، نزدیک به چهرهی سختشده‌ی مهیار و یا شاید من خود مرگ هستم. منی که در حصار دستان محمد در مقابل چشمان مهیارم.

صدای قدمهای سنگین مهیار روی سنگفرشهای حیاط، حکم ناقوس مرگ را دارد و من فکر میکنم این مهیار، آن مهیار همیشگی نیست. دنبال شباهت میگردم، پیدا نمیکنم. حتی دستش برای فرو رفتن داخل جیب شلوارش، غریبگی کرده. این مهیار آن مهیار نیست.

او نزدیک میشود و دست محمد روی بازو و دور میچ من شلتر. دستش نمیافتد. به محمد نگاه نمیکنم. من برای دیدن مهیار جدید به دو چشم دیگر هم نیاز دارم. فلج کامل، این اعتقادی است که در مورد شرایط خودم دارم و گر نه قطعاً میتوانستم از شلشدن دستان محمد استفاده کنم و عقب بکشم.

در یک قدمی مان میایستد. پوستش تیره‌تر از هر وقتی است که تا به حال دیدمش. چشمانش یخ زده‌اند و رگ گردنش... این عضو قطعاً میتواند نگران‌کننده‌تر از بقیه اعضا باشد. به حرف که میافتد، من حس رخدادن یک صاعقه را دارم. مخاطبش محمد است. مخاطب نگاهش هم:

-قبلاً بهم گفته بودی ماهیگیری بلدم. کاری به درست و غلط شناخت از خودم ندارم. منتهی الان میخوام وقت بذارم خودمو بهتر بهت بشناسونم. من پاش بیفته کارای دیگه هم بلدم. میتونم گردن بشکنم، فک خورد کنم، حتی وقتی پای تعرض به ناموسم وسط باشه، میتونم قتل کنم. اما برای شروع...

مکثی میکند. دستش را بالا میآورد و با قدرت دست محمد را از روی بازوی من پس میزند. دست محمد میافتد و به سرعت دست دیگرش هم مچم را آزاد میکند.

میگرد و جمله‌ی قبلش را کامل میکند:

-برای شروع میتونم دستی که روی دست زنم هرز رفته رو قطع کنم.

دهانم باز مانده و با همین وضعیت برای لحظهای حال و روز محمد را از نظر میگذارم. رنگش پریده و ابروهایش در هم است. کمی سکوت برقرار میشود. سکوت محض که نه، صدای نفسهای گرگرفتهی مهیار تنها صدای فضا است. محمد دستی به دور دهانش میکشد و همزمان نگاهش را به اطراف میدهد. زمزمهایش را واضح به گوشمان میرساند:

-به نیایش کاری نداشته باش. اگر مشکلی هست، بین ما دوتااست، بین من و تو. من خواستم باهش...

-یادمه بهت گفتم گردن شکستن هم بلدم، مخصوصاً وقتی اسم زنم رو یه بیناموس ببره، عجیب زمینهی این کارو دارم. ضمناً تو نگران خودت باش. مطمئن باش یه مرد زنش رو بهتر از هر کسی میشناسه و نیازی به دفاع یه نامرد نیست.

دستم را برای بازکردن راه نفسم به سمت گلویم میبرم. کاش محمد خفه شود. کاش از من دفاع نکند. کاش این گند را بیشتر از این هم نزند و ای کاش مهیار به من نگاه کند. حتی اگر شده یک نیم نگاه...
-گوش کن مهیار من...

-اسم برای چرخیدن روی زبون یه بیناموس یکم سنگین نیست؟

و آنقدر این را کوبنده میگوید که من هم چشم میبندم. محمد سرخ میشود و عصبی نگاهش را به اطراف میدهد. حس میکنم دلم میخواهد به درخت پشت سرم تکیه کنم. چشم ببندم و اگر زیادهخواهی نباشد نشنوم. دلم کمی فرار کردن میخواهد، کمی رفتن و نماندن. با بازشدن در حال آرزوهایم را

برای خودم نگه میدارم. هادی است. چهره‌اش پر از آرامش است. همین است دیگر، بیخبری خوشخبری است.

-مهیار اومدی؟ کجا موندی تو؟ ده دقیقه‌ی پیش زنگ زدی گفتی پشت درم. دیدم نیومدی، اومدم ببینم چی شده.

مهیار هنوز هم کبود است، هنوز هم صدایش عادی نیست:

-همون ده دقیقه‌ی پیش رسیدم.

-پس چرا نیومدی تو؟ سه تایی وایسادین هوا بخورید؟

دست مهیار درون جیبش فرو میرود. نگاهش را از روی هادی بر نمیدارد. جدی میگوید:

-هادی میتونی مهمونتو ببری تو خونه؟ من و زنم میریم تا جایی کار داریم؟

زنم! این واژه چقدر تأکیدی و خاص است.

هادی کمی دقیقتر نگاهش میکند. بعد به محمد و بعد از او به من. انگار میفهمد چیزی این وسط عادی نیست:

-مشکلی پیش اومده؟

مهیار به جای جوابدادن، روی سؤال قبلش تأکید میکند.

-میتونی؟

هادی کمی نگران من را نگاه میکند و بعد با مکث نگاهش را بر میدارد و به محمد میدهد:

-محمد بیا تو. مادر جون چایی ریخته

*

در حال خانهاش را باز میکند و کنار میایستد. قبل از وارد شدن برای لحظهای سرم را بالا میگیرم و نگاهش میکنم. حس میکنم نگاهش روی بازویم است و فکش سختتر از قبل. آنقدر نگاهش میکنم که نگاهم را گذرا جواب میدهد و کوتاه میگوید:

-برو تو.

وارد میشوم. پشت سرم در را صدا دار میبندد.

-بشین.

حکم میکند و من روی اولین کاناپهی تکنفره مینشینم. خودش به آشپزخانه میرود. کلید برق را محکم میزند و به سمت یخچال میرود. لبهایم را به هم میسابم و نجوا میکنم:

-توضیح میدم.

قبل از اینکه شیشهی آب را به لبش بچسباند، بدون نگاهکردن به من سر تکان میدهد و محکم میگوید:

-خوبه. توضیح بده

کف دست عرق کردهام را روی دستهی کاناپه میگذارم و فکر میکنم چگونه توضیح بدهم؟ دقیقاً از کجا شروع کنم؟ به کجا ختمش کنم؟ به درخواست محمد برای فسخ صیغه؟ گفتنش وحشتناک است، نگفتنش اشتباه فاجعهباری است و من بین بد و بدتر به بد تن میدهم.

شروع میکنم، بدون سانسور از داخل خانه‌ی مادر جون می‌گویم، از شیرینی خورده‌نشده و اخمهای جمع، از ساز همچنان مخالفش، از به حیاط رفتنش. از خودم می‌گویم، از اینکه خیلی ساده فکر کرده بودم میتوانم یک گفتگوی ساده اما نتیجه‌بخش در رابطه با هادی و مرجان با محمد داشته باشم. من می‌گویم، صدای بلند قرار گرفتن شیشه‌ی آب روی کابینت می‌آید، من چشم می‌بندم و باز هم می‌گویم. نمیخواهم با فکر کردن به حجم عصبانیت مهیار، چیزی را ناگفته باقی بگذارم. قسمتهای آخر را در حالی می‌گویم که ارتعاش صدایم بیداد میکند. برگشتن مهیار همزمان میشود با آخرین جمله‌های من. حرفم که تمام میشود، تازه می‌فهمم انگشتانم در هم گره خورده و مچ پاهایم ضربدر در هم قفل شده است. مهیار دقیقاً بالای سرم میایستد و من فکر میکنم شکرانهای که مادر جون از آن حرف میزند، همین است دیگر؟ همین که نگاهش و سایه‌اش بالای سرم است، حتی اگر لحنش همچنان بدون نرمش باشد:

-چی باعث شده فکر کنی میتونی با منطق، با هر آدمی، با هر طرز فکر کثیفی، همکلام بشی

با سرعت سر بلند میکنم:

-بخاطر هادی...

دستش را به معنی استوپ بالا می‌آورد:

-هادی اونقدر مرد هست که بتونه زندگیشو مدیریت کنه و از پس مشکلاتش بر بیاد. یه بار اشتباه کرده درست، اما قرار نیست به خاطر اون اشتباه بقیه با هر روش غلطی، به فکر کمک کردن بهش باشن و یادشون بره وظیفه‌ی خودش که زندگیشو جمع کنه!

چشمانم را روی هم فشار میدهم، دستم را هم روی پیشانیام. با سری که همچنان به سمت بالاست میگویم:

-اشتباه کردم.

-اونقدر اشتباه بزرگ هست که با اعتراف چیزی حل نمیشه .

چشم باز میکنم، سر تکان میدهم و از ته دلم میگویم:

-برای جبرانش چیکار کنم، تو بگو!

نگاهم میکند، با همان چشمان سر سخت. نه، منصفانه‌اش این است که کمی کمتر از قبل چشمانش سرسختی دارند. کمی زمان میگذرد و بازی مردمکها ادامه پیدا میکند. دستش به سمت پیراهنش میرود. یک دکمه... دو دکمه.. و دکمهی سوم هم باز میشود و من تلاش میکنم تا نگویم " برای جبرانش چی میخوای از من؟" آخرین دکمه هم باز میشود . تا کجا میخواهد پیش برود؟ من تا کجا قرار است همراهیاش کنم؟

پیراهنش را روی کاناپهی کنار من پرت میکند. با نیمتنهی برهنه به سمتم خم میشود. خودم را عقب نمیکشم. چیزی برای فرار وجود ندارد. دستش را روی پشتی کاناپه، دقیقاً پشت گردنم میگذارد. رویم خیمه میزند و خیره در چشمانم میگوید:

-جبرانش هر چی باشه پاش هستی؟

عطرش مشمام را پر میکند و با اطمینان میگویم:

-هر چی باشه!

فکر کردن به تعهدی که این قول، با خودش میآورد را برای بعد میگذارم.
نگاهش تا لبهایم میآید و بعد به سر جایش بر میگردد. زمزمه میکند:

-میرم یه دوش میگیرم، میام.

و من را میان برزخ این جبران میگذارد. عقب میکشد و میرود.

زمان میگذرد. نه خیلی کند و نه خیلی تند. زمان در میان افکار درهم من گم میشود و میگذرد. به شبی که تا اینجا گذراندهام و به شبی که از اینجا به بعد خواهم گذرانم، فکر میکنم. به خبثی که کردهام و جبرانی که باید بکنم. دقیقاً از لحظهای رفتن مهیار رو به روی شیشه‌ی پنجرهی هال ایستادهام و غرق در تاریکی حیاطم. میدانم که تا دقایقی دیگه مهیار برمیگردد و من در حالی باید از این تاریکی دل بکنم که هنوز هم با خودم درگیرم. قسمت جالب ماجرا اینجاست که من فقط درگیرم ولی نگران نه. نگران نیستم که شاید مهیار بیشتر از خطایم مجازاتم کند. نگران جبرانی که باید بکنم، نیستم. من باید برای مردی جبران کنم که واژه‌ی اعتماد پسوند و پیشوندی است که همیشه به دنبال اسمش در ذهنم جان میگیرد. بوی شامپو که دقیقاً از پشت سرم به مشام میخورد، لوکیشن افکارم را کات میکنم. خودم را بغل میکنم و با آرامشی که تحفهی لحظات قبل است، میگویم:

-خب من منتظرم فقط بگو چطوری جبران کنم؟

هر دو دستش از پشت، دو بازویم را میگیرد. محکم میگیرد ولی من دردی را حس نمیکنم. هر چند که رد دست محمد دردناک باقی مانده است:

-میدونی میتونم خیلی چیزا بخوام دیگه؟

-میدونم.

-خب من دلچسبترینشو میخوام. اون چیزی که میتونه از هر چیزی بیشتر
آرومم کنه

بزاقم را قورت میدهم:

-بگو

سرش را پیش میآورد. تا نزدیک لاله‌ی گوشتم پیش می‌آید. مکث میکند و با
حس، لاله‌ی گوشتم را میبوسد. جبرانی که از آن حرف میزنند این است؟
کمی باور نکردنی است. من چشم میبندم و فکر میکنم این بار خبری از
لرز نیست. پایینتر می‌آید و گردنم را عمیقتر میبوسد. منیک دختری هستم
که بار قبل این بوسه‌ها را تجربه کرده. دلیل قانع کننده‌ای ندارم اما حس
میکنم اینبار این بوسه‌ها از روی حس نیست. انگار کمی نمایشیاند.

روی گردنم پایینتر می‌آید و من با خودم فکر میکنم اینبار که تاپ تنم
نیست، قرار است چطور ادامه بدهد؟ اینبار مطمئنم که بوسه‌هایش کمی
عصبیاند، حتی اگر حس گرفته باشند. دست من نیست که دستم بالا می‌آید.
دستم آرام روی موهای خیشش مینشیند. مکثش را میفهمم و بعد لبهایی که
با اشتیاق بیشتری ادامه میدهند ولی همچنان تندی دارند، ناآرامند. انگار
قصد دارند که عذاب دهند ولی آرامش تزریق میکنند. کمرم را به سینه‌اش
تکیه میدهم. دستهایش از روی بازوهایم پیش میروند و روی قفسهی سینه‌ام
در هم قفل میشوند. تا کجا ادامه میدهد؟ میایستم و در سکوت تماشای

میشوم. درست نمیدانم ولی حس میکنم زمینهایش را دارم که همراهیاش کنم. حتی با وجود نابلدیام. انگشتان من تارهای خیس را به بازی میگیرند و او بقیهی بازی را کارگردانی میکند. چند لحظهی بعد من حس کسی را دارم که حضور کورهای را در کنار بدنش حس میکند و دقیقاً همین لحظه و در عین ناباوری دستهایش از دورم باز میشود. دوباره روی بازویم مینشیند و من را مجبور میکند تا به سمتش بچرخم. دقیقاً در مقابلش میایستم. تمام تعجبم را در نگاهم میریزم. قدم به جلو برمیدارد و من را مجبور میکند به دیوار کنار در، تکیه دهم.

چشمان سرخش را به من میدوزد. اشتباه نکرده‌ام، چهره‌اش حالتی از آرامش محض را ندارد، ترکیبی است. مثل کسی که هدفی داشته ولی کارش جور دیگری پیش رفته:

-میدونی میتونم خیلی بد بشم؟

با اطمینان لب میزنم:

-نمیتونی

-ثابت‌کردنش اصلاً کار سختی نیست. فقط کافی بود بیشتر ادامه بدم. میتونستی ببینی که من با وجود قولی که به بابات دادم، می‌تونم تا کجاها پیش برم و اذیتت کنم.

جسارتم برای خودم هم جالب است. روی نظرم پافشاری میکنم و میگویم:

-من اذیت نمیشم.

چشم باریک میکند. ناباور است. شمرده شمرده میگویم:

-من از بودن با تو اذیت نمیشم

برای لحظهای کم میآورد یا شاید من اینطور احساس میکنم. دستش بین موهایش فرو میرود و من تازه وقت میکنم رفتارش را تحلیل کنم. تازه دلیل عصبی بودن رفتارهای حسپاش را بفهمم. قصد تنبیه من را داشته و من آنقدر به این تنبیه دلنشین دل داده بودم که اذیتشدنی در کار نبود. براندازش میکنم. موهای خیسش روی پیشانیاش، پخش شده. باز هم بالا تنه‌اش لخت است و تنها پوششش شلوار اسپورت راحتپاش است. کمی تمرکز میگیرد و بعد با تأکید میگوید:

-میشی

نمیفهمم کی دستش از حد فاصل من و دیوار رد میشود. روی گودی کمرم، دقیقاً همان جایی که تیشترتم کمی بالا رفته، مینشیند. انگشتانش روی پوست کمرم بازی میکنند. من قصد فرار ندارم هر چند که اگر داشته باشم هم، کاملاً در بغلش جا میگیرم.

-من میتونم خیلی بد باشم. نه تنها من، همهی مردا میتونن. وقتی با این همه جذابیت جلو دستمی، وقتی اون سلفیهای لب استخرت توی ذهنم بیشتر از هر چیزی حک شده، میتونم بشم یه مهپاری که تو حتی توی خوابم ندیدی. یه مهپار بیمراعات که نه حتی شرط بابات براش مهم نیست، بکر و دست نخورده بودن تو هم براش اهمیتی نداره.

با انگشت اشارهی دست آزادش تخت سینهی لختش میگوید:

-من میتونم بد بشم نیایش. منی که شرعاً همسرتم، منی که میدونم اول و آخر قراره بزمنت زیر بغلمو و ببرمت روی تختم. حالا به این فکر کن که

من وقتی تو رو بین دستای اون بیناموس میبینم ذهنم باید تا کجاها بره؟ اون بیهمه چیز که میدونه تو براش میوهی ممنوعهای، میتونه توی ذهنش و فقط با نگاه کردن بهت تا کجاها بره!

اینبار با جملهی خودش کبود میشود. رگ گردن و پیشانیاش با هم مسابقه میگذارند. ناباور اسمش را صدا میزنم:

-مهیار! داری اشتباه میکنی. اون هدفش...

دستش تقریباً کمرم را چنگ میزند و من را تا سینهاش پیش میآورد. هشدار می‌دهد:

-گوش کن، هنوز تموم نشده. اینا رو بهت گفتم برای اینکه بهت اخطار داده باشم که هیچ وقت، به هیچ مردی اجازه نمیدی تا این حد به حریمت نزدیک بشه. نمیگم اون موقع چیکار میکنم ولی تو سعی کن اصلاً امتحان نکنی! اینبار نه من تونستم درست تنبیهت کنم، نه تو وقت جبران پیدا کردی. بار بعدی در کار نیست

پسر جوان صفحهی حلقه ها را روی میز به سمتان هل می دهد. با خوش رویی و حوصله: توضیحاتش را اضافه می کند

چون فرمودین دنبال حلقه ی ظریف هستید من می تونم این نمونه کارهامونو بهتون پیشنهاد کنم. - سه ردیف اول حلقه های بدون نگینمون هستن و همین طور که می بینید حلقه های ردیف های بالاتر با نگین های ریز برلیان و جواهر کار شده. هر کدوم از کارها که مقبول نظرتون واقع بشه

می توئم بدم خدمتتون امتحان کنید بی دقت حلقه های این صفحه را هم از نظر می گذرانم. نه تمرکزی برای دقت روی حلقه های مقابلم دارم و نه هیچ ایده ای برای انتخاب از میانشان. به سمت عامل این بی تمرکزی می چرخم دست به جیب خیره ی صفحه است. سنگینی نگاهم را درک می کند. سر بلند می کند و می پرسد

تونستی انتخاب کنی؟.

دستم را لبه ی ویتزین پر از طلا قرار می دهم و کمی عقب می کشم

من نه تو چی؟. گوشه ی لبش انحنا می گیرد. مثلاً قصد لبخند دارد مهم اینه تو دوست داشته باشی. قرار بود با هم انتخاب کنیم - لب هایش را تر می کند و بعد از کمی مکث مسلط به صفحه ی حلقه ها می ایستد. با دقت تمام ردیف :ها را از نظر می گذراند و انگشت مردانه اش را روی یک مورد می گذارد این چطوره؟. کیس انتخابی اش را از نظر می گذرانم. قشنگ و ظریف است. می تواند سال ها مهمان دومین انگشت از دست چپمان باشد اما مطمئناً خاطره ی خرید آن بیشتر از خودش ماندگار خواهد بود. با دست موهایم را داخل شال می فرستم و پشت گوش ساکنشان می کنم.

سری تکان می دهم و می گویم

خوبه ولی اون چیزی نیست که من میخوام

پسر جوان مودبانه مداخله می کند

می توئم کارهای دیگمونو نشونتون بدم. امروز یه سری کار جدید داریم که هنوز توی ویتزین - نچیدیم

ممنونم. روزهای بعدی که توی ویتترین چیدین حتما از کاراتون دیدین می کنیم.

در خدمتتون هستم تشکر می کنم و به سمت مهیار می چرخم. با دقت رفتار من را زیر نظر دارد. منتظر می شوم تا پسر جوان از ما فاصله بگیرد و بعد می گویم

بریم یه چیزی بخوریم من یکم گرسنه

مهیار دو ظرف اسنک را روی میز مقابلم قرار می دهد و در حال نشستن می گوید گفتی گرسنه. آدم گرسنه میره رستوران به غذا درست می خوره. اسنک فقط اشتها تو کور می.

کنه

:با دو انگشت لبه ی اسنک را می گیرم . بدون آنکه نگاهش کنم می گویم

فعلا همین خوبه. اونقدری که باید ته دلمو می گیره و به تو زمان میده برای اینکه تصمیم بگیری - با من حرف بزنی یا نه؟

متوجه میشوم که به صندلی اش تکیه می دهد و دست به سینه می شود. جدی می پرسد در مورد چی حرف بزنی؟ . :گاز کوچکی به اسنکم میزنم با آرامش نگاهش می کنم و می گویم .همون چیزی که بهمت ریخته

و نمی گویم دقیقا همان چیزی که باعث وسواس فکری ات شده. اینکه روزی چند بار زنگ بزنی و حالم را بپرسی. اینکه مدام نگرانم باشی و به تنها بیرون رفتم اعتراض کنی. چیزی که با شخصیت هم خوانی ندارد. نمی گویم اینکه امروز وقتی در ماشین را برای من باز کردی تا منمتن یار - تبدیل تصویر به نوشته:

سوار شوم متوجه نگاه نگرانت بودم که اطراف را از نظر می گذراند.
سکوتش کمی کشدار می شود و بعد شمرده و محکم می گوید

وقتی خونم دقیق فهمیدم که باید در مورد چی صحبت کنیم مطمئن باش
اونی که پیش قدم حرف زدنه منم

اسنکم را به ظرف بر می گردانم گ. آرنج هایم را روی میز قرار می دهم
و دست هایم را زیر :چانه در هم قفل می کنم. لحن سوالی جمله ام را تشدید
می کنم

یعنی تو الان نمی دونی نگران چی هستی؟قهوه ای های روشن چشمانش
امروز کدر شده اند. حتی موهای خوش حالت فرم کرده اش هم کمی
ناسازگارتر. انگار حتی با وجود ظاهر به شدت شیکش بهم ریخته است و
قطعا فقط من هستم که :این بهم ریختگی در حین شیک بودن را درک می
کنم. ابروهایش را به هم نزدیک می کند نیایش یکم اتفاقات نامتعارف
افتاده. این چیزی نیست که بخوام بهت نگم. اصلا بین این اتفاق ها - چیزی
که منو نگران می کنه امنیت تو.. ولی من وقتی می تونم در موردش
صحبت کنم که خودم اِدقیق بفهمم قضیه چیه

چشمانم درشت می شود. مژه هایم با پلک هایم درگیر می شود یعنی این
اتفاق ها در حدیه که بتونه برای منم مشکل ساز بشه؟.

کلافه دستی به ته ریشش می کشد و بعد همان دست را روی چانه اش نگه
می دارد نمی دونم. واقعا نمی دونم. می خوام امیدوار باشم که تو تو
امنیتی ولی باز نمی تونم با - خوشبینی بگذروم و نگرانت نشم مبهوت

سر تکان می دهم امنیت چی برات پیش اومده مهیار که نگران امنیت منی؟

.

عصبی نگاهی به فضای اطرافش می دهد. کافه ی این مرکز خرید معروف مثل همیشه دنج است. مشخص است که مهیار نگاهش را سر گردان کرده تا زمان بخرد. بعد از کمی به سمت من نگاه می :کند و بعد قاطع و شاید کمی خشن به حرف می افتد متن یار - تبدیل تصویر به نوشته:

چند وقت بود که پیام های تهدید آمیز از په شماره ی ناشناس می اومد. جدیش نمی گرفتم. ربطش - میدادم به اینکه طرف داره پیامو اشتباه می فرسته

یا نهایتا به شوخی بی مزه از سمت جمع فرزاد ایناست

بی قرار لب می زنم خب؟.

-

ولی الان چند روزه فهمیدم اون پیام ها دقیقا مخاطبشون من هستم و از طرف رفیقای فرزاد هم نیست

خشکم می زند. یکبار جمله را در ذهنم برای خودم مرور می کنم. حس می کنم دهانم هیچ بزاقی ندارد. سخت می پرسم چه جوری به این نتیجه رسیدی؟ - : عصبی ظرف اسنک را عقب می زند و با فکی که زاویه پیدا کرده می گوید

فهمیدنش سخت نبود. عین همون پیام ها چند روز پیش روی شیشه ی کافی شاپ با اسپری نوشته - شده بود و دیروز نصفه شب یکی تمام شیشه های کافی شاپو آورده پایین

نفسم می رود و بر نمی گردد. این چیزی که مهیار می گوید می تواند یک فاجعه باشد. حتی اگر

طرفش یک بیمار باشد و این یک شوخی مسخره باز هم اعتبار کاری مهیار نابود می شود. دستم را در کنار صورتم تکان می دهم و با استرس می گویم مهیار چرا قانونی اقدام نمی کنی؟ حواست هست این آدم می تونه برای خودت و اعتبارت چقدر - خطرناک باشه؟

باز هم اطرافش را از نظر می گذرانند و با همان لحن قبلی می گوید دیروز قانونی اقدام کردم ولی الان بحث لطمه به منو و کار و اعتبارم اولویت بعدیه. من باید اول - خیالم از بابت تو راحت باشه

من هنوز در شوک شنیده هایم هستم. مهیار می تواند دشمن داشته باشد؟ مغزم در جواب این سوال ارور می دهد. زمان می گذرد این سکوت بی نتیجه ظاهرا خسته اش کرده که نگاهی به ظرف پر از اسنک می اندازد و می گوید

اگه نمی خوری بریم به بقیه ی خریدمون برسیم

چطور می تواند در این شرایط روی اعصابش مدیریت کند و به فکر برنامه های روتین باشد؟ به جای جواب به او از جا بلند می شوم. کیفم را بر می دارم و در حالیکه حس می کنم خیلی سنگین تر از ساعتی قبل

هستم می گویم فکر کنم الان به جای خرید هر دومون به آرامش احتیاج داریم؟ . برت گردونم خونه؟.

در کنارش به راه می افتم و زمزمه می کنم
آره برم گردون خونه. خونه ی تو.

استکان دوم چای را هم از آب جوش پر می کنم و درون سینی می گذارم.
از آشپزخانه ی کم تجهیزاتهش بیرون می زنم. با همان لباس هایی که برای
خرید رفته بودیم روی کاناپه ی سه نفره دراز کشیده. دو دکمه ی بالای
پیراهنش بی قید باز هستند. با ساعد دستانش چشمانش را پوشانده و مچ
هایش ضربدر روی هم بر روی دسته ی کاناپه قرار گرفته. سینی را بی
صدا روی میز قرار

می دهم و با خودم فکر می کنم کاش این فنجان ها از گل گاو زبان های
مادر جون پر بود پایین کاناپه روی دو زانو می نشینم. یک دستم را برای
حفظ تعادل لبه ی کاناپه قرار می دهم. با :احتیاط زمزمه می کنم بیداری؟.

بلافاصله ساعش را بر می دارد و نگاهم می کند. رگ های درون
چشمش سرخ و برجسته اند. :با پلک زدن جواب می دهد بیدارم. به هادی
گفتی اینجایی؟ - نگفتم. هنوز فکر می کنن خریدیم

اعتراضی نمی کند. به سقف خانه خیره می شود. حرفم را مزه مزه می
کنم. طعم خوبی ندارد اما

حس می کنم گفتش لازم است نمی خوامی فکر کنی ببینی چه کسی می تونه زمینه ی این کار رو داشته باشه؟ . دستش سر می خورد و روی دستم لبه ی کانایه می نشیند. انگشتانم را به بازی می گیرد و بدون نگاه برداشتن از سقف زمزمه می کند

ترجیح می دم این کارو قانون انجام بده. الان باید فکر کنم ببینم برای ساعت هایی که خودم نیستم - باید چه فکری برای رفت و آمد تو بکنم. من مشکلی پیدا نمی کنم. فکر تو مشغول من نکن. گردن می چرخاند و نگاهم می کند

قبلا هم گفتم نمی تونم با امیدوار کردن خودم، خیالمو راحت کنم

:دستم زیر دستش اسیر است. کف آن را به لبه ی کانایه فشار می دهم. میرم چاییتو عوض کنم. بعدم میرم اون ور یکم بخواب شاید بعدش فکرت آزادتر بشه

مردانه صورتم را می گردد. جدی

دستم که اسیرتر می شود در سکوت نگاهش می کنم. با چشمانش: و پر اخم

.من برای آزاد شدن فکرم نه چایی می خوام نه خواب. سرم را کج می کنم. موهایم یک طرف صورتم را قاب می گیرد و من از ته دل می گویم چیکار می تونم برات بکنم که فکرت آزاد بشه؟ . حالا انگشتانش نرم تر به بازی با انگشتانم مشغولند

من و تو رو می خوام. می تونی آرومم کنی؟ . آرام پلک می زنی تو فقط بگو چه جوری؟

دستش را بر می دارد. به پهلوی می شود. خودش را روی کاناپه عقب می کشد و کمی جا باز می کند دستش را به سمت دراز می کند. منظورش واضح است. لبخندم ملایم ولی از ته دل است. خودم را بالا می کشم. صورتم را روی بازوی مردانه اش می گذارم. کمی مکث می کنم و دستم را بالا می آورم. دقیقا جایی که دکمه ی پیراهنش باز است روی برهنگی سینه ی مردانه اش قرار می دهم و

بعد آرام چشم می بندم. لب های او نرم نرمک صحنه گردان می شوند.
-عروس خانم وکیلیم؟

عاقده این را برای بار دوم می پرسد و مینو هیجان زده می گوید:
-عروس رفته گلاب بیاره.

من به عروسی نگاه می کنم که قطعا حتی برای کارهای مهم تر از این هم از کنار داماد جم نخواهد خورد. مرجانی که روزهای سخت کم نگذرانده، لطمه کم ندیده اما الان باز هم اوست و هادی و بلهای که قطعا تا چند لحظه ی دیگر می گوید تا این با هم بودن ابدی شود. به هادی نگاه می کنم. چقدر دوستش دارم؟ واحدها برای اندازه گیری این حس کم توانند. کمی خودخواهانه فکر می کنم آفرینش هادی با هدف آرامش من بوده و من امروز با رغبت و رضایت تا همیشه این منبع آرامش را با مرجان تقسیم می کنم و منصفانه بخش بیشتری را به مرجان می بخشم.

محمد روی سر مرجان خم می شود و با اخمی که امروز کمی کمرنگ تر از روزهای قبل است چیزی در گوش مرجان می گوید. مرجان تنها سر تکان می دهد. چقدر نبود پدر و مادرشان امروز بیشتر از روزهای دیگر به

چشم می آید. نه حضور خاله ها و نه زن عمو هایشان در محضر نمی تواند این خلا را پر کند. محمد فاصله اش را با مرجان زیاد می کند و مثل تمام این ساعت ها نگاهش ابدًا به سمت من نمی چرخد و این خوب است. خیلی خوب. اینکه محمد چه در فکر دارد، پشیمان است یا خود را محق می داند، قبول دارد که بیراهه رفته یا نه، چیزی نیست که به من مربوط باشد. مربوط ترین قسمت ماجرا این است که انگار من را نمی بیند و هنگام احوالپرسی کردن و دست دادن با مردها حضور مهیار را نادیده می گیرد.

سر می چرخانم و مهیار را کنار بابا می بینم. خوش تیپتر از همیشه کتش را کنار زده و یک دستش را درون جیبش فرو کرده. سنگینی نگاهم را که احساس می کند به سمت سر می چرخاند. گوشه‌ی لبش به بالا کشیده می شود. دستش را بالا می آورد و روی بالاترین دکمه‌ی پیراهنش می گذارد. قطعاً هیچ کس مفهومی از این کارش برداشت نخواهد کرد. اما من خوب می دانم که به چه اشاره میکند. به یک عاشقانه‌ی ناب روی یک کاناپه و دستی که جسارت کرده بود و یک ساعت روی سینه‌ی مردانه‌اش بازی کرده بود. آنقدر ناجوانمردانه بازی کرده بود که مهیار بیمقدمه روی کاناپه بنشیند و بی تعارف بگوید "بسه دارم اذیت می‌شم" دوش آب سرد دوی درد او شده بود و من با لبخندی که شاید منشایی بدجنسانه داشت به خانه برگشته بودم.

صدای کل کشیدن‌ها و دست زدن خبر از این میدهد که من لذت شنیدن بلهی مرجان را با غرق شدن در لحظاتی که با مهیار گذرانده بودم از دست داده‌ام. لبخند می‌زنم. باید منتظر شوم تا دور هادی و مرجان خلوت شود. من قطعاً آغوش هادی را مثل شنیدن این بله از دست نخواهم داد.

*

مهیاری گوشه به دست به سمت می آید. چند لحظه قبل متوجهی صحبت کردنش با گوشه شده بودم. چهره اش ناراضی است. در مقابلم می ایستد. در حرف زدن پیش قدم می شوم:

-مشکلی پیش آمده؟

این روزها من هم به اندازهی مهیار نگران مشکلات احتمالی هستم. نگران پیامک هایی که همچنان تهدید آمیز ارسال می شود. البته به لطف پیگیری های قانونی دیگر خبری از شکستن شیشه های کافی شاپ و در دسر های این چنینی نیست.

-مشکل به اون شکل نه ولی ظاهراً مجبورم یه سر برم تا کافی شاپ.

و این در حالی است که همهی مهمان ها در حال ترک محضر و رفتن به سمت رستوران رزرو شده هستند. سعی می کنم درکش کنم:

-فکر می کنی برای شام بررسی؟

ابروهایش به هم نزدیک می شود:

-سعی می کنم که برسم...فقط...

سر تکان میدهم و منتظر نگاهش می کنم.

-خوشم نمیاد با حرفام اذیتت کنم و امشب تو خراب کنم ولی می خوام مطمئنم کنی که حواست به خودت هست.

نگرانی های وسواس گونه اش این روزها کمی برایم عادی شده. می خندم:

-این روزا دارم حس می کنم بعد از کوه نور و دریای نور بیشترین محافظت داره در مورد من انجام میشه.

چشمانش تا روی لبخندم پایین می آید. محتاط اطراف را از نظر میگذراند و بعد زمزمه می کند:

-سفارش بعدی اینکه این خنده هاتو نگه داره برای وقتی که دوتایی شدیم. اینبار لبخند می زنم و او ادامه می دهد:

-البته قول نمیدم دفعهی بعدی همه چی به یه دوش آب سرد یه نفره ختم بشه.

*

دور تا دور میز چشم می چرخانم. به مرجان لبخندی میزنم و دعوتش را برای نشستن روی صندلی کنارش رد می کنم. صندلی کنار بابا بهترین انتخاب است. می نشینم. نگاه پدرانه اش به سمت من می چرخد. دیشب پروازشان نشسته بود و آنقدر همه درگیر برنامه‌ی امروز عقد بودیم که وقتی برای یک دو نفره پیدا نکنیم. روی صندلی به سمتش می چرخم:

-خیلی خوشحالم که این بار، بار آخریه که برای ماموریت می رید.

دستش روی پشتی صندلی من می نشیند. چقدر چهره اش مهربان است؟ تمام این سال ها من کور بوده ام؟

-خودمم خوشحالم ولی حیف که وقتی برمی گردم تهران تو دیگه تمام و کمال مال من نیستی. دیروز آمنه خانم تلفنی بازم بحث عقد رو پیش کشید. این خانواده خیلی عجله دارن .

معذب هستم. انگار صحبت کردن در مورد این مسائل با بابا هیچ وقت
برایم عادی نمی شود. ناخن انگشت اشاره‌ام را روی شست میسایم.

و به سرویس چیده شده روی

میز نگاه می کنم:

-به نظر منم دارن عجله می کنن.

بابا با فاصله و احتیاط می پرسد:

-تو و مهیار که احیانا با هم مشکل ندارید؟

با سرعت نگاهش می کنم و سر تکان می دهم:

-وای نه بابا. منظور من این نبود. خب ما هنوز وقت نکردیم خریدهامونو
انجام بدیم. ضمن اینکه این روزا مهیار درگیر شعبهی دوم کافی شاپه. من
فکر کردم شاید بهتر باشه عقد رو برای یه زمان بهتر بذاریم.

بابا دست دیگرش را لبهی میز می گذارد و کمی به سمت من خم می شود.
چهره و لحنش کاملا جدی است:

-مامانت گفت که هنوز کارتونو کامل نکردید. نیایش حواست هست من با
این عقد موقت موافقت کردم که به برنامه‌ی خرید و آزمایش برسید؟ این
همه دست دست کردن برای چیه؟ اینو می دونی که الان چه فشار روانیای
روی منه؟ من یه پدرم و یه عقد موقت چیزی نیست که دلم بهش رضا
باشه.

می فهممش. حداقل الان بابا رو خوب می فهمم. الان که می بینم خودداری
مهیار به لب مرز رسیده دقیقا منظور بابا را از این فشار روانی می فهمم.
-بابا هر جور شما صلاح می دونید من بحثی ندارم. اگر حرفی زدم چون
یکم برنامه هامون به نظرم بهم ریخته است. با این حال تصمیم با شماست.
با آرامش چشم روی هم میگذارد و وقتی باز می کند با آرامش محض می
گوید:

-چقدر خوبه که این همه بزرگ شدی و می فهمی من توی هر حرفم و
کارم دنبال منفعت توام.

دستم را روی دستش روی میز می گذارم و با اطمینان می گویم:
-خیلی وقته که فهمیدم هیچ کسی نمی تونه به اندازه ی شما و مامان به فکر
منفعت من باشه.

دست هایم را به هم می سابم و مایع دست شویی را رویشان پخش می کنم.
به محض اینکه گارسون با میز چرخ دار غذا به میزمان نزدیک شده بود
از جا بلند شده بودم و برای شستن دست هایم آمده بودم. مهیار هنوز نیامده
بود و من بی دلیل کمی نگران بودم. تصویر خودم را درون آینه‌ی
روشویی رستوران از نظر می گذرانم. آرایش ملایم را دوست دارم. در
سرویس بهداشتی با صدای قیژ قیژ آرامی باز می شود. شیر آب را می
بندم و به سمت در نگاه می کنم. صدای قدم هایی را می شنوم ولی کسی
وارد راهروی روشویی نمی شود. با دستمال دستم را خشک می کنم و قدم

زنان به سمت خروجی روشویی می روم. باز هم صدای چند قدم که بعد از کمی قطع می شود. کمی استرس گرفته ام و باز هم نمی دانم چرا.

-کسی اونجاست؟

سوال مسخره ایست ولی می پرسم. جوابی نمی گیرم. ناخودآگاه می ایستم. ضربان قلبم کمی تند شده. لبم را می جوم. صدای دوباره باز شدن در سرویس از جا می پراندم و همزمان صدای دوقلوها در فضا می پیچد:

-اصلا از این خاله‌ی مرجان خوشم نمیاد. ما و خودشو کشت امشب از بس دستشو تو هوا تگون داد تا این ویتترین طلا را ببینیم.

-بازم از زن عموش قابل تحمل تره اون که...-

قدم تند می کند. پیچ سالن روشویی را رد می کنم. دوقلوها از دیدنم جا می خورند. مینا می پرسد:

-تو اینجاایی؟ چرا یه جوری هستی؟

با سرعت دور خودم می چرخم. انگار دنبال یک حضور دیگر هستم و بی تمرکز می گویم:

-بچه ها چند دقیقه ی پیشم شماها اومدید اینجا؟

مینو چشم درشت می کند:

-خوبی تو؟ ما همین الان اومدیم. خواب دیدی؟ حالا چی شده؟

زمزمه می کنم هیچی و این در حالیست که خودم هم واقعا نمی دانم چیزی شده یا نه. کف دست عرق کرده ام را روی مانتوی کرم رنگم می کشم و نجوا می کنم:

-هیچی فقط زودتر بیاین تو سالن

خریده‌های درون دستم را جا به جا می کنم. خسته شده ام. من از آن دخترهایی نیستم که با خرید کردن حالشان خوب می شود. من واقعا خوب نیستم و در این میان فلسفه ی این همه خرید را هم نمی فهمم. اینکه دختر و پسری که قصد عقد کردن دارند چه لزومی دارد خودشان را درگیر این همه خرید کنند؟ آن هم خرید چیزهایی که شاید بیشتر از آنکه نیاز فرد باشد تجملات و البته اسراف است. خرید کیف و کفش و مانتو و شلواری که در کمد لباس های من پر است آن هم دقیقا زمانی که فکر من درگیر اوضاع به هم ریخته ی مهیار است کمی مسخره به نظر می رسد. بازویم کشیده می شود و صدای معترض شهره گوشم را پر می کند:

-تو رو خدا از هیروت بیا بیرون. من مادر مرده باید شب به مادرشوهر ذوق زده ی شما بابت خریده‌ها جواب پس بدم. یه لباس زیرت کم باشه زیر و روم می کنن این جماعت .

بی حوصله بازویم را از دستش بیرون می کشم و با دست آزاد از مرتب بودن شالم مطمئن میشوم:

-می تونستی کمتر جو گیر بشی و وقتی من دارم به آمنه خانم بابت اصرارش برای خرید تشکر می کنم و پیشنهادشو رد می کنم بساط خود شیرینی راه نندازی.

به سمت مغازه ی کیف فروشی می رود و همزمان دستش را در هوا تکان می دهد:

- غلط کردم و برای همین وقتا گذاشتن دیگه.

با دست کیف چرم و ساده ی درون ویتترین را نشان می دهد:

-اون چطوره؟

بد نیست. در واقع برای کامل شدن خرید و برگشتان عالی است

-خوبه بریم همینو بگیریم.

نچی می کند و با چهره ی در هم به سمت من می چرخد. این چهره ی ناراضی را کمتر وقتی می شود از شهره دید:

-اینکه همه چیو من انتخاب کردم و هیچ نظر درست درمونی ندادی به درک. واقعا نمی خوای بگی چند روز قبل از عقدت چه مرگت شده؟ هم تو هم اون نامزد عتیقه ات.

لبم را با زبان تر می کنم. می توانم این طور جواب بدهم "اگر تو هم بی اجازه پیام های تهدید آمیز توی گوشی نامزدتو می خوندی بهتر از من نبودی." یا مثلا از محتوای پیام بگویم "- مهیار زیادی داری با نامزدت خوش میگذرونی نظرت چیه منم پیام وسط بازی؟" می توانم و نمی گویم. من یاد گرفته ام هر حرفی گفتن ندارد. باز هم به ویتترین مقابلم نگاه می کنم. می توانم با انتخاب یک کیف دیگر این بحث را تمام کنم. هر چند که شهره ثابت کرده آدم کوتاه آمدن نیست. کیف دیگری را با اشاره ی چانه نشان می دهم:

-اون دومی تو ردیف بالا چطوره فکر کنم...

حرف درون دهانم می ماستت. انعکاس تصویر پسر جوانی درون ویتترین باعث این اتفاق است. با چهره ای یخ زده و نگاهی غیر عادی دقیقا خیره ی من است.

-آره نیایش این خوبه. فقط باید یه کفش ساده هم براش پیدا کنیم.

حتی پلک نمی زنم. درون شیشه ی ویتترین چشم در چشم پسر می مانم. و نمی دانم چرا نمی توانم نگاهش را یک نگاه عادی تصور کنم. یک نگاه از نوع نگاه های معنی دار هم جنسانش. آنقدر برای برداشتن نگاهم عاجزم که وقتی به خودم می آیم که هیچ تصویری در ویتترین نمی بینم. فقط صدای شاکی شهره را می شنوم و از خودم می پرسم این آدم می تواند همانی باشد که دو روز پیش در ایستگاه مترو سنگینی نگاهش را حس کرده بودم؟ به حضوری که چند روز پیش در سرویس های بهداشتی رستوران حس کرده بودم چطور؟ یا به پیام های ارسالی برای مهیار؟!

اتو را بی دقت و با سرعت روی مقنعه ام حرکت می دهم و زمزمه می کنم:

-دیر شد .

اتو را با سرعت از برق می کشم و با عجله مانتویم را از لبه ی تخت بر می دارم و بلافاصله بعد از تن کردنش گوشی را از روی تخت چنگ می زنم. شماره ی مرجان را برای بار چهارم می گیرم و باز هم بی جواب می مانم. فقط یک اتاق با من فاصله دارد. دیشب را همان اتاق هادی بوده

است و ظواهر امر نشان می دهد که امروز انرژی برای حضور سر کلاس و امتحان دادن ندارد. هنوز گوشی را درون کیفم قرار نداده ام که پیام مهیار روی صفحه ظاهر می شود:

-کجایی؟

با سرعت تایپ می کنم:

-دارم میرم دانشگاه. وای مهیار دیرمم شده.

-با هادی دیگه؟

درستش این است تایپ کنم "خودمم نمی دونم" ولی نگران کردنش بی انصافی است. با یک لایک سوالش را جواب می دهم و خیالش را راحت می کنم.

-دیروز اصلا ندیدمت دلم برای عطر نفس هات وقتی روی صورتم پخش میشه تنگ شده.

وقت ندارم ولی دلم نمی آید تایپ نکنم:

-منم دلم برای دکمه ی باز پیراهنت تنگ شده.

یک ایموجی کلافه از سمت او. یک شکلک خنده از سمت من. وقت را برای قرار دادن گوشی ام درون کوله ام هدر نمی دهم و گوشی را درون جیب مانتویم می گذارم. با سرعت از اتاق بیرون میزنم. به در بسته ی اتاق هادی نگاهی می اندازم و به سمت در هال پا تند می کنم. حضور مامانم اول صبح میان حیاط خانه ی مادر جون از آن صحنه هایی است که می تواند انرژی ام را تا شب فول کند. متوجه حضورم می شود. بلند سلام

می کنم. مثل همیشه مهربان جواب می دهد هر چند که حس می کنم انگار خوب نیست .

-میری دانشگاه؟

از پوشیدن کفش های اسپورتم فارغ میشوم و صاف می ایستم:

-فقط دعا کن ساعت اولو از دست ندم. کوییز داریم خیلی هم مهمه

در حالیکه به سمت می آید با احتیاط می پرسد:

-همیشه نری؟

چشم درشت می کنم و متعجب نگاهش می کنم:

-چیزی شده؟

کمی مضطرب لبخند می زند:

-نه فقط خواب خوبی ندیدم دیشب. از بعد از نماز صبح تو حیاطم بلکه یکم هوای اول صبح حالمو جا بیاره.

خدا این مادرها را از چه جنسی ساخته که برای یک خواب بد این همه پریشان می شوند. یک طرف صورتش را با عجله می بوسم:

-فقط یه خواب بوده

در سکوت و ناراضی نگاهم می کند. از کنارش می گذرم. به سمت می چرخد. من هم می چرخم و در حالیکه عقب عقب می روم می گویم:

-بعد از کوییزم بهتون زنگ میزنم تا هم بگم چه گندی زدم هم ببینید
بادمجون بم آفت نداره.

می بینم که دعایی می کند و به سمت فوت می کند. به سمت در می چرخم
و دعا می کنم دیر نرسم.

تقریبا تمام خیابان درختی را می دووم و نفس نفس زنان خودم را به خیابان
اصلی می رسانم. طبق معمول این ساعت صبح تاکسی ها پر هستند. نا امید
از پیدا کردن تاکسی برای شخصی ها دست بلند می کنم. پنج دقیقه ی دیگر
هم می گذرد و بالاخره یک شخصی خالی مقابل پایم نگاه می دارد. با
سرعت سوار می شوم و خسته نباشیدی می گویم. جوابی نمی گیرم. بی
اهمیت جزوه ام را باز می کنم و چند صفحه ی پایانی خوانده نشده را باز
می کنم. نمی دانم چقدر زمان می گذرد اما وقتی جزوه ام تمام می شود و
سر بلند می کنم هیچ مسیر آشنای منتهی به دانشگاه را نمی بینم.

با سرعت به سمت راننده سر می چرخانم تا علت را بفهمم که...فقط نیم
رخش کافی است تا برای پرسیدن لال شوم. صحنه ها تکرار می شوند.
صحنه ی خرید کیف، سنگینی یک نگاه در مترو و وزن دار بودن یک پیام
در گوشی مهیار "نظرت چیه منم پیام وسط بازی؟"

خون در میان رگ هایم با سریع ترین حالت ممکن یخ می بندد. باید احمق
باشم که نتوانم ربط حوادث و برخوردها را بفهمم. راننده از آیینهی وسط
نگاهی به عقب می اندازد و با صدایی که به اندازه ی نگاهش سرما دارد
می گوید:

-عروس خانم مگه نزدیک مراسم عقد هم میرن دانشگاه؟

صدای قفل شدن درهای ماشین در فضا می پیچد. قلبم یکی در میان میزند و به جایش نبض گیج گاهم فعالیت می چند برابر دارد. کلمات آنقدر پراکنده و من آنقدر ناتوانم که تمرکزی برای پریدن هویت فرد ندارم. تا اینجا فقط می دانم راننده ی این ماشین پسر جوانی است بیست و چند ساله. موهای بیش از حد کوتاهش و رد چاقویی که از روی پیشانی تا کنار چشم به چشم می آید تنها اطلاعات من است. تمام توانم را برای کامل کردن اطلاعاتم جمع می کنم. ضعف صدایم طبیعی است ولی برای منی که به ضعیف بودن عادت ندارم دردناک است:

-چی از ...چی از جون من می خواهی؟

او با آرامش رانندگی می کند و من سخت ادامه می دهم:

-از جون من و مهیار

پوزخندش را از آینه ی رو به رو می بینم. برودت کلامش تن یخ زده ام را سر می کند:

-جونتونو. واضح بود یا بیشتر توضیح بدم؟

لب هایم بی جان بهم می خورند:

-تو کی هستی؟

-سوال خوبی بود. اتفاقا به اندازه ی دونستن جواب این سوال و چند تا سوال دیگه هم وقت داری. منتهی نظرت چیه اول کوله پشتیتو بدیش به من؟

من علائم احتضار را یک به یک تجربه می کنم. جان می کنم و می گویم:

-کوله ام برای چی؟

برای لحظه ای به عقب می چرخد. ناخودآگاه خودم را به صندلی می چسبانم. کوله ام را با یک حرکت بر می دارد. بعد خیلی راحت از شیشه ی ماشین بیرون می اندازد. خنده ی عصبی اش فضا را پر می کند:

-میگم با یکم تنوع چطوری؟ مثلاً اون نامزد خوش تیپت یه چند ساعتی ازت بی خبر باشه؟

برای اولین بار حس می کنم ناتوانترین انسان روی زمینم. دستم را زیر مقنعه روی گلویم فشار می دهم:

-منو کجا می بری؟

خونسرد جواب می دهد:

-گزینه ی خوبی هستی برای پر کردن یه تخت توی یه خونه ی خالی. فقط حیف که من چند ساله مردونگی ندارم.

پلکم می پرد و او ادامه می دهد:

-نامزد آشغال بهت نگفته که وقتی داداشم رفت دیگه هیچی برامون نموند؟

ناباور نزدیک ترین حدسم را به زبان می آورم:

-تو داداش فرهانی؟

وارد یک فرعی در یک منطقه ی ناشناس می شود و بی تفاوت می گوید:

-زیادی خوشگلو و باهوشی برای اون حیوون. نظرت چیه تا سوالاتو می پرسی من یکم رو قیافت کار کنم؟

مفهوم حرفش را می فهمم و در اوج نا امیدی با خودم زمزمه می کنم "نه" ماشین با صدای بدی توقف می کند. خاک اطراف ماشین را می گیرد من از شیشه ی بغل و از میان تصویر مات رو به رویم فضای یک قبرستان را می بینم.

خاکهای اطراف ماشین، کمکم محو میشوند. تصویر واضح میشود ولی من هنوز ماتشده، باور ندارم که اینجا هستم. صدای باز شدن قفل در ماشین میآید. از پشت فرمان به سرعت پیاده میشود. سرم با او میچرخد. کسی در عمق وجودم فریاد میکند "فرار کن لعنتی" و من در سکوت این فریاد را فقط به تماشا مینشینم وقتی نه توانی برای فرار کردن وجود دارد، نه پایی برای دویدن. حتی اگر همهی اینها هم باشد، من خالی از جسارتی هستم که همیشه با من بوده است. من خودم نیستم و متأسفانه به خودم برای این موضوع، حق میدهم. حق میدهم چون نمیدانم دزدیده شدهام، به گروگان گرفته شدهام، یا قرار است به بدترینها برسم.

در سمت من باز میشود. صدایش در این فضای بیابانشکل میپیچد و در سر من اجتماع میکند :

-پیاده میشی یا کمکت کنم؟

منظورش از کمک کردن واضح است. خودم را کمی روی صندلی به سمت در میکشم تا حتی فکر کمک کردن به شیوهی خودش را در برنامهایش قرار ندهد. پیاده میشوم .

-راه بیفت .

به سمتش سر میچرخانم. حس مظلومیت صدا و نگاهم، حس نوپایی است :

-کجا برم؟

صورت‌م را می‌گردد و پوزخند می‌زند :

-واضح نیست؟ میریم زیارت اهل قبور .

به اندازه‌ی قورت دادن بزاقم، به خودم زمان می‌دهم و بعد با همان لحن در مانده می‌پرسم :

-اینجا قبر فره‌انه، نه؟

چهره‌اش سخت می‌شود. سخت‌تر از لحظات قبل :

-دوست داشتی بری سر قبر فره‌ان، هنرنمایی شوهرتو ببینی؟ شرم‌نده مسافت زیاد بود. عیبی هم نداره، اینجا هم مثل فره‌ان زیاده. قراره مثل تو و اون نامزدت هم زیاد بشه. مثلاً روی یه قبر بنویسن جوان ناکام مهیار مکث می‌کند و بعد با حالتی متفکر می‌پرسد :

-ببینم حالا واقعاً مهیار ناکام از دنیا میره؟

انگار همین کافی است، همین که اسم مهیار را در این فضا بشنوم تا ضعف جایگزین اندک توان باقیمانده شود و فکر کنم چقدر حالا نیازش دارم. چقدر نگرانی‌هایش بابت امنیت من، زود به نتیجه رسیده است و من چقدر ساده، به خاطر عجله‌داشتن، تن به حماقتی داده‌ام که شواهد امر از جبرانناپذیر بودنش خبر می‌دهند. بغض درون صدایم بیداد می‌کند. ملتمس هستم :

-بگو می‌خواهی چیکار کنی باهامون؟

با سر به مسیر قبرستان اشاره میکند و خیلی عادی میگوید :
-بری میفهمی .

و من چارهای جز رفتن ندارم. پاهایم میلرزد، تنم می لرزد، نفسهایم هم.
لرزان پا به مسیری میگذارم که حق انتخابی در آن نیست .

از بین قبرها میگذرم. قبرستان این ساعت از صبح، آنقدر ساکت و خالی
از هر حضوری است که انگار سالهاست هیچ بنی بشری از آن نگذشته
است. صدای پای او دقیقاً پشت سرم میآید. برای لحظهای چشمانم سیاهی
میرود .

دستم را برای گرفتن تکیهگاهی، دراز میکنم. هیچ چیز نیست، خودم هستم
و خودم. پاهایم دل به دل سیاهی چشمانم میدهند. زانوهایم خم میشوند و من
دقیقاً روی یکی از سنگ قبرها میافتم. صدایش، پر از بیرحمی، از بالای
سرم در فضای دلگیر قبرستان میپیچد :

-نامزدت نیست که این لوسبازیاتو جمع کنه، منم خیلی موجود رئوفی
نیستم. پاشو خودتو جمع کن تا من به شیوهی خودم جمعیت نکردم .

چشمانم را سخت باز میکنم و دستم را به عنوان تکیهگاه روی سنگ قبر
میگذارم. مینالم :

-تا ته اینجا فقط قبره. کجا منو میبری؟

-اتفاقاً باید تا ته تهش بری تا بفهمی چند سال از عمر خودتو مامان و
بابات، توی قبرستون، بالای سر یه تیکه سنگ بگذره، یعنی چی .

دست دیگرم را در هوا تکان میدهم. کم آوردهام. داد میزنم :

-من تا تهش برم یا نرم، حال شماها رو نمیفهمم. همینطور که تو نمیفهمی مقصر مرگ فرهان و نوید خودشون بودن، نه مهیار .

میفهمم که از پشتم خیز برمیدارد. من را دور میزند. نمیفهمم با چه سرعتی روی سنگ مینشیند و با دو دست لبهی مانتوی من را میگیرد و من را به اندازه ی چند سانت بلند می کند :

-اون آشغال، گذشته رو چه جوری به خوردت داده؟ چی گفته که خودشو آدم خوبی داستان نشون داده؟

جانی ندارم. ولی باید سعی کنم دوام بیاورم. غش کردن و از حال رفتن وقتش الان نیست:

-ببین یکم آرام باش بذار حرف بزنیم .

یقهام را آنقدر تکانتکان میدهد و مقنعهام آنقدر عقب میرود که انگار اصلاً روی سرم نیست. مهیار کجاست تا این صحنه را ببیند؟ بابا؟ هادی چطور؟ صورتم در یک وجبی صورتش است وقتی میگرد:

-آروم من، معلوم نیست؟ داغ برادر جوون دیدم. خودم وایسادم نگاش کردم، ببینم چه جوری کفنش میکنن. خودم گذاشتمش تو قبر. همینا برای آرومبودنم، بس نیست؟

بوی الکل از سمت دهانش بلند میشود و معدهی من قصد بالاآوردن میکند. اما نه از بوی الکل دهان او، از تصور کفنشدن یک برادر جلوی چشمان برادر دیگر. چشمانم را میبندم و سعی میکنم التهاب معدهام را بخوابانم :

-همهی اینا درسته. این داغی که تو دیدی و سرد نمیشه هم قابل درکه. ولی وقتی مسببش فقط خود ...

صدای کشیده شدن دندانهایش، جملهام را نصفه میگذارد :

-فقط مراقب حرفزدنت باش که از خوردکردن دندونات شرو عنکنم .

و بعد من را به عقب هل میدهد و با سرعت از جا بلند میشود. پشت به من و تند چند قدم میرود. باز همان قدمها را برمیگردد. قدمهایش مثل کلامش پرخشمند :

-دنبال مسببش؟ من بهت میگم کیه! مهیار بابامو قانع کرد برای این سفر. اون خیال همه رو راحت کرد. برشون داشت و رفت. حالا اون دو تا زیر خاکن و مهیار با نامزد خوشگلش لاو میترکونه .

به شکل واضحی لحنش در جملهی آخر تغییر میکند. بغض و درماندگی، وقتی از زیر خاکبودن آن دو میگوید، در میان کلامش جولان میدهد. معدهام همچنان میجوشد. چشمانم بین باز و بسته بودن، میجنگند و من سکوت میکنم. ظاهراً گوشی برای شنیدن ندارد اما برای گفتن پر است .

-بابا اومد خونه و مامانو قانع کرد. گفت مهیار باهاشونه، غمت نباشه. اون عاقله. بابا با خیال راحت فرهانو سپرد بهش و الان چند ساله که داره چوب اعتمادشو میخوره .

کلافه چند قدم میرود. به یک درخت خشک میرسد. پشت به من میایستد. چند ضربهی آرام به درخت میزند. مشت آخرش را با قدرت میکوبد و فریاد میزند :

-اون آشغالاً به لطف پولدار بودنشون همه کار کردن. وقتی ما داشتیم می سوختیم آقازاده سر از انگلیش و کشورای خوش آب و هوا در آورد .

دستم را آرام درون جیب مانتویم فرو میکنم. کمی جیبم را باز نگه میدارم تا بتوانم صفحه‌اش را ببینم .

همچنان هوار میزند :

-وقتی مامان من به یک عکس زل میزد و بابام فقط سیگار دود میکرد، مامان اون نگران بود که نکنه بچش تو غربت اذیت بشه .

انگشتم را لرزان روی صفحه میکشم. الگوی سختی که بعد از جا گذاشتن گوشیم در خانه‌ی مهیار، روی آن گذاشته بودم، کارم را سخت میکند. دستم میلرزد و الگو اشتباه رسم میشود .

او میچرخد. قلبم استوپ میکند و دستم را با سرعت از جیبم بیرون میکشم. نگاهی به سمت من میاندازد. چهره‌اش کبود است. یکبار کامل صورتم را میگردد. انگار چیزی به ذهنش میرسد. بلافاصله چیزی از جیبش درمیآورد. برق چاقوی کوچک درون دستش، چشمان نیمه‌بازم را تا آخر باز میکند. باورم نمیشود. واقعاً باورم نمیشود قصد عملی کردن تهدیدهایش را دارد. "نظرت چیه یه ذره روی قیافت کار کنم؟"

حالا هر دو دستم را روی سنگ قبر میگذارم و خودم را عقب میکشم. بهت‌زده سر تکان میدهم. "نه" گفتم را خودم میشنوم. نگاهی به من و بعد دوباره به چاقو میاندازد. نگاهش را روی تیزی آن نگه‌میدارد. باز هم در عین ناباوری بغض میکند :

-یه دختر رو میخواست. مثل تو بود. نه، نه، شاید خیلی خوشگلتر از تو. آره، فرهان خیلی خوشسلیقه بود. فقط به من گفته بود. وقتی رفت، دختره فقط سه ماه صبر کرد. الان یه بچه کوچیک داره. اون ازدواج کرد، داداش من شد یه مشیت استخوون و مهیار ...

شاید اگر در وضعیت دیگری بودم، ترحم و دلسوزی، حرف اول را بعد از شنیدن این حرفها، در میان حسهایم میزد ولی حالا آنقدر مستأصلم که جایی برای جولان حسهای دیگر نماند. با پشت دست دیگرش، روی چشمهایش میکشد. اینبار میخندد:

-گفته بود تا زن نگرفته، میخواد همه غلطی بکنه. نمیخواد حسرت چیزی به دلش بمونه. تنها کسی بود تو خانواده که با دعواکردنای وقت و بیوقت من توی کوچه و خیابون مشکلی نداشت. میگفت یه دوره است، هوسش که از سرت افتاد، خودت بیخیال میشی. مثل من که به خاطر افسانه، یه روزی قید مشروب و زنبازیو میزنم. میگفت به وقتش آدم میشم. مهیار نداشت آدمشدن همدیگه رو ببینیم.

چقدر حرف برای گفتن هست. حیف که نه جانی دارم، نه اجازه‌های. فرد مقابلم، شنونده‌ی خوبی نیست. عقب‌عقب میرود. تکیه‌اش را به همان درخت میدهد. سر میخورد و روی زمین مینشیند. همان دستی که چاقو در دست دارد را روی زانو میگذارد. تازه خون روی دستش را میبینم. نتیجه‌ی لحظاتی قبل است که مشیت به درخت خشکیده کوبیده بود. باز هم پرخشم میشود. بیمقدمه، میخندد. از ته دل و کشدار. این همه تناقض در

رفتارهایش، نتیجه‌ی مصرف بیش از حد الکل است یا مرور داغ برادرش؟
خنده‌اش بند می‌آید و بعد می‌غرد :

-من مامانم نیستم که روز تشیع جنازه‌ی فرهان، بزنه تو گوش مامان اون
حیوون و بعد از چند وقت، مدل عزاداریش بشه گریه‌های بی‌صدا و
افسردگی. بابام نیستم که یه مدت در بیفته با خانواده‌ی قاتل و بعد همه
چیو بریزه تو خودشو مو سفید کنه .

چشمهایش را روی هم فشار می‌دهد. سرش را به درخت تکیه می‌دهد :

-من فریدونم. و اینمیستم که حقمو بدن، میرم دنبالش و میگیرمش. حتی اگر
لازم باشه به ازای خونی که ریخته شده، خون بریزم .

دستم باز هم می‌لرزد ولی اینار با دقت بیشتری الگو را رسم میکنم.
صفحه‌ی تماسها و گرفتن شماره‌ی مهیار که در ردیف آخرین تماس
هاست. تمام وجودم چشم میشود و با دلهره آرزوی باز نشدن چشمهای
فریدون را میکند. صدای مهیار را میشنوم و آرزو میکنم فقط من باشم که
میشنوم :

-الو نیایش کجایی؟ داشتم تو رو می‌گرفتم. هادی میگفت با اون نرفتی
دانشگاه .

چشمان فریدون با سرعت باز می شود

و من را نگاه می کند یک سقوط آزاد. این تنها حسی است که من دارم.
فریدون چشم باریک میکند. من با ناخن سنگ قبر را چنگ می‌زنم. آیا
صدای مهیار را شنیده؟ فکر کردن به این موضوع، یعنی برداشتن آخرین
قدم تا لبهی پرتگاه. لب باز میکند:

-خوب جایی نشستی. دقیقاً بغل دستت قبر یه جوون ناکامه. هر چند که اگه دورتا دورتم بود، درد این کلمه رو نمیفهمیدی. نمیفهمیدی چون جوون کفن نکردی بذاری تو قبر. نمیدانم فاصلهی زیادمان یا مستی و حال نامتعادلش، کدامیک باعث شده صدای مهیار را نشنود.

-نیایش کجایی تو؟ صدای کی میاد؟ چرا یک ساعته گوشیت در دسترس نیست. قرار بود امروز بری واحد کرج. من دارم میام سمت دانشگاه.

مهیار با سرعت و عصبی میپرسد. ظاهراً هنوز صدای فریدون را واضح نشنیده و من از جوابدادن به او عاجزم. تماس گرفتم که از موقعیتم به او بگویم. اما چگونه؟ فریدون خیرهی من است و من به جای جوابدادن به سؤال پر از خشم مهیار، نگاه او را جواب میدهم:

-من هیچ وقت نمیتونم درد تو رو بفهمم اما چون نمیتونم، باید مجازات بشم؟ با خودت فکر کن من کجای قصهی فرهانم؟

سکوتی که در گوشی برقرار میشود، عمر کوتاهی دارد. اینبار لحن مهیار به التماس شباهت دارد. شاید هم کمی مراعاتگونه است:

-کجایی تو؟ اون صدای کیه؟

فریدون داد میزند:

-تو کجای این قصهای؟ واقعا نمیدونی؟ مشخص نیست؟ تو نقطه ضعف آدمی هستم که دلیل اول و آخر مرگ فرهانه.

-اون صدای فریدونه؟ نیایش میگی کجایی یا نه؟ دارم جون میکنم اینجا!

من درگیر دو مرد بودم. هر دو با کاسهی صبری لبریز شده. یکی با نیت نابودکردنم و دیگری در حال نابودشدن و من هیچ ایده‌ای برای تغییر وضعیتشان نداشتم. باز هم صدای مهیار را میشنوم. اینبار ملتمستر، کلافه‌تر، عصبی‌تر:

-نیایش نمیتونی باهام حرف بزنی، نه؟ ببین سعی کن بهم یه کد بدی. یه نشونه از جایی که هستی. زود باش لعنتی.

سعی میکنم توچهم را به فریدون بدهم و همزمان به فکر دادن یک کد، یک نشانه به مهیار باشم:

-اصلاً هر چی تو میگی درسته. مهیار آدم بد این قصه و منم نقطه ضعفش. اما چرا منو آوردی اینجا؟ تو این قبرستون که نه مهیار هست، نه قبر فرهان. یه قبرستون متروکه است توی خروجی کرج که چند سال دیگه حتی توش مرده هم دفن نمیشه. بیا با هم بریم پیش مهیارو. تو حرفاتو بزنی. اصلاً مهیارو محکوم کن.

صدای خشخ گوش در گوشم میپیچد و همزمان مهیار میگوید:

-من دارم میام. فقط عصبی نکن اون آدمو. فهمیدی چی گفتم نیایش؟ سعی نکن متقاعدش کنی. من دارم میام.

فریدون همچنان ادامه میدهد:

-محکومش کنم؟ مگه نیست؟ تمام این سالها اون محکوم بوده و ما تقاص پس دادیم. اون باید مجازات میشده و ما توی داغ جوون سوختیم.

بلافاصله خنده و بغضش فروکش میکند. با چاقو من را نشان میدهد:

-میدونی چند ساله منتظر برگشتنش به ایرانم؟ چند ساله منتظرم روزای خوشش شروع بشه و من ناخوششون کنم؟ و گر نه میتونستم خیلی زودتر پیام سروقتشو حسابمو باهاش تسویه کنم. روزای خوشش با تو شروع شد. اون موتور چند میلیونیش، با تو دوباره شد شاسیلند. تو شدی نقطهی اتصال دوبار هاش به خانوادهاش.

دوباره لبخند میزند:

-تو رو که قطع کنم، انگار رگ اصلیشو زدم. زنده میمونه ولی دیگه زندگی نمیکنه. میشه یکی مثل من، شاید بدتر از من. نگاهی به سمت مسیر خاکی منتهی به ورودی قبرستان میکنم. چقدر مانده تا مهیار برسد؟ اصلاً به موقع میرسد یا نه؟

بزاقم را قورت و نگاهم را به او میدهم. دستهای بیحسم را به سختی بالا میآورم و سعی میکنم مقنعهام را روی موهایم بکشم. نمیتوانم:

-بعدش چی؟ بعدش عذاب وجدان نمیگیری؟

خیز بر میدارد و از جا بلند میشود. قرار بود عصبانیش نکنم و کرده بودم. با قدمهای بلند به سمت میآید. فکش زاویهدار و سخت است و از بین دندانهای کلیدشدهاش میگوید:

-عذاب وجدانشو باید خیلی سال پیش، اون نامزد بیوجدانت میگرفت، من نباید بگیرم.

به من میرسد. چاقویش را زیر چانهام قرار میدهد. نوکش کمی در پوستم فرو میرود. چشم میبندم ولی حتی چشم بستنم هم نمیتواند باعث شود که جوی اشک از گوشههایی چشمانم راه نگیرد. به مرگ فکر میکنم. به

خواب مامان که رو به تعبیر میرفت. به اینکه من هم ناکام میشدم. ناکام مادرانهای مامان. ناکام اینکه هنوز آنطور که باید به بابا نشان نداده بودم چقدر دوستش دارم، ناکام عطر تن هادی. من هم ناکام میشدم. منی که عطش مهیار را داشتم و حتی ذره‌ای سیراب نشده بودم، قطعاً ناکام میماندم.

چاقو را بیشتر فشار میدهد:

-خب بگو ببینم، حرفی هست که بخوای به گوش مهیار جونت برسونم؟
حتماً داری دیگه! بالاخره باید یه چیزی بگی که وقتی دارن میذارنت تو قبر، زیر گوش مهیار بگم و کاری کنم که هر لحظه آرزوی تو گور خوابیدنو داشته باشه.

لبه‌ایم می‌لرزد:

-تو این کارو نمی‌کنی. نمیتونی بلایی سر من بیاری.

-حیف که چند دقیقه‌ی دیگه زنده نیستی تا به خوشخیالیت بخندی.

شوری اشک تا لبه‌ایم پیش می‌آید. من آدم التماسکردن نیستم هر چند که مخاطبم هم گوشی برای شنیدن ندارد. اما این پایان خیلی تلخ است. کاش میشد حداقل جور دیگری تمام شود. کاش چند ساعت قبل بود. قبل از رفتن، در اتاق هادی را می‌زدم، مامان را محکم بغل میکردم و برای آخرین بار زنگ می‌زدم تا صدای مهیار را بشنوم... مهیار. چقدر بیشتر از همه او را می‌خواستم. کاش یکبار دیگه بود، با همان دست فرو رفته در جیب، موهای بالازده و آستینهای تاخورده. کاش... تیزی چاقو نفسم را میبرد و

همزمان صدای زنگ گوشی او بلند میشود. میتوانم امید داشته باشم که جواب بدهد؟ شاید کمی از فشار چاقوی زیر چانهام کم کند.

-بگو بابا

بیحوصله و عصبی جواب مخاطبش که ظاهراً پدرش است را میدهد. نمیدانم چه میشوند که فریاد میزند:

-کجا میخوای باشم؟ یه جهنمدرهای غیر از اون خونه. یه جایی که به غیر از گریهکردن و آهکشیدن، بشه توش یه غلط دیگهای هم کرد.

چاقویش همچنان زیر گلوی من است اما از فشار آن کم شده. چشمانم را باز میکنم. چشمان سرخش به قبر کنار من دوخته شده. احتمالاً به دو کلمهی دردناک "جوان ناکام"

-چی میگی برای خودت؟ نترس تو شهر تو نیستم. قرار نیست اونجا آبروی تو رو ببرم.

از هوارش به خود میلرزم:

-آره تهرانم. حالا راحت شدی؟ خیالت راحتترم میشه اگه بگم اومدم سراغ اون بیهمهچیز تا ندارم بیشتر از این خون فرهان پایمال بشه؟ دیگه چی بگم که دست از سرم برداری؟ بگم الان نامزدش زیر دست منه تکمیل میشی؟ بگم چاقوم زیر چونهی لرزونشه بست میشه؟

و بعد از این حرف، انگار از کمشدن فشار چاقویش مطلع میشود که باز هم چاقو را زیر چانهی زخمی و خونافتادهی من فشار میدهد. من ناله میکنم و حس میکنم طرحی شبیه رضایت روی صورتش مینشیند. گوشی را روی آیفون میزند. صدای پدرش در قبرستان میپیچد:

-چرا دست از حماقتت برنمیداری؟ فرهان کم نبود؟ یه داغ بسم نیست؟

انگار صدای پدرش را نمیشنود که عمیقتر لبخند میزند و چاقو را بیشتر فشار میدهد. ناله‌ی من از ته دلترا میشود. پدرش برای لحظهای سکوت میکند و بعد با التماس به حرف میافتد:

-نکن اینکارو با من و خودت؟ تو رو جون مادرت تمومش کن. دختر مردمو بذار بره. اون یکی نشست پشت فرمونو خودشو کشت و تو داری با پای خودت تا چوبهی دار میری. این مصیبت رو به سر من و اون مادر بدبختت نیار فریدون.

-این حرفا رو ول کن بابا. گوش کن. گوش کن و لذت ببر. میشنوی؟
صدای دختری که آگه نباشه، مهیار هیچی نداره. میشه یکی شبیه ماها.
مگه همون همینو نمیخوایم؟

باز هم فشار چاقو، ناله‌ی من و مخاطب او که بیشتر به التماس میافتد:

-نه دیگه. من و مامانت مدتهاست که اینو نمیخوایم. ما که میدونیم فرهان چه کلهشقی بود. میدونیم هر کاری کرده، خودش کرده. روزای اول داغ بودیم. دنبال یه مقصر غیر از فرهان بودیم. داغ جوون کم چیزی نبود. کسی جای ما نبود که بفهمه از دست دادن جوون چه حالی داره. بعدش که آرومتر شدیم و مهیار اومد ایران، تو نداشتی بیخیالش بشیم. تهدیدمون کردی، تهدیدش کردی، گفتی اینجا باشه، خانوادهاش رنگ آرامش نمیبینن. اون رفت، ما هم راضی بودیم که جلوی چشم تو نیست. ولی الان دیگه نه، الان نمیذارم ما و خودتو و اون جوونو بیچاره کنی. فرهان به خاطر حماقت خودش و تربیت غلط ما رفت. نمیذارم تو هم از دستم بری. یه داغ بسمه.

با صدای بلند میخندد. مستی بیشتر از تمام لحظات گذشته، خودش را در رفتارش نشان میدهد. دولا میشود و گوشی را روی قبر، کنار دستم میگذارد. صدایش را بالا میبرد و چاقو را کمکم تا روی قلب من پایین میآورد:

-بابا فقط گوش بده. بعداً خیلی وقت داری به من درس اخلاق بدی. الان فقط گوش بده.

چاقویش که روی قفسهی سینهام مینشیند، سر تکان میدهم. باید هوار بزنم، زار بزنم، اما نمیتوانم. توانی برای حرف زدن ندارم. من هنوز هم برای بیدار شدن از این کابوس امید دارم. صدای هوار زدنها و "نه" گفتنهای پدرش به جای من، قبرستان را در بر میگیرد. اشکهای فریدون جاری میشود. چاقو فشار داده میشود و من چشم میبندم. باید شهادتین بگویم؟ از همان جملاتی که آقاجون لحظات آخر دراز کشده رو به قبله میگفت؟ نمیتوانم. فقط یک کلمه از میان قلبم میگذرد، "خدا"

صدای فریاد فریدون میآید. درد چاقو محو میشود. من چشم باز میکنم. مهیار چوب درون دستش را به سمتی میاندازد و بیاهمیت به فریدونی که از درد به خودش میپیچد، فاصلهمان را به صفر میرساند. باید به سمتش پرواز کنم اما چطور میتوانم وقتی که یه فلج کامل، تمام تنم را فراگرفته. یک فلج کامل به استثناء چانه‌ی زخمیای که می‌لرزد، پلکی که می‌پرد و شقیقهای که میکوبد. مهیار آنقدر من را محکم بغلم میکند که انگار میخواهد زنده ماندم را باور کند. من را به خودش فشار میدهد و من ذکرگفتنش را میفهمم:

-تو منو کشتی دختر، منو کشتی.

چانه‌ی زخمیام به پیراهنش سابیده میشود. دردش در مقابل دردی که کشیده‌ام، هیچ است. دستهایم همچنان کنار بدنم، بیاستفاده افتاده‌اند و مهیار تنها کسی است که در این هماغوشی حریص است. حرف زدن با وجود حال و روزم همان شقالقمر است. جانم میکنم تا بگویم:

-نم..نمرده...باشه

باز هم من را به خودش فشار میدهد و سرم را محکمتر به سینه‌اش میچسباند و میگوید:

-جوری نزدم که بمیره. اونی که مرد و زنده شد، منم.

-برو...برو سروقتش...نمیره

مهیار از من دل میکند. فاصله میگیرد. کنار او روی زمین دو زانو مینشیند. صدای آژیر ماشین پلیس، فضا را پر میکند. مهیار سر او را بلند میکند. خون باریکی از پیشانی او راه گرفته. نگاهش پر درد، خیره‌ی مهیار است. اشکهایش باز هم راه میگیرد. صدایش ضعف دارد:

-داغ برادر نکشیدی. کاش میکشیدی تا حال این سالای منو بفهمی.

چشمان مهیار هم پر میشود:

-داغ فرهانو من کمتر از شماها نکشیدم. هم برام بیشتر از یه رفیق بود، هم خودم رسیدم بالای سرش. ولی من مسبب مرگش نیستم.

فریدون از درد چشم میبندد و با ناله میگوید:

-کاش تو جاش مرده بودی.

-من روزی صدبار بعد از فرهان مردم. امروز بیشتر از هربار.

-به اورژانس خبر بدید.

این را یکی از نیروهای پلیس میگوید. مهیار سرش را روی سر فریدون میگذارد و من با صورت خیس، به گوشیای نگاه میکنم که روی یک سنگ قبر، کنار دو کلمه، قرار گرفته و مخاطبش همچنان التماس میکند:

-فریدون به ما رحم کن. اون دختر و ولش کن

-اینا رو نگفتم که دلتون بسوزه و بهم حق بدید. من اونقدر دردم بزرگه که هیچی نمیتونه تسکین دردم باشه، نه دلسوزی و نه محق دونستم از سمت شما. براتون اینا رو گفتم که بدونید بعد از داغ فرهان چی به سرم اومده. اگه منطقی و عاقلانه رفتار نکردم، دلیلش این بوده که بعد اون اتفاق، اصلاً انگار توی این دنیا نبودم. دنبال یه مقصر میگشتم و مهیار تنها گزینهای بود که وجود داشت. اومدم بگم حلالم کنید. من دیگه دلخوشیای توی این دنیا ندارم بلکه با حلالیت شما، اون دنیام مثل این دنیام، خراب نباشه. دیدار منو و فرهان افتاده به قیامت و من هر روزی که میگذره خدا رو شکر میکنم که به اون روز نزدیکتر شدم.

باز هم با تکرار اسم فرهان، جملهی "خدا بیامرزش" بر زبانها میآید. آقای راد دستش را به عنوان همدردی روی دست لرزان پدر فرهان میگذارد و بزرگوارانه میگوید:

-وضعیت شما کاملاً قابل درکه. داغ اولاد کم چیزی نیست. هممون روزای سختی رو گذروندیم، شما و حاج خانمت بیشتر از بقیه. انشالله که خدا به

شما صبر و سلامت بده و به ما لیاقت که بتونیم در جوار شما باشیم و اگه خدمتی از دستمون بر اومد دریغ نکنیم.

پدر فرهان با لبخندی تلخ تشکر میکند و اینبار بابا را مخاطب قرار میدهد:
-فقط موندم از شرمندگی و خجالت شما چطور در بیام؟ هر چی بیشتر فکر میکنم بیشتر درمونده میشم بابت جبران. اتفاقی که برای شما افتاد، چیزی نیست که با معذرتخواهی و ببخشید من و فریدون، جبران بشه.

بابا به سختی لبخند میزند و سختتر سعی میکند خودش را بیشتر روی تخت بالا بکشد. با تکیه بر یک دست نمیتواند. مهیار خودش را زودتر از هادی میرساند. دست پشت کمر بابا میگذارد و برای بالاترآمدنش به او کمک میکند. چهرهی سخت او هنگام کمکدادن به بابا، نشان میدهد که هنوز هم فشار روانی زیادی را تحمل میکند. گرچه دیگر به چشم قاتل فرهان به او نگاه نمیشود، اما تکرار اسم فریدون و یادآوری آن روز، به اندازهی روزهای متهمبودنش، برایش سنگین است. بابا به سختی به تاج تخت تکیه میدهد و عمه با دیدن این صحنه، مثل تمام این روزها، با دستمال اشک تازه راهگرفته از چشمش را پاک میکند. من مثل تمام این مدت، هیچ اشکی برای ریختن ندارم و فقط به دستی نگاه میکنم که مدتیست توانی برای حرکت ندارد. بابا دلجویانه به حرف میافتد:

-شرمندگی و خجالت چیه مرد مؤمن؟ قلب من دلش خواسته یه کوچولو نزنه، به کسی چه ربطی داره؟

-باعثش پسر من...

بابا میان کلامش میآید:

-هر چیزی یه زکاتی داره. عشق بیشتر از همه چیز زکات داره. این دستی که یه مدتی به خودش استراحت داده، زکات عشقیه که من به دخترم دارم وگرنه وقتی من نیاشو دیدم، هنوز نمیدونستم چی به سرش اومده و یه سکتی خفیف خودمو مهمون کردم. پسر شما جوونی کرده، نادونی کرده، درست ولی سکتی من با دیدن چهرهی زخمی نیایش اتفاق افتاد. من اون موقع هنوز کامل نمیدونستم چی شده.

پدر فرهان شرمندتر از قبل، سر به زیر میاندازد:

-در بزرگواری شما که شکی نیست. من دو روز پیش رفتم ملاقات فرهان. اونم اون تو پیشمونه. انگار تازه وقت کرده به کار اشتباهش فکر کنه. شاید مقصر رفتار اشتباه اونم، من باشم. من باید بعد از مرگ فرهان زودتر به خودم میومدم و خانوادمو جمع میکردم اما بیشتر از همه وا دادم و میدون دادم که یه جوون دیگه هم یه جور دیگه از دستم بره. شما انسانیت به خرج دادید، رضایت دادید و از حق خودتون گذشتید. الان هم که فریدون به خاطر مجازات جنبهی عمومی جرمش تو حبسه، انگار داره به کاراش فکر میکنه. شاید همین مجازات بهش کمک کنه یکم به خودش بیاد. من همش با خودم فکر میکنم اگه من بودم چیکار میکردم؟ منم میبخشیدم؟ بچی من خودش باعث مرگ خودش شد اما من تا مدتها دنبال این بودم این قضیه رو بندازم گردن یه نفر دیگه و خودمو تخلیه کنم. واقعاً نمیدونم اگر به اندازهی شما محق بودم، میتونستم اینقدر بزرگوار باشم و ببخشم؟ این مدت همش فکر میکنم اگر مهیار دیر میرسید....

-مادر جون، از اون شربت‌های بیدمشکت نیاوردی مهمونات یه گلویی تازه کننا!

بابا این جمله را با لحنی میگوید که گرچه تند و دور از ادب نیست اما کاملاً منظورش را میرساند. او تمایلی به مرور آن روز ندارد. فقط یکبار آن اتفاق را شنیده بود و طبق یک قانون نانوشته، به کسی اجازه نداده بود این ماجرا را برای بار دوم برایش تعریف کند. زخم چانه‌ی من خوب شده و جز ردی کمرنگ، اثری از آن باقی نمانده است. اما بیحرکتی دست چپ بابا در اثر همان سکتی ناقص، چیزیست که احتمالاً تا ماهها همراه اوست. بیحرکتی دست او هم، مثل شوکیست که به من وارد شده و تبعات آن اتفاق، ظاهراً تا مدت زیادی، اصرار به همراهیمان دارد.

به خودم فکر نمیکنم اما بابا مظلومترین آدم این قصه است. نه، درستترش این است که بگویم بابا اصلاً جایی در قصهی فرهان ندارد اما به سبب علاقهایش به من تاوان داده است. من این را خوب فهمیده‌ام که این دنیا با همهی ظاهر زیبایش، مجموعه‌ای از بیعدالتی است و من مدتهاست که یکی از پررنگترینهایش را روی آن تخت، در جلسات کاردرمانی و زیر دستگاه فیزیوپردی میبینم. من بیعدالتی را وقتی دیدم که روزهای بعد از آن اتفاق، اصلاً مثل روزهای قبلش نشد. من مانده بودم و بهت و ناباوری از اتفاقی که افتاده بود. روزهی سکوت گرفته بودم اما بارها از خودم پرسیده بودم، واقعاً آن روز من در آن آرامگاه بودم؟ آن چاقو زیر گلوی من بود؟ اگر آری، چرا هنوز نمیتوانم باور کنم و اگر نه، پس این زخم زیر چانه و آن دست بیحرکت، چه میگویند؟ من بیعدالتی را در حال خراب مهیار دیده بودم. وقتی که چند دانه موی سفید کنار شقیقه‌اش جا خوش کرده بود اما او همچنان سر پا ایستاده بود تا من را سر پا نگه دارد.

-بابا با این همه آه و ناله دور مریض ما جمع شدید، توقع هم دارید فیزیوتراپی و کاردرمانیش خوب جواب بده؟! -

این را آمنه خانم میگوید. آمنه خانمی که این روزها با واژه‌ی مامان از سمت من صدا زده میشود. خودش ادامه میدهد:

-بهتر نیست حالا که به لطف خدا همه چیز به ختم به خیر شده و دور همه جمعیم و شکر خدا حال آقا همایونم خیلی بهتره، حرفهای بهتر بزنیم؟ مثلاً در مورد این دو تا جوون.

و بعد مامان را مخاطب قرار میدهد:

-دروغ میگم مادر عروس؟

مامان ملیح میخندد:

-چی بگم والا .

و من خوب میدانم مامان چرا هیچ نظر خاصی ندارد. او مدتهاست ناله نکرده، آه نکشیده، اما تمام شب بالای سر شوهرش بیدار نشسته و شبی چند بار به دختری سر زده که شبزندهداری، برایش مثل یک برنامه‌ی روتین شده است. مامان پا به پای من و بابا شکسته اما دم نزده.

بیحوصله از جا بلند میشوم. تلاش آمنه خانم برای تغییر این فضا، از نظرم هیچ جذابیتی ندارد. آرام و بدون جلب توجه، از هال خانه بیرون میزنم. کلید آهنی را در دست فشار میدهم و به سمت در آهنی میروم. چند دقیقه‌ی بعد، داخل خانه‌ی مهیارم. خانه‌ای که قرار است چند وقت دیگر، از وسایل من پر شود. مانتویم را در میآورم و روی کاناپهی تک نفره میاندازم. روی کاناپهی سه نفره دراز میکشم. دستم را زیر سرم میگذارم و از پشت شیشه‌های نو و رفلکسی، به حیاط خانه خیره میشوم. نهالهای تازه کاشته شده، از این فاصله هم پیداست. حیف که حوض تازه تعمیر شده و گل‌های

کاشته‌شده، از این زاویه، در دیدم نیستند. من بارها این تحولات را دیده‌ام. تحولاتی که مهیار صبورانه و با عشق به آن تن داده بود تا من از لاک خودم بیرون بیایم. صدای در آهنی به گوشم میرسد. میدانم که مهیار است. منتظر آمدنش بودم. دیگران هم عادت کرده‌اند که من و او ساعتهایی را دو نفره اینجا بگذرانیم. نمیدانم شاید شرایط روحی من، مجوز این اعتراض‌کردن و عادت‌کردن شده بود.

مهیار وارد هال میشود. در چوبی و جدید خانه را میبندد. خیره نگاهش میکنم. دست به سینه لبخند میزند:

-خیلی زشته وقتی همه توی جمع، یه دختر خانمی بیچونه بیاد خونه‌ی یه آقا پسر. اونم آقا پسری که نزده میرقصه.

در سکوت تماشایش میکنم. لبخندش کمی کمرنگ میشود:

-دیشب تا صبح خوابیدی. پرده‌ها رو بکشم آفتاب نیفته بخوابی؟

به ثانیه ثانیه‌ی زندگیم توجه دارد. صبح به صبح، عادت دارد که به خانگی مادر جان سری بزند و با دیدن چشمان قرمز من بفمهد شب را چگونه گذرانده‌ام.

لب میزنم:

-نه نمیخوام.

-چی آرومت میکنه؟ دقیقاً چی میخوای؟

-تو رو.

این را میگویم و لبخندش را عمق میدهم. خودش میدانم مسکن دردهایم است. عادت کرده که وقت و بیوقت بخواهمش و هر بار کاملتر از قبل در کنارم باشد. هنوز عقدی خوانده نشده. ما با همان صیغه به هم متصلیم. هنوز روابطمان محدودیت دارد اما همین با هم بودن حتی با وجود محدودیت‌هایش، برایمان یک مسکن با دوز بالاست.

قدم‌زنان به سمتم می‌آید. خودم را کنار میکشم و او لب‌های کاناپه مینشیند. لبش که روی شقیقه‌ها می‌نشیند، دست دراز میکنم و دکمه‌ی اول پیراهنش را باز میکنم. لب او پیشروی میکند و من درگیر دکمه‌ی دوم و سوم میشوم. لبش که به بازی مهمتری مشغول میشود، من آخرین دکمه را باز میکنم. سعی میکنم پیراهنش را از تن در بیاورم. کمی فاصله میگیرد و مثل همیشه به کمک می‌آید. پیراهنش کنار مانتوی من میافتد. حالا او دست به کار میشود، تاپ من هم کنار پیراهن او قرار میگیرد. تنها در هم میپیچند. محدودیت‌ها سر جای‌شان باقی میماند اما ساعتی آرامش را هیچ محدودیتی نمیتواند از ما بگیرد. عطشوار در هم فرو میرویم و حریصانه سیراب میشویم. این آرامش‌گرفتن از هم را، به یکدیگر بدهکاریم.

ما به هم محتاجیم، مثل دیوونه به خواب/مثل گندم به زمین، مثل شور هزار به آب/ما به هم محتاجیم، ما به هم محتاجیم...صدای شرشر آب از سمت حمام، فضای اتاق هتل را پر میکند. روی تخت چهارزانو میزنم. گوشی را افقی در دستم میگیرم و تماس تصویری را برقرار میکنم. مرجان خیلی زود در قاب کوچک گوشی جان میگیرد. با دیدنم ذوقزده میگوید:

-رسیدین؟

میخندم:

-قرار بود برسیم دیگه. تو رفتی خونهی مادر جون؟

-آره بابا. طبق دستور جنابعالی اومدم اینجا که جای خالی عروس خانوم کمتر به چشم اهل خانواده بیاد. هر چند که بیشتر دارم نقش برگ چغندرو بازی میکنم و بازم هر چند دقیقه یه بار یکی دلش هواتو میکنه.

به یاد تمامی اهل آن خانهف لبخند کمجانی میزنم. از حالا دلتنگشان هستم:

-مامان و بابام کجان؟ زنگ زدم هیچ کدوم در دسترس نبودن.

شانه بالا انداختنش در قاب کوچک گوشی، مشخص است:

-دنبال لوسبازی. مامانتون فرمودن در و دیوار این خونه داره بیتحفشون، میخورتشون. پدر گرامتون هم که ید طولایی در نازکشیدن دارن، پیشنهاد یه قدمزدن دونفره دادن. حالا اینکه چرا گوشیهاشون آنتن نداده، میتونه دلایل زیادی داشته باشه. مثلاً یکی اینکه باباتون به جای در و دیوار مادرتون رو خوردن.

با دست موهایم را پشت گوش میزنم و یک چشمغره نثارش میکنم:

-از وقتی زن هادی شدید خیلی حس بامزه بودن پیدا کردیا.

-جوش نزن جونم. تو خودت الان زمینهی خوردهشدن داری. راستی طرف کجاست؟

نگاهی به در حمام میاندازم:

-رفته دوش بگیره.

چشمانش شیطان میشود:

-جوون. من عاشق دوشگرفتتهای بعد خوردشدنم.

نگاه مسخرهای به سمتش میاندازم:

-چرت نگو بابا ما تازه رسیدیم!

-راست میگیا. از تازگی در بیاین، تازه اشتهاتون باز میشه. اونم چی، با آب و هوای ترکیه و استانبول.

صدای قطعشدن آب میآید. نگاهی به سمت حمام میاندازم. خیالم راحت است که مهیار قبل از رفتن، حوله‌اش را پشت در حمام گذاشته. باز به گوشی خیره میشوم:

-خب من میرم مرجان. بازم به بابا و مامان زنگ میزنم. اگر جواب ندادن، بگو حتماً اومدن خونه به من زنگ بزنن.

جدی میشود و با آرامش پلک میزند:

-حتماً. هر چند که من نگم هم، اونا تا بیان خونه به تو زنگ میزنن. تو سعی کن نگران اینجا نباشی. بعد از مدتها رفتی یه هوایی بخوری و چند روز به ساز دلت برقصی.

خداحافظی میکنیم. همزمان با قطعشدن ارتباط، مهیار به سمتم میآید. کلاه حوله‌ای تنپوشش را با یک دست روی سر میکشد. موهایش روی پیشانی پخش شده و چهره‌اش کم سن و سالتر از همیشه به نظر میرسد. لبهی تخت مینشیند. یک ابرویش کمی بالاست و چهره‌اش بازتر از همیشه:

-خب نیایش خانم اینم از شروع ماه عسلتون. حالا یه اطلاعات بده ببینم تو ماه عسل چیکارا میکنن؟

همانطور چهارزانو به سمتش میچرخم. آرنجهایم را روی ران پا قرار میدهم و چانهام را روی دستهای قفلشدهام میگذارم:

- اووم...دقیق نمیدونم منم. عسل میخورن؟

گوشهی لبش چین میخورد. نگاهش تا لبهایم پیش میآید و با مکث به چشمانم برمیگردد:

-عسلم میخورن ولی خب اینا کارای مقدماتیه.

چشمانم را متفکر در کاسه میچرخانم:

-مگه مقدماتی و پیشرفته داره؟ من چرا نمیدونستم؟

با نوک انگشتان، آرام بند تاپ روی بازویم را تا روی شانهام میکشد و سر تکان میدهد. تماس عمدی انگشتش با بازویم مفهوم است. کلمات را میشمارد و ادا میکند:

-مهم نیست ندونستنت. اومدیم ماه عسل که از ندونستن در بیای.

شیطنت میکنم. مردم آزار میشوم با اینکه میدانم عواقب دارد:

-صبح داشتی تو تلفن به فرزاد میگفتی تو اولویت برنامههای اینه که بریم جزیره بیوکآدا.

لبهایش را روی هم فشار میدهد و متفکر سر تکان میدهد. کف دستش را روی بازی یقهی تایم قرار و کمی فشار میدهد. نیازی به جبر نیست. خودم بی هیچ اعتراضی از پشت روی تخت میافتم. موهایم روی صورتم پخش میشوند.

-اون چیزی بود که به فرزند گفتم برای تو حرفای بهتری دارم .

خودش را بالا میکشد. دو دستش دو طرف بدنم قرار میگیرد و تنش سایبان میشود. با آرامش صورتم را میگردد. نرم و عاشقانه. وزنش روی یک دستش میافتد و دست دیگر روی گره حوله مینشیند. با دست آرام موهایم را کنار میزنم و با آرامش پلک میزنم. صدای در اتاق، دستش را روی گره حوله خشک میکند. دست خودم نیست که به قیافه‌اش از ته دل میخندم. با هر دو دست صورتم را میپوشانم تا قهقهه‌ام چهرهی شاکیش را شاکیتتر نکند. با حرص خودش را کنار میکشد و بلند میشود. لباسهایش را برای پوشیدن چنگ میزند و به سمت در اتاق میرود. یک دقیقه‌ی بعد در اتاق را باز میکند. در حالیکه روی تخت مینشینم و تایم را مرتب میکنم، صدای کارمند هتل را میشنوم:

-istediginez gemi bileti satın almak edilmistir

(بلیط کشتی که خواسته بودید خریداری شد)

-tesekkur ederim

(ممنونم)

- reca ederim. iyi gunler

(خواهش میکنم. روز خوش)

در اتاق که بسته میشود، لبهای من تهماندهایی از خنده‌ی قبل را دارند. نگاهی به سمت میاندازد. چند بار با بلیطها روی دست خودش میکوبد و

بعد قدمزنان به سمت میآید. بلیطها را روی عسلی کنار تخت میاندازد. سر تا پای مرا در همان حالت نشسته براندازد میکند و با اخمهای جمع و جدی میگوید:

-راحت باش، بخند. وقت برای جمعکردن خندهات توی این ماه عسل زیاده.

از حرص کلامش، خندهای که میرفت تا کنترل شود، از ته دل آزاد میشود. میبینم که گوشهی چشم خودش هم چین میخورد و بعد برای سر و سامان دادن به موهایش به سمت میز آرایش میرود.

از کشتی پیاده میشویم و از طریق اسکله پا به جزیره میگذاریم. حضور کالسکها در فاصلهای نه چندان زیاد از کشتی، اولین چیزی است که به چشم میخورد. مهیار برای یکی از کالسکها دست بلند میکند. من طبیعت فوقالعادهای این جزیره میمیرم و معروف را از نظر میگذرانم. کالسکچی به ترکی مقصد را میپرسد و مهیار مسلط توضیح میدهد که جای خاصی مدنظر من نیست. سوار میشویم. دست مهیار روی شانهای من مینشیند. من با لذت فضای دلچسب جزیره را نگاه میکنم و هر بار که با دیدن یک پدیده جدید به سمت مهیار برمیگردم تا از حسم به این فضا بگویم، نگاه او را میبینم که فقط به من است. ابرو بالا میدهم:

-جناب برای دیدن جزیره باید دور تو نگاه کنی.

پنجههایش روی بازوهایم بیشتر جای پا سفت میکنند و من بیشتر به او فشرده میشوم:

-من الان یه جزیره‌ی ناشناخته توی بغلم دارم. کشف و لمس این جزیره،
برام جذابتره.

چشمک میزنم:

-خدایی قبول کن الان باید خودمو لوس کنم.

لبش را به گوشم نزدیک میکند:

-چرا که نه. لوس کن خودتو. ناز کن. روشهام برای نازکشی خودمو که
خیلی راضی میکنه.

میخندم و نگاهم را به دوچرخهسوارها میدهم. کمی مکث میکنم و میپرسم:

-مهیار اینجا کجا دوچرخه کرایه میدن؟

هر دو رکاب میزنیم. پا به پای هم. او مردانه مراعات من را میکند و من
چقدر این حامی مراعاتکننده را دوست دارم. کمی که میرویم از عمد
سرعتمان را کم میکنیم. شرایط برای حرفزدنمان ایجاد میشود. از خیلی
قبل میگوئیم. من از روزی میگویم که گوشیام را جا گذاشته بودم و برای
برداشتن آن رفته بودم. از سایهی ترسناکش در میان تاریک و روشن خانه.
او از عکسهای سلفیام میگوید. از وجدانش میگوید که اجازه نداده بار دوم
عکسها را نگاه کند اما حافظه‌اش برای همیشه این عکسها را از بر کرده و
بارها با یادشان ادیت شده. من میخندم و او با لذت براندازم میکند.

او از روزی میگوید که با تاپ سفید در اثر گازگرفتگی روی کاناپه بیحال
افتاده بودم و او روی دست بلندم کرده بود. دوچرخهام را بیشتر به او

نزدیک میکنم و با فاصلهی اندک از حافظهی مورددارش میگویم که
افتضاحترین حالتهای من را ثبت کرده است. با یک دست فرمان را میگیرد
و با دست دیگر به نشانهی شرمندگیف عرق پیشانیاش را میگیرد.

ساعاتی به همین شکل میگذرد. به همین جذابیت. با انبوهی از حسهای
خوب. مهیار در کنار یکی از کالسکهچیها میایستد و به زبان خودشان،
سراغ ویلاهای اجارهای را میگیرد. مرد با اشارهی دست، مسیری را
نشان و آدرس میدهد. مهیار تشکر میکند. کالسکهچی میرود. همه چیز به
طرز فوقالعادهای واضح است. لبخند میزنم. مهیار نگاه معنیداری به سمت
میاندازد و به راه میافتد. به دنبالش راهی میشوم.

در ویلا را با آرامش میندد. از دوچرخهها پیاده میشویم. فقط برای اینکه
چیزی گفته باشم، میگویم:

-از هتل اومدیم جزیره که بیایم ویلا؟

فاصلههمان کم است. مهیار بی هیچ عجلهای یک قدم برمیدارد و کمترش
میکند:

-اومدیم که از مقدماتی برسیم به پیشرفته!

سر کج میکنم و اینبار با رضایت اجازه میدهم موهایم از زیر شال بیرون
بریزد:

-پیشرفته، میشه همونی که تهش جمعکردن خندهی منه؟

دستش از جیب شلوارش نرم بیرون میآید و گوشهی لبش به بالا کشیده
میشود:

-تهش میشه همون جایی که رویای اون سلفیهای لعنتی، میشه یه آرزوی
برآورده شده. تا تهش هستی؟

دستم را به سمتش دراز میکنم. سر تکان میدهم و از ته دل میگویم:
-تا تهش هستم.

نگاهی به دستم میکند. با مکث نگاهش را بالا میبرد. بیمقدمه همان اندک
فاصله را هم پر میکند. دستم فشرده نمیشود ولی چند ثانیهی بعد کمی خم
میشود و من را روی شانهاش میاندازد. نفسم از حرکت یکبارهاش فقط
برای چند ثانیه حبس میشود و بعد انگشتانم با آرامش بازوهایش را لمس
میکند. به کمرش مشت نمیکوبم و پاهایم را در هوا تکان نمیدهم. من
همدست خوبی برایش هستم. شالم از روی سرم سر میخورد و وسط حیاط
ویلا میافتد. کسی قصدی برای اهمیت دادن، ندارد. مهیار قدمهایش را بلند
برمیدارد. چند دقیقهی بعد صدای جیرجیر تخت بلند میشود. لباسهایمان باز
هم بالای تخت، کنار هم میافتد و اینبار بی هیچ محدودیتی بدهیمان را با هم
تسویه میکنیم. اینبار آرامش بیشتر از هر بار معنا میشود.
سمفونی مینوازد. این سمفونی عاشقانه مینوازد.

شهریور ۹۷

عادلہ حسینی

پایان
